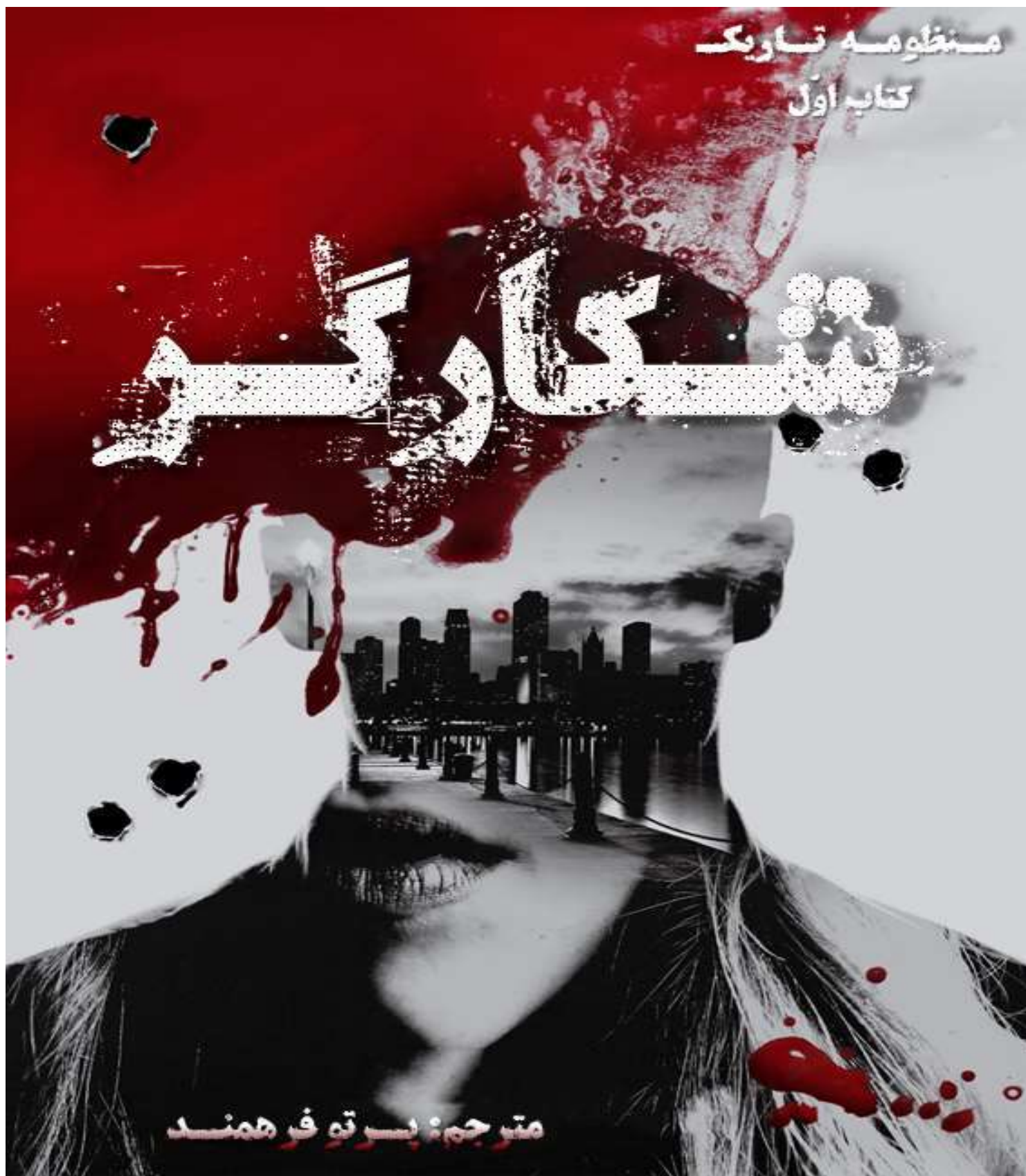


شکارگر

telegram:@partow_novel

مترجم: پرتو فرمند



Instagram: @roman_partow

شکارگر

telegram:@partow_novel

مترجم: پرتو فرهمند

کتاب **شکارگر** جلد اول از مجموعه منظومه تاریک هست. کتاب‌های این مجموعه کاملاً به هم مرتبط هستن و توصیه نمیشه که اونها رو به صورت مستقل بخونید. همچنین پیشنهاد میکنم که ترتیب جلدها رو در خوندن این مجموعه حتما رعایت کنید.

ترجمه جلد دوم مجموعه به اسم **غارتگر** به زودی در کانال تلگرام من شروع میشه و ادامه‌ی داستان شخصیت‌های همین کتاب هست. در صورتی که تمایل به خوندن داشتید لطفاً در کانال تلگرامم عضو بشید.

کانال تلگرامم: @partow_novel

آیدی پیج اینستاگرام: @roman_partow

اگر سوال، پیشنهاد و انتقادی برای من داشتید میتونید به آیدی تلگرامم مراجعه کنید: @partow_far

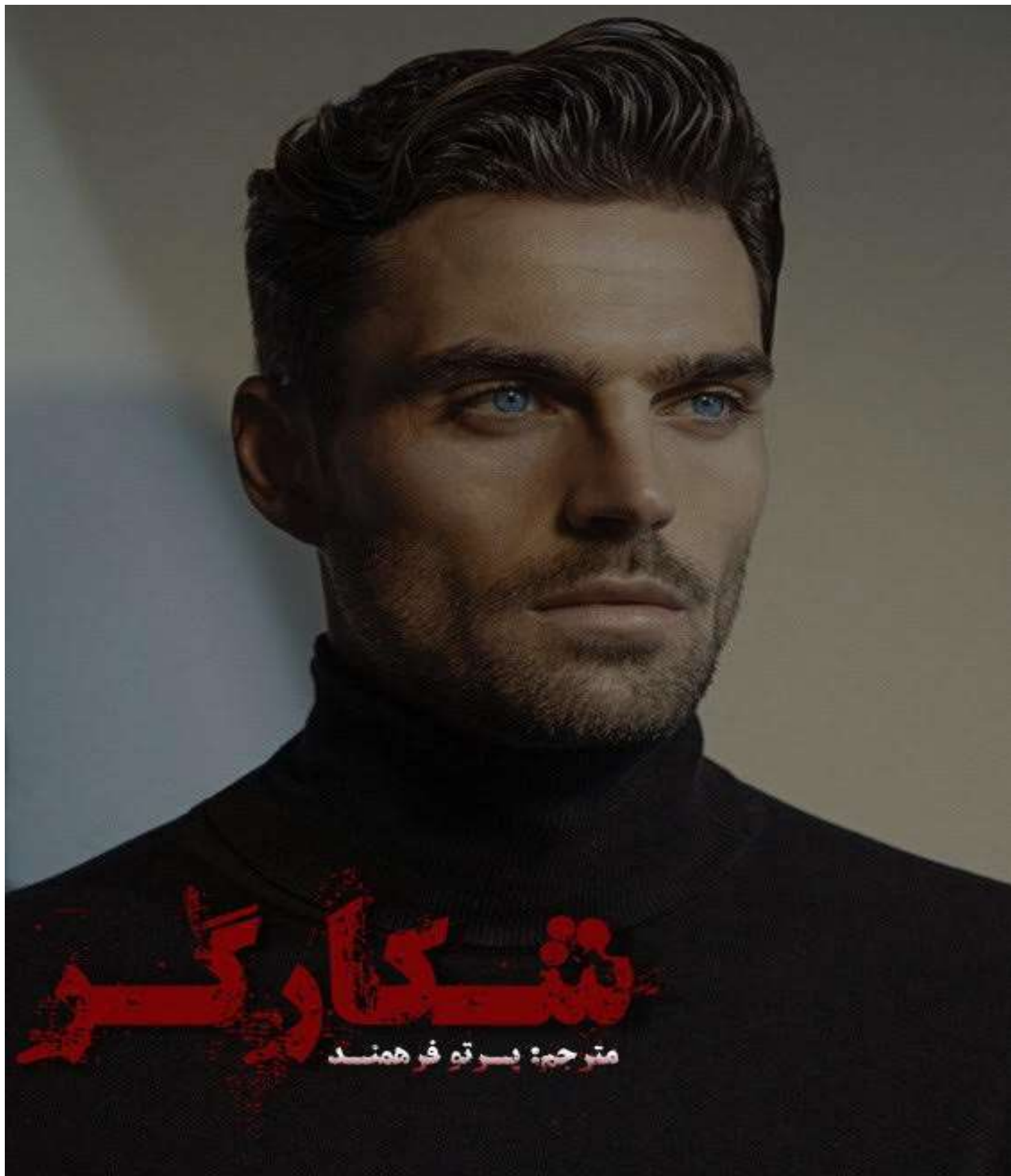
**فایل این کتاب کاملاً رایگان هست و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس
بابت دریافت این فایل پرداخت نکنید!**

Instagram: @roman_partow

شکارگر

telegram:@partow_novel

مترجم: پرتو فرمند



Instagram: @roman_partow

شکارگر

telegram:@partow_novel

مترجم: پرتو فرمند



Instagram: @roman_partow

شکارگر: شکارچی/تغذیه کننده از شکار/ حیوانی که حیوان دیگر را میکشد و می خورد/کسی که از ضعف دیگران برای رسیدن به اهداف خود استفاده میکند.

اگر مدتی طولانی به پرتگاهی بنگری، پرتگاه نیز به تو چشم می دوزد.

فردریش نیچه

= سرآغاز =

❧ اتحاد ❧

شهر تنبرآ - سال ۱۹۸۵ میلادی

در یک شب سرد زمستانی که باد هوهو میکرد و کولاک برف اشک آسمان را در آورده بود، دو مرد از اعضای اوت فیت تنبرآ^۱ در حوالی ناکجاآباد با دو مرد از اعضای شدو پورت ملاقات میکردند. با اینکه دو خاندان بیش از ده سال رقابت تنگاتنگی باهم داشتند، اما اخیراً این رقابت تبدیل به عنصری منفی برای تجارتشان شده بود. جهان آنها کوچک بود و نمیتوانستند خونخواهی را با سود و منفعت بزرگی که در انتظارشان بود، تعویض کنند. پس وقت آن فرا رسیده بود تا به دشمنی ده سال پایان ببخشند و برای آینده خود یک اتحاد را شروع کنند. رهبر شدو پورت زیر پالتوی سنگین خود میلرزید. بخش غربی کشور به چنین

تنبرآ و شدو پورت شهرهای خیالی و ساخته ذهن نویسنده هستن. این شهرها در واقعیت وجود خارجی ندارن

سرمای منجمد کننده‌ای عادت نداشت. رهبر اوتفیت تنبرا خندید. او حتی خورشید را کمتر از همسر خود دیده بود. خوش و بش‌های اولیه رد و بدل شد. دو مردی که در کنار رهبران خود ایستاده بودند، در سکوت فقط نظاره‌گر بودند. و سپس بحث بر سر تجارت شروع شد. اسلحه و الکل. اما این‌ها فقط ظاهر قضیه بودند. وقت شروع یک سرمایه‌گذاری جدید فرا رسیده بود. برای اولین بار در میان تمام خاندان‌ها. رهبر تنبرا پیشنهاد این ایده را مطرح کرده بود. یک معامله جدید که هنوز در دنیا زیاد مرسوم نبود، اما آینده خوب و سود و منفعت زیادی که به همراه داشت که حتی از رویا هم فراتر می‌رفت. مردها قسم خوردند که این معامله را مخفی و در سکوت نگه دارند، تا بقیه خیال کنند که اسلحه و مشروبات، تجارت و منبع اصلی درآمد آنهاست. رهبر تنبرا صندوق عقب ماشین خود را باز کرد. دو دختر جوان که بیش از هشت سال سن نداشتند، بی‌هوش و بی‌خبر از اینکه چه اتفاقی در انتظار آنهاست درون صندوق خوابیده بودند. دو رهبر لبخند کوچکی به لب نشانده و باهمدیگر دست دادند. یکی گفت:

-برای آینده.

و دیگری تکرار کرد:

-برای آینده.

و اینگونه/تحداد آغاز شد.

=یک=

❦ رایحه ❦

زمان حال

چاقو داشت توی رون پاش فرو میشد.

اون نباید اینجا می بود.

این فکر دائم توی ذهن مورانا تکرار می شد و با اینکه سعی داشت خونسرد و بی تفاوت جلوه کنه اما انگار از درون داشتن روی تمام رشته های عصبش با ناخن تیز خراش مینداختن. با بی خیالی جام شامپاین دست نخورده اش رو میون انگشتاش گرفته بود و تظاهر می کرد که داره جرعه جرعه ازش می نوشه، چشماش دائما با دقت مشغول بررسی جمعیت بودن. با اینکه میدونست نوشیدن چند جرعه از نوشیدنی گازدار میتونه اعصاب لرزونش رو آروم کنه اما مورانا از نوشیدن سر باز میزد. بیشتر از جراتی که نوشیدنی الکلی بهش میداد، امشب نیاز به یک ذهن هوشیار داشت. شاید. امیدوارانه.

جشن باشکوهی بود که در باغ وسیع عمارت یکی از اعضای خاندان مارونی برگزار شده بود. اوت فیت لعنتی. خوب بود که مورانا در چند روز گذشته تا جایی که میتونست به تحقیق پرداخته بود. از بین سایه هایی که پشتش مخفی شده بود نگاهی به اطراف باغ روشن انداخت، چهره هایی رو دید که در طی این سال ها

توی اخبار و روزنامه‌ها می‌دیدیشون. بعضی‌هاشون حتی به خونه‌ای که توش بزرگ شده بود، رفت و آمد داشتن. سربازهای اوت‌فیت رو می‌دید که با چهره‌های خشک و بی‌احساس در اطراف پرسه می‌زدن و کشیک می‌دادن. زن‌هایی رو می‌دید که به بازوی مردها آویزون بودن و بیشتر شبیه دکور مجلس به نظر می‌رسیدن و هیچ نقش خاصی در این مهمونی نداشتن. دشمن‌ها رو می‌دید.

مورانای خارش‌ی که کلاه‌گیس کف سرش ایجاد میکرد، نادیده گرفت و به دید زدن ادامه داد. امشب باید شش دنگ حواسشو جمع میکرد تا بتونه به خوبی نقش یک نفر دیگه رو بازی کنه. پیراهن بلندی که پوشیده بود، چاقوهای بسته شده دور رون پاشو مخفی میکرد. یکی از اون چاقوهای لعنتی چرخیده بود و نوکش داشت توی گوشت رونش فرو میشد. دستبندی که دور مچش بسته شده بود، از دارکوب^۲ خریده بود. دستبند یک جاساز مخفی داشت که توش یک افشانه سمی کُشنده قرار داشت و این‌جور چیزها رو توی بازار نمیشد پیدا کرد. و موهای تیره‌شو محکم بالای سرش بسته بود و به جاش یک کلاه گیس بلوند توت‌فرنگی لخت ابریشمی روی سرش گذاشته بود. رنگ لباس سرخ جیغ و آتیشی بودن. این ظاهر واقعی مورانا نبود، اما نیاز داشت که امشب به این شکل در بیاد. روزها

بخش ممنوعه‌ای از اینترنت که هرکسی بهش دسترسی نداره و معمولاً کالاهای غیرمجاز مثل اسلحه یا حتی گاهی اوقات فروش اعضای بدن انسان درش اتفاقی میفته

بود که برای این شب نقشه می کشید. نمی تونست گند بزنه بهش. نه بعد از اینکه این همه بهش نزدیک شده بود.

پشت جمعیت پنهان شد و نگاهی به عمارت انداخت. یه هیولا بود. هیچ جور دیگه‌ای نمیشد توصیفش کرد. مثل یک قلعه قدیمی که میون کوهستان‌های اسکاتلند دفن شده باشه، این عمارت هم به طرز عجیبی ترکیبی از مدرنیته و قلعه‌های باستانی بود. هیولایی که در دلش چیزی متعلق به مورانا نهفته بود.

نسیم سرد شبانگاه با رایحه شکوفه‌ها آمیخته شده بود و مورانا از لرزیدن زیر سرمایی که روی پوستش می‌خزید، خودداری میکرد. صدای بلند خنده‌ی مردها توجهش جلب کرد. چشماش روی مرد قوی‌هیکلِ مو خاکستری که در ضلع شمالی باغ ایستاده بود و همراه با بقیه مردها می‌خندید، کشیده شد. مورانا خوب اونو تحت‌نظر گرفت. چروک‌های صورتش حاصل سن و سالی بود که ازش گذشته و از فاصله‌ای که مورانا می‌دید، دستاش تمیز به نظر می‌رسیدن. اوه، چطور این دستای تمیز به خون آغشته شدن؟! خون‌های خیلی خیلی زیاد. اینجوری نبود که بشه گفت توی دنیای اونها دست کسی به خون آلوده نشده، اما این مرد حریص بود تا به خونخوارترین مرد میون تمام مردها شناخته بشه. همه‌ی مردها از جمله پدر مورانا.

لورنزو "خونخوار" مارونی، رهبر اوت فیت تنبرا. بیش از چهار دهه بود که مقامشو حفظ کرده بود و خونسردی ذاتیش در دنیای اونها همیشه مورد تحسین واقع میشد. مورانا به اندازه کافی توی عمرش با چنین مردهایی سروکله زده بود و اجازه نمیداد که هیبت و آوازه ترسناک لورنزو به این راحتی‌ها دست و پاشو بلرزونه. یا بهتره اینجوری بگم که اجازه نمیداد ترسش در ظاهرش به نمایش در بیاد.

کنار لورنزو، پسر بزرگش ایستاده بود. دانتِه "دیوار" مارونی. در حالی که چهره زیباش میتونست خیلی‌ها رو گول بزنه، مورانا به اندازه کافی دربارهش تحقیق کرده بود تا بدونه که نباید دست کم بگیرش. فیزیک بدنیش عین دیوار سنگی بود و قد بلندش مثل آسمون خراش روی تمام مردهای اطرافش سایه افکنده بود. اگر شایعات درست باشن، حدود ده سال پیش یک وظیفه کلیدی و مهم در سازمان بهش واگذار شده.

مورانا وانمود کرد که داره شامپاینش رو مینوشه. لبخندی از سر ادب با زنی که بهش نگاه انداخته بود، رد و بدل کرد و در نهایت اجازه داد تا چشماش روی مردی که در سکوت کنار دانتِه ایستاده بود پرسه بزنن.

تریستین کین.

اون یک عضو نامتعارف بود. یک ناهنجاری. تنها مردی که هیچ ارتباط خونی با خانواده مارونی نداشت اما در کنار و با اسم اونها پیمان خونین بسته بود. تنها عضو غیرخونی که تونسته بود در اوت فیت به چنین مقام بالایی دست پیدا کنه. هیچکس دقیقا نمیدونست که جایگاهش در سلسله مراتب کجاست، اما همه میدونستن که اون بالا بالاهاست. همه دربارهش حدس و گمانهایی داشتن و هیچکس با قطعیت چیزی دربارهش نمیدونست. مارونی اونو در خانواده خودش پذیرفته بود. قد بلند، پوشیده در کت شلوار رسمی سه تیکه سیاه و بدون کراوات، فقط دو سه سانت از دانه کوتاهتر بود. موهای بلوند تیرهش که قهوه‌ای دیده میشدن کوتاه بودن و چشماش از فاصله دور رنگ روشنی داشتن. مورانا میدونست که چشماش آبین. خیلی آبی. مورانا عکس‌های زیادی از این مرد داشت و توی تمام اون عکس‌ها به طرز شگفت‌انگیزی نگاهش همیشه خالی از احساس بود. مورانا میدونست که توی دنیای اونها تمام مردها باید جلوی بروز هرگونه احساسی رو بگیرن اما این مرد دیگه زیادی بی‌احساس و تو خالی بود. هیکل عضلانش جذاب بود، اما این دلیلی نبود که مورانا نمیتونست ازش چشم برداره. بلکه بخاطر داستان‌هایی بود که طی چندین سال از طریق فالگوش ایستادن پای مکالمات پدرش درباره این مرد شنیده بود. داستان‌ها میگفتن که تریستن کین، پسر بادیکارد شخصی لورنزو مارونی بوده که بیست سال پیش وقتی داشته از جون

رئیش حفاظت میکرده، کشته شده. مادرش بعد از مرگ شوهرش اونها رو ترک میکنه و لورنزو بنا به دلیل ناشناخته‌ای پسر جوون رو زیر پر و بال خودش میگیره و شخصا بهش راه و رسم تجارت رو یاد میده. و امروزه ترستن پسر مارونی خونخواره. بعضیا میگن مارونی اونو حتی از پسر خونی خودش هم بیشتر دوست داره. در واقع شایعاتی پخش شده که میگه، بعد از بازنشستگی مارونی، ترستن رهبر اوت فیت میشه، نه دانتِه.

ترستن «شکارگر» کین.

بهش میگن شکارچی. لقبش کاملاً برازنده‌شه. کم پیش میاد که به شکار بره، اما وقتی بره دیگه همه چیز تمومه. وقتی بره، یک راست میره سراغ شاهرگ اصلی. خبری از بازی کردن با شکار نیست. هیچ چیز نمیتونه حواسشو پرت کنه. در ظاهر شخصیت آرومی داره اما در باطن از چاقویی که داشت پوست پای مورانا رو میشکافت هم تیز و بُرنده و کشنده‌تره.

همچنین اون دلیلیه که مورانا امشب بخاطرش به جشن اومده. مورانا میخواست ترستن کین رو بکشه.



زندگی به عنوان دختر رهبر شدو پورت، مورانا رو برای مواجهه با خیلی چیزها آماده کرده بود. اما برای این یکی نه! با اینکه دور و برش با جرم و جنایت احاطه شده بود اما به طرز شگفت‌انگیزی از بچگی در مقابل زشتی‌های این نوع زندگی ارزش محافظت میشد و از دنیای مافیا کاملاً دور و در امان مونده بود. دوران مدرسه رو با معلم‌های خصوصی توی خونه گذرونده بود، بعد به دانشگاه رفته بود و الان هم به عنوان یک برنامه‌نویس در حوزه کامپیوتر مشغول به کار بود. مثل یک دختر خیلی ساده با زندگی کاملاً معمولی. و دقیقاً به همین خاطر بود که مورانا برای چنین موقعیت‌هایی آمادگی نداشت. آمادگی اینو نداشت که مخفیانه به خونه دشمن پدرش نفوذ کنه. و قطعاً برای به قتل رسوندن اون دشمن اصلاً و ابداً آمادگی نداشت. شاید واقعاً مجبور نباشه که بکشش. شاید گروگان گرفتنش هم بتونه گزینه خوبی باشه.

حالا انگار که مثلاً میتونه این کارو بکنه و مرد گنده رو بزنه زیر بغلش و بدزده! یک ساعت تمام مورانا بدون اینکه جلب توجه کنه خیره به تریستن کین مونده بود و منتظر بود تا از جاش تکون بخوره. و بالاخره، مورانا از بغل چشم دید که باسنش از صندلی کنده شده و با اخمی که روی صورت جذابش نقش بسته بود به سمت میز بار راه افتاد. مورانا شک داشت که وسط جمع بهش نزدیک بشه یا صبر کنه که وارد ساختمون بشه و تنها گیرش بندازه. بعد از چند ثانیه دودل

بودن، گزینه دوم رو انتخاب کرد. گزینه اول ریسک بالایی داشت. اگر لو میرفت، نه تنها حکم مرگ خودش صادر شده بود، بلکه به معنی جنگ بین دو خانواده هم بود. جنگ مافیایی. حتی با فکر کردن به داستان‌های ترسناکی که در طول زندگیش از جنگ‌های مافیایی شنیده بود، لرزه به اندامش افتاد. همچنین توی ذهنش داشت از خودش سوال می‌پرسید که آیا منطقیه که این مرد رو بکشه؟ شاید نه، اما به هر حال باید خودشو یه جوری به داخل اون ساختمون میرسوند و می‌فهمید که این مرد، کُدهایی که مورانا نوشته بودن رو کجا مخفی کرده. همه چیز از یک بازی جرات و حقیقت با دوست پسر سابقش شروع شد. اون پسر هم یک برنامه نویس بود و مورانا رو به چالش کشید که اگر جراتشو داره پیچیده‌ترین و سخت‌ترین سری کُدهایی که میتونه رو بنویسه. مورانا هم توی ذاتش نبود جلوی کسی کم بیاره، و این کارو کرد.

اون کُدها برگ برنده‌ش شده بودن. یک هیولای قدرتمند که اگر دست آدم اشتباهی می‌فتادن میتونستن همه چیزو از کنترل خارج کنن. با اون کُدها میشد به صورت دیجیتالی هرکسی رو شکست داد، از قسمت‌های تیره و تاریک وب

مورانا کارش برنامه نویسی کامپیوتریه و این کدها هم کدهای کامپیوتری منحصر بفردی هستن که باهاشون یک سری نرم افزار و برنامه های خاص کامپیوتری رو اجرا میکنن که میشه از طریقشون به هر اطلاعاتی دسترسی پیدا کرد.

رازهای خطرناکی رو بیرون کشید، و تمام دولت و تمام مافیا رو به نابودی کشوند. و متأسفانه اون کُدها افتاده بودن دست خطرناک‌ترین و اشتباه‌ترین آدم ممکن. دوست پسر عوضی سابقش، سه هفته پیش اون کُدها رو ازش دزدید و بعدم غیش زد. مورانا از همون موقع شروع کرد به ردیابی کردنش و تازه فهمید که جکسون از همون اول توسط اوتفیت اجیر شده بوده تا از قصد خودشو به اون نزدیک کنه. دقیق‌تر اگر بخوام بگم، تریستن کین اونو فرستاده بود. اینکه چطور تریستن درباره مهارتش و کُدها خبردار شده، رازی بود که هنوز نتونسته کشفش کنه. فقط میدونست که بدبخت شده. بدجوری هم بدبخت شده!

امکان نداشت که بتونه قضیه رو برای پدرش تعریف کنه. اصلاً و ابداً. کاراش توهین به شدت بزرگی محسوب میشدن. اولش که بدون اطلاع پدرش با یک پسر غریبه که حتی عضو خانواده هم نبوده دوست شده، بعد یک سری کُدها که عین بمب ساعتی میمونن نوشته و بدون هیچ حفاظتی ولشون کرده و از همه بدتر، اگر پدرش میفهمید که اون کُدها دست چه کسی افتادن، بدون پلک زدن سر مورانا رو بیخ تا بیخ میبرد.

مورانا همه اینارو میدونست، اما حقیقتاً هیچ اهمیتی واسش نداشت. اما این وسط یک سری آدم بی‌گناه دیگه هم دخیل بودن که حقشون نبود بخاطر خطای مورانا

جونشون به خطر بیفته. برای همین هفته‌ها تحقیق کرده بود تا بالاخره بتونه کارت دعوت جشن مافیای تنبرا رو برای خودش جعل کنه.

پدرش فکر میکرد که امشب برای ملاقات با همکلاسی خیالی دانشگاهش رفته بیرون. محافظش فکر میکرد که الان مسته و توی اتاقتش توی هتل خوابیده. اما مورانا درواقع فرار کرده بود تا به قعر جهنم بیاد، اون کُدها رو پس بگیره و بعد گم شده و از این عمارت بیاد بیرون. و تمام این کارها رو با ساکت کردن تریستن باید انجام میداد. و تنها روشی که میتونست باهاش اون مرد رو ساکت کنه، کشتنش بود!

با فکر کردن به اینکه چطور این مرد جکسون رو جلو فرستاده بود تا با دوز و کلک مخ مورانا رو بزنه، خونش به جوش اومد. هربار که یاد این مسئله میفتاد، تمایلش برای به قتل رسوندن این حرومزاده روانی تشدید میشد. مورانا دندوناشو روی هم سایید. و در نهایت، بعد از نوشیدن یک شات اسکاچ، تریستن کین به سمت ساختمون راه افتاد.

وقت نمایشه!

مورانا در حالی که برای خودش سر تکون میداد، جامش رو توی سینی یکی از صدها خدمه مراسم گذاشت و در سکوت از همون مسیر خلوت و کم ترددی که تریستن به سمت ساختمون طی میکرد، پشت سرش راه افتاد. بین سایه‌ها مخفی

شده بود و پیراهن تیره‌ش اجازه نمیداد که جلب توجه کنه. بعد از چند قدم، دیگه از هیاهوی جشن دور شده بود و بوته‌های سرسبز اطرافش داشتن بلندتر و حجیم‌تر میشدن. چند قدم جلوتر، کین رو میدید که با قد بلند و شونه‌های پهن، قدم‌های چابک و استواری به سمت پله‌های ورودی ساختمان برمیداشت. پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفت و مورانا مجبور شد با عجله بیشتری کفش‌های پاشنه بلندش رو تکون بده تا مرد از محدوده دیدش خارج نشه. نگاهش فضای اطراف رو بررسی کرد و بعد خم شد و یواش یواش پله‌ها رو بالا رفت. از گوشه چشم چپش میدید که پایکوبی هنوز پابرجاست و بادیگارد‌ها اطراف چمنزار کشیک ایستادن. حضور نداشتن هیچ نگهبانی جلوی در ورودی ساختمان مورانا رو متعجب کرد، اخمی بین ابروهاش نشست و از در دو لنگه عظیم عبور کرد. و اونجا بود که تازه چشمش افتاد به نگهبانی که درست وسط لابی و سرراه مسیرش ایستاده بود. آدرنالین خونس فوران کرد، پشت اولین ستونی که به چشمش خورد مخفی شد و نگاهش دور تا دور سالن عظیم و چهلچراغی که وسطش نصب بود چرخ زد. چشماش کین رو دنبال کردن که داخل راهروی سمت چپ پیچید و بعد از جلوی دیدش محو شد. یهو حس کرد دستی بازوشو کشید. نگهبان غول‌پیکر بهش اخم کرد و با چشم‌های مشکوکی پرسید:

-مسیرتون رو گم کردین خانم؟

مورانا قبل از اینکه خودش بفهمه داره چه غلطی میکنه، گلدونی که روی میز کنار دستش بود برداشت و کوبید توی سر نگهبان. چشمای نگهبان گشاد شدن و بعد روی زمین ولو شد. مورانا در حالی که به خودش و حماقتش فحش میداد، پا به فرار گذاشت.

لعنت بهش! لعنت! لعنت!

اوضاع داشت بدتر از اون چیزی که فکر میکرد پیش می‌رفت. نفس عمیقی کشید، روی هدفش تمرکز کرد و بعد پاورچین به سمت راهرو رفت. وقتی وارد راهرو شد، اول کفشای پاشنه بلندشو از پاش بیرون کشید تا از ایجاد سروصدا جلوگیری کنه و بعد شروع کرد به دویدن. چند ثانیه بعد به یک جایی در پشت ساختمون رسیده بود که در انتهای پله‌های بلندش فقط یک در دیده میشد. آب دهنشو قورت داد و با قلبی که گومب گومب میکوبید، بالا رفت. وقتی به پاگرد رسید، روی نوک انگشتای پاش به سمت در قدم برداشت. نفس سریع و عمیقی توی سینه فرستاد، چاقوشو از توی جلدی که دور روش بسته بود بیرون آورد و متوجه خراش سطحی که روی پوست پاش افتاده بود شد. دستش به سمت دستگیره دراز شد، کفشاشو روی زمین رها کرد و دستگیره رو پایین کشید. گردنشو جلو برد و به فضای داخل اتاق نیمه تاریک که به نظر میرسید اتاق مهمان باشه نگاهی انداخت.

خالی بود.

با اخم قدمی به داخل گذاشت و بی صدا درو پشت سرش بست. قبل از اینکه حتی فرصت کنه فضای اطرافشو بررسی کنه، در دیگه‌ای که اون سمت اتاق قرار داشت یهو باز شد. با قلب کوبان خودشو به کنج دیوار رسوند و دید که تریستن کین از دستشویی بیرون اومد و کتشو روی تخت پرت کرد. مورانا به دکمه‌های باز یقه پیراهن سفید و پارچه‌ای که دور عضلات سینه‌ش تنگ و کشیده شده بود زل زد. شرط میبست که عضلات شکمش هم مثل سینه‌ش سفت و سنگیه. با اینکه بخاطر این اعتراف از خودش متنفر بود اما این مرد خیلی خیلی جذاب بود. حیف این قیافه که مال همچین حرومزاده‌ای باشه. مورانا دید که گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید، صفحه رو با انگشت بالا و پایین کرد و با دقت خیره شد به هر چیزی که روی صفحه نقش بسته بود. پشتشو به مورانا کرد، چند قدم دور شد و میون سایه ایستاد.

یا الان وقتشه یا هیچوقت.

چاقو رو بین بند انگشتای لرزون و رنگ پریده‌ش گرفت. با احتیاط جلو رفت و حتی میترسید نفس بکشه که نکنه توجه تریستن رو جلب کنه. در فاصله تقریباً دو قدمیش ایستاد و چاقو رو به پشتش چسبوند، درست جایی که احتمالاً قلبش باید قرار میداشت و با صدایی که سعی میکرد سرد و خشک نگهش داره گفت:

+اگر از جات تکون بخوری، میمیری.

منقبض شدن عضلات پشتش رو دید، دونه به دونه. حتی قبل از اینکه مورانا شروع به صحبت کنه، ترستن متوجه حضورش شده بود. اگر انقدر ترسیده و عصبی نبود، دیدن چنین صحنه‌ای براش شگفت‌انگیز به حساب میومد. ترستن با صدای متعادل و بی‌حالتی گفت:
-جالبه.

انگار نه انگار که زندگیش به اندازه یک فشار چاقو توی دستای لرزون مورانا بود. بند انگشتاشو دور دسته چاقو محکمتر کرد تا شاید بتونه جلوی لرزش واضحشو بگیره. بدون پلک زدن بهش خیره مونده بود و دستور داد:
+گوشیتو بنداز زمین و دستاتو ببر بالا.

صدای کین سکوت سنگین رو شکوند:

-اگر تا الان نمردم، یعنی یه چیزی ازم میخوای.

صدای صاف و موزون ترستن هیچ کمکی به آرام شدن اعصاب لرزون مورانا نکرد. چرا حتی یه ذره هم نترسیده بود؟ مورانا میتونست به راحتی بدنشو پاره کنه.

عرق روی مهره‌های کمر مورانا قل میخورد، کلاه‌گیس سرشو میخاروند اما تمرکزشو فقط چسبونده بود روی کمر ترستن. چاقوی دوم رو از دور رون اون

یکی پاش بیرون کشید و به پهلوش چسبوند، جایی که کلیه‌ش قرار داشت. عضلات تریستن انقباض بیشتری پیدا کردن اما همونطور صاف ایستاد و هیچ تکونی نخورد. با صدایی که مثل هیکلش صاف و شق و رق بود پرسید:
-چی میخوای؟

مورانا نفس عمیقی کشید، آب دهنشو قورت داد و شروع به صحبت کرد:
+فلشی که جکسون بهت داده.
-جکسون کیه؟

مورانا هشدارآمیز چاقوهاشو بیشتر به بدن تریستن فشار داد و گفت:
+ادای آدمای از همه جا بی خبرو واسه من در نیار آقای کین. من همه چیزو درباره قول و قرارت با جکسون می‌دونم.
تریستن همچنان خشک و صاف ایستاده بود و چاقوهای مورانا فقط چند سانت با پاره کردن پوست و گوشتش فاصله داشتن.
+حالا بگو ببینم، فلش کجاست؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد تریستن سرشو کمی به سمت چپ کج کرد و گفت:

-توی کتم. جیب داخلیش.

مورانا از شدت بُهت و تعجب پلک زد. توقع نداشت انقدر سریع و ساده تسلیم بشه. شاید پشت این هیبت شیر، یک موش ترسو مخفی کرده. شاید تمام شایعات و داستان‌های ترسناکی که درباره‌ش می‌گن، ساختگی باشن. نگاه مورانا به سمت کت کشیده شد و فقط یک ثانیه از تریستن غافل موند. و در مدتی کمتر از همون یک ثانیه، کمرش به دیوار کوبیده شد و دست راستش همراه با چاقویی که بین پنجه‌هاش بود، بالای سرش به دیوار قفل شد. دست چپش و چاقوش زیر گلوئی خودش قرار گرفتن که توسط دستی قوی‌تر که متعلق به تریستن کین عصبانی بود کنترل میشد.

مورانا خیره به چشمای تریستن پلک زد، چشمای خیلی آبی و خیلی عصبانی. از اینکه انقدر سریع ورق برگشت و همه چیز زیر و رو شد توی شوک فرو رفته بود. مورانا برای چنین چیزی آمادگی نداشت. اصلاً و ابداً براش آمادگی نداشت. آب دهنشو قورت داد، چاقوی خودش، توی دستش خودش که توسط تریستن کنترل میشد، پوست گلوشو می‌خراشید. سردی تهدید آمیز فلز تیز رو روی پوست گندمیش حس میکرد. اون یکی دست بزرگ و زمخت تریستن، دست راست مورانا رو بالای سرش گیر انداخته بود و انگشتاش بی‌رحمانه مچشو فشار میدادن. بدن بزرگ و مردونه‌ش به اندام نحیف مورانا چسبیده بود و گرمای سینه‌شو روی

سینه لرزون خودش حس میکرد. رایحه گس و چوبی عطرش با هر نفس وارد ریه‌های مورانا میشد و هیکل گنده‌ش کاملاً اونو بی حرکت کرده بود. مورانا همراه با قورت دادن بزاقش کمرشو صاف کرد و مستقیم توی تخم چشم ترستن زل زد. اگر قرار بود بمیره، دلش نمیخواست مثل یک بزدل بمیره. اونم وقتی که قاتلش همچین مردیه.

ترستن جلوتر خم شد، صورتش چند سانت با مورانا فاصله داشت و صدایش مثل چشماش سرد و ظالم بودن: -اینجا، دقیقاً این نقطه....

کمی نوک چاقو رو به سمت زیر چونه مورانا متمایل کرد و ادامه داد: -اگر از اینجا بهت ضربه بزنم، قبل از اینکه بتونی پلک بزنی میمیری. شکم مورانا پیچ خورد اما دندوناشو روی هم فشار داد تا علامتی از ترس از خودشون نشون نده. در سکوت تماشا کرد که نوک چاقو این بار به سمت رگ کنار گردنش چرخید.

-اگر اینجا رو بزنم، بازم میمیری. اما مرگ تمیزی نیست. زیادی خونریزی داره. قلب مورانا همراه با حس انتقام توی سینه‌ش طوفان به پا کرد. با دیدن نگاه ترسناک ترستن کف دستاش عرق کردن. مسیر چاقو این بار به سمت پایه گردنش کج شد.

-و اینجا.....میدونی اگر اینجا تو بیرم چی میشه؟

مورانا ساکت موند و فقط تماشاش کرد. صدای تریستن تمسخرآمیز بود و با وسوسه قتل آمیخته شده بود. با بی پروایی و وحشیانه ادامه داد:

-درد رو حس میکنی. تا سرحد مرگ خونریزی میکنی. تک تک قطرات خونی که از بدنت بیرون میریزه رو حس میکنی.

صداش پوست مورانا رو مور مور میکرد.

-در نهایت میمیری اما خیلی خیلی دیر. و دردی که حس میکنی عذاب آورده.

چاقو رو توی همون نقطه نگه داشت و صداش ناگهان فروکش کرد:

-حالا اگر نمیخواهی چنین اتفاقی برات بیفته، بگو که کی تورو فرستاده و درباره کدوم فلش داری حرف میزنی؟

مورانا گیج و منگ توی صورتش پلک زد. تازه فهمید که تریسن کین اصلا اونو نشناخته. از کجا میخواست بشناسه مثلا؟! تا حالا اصلا همدیگه رو ندیده بودن و این اولین ملاقاتشون بود که تا اینجا کار زیاد خوب پیش نرفته بود. احتمالا اونم فقط چند بار عکسای مورانا رو دیده باشه و زیاد بهشون اهمیتی نداده که حتی بخواد برگرده و برای بار دوم نگاهشون کنه. مورانا روی لبهای خشکش زبون کشید و زمزمه کرد:

+اون فلش مال منه.

چشمای تریستن کمی باریک شد و گفت:
-واقعا؟

چشمای مورانا هم از شدت خشم باریک شد، چهره ترسیده‌ش دوباره جاشو با
چهره عصبی انتقام‌جو عوض کرد.

+بله، واقعا مرتیکه عوضی حرومزاده! کونم پاره شد تا اون کُدا رو بنویسم و خدا
لعنتم کنه اگر بذارم ازشون استفاده کنی. جکسون اونارو ازم دزدید و منم این
همه راه از شدو پورت پاشدم اومدم اینجا چون باید پششون بگیرم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. چشمای تریستن رو تک تک اجزای صورت مورانا
چرخ خوردن و یهو نگاهش پر از شگفتی شد.
-مورانا ویتالو؟

مورانا تند سر تکون داد و مواظب بود لبه تیز چاقو توی گردنش فرو نشه. نگاه
تریستن از فرق سر تا نوک پای مورانا کش آورد. روی کلاه‌گیس و لباس مکث
کرد و بعد دوباره نگاهشو به چشمای مورانا دوخت. با خودش زمزمه کرد:
-خب، خب، خب....

و حالا که متوجه هویت اصلی مورانا شده بود، در حد دو سانت چاقو رو از گلویش
فاصله داد. مورانا میخواست دهنشو باز کنه تا ازش بخواد که چاقو رو کلا از بیخ
گلویش برداره که درست توی همون لحظه در اتاق با صدای بلندی کوبیده شد.

مورانا ترسیده جیغ کوتاهی کشید و ترستن دستی که بالای سر مورانا نگه داشته بود رو ول کرد و کف دستشو روی دهنش گذاشت تا جلوی جیغ و دادشو بگیره. داره چه غلطی میکنه؟ فکر کرده مورانا وقتی یواشکی وارد محدوده اوتفیت شده سروصدا راه میندازه و از دشمن کمک میخواهد؟

صدای زمختی که کمی لحجه دار بود از اون طرف در به گوش رسید: -ترستن، کسی رو ندیدی وارد خونه بشه؟ یکی طبقه پایین زده ماتئو رو داغون کرده.

مورانا حس کرد دل و روده‌ش دارن به همدیگه میپیچن. چشماش گشاد شدن و چشمای آبی ترستن با یک ابرویی که بالا پریده بود هنوز توی نگاهش قفل بودن. بدون اینکه چشماشو از روی مورانا برداره جواب داد: -نه، ندیدم. چند دقیقه دیگه میام پایین.

مورانا صدای دور شدن قدم‌ها رو شنید و چند ثانیه بعد دست ترستن از روی دهنش برداشته شد. اما هیکل گنده‌ش نه. در حالی که با نگاهش داشت چشمای ترستن رو سوراخ میکرد، خیلی آرام گفت: +میشه چاقو رو بکشی کنار؟

ابروی ترستن بالاتر پرید، بدنشو عقب کشید اما چاقو یک سانت هم از جاش تکون نخورد.

-حتما اینو میدونی که هیچوقت نباید تک و تنها وارد خونه دشمن بشی، اونم بدون هیچ محافظتی. و اینم باید بدونی که هرگز نباید پشت سر یک شکارچی راه بیفتی. وقتی بوی خونت رو حس کنیم، دیگه هیچ چیز نمیتونه جلوی شکار شدنت رو بگیره.

مورانا دندون قروچه کرد. دلش میخواست کف دستشو توی صورت ترستن بخوابونه و بخاطر این طرز رفتار پر غرور و تفاخرش، ادبش کنه. اما به جاش گفت:

+من اون فلشو میخوام.

بعد از چند ثانیه سکوت، ترستن کاملاً عقب رفت و رهاس کرد. چاقوها رو از دست مورانا بیرون کشید تا چکشون کنه. نگاهی بهش انداخت و آروم گفت: -اینجا اومدنت کار احمقانه‌ای بود خانم ویتالو. اگر افراد پیدات میکردن، مرده بودی. اگر افراد پدرت بفهمن چی کار کردی، بازم میمیری. میخوای جنگ راه بندازی؟

دیگه زیادی داشت تیکه مینداخت، نه؟ مورانا یک قدم جلو اومد تا فاصله بینشون رو پر کنه و بهش چشم غره رفت:

+من که در هر صورت میمیرم، پس اونقدارم کارم احمقانه نبوده. تو میدونی با محتویات اون فلش میشه چه کارایی کرد؟ این جنگی که داری منو به راه

انداختنش متهم میکنی، اگر اون اطلاعات بیفته دست آدم اشتباهی یه جنگ ده برابر بدتر راه میفته.

مورانا نفس عمیقی کشید و سعی کرد با زبون و منطق ترستن رو راضی کنه: +ببین، فقط اون کُدا رو بده به من تا پاکشون کنم. بعد راهمو میکشم و میرم. ترستن بعد از چند لحظه سکوت و نگاههای موشکافی که به مورانا انداخت، چاقوها رو بهش برگردوند و گفت:

-زیر پله‌ها یک در هست. میره به سمت دروازه خروجی عمارت. قبل از اینکه کسی ببینت و جنجال به راه بیفته از اینجا برو بیرون. بعد از چند ماه بالاخره دارم یک شب آروم رو میگذرونم و آخرین چیزی که دلم میخواد اینه که مجبور بشم خون تورو از کف زمین پاک کنم.

مورانا آه کشید و چاقوها رو از دستش گرفت. +لطفا!

مورانا برای اولین بار دید که چیزی توی چشمای سرد ترستن جرقه زد. دست به سینه شد و سرشو کج کرد تا با دقت بیشتری مورانا رو زیر نظر بگیره. -از اون دری که گفتم برو بیرون.

مورانا که میدونست شکست خورده، دوباره آه کشید. دیگه کاری از دستش بر نمیومد. و برگشتن به خونه به این معنی بود که باید همه چیزو برای پدرش تعریف کنه. که این یعنی یا مرگ یا طرد شدن از خانواده. تف توش!

مورانا سر تکون داد. مزه ترشی توی دهنش پیچیده بود. روی پاشنه پا چرخید، دستشو روی دستگیره در گذاشت و همچنان چشمای ترستن که از پشت بهش خیره بودن حس میکرد.

-خانم ویتالو؟

مورانا دوباره نیم چرخ زد تا ترستن رو ببینه. چشمای آبیش برق عجیبی گرفته بودن که باعث میشد قلب مورانا یک ضربان رو جا بندازه و بعد ترستن گفت:

-بههم بدهکار شدی.

مورانا با شگفتی پلک زد. منظورشو متوجه نشد.

+ببخشید؟

چشمای آبیش تیزتر شدن و انگار میخواستن مغز مورانا رو سوراخ کنن. تکرار کرد:

-بههم بدهکار شدی.

لبای مورانا تاب برداشتن:

+برای چه کوفتی دقیقا؟

تریستن گفت:

-برای جونت. اگر هرکس دیگه‌ای به جز من پیدات کرده بود، الان دیگه نفس نمیکشیدی.

مورانا اخم کرد. لبای تریستن با طرحی شبیه پوزخند بالا کشیده شدن و نگاهش به جور نامفهوم‌تری بود. خیلی یواش گفت:

-ولی دیگه اونقدرام جنتلمن نیستم که بذارم مفت و مجانی بری. بهم بدهکاری. و بعد تریستن فاصله بینشون رو طی کرد و دوباره خودشو به مورانا چسبوند. مورانا آب دهنشو قورت داد و دستش دور دستگیره سفت شد. قلبش تاپ تاپ کرد و سرشو عقب کشید تا انقدر به تریستن نزدیک نباشه. اما تریستن به جلو خم شد، دوباره رایحه عطرش زیر دماغ مورانا پیچید و درحالی که زمزمه میکرد نفسش روی صورت مورانا پخش شد:

-و یک روز میام سراغت تا حساب‌مونو باهم صاف کنیم.
مورانا حس کرد که نفس‌هاش به سوزش افتادن. و بعد از اتاق به بیرون دوید.

عمارت مارونی در شهر تنبراً



==دو==

می بخورد

خدایا، اون واقعا نباید اینجا می بود!

انقدر همیشه در زمان های اشتباهی و در مکان های اشتباهی سروکله ش پیدا میشد که اگر یک روز زندگی نامه شو به صورت کتاب مینوشت قطعا میشد اسم کتابو گذاشت "دختری که نباید اینجا می بود". اگر شانس می آورد و زنده می موند که به نوشتن کتاب زندگیش برسه، حتما افراد زیادی برای خوندنش اشتیاق نشون میدادن تا براشون درس عبرت بشه و حماقت های مورانا رو تکرار نکن. تازه مگه چندتا دختر نابغه رهبر مافیا پیدا میشن که زندگیشونو روی کاغذ بنویسن و در اختیار عموم قرار بدن؟ حتی ممکن بود زندگی نامه مورانا ویتالو تبدیل به یکی از پرفروش ترین کتاب های جهان بشه! تاکید میکنم، اگر زنده میموند که بتونه اون کتابو بنویسه. با این هچلی که خودشو توش انداخته، حتی بعیده که صحیح و سالم به خونه برگرده.

مورانا از شدت اضطراب حس میکرد توی شکمش قلوه سنگ ریختن، معدهش سنگین بود و وزن اضافی بدنش باعث میشد زانوهایش بلرزن و بی تعادل به سمت ساختمون مترو که قدم برمیداشت. درسته که مورانا نابغه بود اما به همون اندازه

هم احمق بود. انقدر که میشد جایزه خنگ‌ترین و بی‌عقل‌ترین دختر جهان رو بهش داد. دختر خنگی که شماره دوست پسر سابق خیانتکارش رو بلاک نکرده بود. دختر خنگی که اجازه داده بود دوست پسر سابق عوضیش برایش پیام صوتی بذاره. دختر خنگی که فقط بخاطر حماقتش به اون پیام صوتی گوش کرده بود. چند روز پیش مورانا توی اتاقش نشسته بود، با لپ‌تاپش کار میکرد و در تلاش بود تا شاید بتونه اون کُدهای فاجعه‌باری که نوشته بود نابود کنه. همون موقع جکسون برایش یک پیام فرستاد. هنوزم ترس و نفس نفس زدن جکسون پشت گوشی، وقتی داشت اون پیام صورتی رو ضبط میکرد به یاد داشت. هنوز میتونست زمزمه‌هاشو که پوستشو مورمور کردن به یاد بیاره. هنوز میتونست تک‌تک کلمات اون پیام رو از حفظ به زبون بیاره چون بیش از ده بار بهش گوش داده بود. البته نه بخاطر اینکه عاشق جکسون بوده و دلش برای صدایش تنگ شده باشه، بلکه چون به چیزی که گوشش میشنید اعتماد نداشت و نمیتونست باورش کنه. صدای وحشت زده جکسون توی مغزش حک شده بود.

"مورانا! مورانا، لطفاً به حرفام گوش کن. به کمکت نیاز دارم. مسئله مرگ و زندگیه. کُدها...اون کُدها...واقعا متاسفم. لطفاً هشتم همین ماه بیا خیابون هاتیگتون تا همدیگه رو ببینیم. یک ساختمون درحال ساخت اونجا هست. ساعت ۶. توی ساختمون مخفی میشم و منتظرت میمونم. قول میدم همه چیزو

واست توضیح بدم، فقط تنها بیا. لطفا. قسم میخورم که اونا منو میکشن. لطفا، بهت التماس میکنم. اون گدها...."

و پیام صوتی همینجا قطع میشد و به پایان می رسید. مورانا ساعت ها بعد از دریافت اون پیام وسط اتاقش نشست و خیره به گوشی توی دستش به احتمالات فکر کرد. احتمالات خیلی ساده بودن.

احتمال اول؛ این یک تله بود.

احتمال دوم؛ این یک تله نبود.

ساده اما به شدت گیج کننده. میدونست که جکسون جاسوسه. احتمالش بود که بهش باج داده باشن تا این تماس تلفنی رو برقرار کنه و جاسوسی مورانا رو بکنه. به هر حال جکسون قبلا هم این کارو کرده بود و هفته ها نقش یک پسر عاشق و شیفته رو برای مورانا بازی کرد. یک بار مورانا رو گول زده بود، اما ممکن بود برای بار دوم هم بخواد فریش بده؟ ممکن بود که این یک تله باشه؟ اما سوال اصلی این بود که کی میخواد برای مورانا تله بذاره؟ اوت فیت؟ مورانا که خودش هفته پیش با پای خودش وارد محدوده اونها شده بود. وارد لونه شیر شده بود، با شکارگر بدنام چشم توی چشم شده بود و بدون حتی یک خط و خراش از لونه اش اومده بود بیرون. میدونست که اوت فیت قصد نداره جنگ راه بندازه و گرنه همون شب تریستن کین جلوی همه رسواش میکرد. اما این کارو نکرد. ولش کرد که

بره. حالا منطقی نبود که دوباره برایش دام پهن کنن. اما اگر کار اوت فیت نیست، دیگه کی ممکنه از جکسون بخواد با چنین ترس و اضطرابی با مورانا تماس بگیره و باهاش قرار ملاقات بذاره؟ ممکنه که تله نباشه؟ ممکنه که مورانا زیادی حساس شده باشه؟ جکسون داشت نقش بازی میکرد یا واقعا ترسیده بود؟

مورانا متاسفانه دختری نبود که هیچ فرصتی رو از دست بده. اگر جکسون واقعا درباره کُدها چیزی میدونست، پس باید به ملاقاتش میرفت. باید ازش حرف میکشید. باید کُدها رو ازش پس میگرفت، به هر قیمتی که شده. هرچند آخرین تلاش مورانا برای پس گرفتن کُدها به هیچ وجه موفقیت‌آمیز پیش نرفته بود.

هنوز باورش نمیشد که تریستن کین بهش رحم کرده باشه. خودِ تریستن کین. مردی که آوازه ظلم و وحشی‌گری‌هاش همه جا پیچیده. مردی که چسبوندش به دیوار و چاقوی خودشو زیر گردن خودش گرفت. و بعد ولش کرد که بره. حتی اونو به سمت در مخفی راهنمایی کرد تا یواشکی از مهمونی عمارت مارونی فرار کنه. مورانا هنوز شوک و ناباوری اون شب رو به خاطر داشت. ناباوری از شکست خوردنش. ناباوری از اینکه چقدر به هدفش نزدیک شده بود. ناباوری از رفتار تریستن کین.

یک هفته از زمانی که مخفیانه به تنبراً رفته بود میگذشت. یک هفته از عملیات ناموفق پس گرفتن فلش میگذشت. یک هفته از زمانی که هنوز حقیقت رو به

پدرش نگفته بود میگذشت. اگر پدرش میفهمید، وقتی بفهمه، زندگی مورانا رو تبدیل به جهنم میکنه....

مورانا سرشو تگون داد تا افکار بیخود رو از مغزش پرت کنه بیرون. شونه‌هاشو صاف کرد و دستی به کمرش کشید تا مطمئن بشه اسلحه‌ای که توی کمر شلوارش چپونده و زیر تاپ ساده زرد رنگش مخفی کرده هنوز سر جاشه. به جز سوویچ موستانگ قرمزش هیچی به همراه نداشت. گوشیشو توی جیب شلوار گشاد سیاهش چپونده بود تا دستاش آزاد باشن. بعد از وقایع هفته گذشته، موهای بلوندش رو به رنگ بلوطی تیره در آورده بود و سعی داشت با این کار آخرین بقایای ملاقات با تریستن کین رو از جلوی چشمش پاک کنه. معمولاً رنگ موهاشو تند تند عوض میکرد. چیزهای زیادی توی زندگیش وجود نداشت که بتونه تسلطی روشن داشته باشه، اما ظاهرش تنها چیزی بود که میتونست با اختیار خودش کنترلش کنه و به همین دلیل دائماً درحال ایجاد یک تغییر جدید بود. موهای تیره جدیدش پشت سرش دم اسبی شده بودن و عینک آفتابی روی چشم داشت. حتی محض احتیاط کفش‌های راحت و بدون پاشنه پوشیده بود که اگر لازم شد با سرعت پا به فرار بذاره. به پدرش گفته بود که میخواد برای خرید به شهر بره و قبل از اینکه غول‌های پدرش بتونن خودشونو بهش برسونن، اونا رو پیچوند و از خونه بیرون زد. معمولاً زیاد پیش میومد که بادیگارد هاشو قال

بذاره و در نهایت باید فقط چند ساعت اخم و نگاه شماتت بار پدرش رو تحمل میکرد.

مورانا به محوطه خاکی ساختمون درحال ساختی که در یک خیابون متروکه و کم تردد واقع شده بود قدم گذاشت و نگاهی به فضای اطرافش انداخت. خورشید از خط افق آویزون بود و کم کم داشت غیب میشد. نور غروب سایه ساختمون رو ترسناک تر نشون میداد و آسمون ترکیبی از بنفش و خاکستری به همراه داشت و نشون میداد که برای ظهور ماه آماده ست. باد خنکی که روی پوست برهنه بازوهای مورانا میوزید باعث شد که بدنش بلرزه و موهای نازک پشت بازوش مثل سربازهایی که آماده حمله بودن سیخ و صاف ایستادن. اما چیزی که واقعا مورانا رو میترسوند، عقاب ها بودن. ده عقاب که بالای ساختمون میچرخیدن. صدای بال زدنشون در باد با جیغ هاشون آمیخته شده بود ترکیب وحشتناکی به وجود آورده بود. غروب در حال سایه افکندن بود و عقاب هایی که دور ساختمون دایره وار چرخ میخوردن به مورانا میفهموندن که اینجا یک محوطه ساخت و ساز معمولی نیست. شاید زیر زمینش یک جنازه دفن شده باشه. به ده ها عقاب توی آسمون دوباره نگاه انداخت. بیشتر از یک جنازه.

اون واقعا نباید اینجا می بود.

مورانا حس میکرد که هر لحظه ممکنه حمله عصبی بهش دست بده. نگاهی به ساعت دور مچش انداخت. ساعت ۶ بود. دیگه وقتشه. پس جکسون کدوم گوریه؟ لرزش ناگهانی گوشی توی جیبش، اونو از جا پروند. نفسشو بیرون فرستاد تا قلب کوبانش رو آرام کنه و آرام گوشی رو از جیبش بیرون کشید و به شماره‌ی روی صفحه نگاه کرد. جکسون بود. گوشی رو به گوشش چسبوند و تماس رو وصل کرد.

-مورانا؟

صدای آشنای جکسون زمزمه‌وار توی گوشش پیچید. اخم کرد. چرا داره انقدر یواش حرف میزنه؟ سریع پرسید:

+کجایی؟

نگاهی به اطراف انداخت و دنبال یه چیز غیر معمول گشت. یه چیز غیر معمولی به جز عقاب‌های لعنتی. جکسون پرسید:

-تنها اومدی؟

مورانا هوشیار شد و جواب داد:

+آره. حالا میشه بهم بگی چه خبره؟

مورانا دید که سر جکسون از پشت در ساختمون بیرون اومد. دستی تکیه داد تا مورانا جلوتر بره و صداش توی گوشی پیچید:

-زود بیا داخل.

مورانا به ساختمون بلند نیمه تموم که توسط پرنده‌های مرگ احاطه شده بودن نگاه کرد. اگر حس و حالشو داشت به این صحنه کلیشه‌ای که مثل فیلمای ترسناک بود یک دل سیر میخندید. اما خندیدن آخرین چیزی بود که مورانا میتونست توی این موقعیت انجام بده. وضعیت واقعا ترسناک بود. یه جای کار شدیداً میلنگید. مورانا پاهاشو به زمین خاکی خارج ساختمون چسبوند و با جدیت اعلام کرد:

+تا وقتی بهم نگی قضیه چیه، حتی یک سانت هم از جام تکون نمیخورم.
-خدا لعنت کنه مورانا!

جکسون برای اولین بار در طول این مکالمه صداشو بالا برد. لحنش عصبی شده بود.

-میگه نمیاد داخل!

جکسون این جمله رو به کسی که پشت سرش توی ساختمون ایستاده بود گفت. مورانا خشکش زد. جکسون عوضی برای دومین بار فرییش داده بود. براش تله گذاشته بود.

بی‌معطلی خودشو روی زمین انداخت، پشت آجرهای تلنبار شده کمین کرد و تفگشو از کمر شلوارش بیرون کشید. دستشو جلو گرفت و آماده شلیک بود. قلبش

توی سینه طوفان راه انداخت، به سختی نفس میکشید و آدرنالین خورش بالا رفته بود. هیچ صدایی به جز نفس زدن‌های خودش و جیغ عقاب‌ها نمی‌شنید. هنوز داشتن توی آسمون می‌چرخیدن و انگار مامور الهی بودن تا اخبار مرگ رو برسونن. مورانا باید خودشو به ماشینش میرسوند.

نگاهش از دورازه آهنی عبور کرد و تخمین زد که فاصله تپه آجری تا ماشینش بیشتر از صد متر باشه. لعنت! اگر کسی به سمتش نشونه گرفته باشه، امکان نداشت بتونه چنین فاصله‌ای رو بدوه و تیر نخوره. فکر. باید فکر میکرد. -مورانا!

هنوز روی زمین خوابیده بود و به صدای جکسون که از سمت ساختمون فریاد میزد گوش میداد:

-ما بهت آسیب نمیزنیم! فقط میخوایم باهات صحبت کنیم!

مورانا دیگه انقدرم احمق و گوش مخملی نبود. دندوناشو روی هم سایید، پر از خشم شده بود و دلش میخواست انقدر توی دهن جکسون مشت بکوبه که کف و خون بالا بیاره.

-میدونم که از بازی کردن خورش میاد نفسم، اما این بازی نیست! از اینکه اون مرتیکه بهش بگه "نفسم" نفرت داشت و حالش به هم میخورد. جکسون همچنان داشت حرف میزد و صداش این بار نزدیک‌تر شده بود:

-ببین، میفهمم. متوجهم بخاطر اینکه کُدها رو ازت دزدیدم ازم متنفری اما باور کن فقط برای پول بود نفسم. من واقعا دوستت داشتم. اگر بهمون کمک کنی، ما هم میتونیم بهت کمک کنیم.

این مرتیکه مسته که /نقدر چرت میگه یا مواد زده؟ پنجه مورانا دور تفنگش سفت تر شد. و یهو صدای شلیک بلندی در فضا پیچید. عقابها وحشی شدن. صدای شلیک ناگهانی باعث شد روی بینی مورانا چین بیفته، نگاهشو بالا کشید و به پر زدن وحشیانه عقابها که قلبشو زیر و رو میکردن چشم دوخت. منتظر موند تا جکسون دوباره صحبت کنه، اما هیچ صدایی به گوشش نرسید. روده‌های مورانا به معده‌ش چنگ مینداختن. -موهای بلوندت رو ترجیح میدم.

با شنیدن صدایی که از پشت سرش به گوش رسید، نفس توی سینه‌ش حبس شد. صدایی که یک هفته بود فراموشش نمیکرد. صدایی که مثل زمزمه معشوق برای عاشقش، به پوستش چسبید و آوای مرگ رو براش سرود. صدایی به سنگینی و پرحرارتی ویسکی و گناه.

نگاه مورانا آروم آروم چرخید و چشمش به لوله تفنگی که صاف وسط مغزشو نشونه گرفته بود برخورد کرد. اجازه داد نگاهش بالاتر بره، انگشت‌های کشیده و بی‌لغزش، آرنج عضلانی ورزیده که از زیر آستین سیاه پیراهن بیرون زده بود،

نشونه‌های پهنی که میدونست متعلق به کیه و هفته پیش یه دیوار سنجاقش کرده بودن، چونه مربعی تراشیده و در نهایت، چشماش. چشمای آبی خیلی آیش. چشمای آبی تیزی که هیچ حرکتی ازش پنهان نمیموند. یک ثانیه نیروی زنانه‌ش بهش غلبه کرد و به خودش فرصت داد تا این حجم از جذابیت رو تحسین کنه و ثانیه بعدی تازه یادش افتاد که این مرد کیه.

آرنج مورانا با سریع‌ترین حرکت چرخید و تفنگشو به سمت قلب اون مرد نشونه گرفت. سرشو کمی کج کرد و گفت:
+منم جنازه‌تو ترجیح میدم.

چهره مرد همچنان مثل سنگ بود، چشماش کمی باریک شدن. هردو در سکوت و با اسلحه‌هایی که به سمت هم نشونه گرفته بودن، ایستادن. تا اینکه مورانا متوجه شد هیچ فایده‌ای نداره. میدونست که اون مرد قرار نیست بکشش. هفته قبل فرصتش رو داشت اما رهانش کرد که بره. میدونست که این دفعه هم قصد کشتنش رو نداره. مورانا بدون اینکه پلک بزنه، سیاستمداران به پیشنهاد داد:
+هردومون میدونیم که قرار نیست بهم شلیک کنی، پس میشه اسلحه‌هامون رو بکشیم عقب؟

لب‌های مرد قوس برداشتن اما ردی از خنده توی نگاهش پیدا نشد. دستشو بالا گرفت، اسلحه رو کنار کشید و پرچم سفید نشون داد. مورانا هم اسلحه‌شو عقب

برد. اما به محض اینکه تفنگشو زمین گذاشت، مرد با قدم‌های بلند خودشو به مورانا رسوند. اسلحه‌شو بین سینه‌هاش چسبوند، صورتش در فاصله چند سانتی مورانا قرار گرفت، عطر چوبی گسش فضای اطراف رو احاطه کرد و با وجود اینکه هوا تاریک شده بود چشمای آیش برق زدن. خیلی آروم روی بدن مورانا خم شد، به نرمی حرف میزد، چشماش سخت بودن و نگاهشو یک ثانیه هم از روی مورانا برنمیداشت و همین باعث میشد که نفس‌های دختر توی سینه به سوزش بیفتن.

-قسمت‌هایی توی بدنت هست که من اونارو به خوبی میشناسم.
دستشو پشت گردن مورانا حلقه کرد، پنجه‌ش قوی و تهدید کننده بود، درست مثل تفنگی که وسط قلبش نشونه گرفته بود.
-جاهایی که خودت نمی‌شناسیشون. جاهایی که میتونم بهشون شلیک کنم و بهت آسیب بزنم، اما کشنده نباشه.

بیشتر روی بدن دختر خم شد، زمزمه‌ش مثل روح سرگردان روی پوست مورانا حرکت میکرد، انگشتاش پشت گردنش چمبره زده بودن و قد بلندش روی تن دخترک سایه انداخته بود.

-مرگ غذای اصلی نیست عزیزم. یک دسر خوشمزه‌ست.
انگشتاش هشدار دهنده فشاری به گردن دختر وارد کردن و لحن صداش بم شد:

-هرگز به اشتباه فکر نکن که منو میشناسی و یا میتونی حرکاتم رو پیش بینی کنی، چون ممکنه تبدیل به آخرین فکری بشه که از مغزت عبور میکنه. قلب مورانا توی سینه شبیه قلب حیوون وحشی ای که برای نجات جونش با تموم وجود میدوه، گومب گومب میکرد. با اینکه از شدت ترس در حال فروپاشی بود اما گستاخی و تکبر مردی که بهش چسبیده بود باعث شد تا با خشم دندوناشو روی هم بسابه. چرا همه ی مردای اطرافش جووری رفتار میکنن که انگار دارن سر بردن جایزه عوضی ترین مرد سال مسابقه میدن؟

مورانا کمرشو سفت کرد، با سرعت برق آسایی بازوشو عقب برد، ساق پاشو دور زانوی تریستن گره زد و با استفاده از مهارت های دفاع شخصی تمام وزنشو روی دستش انداخت، مرد مقابلش رو هل داد، کمرشو به زمین سفت کوبوند و بهش غلبه کرد. دیدن شوک چند ثانیه ای روی صورت تریستن براش شادی بخش بود. اما در عرض یک چشم به هم زدن تریستن دوباره روی پا ایستاده بود و هیبت ترسناکش میتونست هرکسی رو سخته بده. اما کار مورانا باهاش هنوز تموم نشده بود. این بار مورانا بود که خودشو به تریستن کین چسبوند، انگشتشو توی عضله سینه ش که از پشت دکمه باز یقه بلوزش بیرون زده بود فرو کرد و سرشو عقب برد تا بتونه موقع صحبت کردن باهاش چشم توی چشم باشه. با صدایی که حتی از صدای تریستن هم سردتر بود و گفت:

+هیچوقت به اشتباه فکر نکن که میتونی منو بترسونی، چون ممکنه تبدیل به آخرین فکری بشه که از مغزت عبور میکنه.

فک ترستن منقبض شد. جو بینشون شدیداً سنگین شده بود. ترستن شبیه قالب یخ بود و مورانا حس میکرد از درون آتیش گرفته. صدای شخص سوم، جو سنگین بینشون رو شکست:

-باید اعتراف کنم خیلی کم پیش میاد یک نفر پیدا بشه که از ترستن نترسه، چه برسه به اینکه یک زن باشه.

مورانا سرجاش چرخید، دانته مارونی چند قدم اون طرف تر ایستاده بود. کت و شلوار رسمی تنش به درد چنین مکانی نمیخورد و بیشتر برای همون جشنی که هفته گذشته در عمارتشون برپا بود مناسب بود. موهای تیره‌ش به بی‌نقص‌ترین شکل ممکن حالت داده شده بود و خط گونه و فک تیزش که حتی مدل‌های برتر جهان هم حسرتش رو داشتن، خودشونو به رخ میکشیدن. صورتش تمیز و اصلاح شده بود و دوتا حلقه نقره‌ای، یکی دور انگشت اشاره دست راست و اون یکی دور انگشت وسط دست چپش، برق میزدن. مورانا هیچ اعتمادی به لبخند لطیف روی صورتش نداشت. با وجود پوست برنزه طلایش که از ژن‌های مدیترانه‌ایش به ارث برده بود، مورانا باید اعتراف میکرد که دانته مارونی مرد زیباییه.

جلو اومد، مودبانه دستشو دراز کرد و لبخند درخشانی که همه رو مسخ خودش میکرد به طرف مورانا پرتاب کرد. مورانا اصلا نفهمید که این وسط چطور دست ظریفش بین دست بزرگ و نرم مرد تازه وارد قرار گرفت و اون با صدای نرم و لحن مودبانه‌ای خودشو معرفی کرد، هرچند چشمای قهوه‌ای سختش حرف دیگه‌ای برای گفتن داشتن و به لبخند لطیفش خیانت میکردن:

-دانته مارونی. آشنایی با شما باعث افتخاره خانم ویتالو. کاش در شرایط و موقعیت بهتری میتونستیم همو ملاقات کنیم.

سال‌ها دشمنی خون مورانا رو به جوش آورد. میدونست که احتمال داره فلش دست این مرد باشه و توانایی اینو داره که تمام زندگیشو نابود کنه. و احتمالا شلیک به جکسون کار همین مرد بوده. تقریبا مطمئن بود که جکسون مُرده. قبل از اینکه بتونه جلوی زبونش رو بگیره از دهنش بیرون پرید:

+کاش اصلا هیچوقت چشممون به همدیگه نمی‌افتاد.

دانته مارونی لبخند درخشان دیگه‌ای روی صورتش نشوند، ولی چشمای تیره‌ش برای مورانا گارد گرفته بودن.

-همونطور که گفتم، دختر نترسی هستی. نترس بودن گاهی میتونه خطرناک باشه.

مورانا باید جمله آخر دانته مارونی رو روی پیشونیش تتو میکرد تا هر دفعه که توی آینه نگاه میکنه بهش یادآوری بشه که یک روز با حماقتش سر خودشو به باد میده.

کاسه صبرش لبریز شده بود. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که توی این خرابه به جز اون سه نفر هیچ موجود زنده دیگه‌ای حضور نداره. خیلی خب، وسط یک ساختمون متروکه با دوتا مرد خوشنام، تاکید میکنم خیلی خوشنامِ مافیا از خانواده‌ای که از قضا سال‌ها با خانواده خودش دشمنی داشتن تنها گیر افتاده بود. و هنوز نمیدونست که به چه دلیل این مردها با دوز و کلک اونو به اینجا کشوندن. قطعاً اینجا امن‌ترین جایی نبود که میتونست حضور داشته باشه اما تا اینجا خوش‌شانسی آورده بود و مردها نکشته بودنش. البته هنوز. مورانا عاجزانه داشت دنبال یک دلیل منطقی میگشت و پرسید:

+من برای چی اومدم اینجا آقای مارونی؟ و جکسون کجاست؟

مرد با لبخند دیگه‌ای اصلاح کرد:

-دانته صدام کن.

تریستن کین از پشت سرشون بیرون اومد و کنار برادر خوندهش ایستاد. دستای عضلانی‌ش روی سینه عضلانی‌ش حلقه شدن و طرح یک تتو از زیر آستینش بیرون زد. مورانا به هر دو مرد نگاهی انداخت. هردو به ظلم و خشونت معروف

بودن. تفاوت چشمگیری بین دو مرد وجود داشت اما اصلی‌ترین تفاوت انرژی ترسناک و جوش و خروشی بود که از تریستن کین ساطع میشد اما دانه او نداشت. و همچنین نگاه ترسناکش که مثل ذره‌بین مورانا رو زیر نظر گرفته بود. مورانا چشماشو از نگاه وحشتناک تریستن جدا کرد و به سمت دانه برگشت. هنوز میتونست سنگینی نگاهش رو حس کنه و پوستش زیر نگاه تریستن کین داشت میسوخت. در مقایسه با اون، نگاه دانه رام و آروم بود. مورانا سعی کرد تمرکز کنه و تکرار کرد:

+دانه.

نمیدونست که چرا دستش هنوز بین دست این مرد مونده. دانه آهی کشید و گفت:

-جکسون مُرده.

شکم مورانا پیچ خورد. میخواست حس بدی داشته باشه اما نمیتونست. فقط سر تکون داد و هیچی نگفت. نمیدونست بی‌واکنش بودنش در مقابل مرگ دوست پسر سابقش رو چطور باید توجیه کنه. دانه دلجویانه دستش رو فشرد و در حالی که تریستن عین سنگ کنارشون ایستاده بود و عین جغد تماشااشون میکرد، گفت:

-باید بدون اینکه توجه کسی رو به خودمون جلب میکردیم باهات قرار ملاقات میذاشتیم. و تنها راه ممکن این بود که از جکسون بخوایم تورو به اینجا بکشونه.

مورانا در حالی که شدیداً تلاش میکرد تا از نگاه کردن به مردی که در سکوت کنار دانتِه ایستاده بود خودداری کنه، پرسید:

+برای چی میخواستین منو ببینین؟

دانتِه مکث کرد. و برای اولین بار بعد از ظهور برادرش، تریستن کین با صدای زمخت و بمی شروع به صحبت کرد:
-بخاطر کُدها.

قلب مورانا ایستاد، نگاهش به سمت تریستن برگشت، ابروش بالا پرید و گفت:
-بیشتر توضیح بده.

نگاه تریستن کین عین اشعه ایکس داشت سر تا پای مورانا رو اسکن میکرد و گفت:

-خیال میکنی فلشی که کُدها توشون ذخیره شده دست منه.

ابروهای مورانا با اخم به هم گره خوردن.

+خیال نمیکنم، مطمئنم که دستته.

این بار نوبت دانتِه بود که سوال بپرسه و نگاه مورانا رو به طرف خودشو بچرخونه.
-چرا؟

مورانا گیج شده بود و نمیدونست باید به کدومشون جواب بده. تند تند پلک زد و در نهایت در حالی که چشمش بین دو مرد مقابلش چرخ میخورد، دوتاشون رو مخاطب قرار داد:

+وقتی جکسون کُدها رو ازم دزدید، تاریخچه تماس‌هاش و موقعیت مکانی گوشیش تا روز اولی که دیده بودمش ردیابی کردم. اونام منو رسوند به تو. جمله آخرش رو با اشاره به تریستن کین تموم کرده بود. چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد دانته پرسید:

-و بعد حدس زدی که تریستن، جکسون رو اجیر کرده تا جاسوسی تورو بکنه؟
مورانا با شک و تردید به نشونه مثبت سر تکون داد و گفت:
+دلیلی نداشتم که جور دیگه‌ای فکر کنم.

تریستن کین با صدای خشکی مداخله کرد:

-به جز اینکه من اصلا روحمم خبر نداشت که تو وجود خارجی داری.

دروغگو. چشمای مورانا روی تریستن پرواز کردن. شب مهمونی تریستن با دیدن مورانا تونسته بود هویتش رو تشخیص بده پس خیلی خوب هم از وجودش خبر داشته اما بنا به دلایلی داره دروغ می‌گه.

چشمای آبی تریستن داشتن مورانا رو به چالش میکشیدن تا جلوی دانته رسواش کنه و بگه که اونو از قبل میشناخته. البته بعدش باید اینم میگفت که شب جشن

بدون دعوت وارد عمارت مارونی شده و رفته به اتاق خواب تریستن و باهاش تنها بوده. دوباره به سمت دانه برگشت، از شدت خشم فکش میلرزید و دستاشو مشت کرد و پرسید:

+یعنی دارین بهم میگین که شما جکسون رو استخدام نکرده بودین؟
دانه با چهره جدی به نشونه تایید سر تکون داد.

-ما حتی نمیدونستیم که این کُدها وجود دارن. قدرت زیادی پشت اون کُدها خوابیده و اگر دست آدم اشتباهی بیفتن میتونن هر دو خانواده رو نابود کنن. برای همین از تنبراً به شهر شما اومدیم. دیدنت برامون مهم بود.

+و الان چطوری از وجود اون کُدها خبردار شدین؟

دانه به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-تریستن بهم گفت که هفته پیش باهاش تماس گرفتی و ازش خواستی تا اونا رو بهت پس بده. حس کردیم که با توجه به شرایط پیش اومده نیاز به باهات دیداری داشته باشیم.

باهاش تماس گرفته بوده؟ مورانا با تعجب به تریستن نگاه کرد و سعی داشت بفهمه که دقیقاً به چه دلیلی همچین دروغی به برادرش گفته. اما هیچ دلیلی پیدا نکرد. مورانا با کلافگی پوف کشید و دوباره نگاهشو بین دو مرد چرخوند.

+واقعا ازم توقع دارین که حرفاتونو باور کنم؟ بعد از اینکه جکسون رو کشتین؟

صدای تریستن به طرز خطرناکی آروم بود و نگاهش لرزه به تن مورانا انداخت.
-تورو که نکشتیم.

+هنوز! چه تضمینی هست که همین الان نزنین منو بکشین؟
دانته بالاخره دست مورانا رو ول کرد. با تاسف سری تکون داد و گفت:
-چون نمیخوایم جنگ راه بندازیم. درسته که خانواده‌های ما از همدیگه متنفرن
اما هیچکدوممون در موقعیتی نیستیم که بتونیم از پس جنگ بر بیایم. نیروهای
خارجی دارن از بیرون بهمون فشار میارن. کشتن جکسون فقط برای ساکت
کردنش بود. خیال برش داشته بود که انگار واقعا با تریستن قول و قرار داره.
اما کشتن تو، تنش و آشوب غیرضروری‌ای رو ایجاد میکنه که هیچکدوم از ما
اونو نمیخوایم.

حرفاش با عقل و منطق جور در میومد. اما مورانا هیچ اعتمادی بهشون نداشت.
چشماش به چشمای آبی تریستن چنگ زدن.

+پس دارین میگین یک نفر از قصد براتون پاپوش دوخته، جکسون رو از عمد
به شما وصل کرده و میدونسته که من ردیابیش میکنم تا به شما برسم؟
تریسن شونه‌های پهنش رو بالا انداخت و گفت:

-من چیزی نگفتم.

چرا داره جلوی دانتۀ مظلوم نمایی میکنه؟ مورانای عصبی با حرص دست به سینه شد و منتظر موند تا ببینه دانتۀ چه جوابی داره. از روی عادت عینکشو روی دماغش بالا کشید و پرسید:

+خب حالا که چی؟ میخواین باهم گروه بشیم یا چیز دیگه؟
تریستن راهنمایی خیلی مفید و کمک کننده‌ای ارائه داد:
-چیز دیگه.

صدای زنگ ناگهانی گوشی سکوت رو شکست و مورانا کمی از جاش پرید. دانتۀ گوشیش رو بیرون کشید، نگاهی با برادرش رد و بدل کرد و بعد از مورانا عذرخواهی کرد و از اون دو نفر دور شد. به محض اینکه دانتۀ از محدوده دیدش خارج شده، مورانا راهشو کج کرد و بی توجه به مردی که پشت سر جا گذاشته بود به طرف دروازه خروجی و ماشینش راه افتاد. وقتی به نزدیکی دروازه آهنی رسید صدای تریستن رو از پشت سرش شنید:

-به نظرم بهتره قبل از ترک کردن اینجا پیشنهاد ما رو هم بشنوی.
تمام بدن مورانا داشت از خشم میلرزید و بدون اینکه حتی روشو برگردونه داد کشید:

+اگر پیشنهاد میلیون دلاری هم برام داشته باشین باز نميخوام چیزی بشنوم.

تقریباً به ماشینش رسیده بود که یهو بدون هیچ هشدارى کمرش به کاپوت ماشینش چسبید و آسمون شب جلوى چشمش پدیدار شد. همچنین چهره تریستن. پنجه تریستن مچ دو دست مورانا رو بالای سرش اسیر کرده بودن و دست دیگه‌ش روی شکم مورانا بود و بدنشو بی حرکت به کاپوت چسبونده بود. مورانا لگد زد. تریستن تکون نخورد.

مورانا وول وول کرد. تریستن تکون نخورد.

مورانا دست و پا زد. تریستن تکون نخورد.

مورانا سعی داشت خودشو از شر انگشتای مردونه قوی‌ای که دور مچش قفل شده بودن خلاص کنه. بدنشو به کاپوت ماشین خودش میکوبوند، پاهاش توی هوا لگد میپروندن و سعی داشت بازوی مرد رو گاز بگیره. اما کوه عضله‌ای که خودشو روی مورانا انداخته بود نه حرف میزد و نه از جاش تکون میخورد. بالاخره افتخار داد تا دهنشو باز کنه و با صدای زمختی بگه:

-نمیخوام بیشتر از حد لزومی که خودتم نمیخواهی لمست کنم.

مورانا با حرص چشم چرخوند و با طعنه آشکاری گفت:

+نه توروخدا، بیا دستمالیم کن! کلا فقط دوبار دیدمت، اما هر دو دفعه علاقه شدیدی به لمس کردن من از خودت نشون دادی. چسبوندنم به هر سطح افقی

و عمودی که گیر میاری و انداختن هیکل گندهت روی تنم واقعا حرکت چندش آوریه.

چشمای تریستن شعله کشیدن. غرشی لب‌هاشو لرزوند و تازه توجه مورانا به رد زخمی که گوشه لب پائینش بود جلب شد. تریستن گفت:

-تو هیچ چیت شبیه زنایی که دوست دارم خودمو بندازم روشن نیست. حداقل از اون زن‌ها بدم نمیاد.

مورانا با لحن چالش برانگیزی گفت:

+تو از منم بدت نمیاد.

تریستن به نشونه منفی سر تکون داد.

-نه، بدم نمیاد.

چشمای آیش تبدیل به سنگ شدن، نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

-ازت بیزارم. حالمو به هم میزنی.

مورانا از شنیدن تنفیری که توی صدای تریستن نهفته بود شوکه شد. میدونست که به هم علاقه‌ای ندارن اما توقع این حجم از تنفر رو هم نداشت. تریستن که حتی اونو درست و حسابی نمیشناخت. مورانا سوالی که توی ذهنش بود به زبون آورد:

+آخه چرا؟

تریستن سوالشو نشنیده گرفت. بیشتر روی مورانا خم شد، چشمای آبی یخیش بدنشو میلرزوندن. در حالی که دستای مورانا رو هنوز بالای سرش نگه داشته بود با صدای عمیق و پر فشاری گفت:

-نمیکشمت فقط چون دلم نمیخواد اون جنگ کوفتی راه بیفته.

لحنش باعث شد قلب مورانا بیفته توی شکمش. ادامه داد:

-اگر فعلا نمیتونم بهت صدمه‌ای بزنم، به این معنی نیست که بعدا هم این کارو نمیکنم.

مورانا بهت زده از شدت نفرت این مرد بهش خیره موند و گیج و گنگ گفت:
+تو که حتی منو نمیشناسی!

تریستن برای مدت طولانی ساکت موند و بعد دستش که روی شکم مورانا نگه داشته بود رو پایین تر برد. قلب مورانا جهید و ترس بهش چیره شده. مورانا تقلا کرد و دست تریستن درست زیر نافش متوقف شد. کارش شبیه ژست یک عاشق برای معشوقه‌ش بود نه یک دشمن برای کسی که ازش متنفره. و بعد گفت:

-من توی زندگیم افرادی رو دارم که مال منن. قلمرویی دارم که متعلق به منه. هرگز فکرشو نکن که بخوای توش سرک بشی و به حریمم تجاوز کنی.

دستش خم شد و این بار روی استخون لگن مورانا نشست، تهدیدش واضح بود. ضربان قلب مورانا پرواز کرد و زمزمه مرد روی پوستش فوت میشد:

-اینو یادت بمونه.

خدایا، چقدر این مرد گستاخ و وقیحه! مورانای بُهت زده بیشتر تقلا کرد و پاهاش توی هوا لگد انداختن. داد کشید:

+مرتیکه لاشی!

تریستن تا نزدیکترین حدی که میتونست صورتشو جلو برد و در حالی که لبش تقریبا به گوش مورانا چسبیده بود زمزمه کرد:

-گربه وحشی.

صدای قدم‌هایی که داشت بهشون نزدیک میشد، مجبورش کرد که مورانا رو رها کنه. صاف ایستاد و ماسک بی‌حالتی رو دوباره به صورتش زد. انگار نه انگار تا همین دو ثانیه پیش خودشو روی مورانا انداخته بود و وحشیانه داشت تهدیدش میکرد.

مورانا روی پاهای نسبتا لرزونش ایستاد، قفسه سینه‌ش با شدت بالا و پایین میشد، چشماش روی تریستن خنجر کشیده بودن و دستاش دو طرف بدنش مشت شدن. به سختی میتونست خشمش رو پنهان کنه. دانت بهشون رسیده بود. سر تا پای مورانا رو از نظر گذروند و بعد با ابروهای گره خورده ازش پرسید:

-حالت خوبه؟

مورانا لرزش فکش رو حس میکرد، بعید میدونست قلبش هرگز بتونه به ضربان عادی برگرده. تمایلیش برای اینکه تفگشو بیرون بکشه و به مغز ترستن شلیک کنه به سختی قابل کنترل بود. چونه‌شو بالا داد، کمرشو راست گرفت و در حالی که مستقیم به صورت ترستن خیره شده بود، غرشی لباشو تگون داد:

+امیدوارم دوتاتون توی خون خودتون غلت بزنین و ته جهنم بیوسین.

در ماشینشو باز کرد و نگاهشو دوباره روی مردی که در عرض چند ثانیه باعث و بانی این حال آشفته‌ش شده بود کوبوند و داد کشید:

+گورتو گم کن و دیگه به من نزدیک نشو.

برقی از چشمای آبی ترستن عبور کرد اما ظاهرش هیچی نشون نداد. مورانا سوار ماشین شد و دنده عقب وارد خیابون شد. هرگز از آینه ماشین پشت سرشو نگاه نکرد. هرگز اجازه نداد روی هیچ چیز به جز مسیر مقابلش تمرکز کنه. هرگز اجازه نداد چیزی به جز جریان خونی که تا توی گوشش داشت قُل قُل میکرد حس کنه.

هر چیزی یک وقت و زمان مناسبی داره. بالاخره زمان مناسب برای مورانا هم فرا میرسه. شاید فردا نه. شاید پسفردا نه. و روزهای بعدش هم نه. اما یک روز. بالاخره یک روز.

با تمام خشمی که بدنشو به رعشه انداخته بود، دستی که از شدت فشاری که به فرمون ماشین وارد میکرد بند بندش بی حس شده بود، تنفیری که از درون به آتش کشیده بودش و حق هق درمونده‌ای که تنها راه بروز خشمش بود، قسم خورد. یک روز، قسم خورد که بالاخره یک روز تریستن کین رو میکشه.

موستانگ موراانا





پرسه

باید به حقیقت رو به پدرش میگفت. راه دیگه‌ای وجود نداشت. مورانا باز شدن دروازه‌های فلزی عمارت رو دید. ساختمون زیر آسمون خاکستری ابری لونه کرده بود و سنگ‌های سفیدش لایه‌های قرمز رو زیر خودشون مخفی میکردن. مهم نبود که پدرش چندبار خونه رو رنگ زده، اون خوب میدونست که خون چند نفر روی این دیوارها پاشیده و چه ترس‌هایی زیر لایه‌های رنگ شده دیوار پنهانن. مورانا در همین خونه بزرگ شده بود، مثل پدرش و قبل از اون پدربزرگش. عمارت سه نسل بین خانواده اونها چرخیده بود و هرکدوم یک بخش جدید بهش اضافه کرده بودن.

خانواده ویتالियो اولین افرادی بودن که این تجارت رو راه انداختن. شدو پورت در گذشته به شهر اسکله‌ها مشهور بود. واقع شده در حاشیه ساحل غربی کشور، و در ارتباط با آب‌های بین‌المللی، شدو پورت یکی از اصلی‌ترین محل تبادلات کالا بود. اجداش با استفاده از همین مزیت سود زیادی به جیب زده بودن و یه جورایی شهرو برای خودشون خریدن، شهر مال خانواده اونها شده بود و حالا نسل به نسل رهبری شدو پورت در خانواده ویتالियो می‌چرخید.

عمارتی که مورانا درش بزرگ شده بود، در ابتدا فقط یک ساختمون تنها بود. پدربزرگش و بعد پدرش اینجا رو توسعه دادن بودن و تبدیلیش کردن به عمارتی که تبدیل به زندان عذاب مورانا شده بود. به خصوص ضلع جدیدی که پدرش اضافه کرده بود و جلسات کاری "حساسش" رو اونجا برگزار میکرد. مورانا هیچوقت تمایلی نداشت پاشو توی اون ضلع از عمارت بذاره مگر اینکه کار خیلی واجبی پیش میومد. مثل همین امروز.

در حالی که آب دهنشو قورت میداد، ماشین وارد سنفگرش عمارت شد. به زمین چمن کاری شده اطرافش و پنجره اتاق خودش که در طبقه دوم واقع شده بود نگاهی انداخت. کل طبقه مال مورانا بود. شامل اتاق خواب، کتابخونه‌ای که کاراشو اونجا انجام میداد، یک اتاق جدا برای لباس‌هاش و همه چیز. اون همیشه همه چیز داشت. مورانا از بچگی تا به حال نشده بود که چیزی رو بخواد و نتونه داشته باشش. حداقل از لحاظ مادی نه. اگر یک کامپیوتر جدید میخواست، یک ساعت بعد براش آماده بود. اگر یک پیراهن جدید میخواست، تمام کلکسیون لباس‌های اون طراح براش خریداری میشد. اسم پدرش میتونست هرچیزی که دلش میخواست رو در اختیارش قرار بده.

طبقه بالایی متعلق به پدرش بود تا بتونه رو تمام حرکات مورانا تسلط داشته باشه. آرزوهای مورانا برآورده میشدن، اما خودش نمیتونست برای برآورده کردن

اونها از خونه بیرون بره. وقتی فهمید هرچیزی که آرزوشو بکنه بدون تلاش در اختیارش قرار میگیره و بدون اینکه خودش بتونه از ذوق و شوق انتخابهاش لذت ببره همه چیز جلوش چیده میشه، حتی دست از آرزو کردن هم برداشت. و تصمیم گرفت راهی برای به دست گرفتن افسار زندگیش پیدا کنه. حداقل تا اونجایی که از دستش برمیومد.

مورانا در حالی که جلوی ورودی ساختمون که توسط دو مرد محافظت میشد ماشینش رو متوقف کرد، با خودش فکر کرد که اگر در این عمارت کنار مادرش بزرگ میشد، زندگیش میتونست چطور باشه؟ این عمارت میتونست بهش حس خونه بده؟ مادرش یک سال بعد از به دنیا اومدن مورانا پدرش رو ترک کرده بود. ازدواج آلیس و گابریل ویتالو فقط بخاطر یک قول و قرار تجاری بود و هیچ عشقی بینشون وجود نداشت. پدر آلیس یکی از همکارهای تجاری گابریل بود و اونها تصمیم گرفته بودن این همکاری رو با یک ازدواج قراردادی مهر و موم کنن. مادرش تلاش کرده بود که با این سبک زندگی وفق پیدا کنه، با این دنیای جدید. واقعا تمام تلاشو کرده بود. اما در نهایت، بعد از دو سال تلاش تصمیم به رفتن گرفت. طبق داستان‌هایی که شنیده بود، مادرش میخواست که مورانا رو هم با خودش ببره اما پدرش پاشو توی یک کفش کرده بوده و میگفته که یا تنها

میره یا هرگز اجازه نمیده که بره. اما مورانا هرگز نمیدونست که حقیقت پشت این داستان‌ها چیه.

از بچگیش چیز زیادی به خاطر نداشت. و حتی نمیدونست مادرش کجا هست. بیش از یک بار تلاش کرده بود که مکان مادرش رو ردیابی کنه، بدون اطلاع پدرش. اما به در بسته خورده بود. مادرش به هیچ وجه دلش نمیخواست کسی پیدااش کنه و بعد از ازدواج با گابریل ویتالو حق هم داشت. پدرش هیچوقت تلاش نکرده بود که برای همسرش سپر امنیتی ایجاد کنه یا ازش محافظت کنه. مادرش مجبور بود خودشو گم و گور کنه، چون اون چیزهای زیادی از تجارت و کارهای گابریل میدونست. چیزهایی که پدرش تا امروز از مورانا مخفی نگه داشته بود. دقیقا به همین خاطر بود که اون کُدها خیانت بزرگی به پدرش محسوب میشد و ممکن بود اونو به کشتن بدن. تنها رحمی که میتونست به دخترش بکنه این بود که یک قاتل حرفه‌ای رو برای کشتنش انتخاب کنه که سریع و بدون درد تمومش کنه. به هر حال گابریل ویتالو رهبر شدوپورت بود و باید درس عبرتی به افرادش میداد تا کسی خیال خیانت به سرش نزنه. حتی اگر اون درس عبرت گرفتن جون دختر خودش باشه.

ماشینشو در جای مخصوص خودش پارک کرد و مورانا با صدای غرغر آسمون از ماشین پیاده شده. از پله‌های خمیده بالا رفت و با دیدن غول‌های پدرش که

جلوی در کشیک ایستاده بودن آه کشید. مثل تمام عمرش اونها رو نادیده گرفت و وارد ساختمون شد. به جر کارکنان خونه، هرگز با افراد پدرش همصحبت نشده بود چه برسه به اینکه بخواد باهاشون رابطه دوستانه‌ای داشته باشه. اونها هم در مقابل لطف می‌کردن و مورانا رو نادیده می‌گرفتن. داخل خونه با سلیقه زیادی دکور شده بود. فضای ورودی که با پله‌های پیچیده دو طرفه به طبقه بالا میرسید و راهرویی در سمت چپ که به ضلع دیگه عمارت منتهی میشد. مورانا چند لحظه‌ای چشماشو بست، میدونست که داره به سمت مرگ خودش قدم برمیداره اما اینم میدونست که مجبوره انجامش بده. خبر ندادن به پدرش تاوان بدتری در پیش داشت. با روابط، اختیارات و اطلاعاتی که پدرش داشت احتمال اینکه بتونه اون فلش رو پس بگیره و کُدها رو نابود کنه زیاد بود.

آروم آروم به سمت قسمتی از خونه که خیلی کم گذرش به اونجا می‌وفتاد قدم برداشت. روی منظم نگه داشتن نفس‌هاش تمرکز کرده بود و مشتاشو باز و بسته میکرد. مهم نبود که چه اتفاقی بیفته، مورانا التماس نمی‌کرد. نه برای جونش التماس میکرد، نه برای کُدها و نه برای هیچ چیز دیگه. ذهنش به قراری که چند ساعت پیش در مرکز شهر داشت برگشت. بعد از اینکه دوباره بادیگاردش رو قال گذاشته بود، به شهر رفته بود تا یکی از همکلاسی‌هاش که مرد بسیار باهوشی بود ملاقات کنه بینه اون پیشنهاد یا راه‌حلی برای ردیابی کردن کُدها براش داره

یا نه. بعد از یک هفته بیخوابی، خشک شدن چشماش و درد گرفتن انگشتاش و نتیجه نگرفتن، این آخرین طنابی بود که میتونست بهش چنگ بندازه. مشکلش رو با دقت به همکلاسیش توضیح داده بود و امیدوار بود یک راه حل معجزه‌آسا که تا الان به ذهن خودش نرسیده بود بهش ارائه کنه اما هیچ راهی وجود نداشت. مورانا خودش کُدها رو جوری نوشته بود که کاملاً غیرقابل ردیابی باشه مگر اینکه در فاصله پنجاه متری ازشون ایستاده باشی. و این کار غیرقابل ممکن بود چون اولاً کُدها رو نداشت و دوماً اصلاً نمیدونست کجا هستن. جکسون فکر میکرد که باید کُدها افتاده باشه دست اوت فیت. و از اونجایی که پسرای رهبر اوت فیت برای کمک گرفتن اومده بودن سراغ خود مورانا، بعید بود که چیزی دست اونها باشه. یا شاید باشه. شاید کُدها دست تریستن کین باشه. اگر کُدها دستش باشه و بنا به دلایلی مخفی‌شون کرده باشه چی؟ اون مرد بدون پریدن پلکش خیلی راحت به برادر خودش دروغ گفته بود و مورانا دید که چطور میخواست اونو بترسونه تا ساکتش کنه. مگه مورانا از این مرد چی میدونست که بخواد روی حرفاش حساب باز کنه و باورشون کنه؟ تا اینجایی که دیده بودش و طبق حرفایی که درباره‌ش شنیده بود، تریستن کین یه عوضی تمام عیاره. مورانا هرچی بیشتر بهش فکر میکرد، بیشتر به این نتیجه میرسید که یک چیزی درباره اون مرد عجیبه. تمام رفتارهای اون روزش فقط و فقط یک دلیل داشت،

میخواست مورانا رو از اونجا دور کنه و مورانا هم با فرار کردنش دقیقا چیزی که ترستن کین میخواست بهش داده بود. اما سوال اینه که، برای چی؟ چرا گذاشت مورانا ناشناس از مهمونی اوت فیت خارج بشه؟ چرا بعدا با دانته رو به روش کرد و جلوی خودش به برادرش دروغ گفت و باعث کشته شدن جکسون شد؟ اگر از اول هیچ کمکی نمیخواست چرا مورانا رو با کلک به اونجا کشید و بعدم کاری کرد که دختر پا به فرار بذاره؟ قصدش چیه؟ و اگر خدایی نکرده کُدها واقعا دست ترستن کین باشه، میخواد باهاشون چی کار کنه؟ چرا داره علیه خانواده خودش کار میکنه؟ اون کُدها چه معنایی میتونن براش داشته باشن؟ و اگر واقعا کُدها دستش نیست چرا کمک مورانا رو قبول نمیکنه و فراریش میده؟ مگر مورانا بهترین شانسش برای پیدا کردن اون کُدها نیست؟ این مرتیکه دقیقا چه کوفتی میخواد؟ خدا لعنتش کنه، این مرد شبیه یک کتابه که با جوهر نامرئی نوشته باشنش و مورانا نمیدونست چطور باید رمزگشاییش کنه. یه عالمه سوال بی جواب ازش داشت که مورانا رو عصبی میکردن.

مورانا آه کشید، سرشو تکون داد تا فکر مردی که نفر اول لیست افرادی که دلش میخواست بکششون بود رو از سرش بیرون بریزه. الان وقت این نبود که روی ترستن کین و قصد و غرض مخفیش تمرکز کنه. چیزهای مهمتری برای تمرکز

کردن داشت. مثلاً کوبیدن در اتاق پدرش. برای اینکه به خودش روحیه بده و جراتش رو جمع کنه زیر لب گفت:

+بذار تموم بشه دیگه. تو دختر بزدلی نیستی. یک دختر نابغه‌ای که کُدهای خطرناکی رو خلق کردی. مثل یک دختر نابغه رفتار کن نه یک جوجه ترسو. آسمون بیرون غرغر بلندی کرد و انگار داشت به مورانا پوزخند میزد. کف دستش عرق کرده بود اما به محض اینکه دستشو برای کوبیدن در بالا آورد، صدایی از داخل اتاق به گوشش رسید:

-خودش میدونه؟

صدای لحجه دارِ دست راست پدرش، توماس، رو به خوبی تشخیص داد. پدرش با صدایی که زیر و بم عمیقی داشت جواب داد:

-نه، و هیچوقت هم نباید بفهمه.

دارن درباره کی حرف میزنن؟

-این برای حفظ امنیت دخترته، متوجهم....

پدرش پرید وسط حرفی که توماس میخواست بزنه:

-امنیت اون نیست که منو نگران میکنه. امنیت خودمونه.

پس داشتن درباره مورانا صحبت میکردن. اما مورانا دقیقاً چیو نباید بفهمه؟

توماس سوالی که توی ذهن مورانا هم شکل گرفته بود، پرسید:

-منظورت چیه؟

قبل از اینکه پدرش جوابی بده سکوت طولانی برقرار شد و در نهایت گفت:
-اون دختر خطرناکيه ولی خودش نمیدونه که چقدر میتونه خطرناک باشه. بهتره
که این مسئله رو بین خودمون نگه داریم.

توماس احتمالا به توافق رسیده بود چون چند لحظه بعد در اتاق باز شد. توماس
دست مورانا که برای در زدن توی هوا مونده بود رو دید و سری براش تکون داد.
بدون هیچ حرفی هیکل کوتاه و خپلش رو عقب کشید و مورانا شاهد دور شدنش
بود. وقتی مورانا وارد اتاق شد، دید که پدرش پای تلفن مشغول صحبت و داره
جلوی پنجره راه میره.

موهای تیره پدرش، که هم‌رنگ موهای اصلی مورانا بودن و به همین دلیل
همیشه تلاش میکرد اونها رو رنگ کنه، با چند تار موی خاکستری در اطراف
شقیقه‌هاش هایلایت شده بودن. همین چند تار مو به جدیت ظاهرش اضافه کرده
بود و باعث میشد مردم ترس بیشتری ازش داشته باشن. ته ریشش مثل همیشه
اطلاح شده و مرتب بود و تنها چند چروک ریز اطراف چشمش نشونه خفیفی از
بالا رفتن سنش داشتن. مورانا به یاد نمی‌آورد که از اواخر سی‌سالگی به بعد چهره
پدرش تغییری کرده باشه. چشمای سیاهش به سمتی که مورانا ایستاده بود
شلیک شدن. کمبود توجه، عدم ابراز خوشحالی از دیدن دخترش و بی‌احساسی

توی نگاه پدرش چیزی بود که دیگه مورانا بهش عادت کرده بود و از دیدنش خم به ابرو نمی‌آورد. اما کنجکاویش داشت شعله میکشید. پدرش توی گوشی پیچ کرد:

-چند لحظه صبر کن.

و بعد به نشونه "چی میخوای؟" ابروشو بالا انداخت. مورانا به طرز مبهم و سربسته‌ای اعلام کرد:

+باید باهات صحبت کنم.

پدرش سر تگون داد.

-بعد از شام. امشب در کریمسون شام میخوریم. ساعت ۷:۳۰. توقع دارم که سر میز شام بینمت.

و بعد به تماس تلفنیش برگشت. مورانا که هنوز بخاطر مکالمه‌ای که از پشت در شنیده بود گیج بود، درو پشت سرش بست و نگاهی به ساعت دور مچش انداخت. ساعت از شش گذشته بود. آه کشان به طرف پله‌ها رفت، به سمت اتاق خودش. باید میفهمید که قضیه چی بوده.



کریمسون گرون‌ترین، زیباترین و مجلل‌ترین رستوران شدو پورت بود که در قلب شهر واقع شده بود. همچنین مکان همیشگی خانواده مافیا بود. یکی از مکان‌های

مورد علاقه پدرش که شکوه و زیبایی از در و دیوارش چکه میکرد. طراحی داخلی رستوران ترکیبی از طیف‌های قرمز بود و نور پردازی زرد کم‌رنگ فضای نیمه تاریکِ مخوف و رازآلودی رو ایجاد میکرد. مورانا از این رستوران متنفر بود. از همه چیزش، از رازآلود بودنش، کارکنانش و هرچیزی که اینجا وجود داشت. شاید با خودتون فکر کنید کسایی که زندگیشون با خون و خونریزی احاطه شده باشه باید از رنگ قرمز متنفر باشن، اما نه اتفاقاً برعکس، علاقه شدیدی به این رنگ نشون میدادن و دلشون میخواست خودشونو درونش غرق کنن. مورانا امشب از همه چیز متنفر بود. از مردهایی که امشب با پدرش قرار کاری داشتن و گاهی جوری به مورانا نگاه مینداختن که انگار مانکنه و برای نمایش نشوندنش سر میز، نفرت داشت. از اینکه باید ساکت یک گوشه مینشست و فقط زیبا به نظر میرسید متنفر بود، در حالی که هوش و ذکاوتش از تمام مردهایی که پشت این میز نشسته بودن بیشتر بود. فقط جنبه مثبتش این بود که اگر مورانا دلش نمیخواست، میتونست لبخند نزنه و پدرش هرگز اونو به این کار اجبار نمیکرد. اکثر اوقات فقط در سکوت مینشست تا مردها با همدیگه بحث کنن. گاهی با گوشیش بازی میکرد. گاهی از پنجره به بیرون خیره میشد و زوج‌های خندانی که دست در دست در پیاده رو قدم میزدن و نماد یک خانواده خوشبخت بودن رو تماشا میکرد. و وقتی همراهان پدرش از سکوت و رفتار سرد مورانا شکایت میکردن، پدرش

بهشون توجهی نمیکرد. توافق بینشون ساده بود. مورانا با ماشین خودش به رستوران میومد، پشت میز مینشست، نقش دختر مسئولیت پذیر رو بازی میکرد و بعد هم با ماشین خودش میرفت. و در طول بیست و چهار سال زندگیش این توافق هیچوقت تغییری نکرده بود.

پشت میز شش نفره همیشگی نشسته بودن و مورانا با چشمای بسته یه غرش ابرهای بارانزا و هیاهوی مردم گوش سپرده بود. از بعد از ظهر آسمون و ابرهای خاکستریش سروصدا راه انداخته بود و تهدید به باران سیل آسا میکردن اما هنوز یک قطره آب هم از اون بالا نچکیده بود پایین. نیسم خنک بیرون مورانا رو دعوت میکرد تا زیرش قدم بزنه. اما به جاش مجبور بود تا به صندلی رستورانی که کولر هواشو تبدیل به یخ کرده بود و بازوهای برهنه مورانا رو مور مور میکرد بچسبه.

مورانا نیم ساعت پیش پوشیده در پیراهن آبی بدون آستین که قدش فقط تا روی زانوش میرسید به رستوران رسیده بود. بندهای باریک پیراهن نیمی از کمرشو برهنه گذاشته بودن و کمی از برجستگی سینه‌هاش رو نمایش میدادن. از اونجایی که وانش هیچ اهمیتی نداشت چه تاثیری روی همراهان پدرش میذاره، موهاشو بدون هیچ حالت خاصی باز گذاشته بود. حتی به خودش زحمت نداده بود که عینکشو با لنزهای طبی عوض کنه و چشماش آرایش ساده‌ای داشتن.

جمعیت حاضر در رستوان همگی شاد و خوش بودن و مهمانان پدرش داشتن درباره ریسک جا به جایی یک محموله جدید صحبت میکردن. اما مورانا تمام فکر و ذکرش پیش مکالمه‌ای بود که میخواست با پدرش داشته باشه. آه کشید و نگاهی به اطراف رستوران انداخت. گارسون‌های پر جنب و جوش و مردمی که گرم صحبت بودن. و یهو سر جاش سیخ نشست.

دانته مارونی چند تا میز اون طرف‌تر با دو مردی که نمیشناختشون اما مطمئن بود از اعضای اوت فیت هستن مشغول گفت و گو بود. مورانا سریع نگاهشو از اونها دزدید و اخم عمیقی بین ابروهاش لونه کرد. تقریباً یک هفته از روزی که با جیغ و داد از اون و برادرش جدا شده بود و وسط ساختمان متروکه ولشون کرده بود میگذشت. یک هفته. پس دانته چرا هنوز در شادو پورت مونده و توی این شهر چی کار داره؟ و چرا پدرش دقیقاً باید همون شبی که یک مارونی در این رستوران حاضره برای قرار کاری به اینجا بیاد؟ و بعد یهو با به یادآوردن چشمای آبی‌ای که بهش هجوم آورده بودن، خونس شروع به جوشیدن کرد. یعنی تریستن کین هم هنوز در شادو پورته؟ شکمش پیچ خورد.

مورانا با احتیاط سری برای مهمانان پدرش تگون داد، عذرخواهی کرد و پشت میز بلند شد. پدرش چند ثانیه با چشمای تیره‌ش بهش خیره موند و بعد دوباره توجهشو جلب همراهانش کرد. درحالی که سعی میکرد توجهی رو به خودش

جلب نکنه، نگاه سریعی به سمت میز مارونی پرتاب کرد و خیالش راحت شد که دانته مارونی هنوز متوجه حضور اون نشده. یا اگر هم شده هیچی به روی خودش نیاره. همچنین خوشبختانه هیچکدوم از همراهان دانته مرد چشم آبی که تمایل شدیدی به چسبوندن مورانا به سطوح داشت، نبودن.

مورانا پشت یکی از دیوارهای قسمت تاریک‌تر رستوران کمین کرد و اجازه داد چشماش تمام رستوران رو زیر نظر بگیرن. هیچ جا. هیچ خبری از اون مرد نبود. نفس عمیقی از سر آرامش خاطر از سینه بیرون فرستاد و بدن منقبضش ریلکس شد. و بعد یهو قلبش از حرکت ایستاد. اون اینجا بود. درست همینجا. جوری محکم و پر تفاخر به سمت میز قدم برمیداشت که انگار نه تنها کل رستوران، بلکه تمام ذرات هوا متعلق به اونه و صاحب همه‌شونه. بخشی از مورانا نمیتونست از تحسین کردن هیبت قدرتمند و کُشنده‌ش دست برداره. و بخش بزرگ‌تر وجودش به حالت آماده باش در اومده بود.

کنار دانته روی صندلی نشست. و چشماش چرخید و مستقیم روی مورانا فرود اومدن، انگار دقیقا میدونست که کجاست و تمام این مدت پشت اون دیوار مخفی شده بوده. اما مورانا نگاهشو ندزدید، این بار دیگه نه. دیگه هیچ چیز نمیتونست بترسونش. نه نگاه متمرکز مرد چشم آبی، نه کوبش بی‌امان قلبش که ممکن بود همه سروصداشو بشنون و نه نگاه دانته و دو مرد همراهش که رد نگاه مرد چشم

آبی رو دنبال کردن و روی مورانا خیره موندن. مورانا اما نگاهشو از روی مرد چشم آبی برنمیداشت، عقب نشینی نمیکرد و نمیخواست به شکست اعتراف کنه. حتی پلک نمیزد. با قدی برافراشته از پشت دیوار بیرون اومده و همونطوری که همچنان نگاهشون به همدیگه قفل مونده به میز خودشون برگشت. صدای خونی که در رگ‌هاش فوران کرده بود، باعث میشد که هیاهوی رستوران کمتر شنیده بشه. مرد چشم آبی جوری به صندلیش لم داده بود که انگار خیره موندن به مورانا حق مسلمشه. عملاً با چشماش داشت به مورانا حمله میکرد و نگاهش دختر بیچاره رو گروگان گرفته بود. چیزی نمونده بود که مورانا هین بلندی بکشه اما موفق شد کنترلش کنه. عرق روی مهره کمرش جاری شد و سرمای هوا داخل رستوران باعث شد بدنش لرز خفیفی بگیره. لرزشی که مرد چشم آبی از سه میز اون طرف‌تر متوجهش شد چون چشماش برق زدن. اما نه برق پیروزی و یا شادی. نگاهش یه جوری عجیبی بود که مورانا هرگز توی عمرش چنین چیزی رو تجربه نکرده بود.

مورانا یهو حضور پدرش و همراهانش رو به یاد آورد. یادش اومد که اگر حرکت اشتباهی ازش سر بزنه، آشوبی به راه میوفته که میتونه تمام کریمسون رو با خون قرمز رنگ بزنه.

-مورانا.

صدای پدرش افکارشو قطع کردن و تازه دید که همه سرپا ایستادن و آماده رفتن. صورتش سرخ شد، از جا بلند شد و در حالی که سنگینی نگاه مرد چشم آبی رو هنوز روی خودش حس میکرد، به نشونه خداحافظی برای مهمانان پدرش که بعد از امشب هرگز چهره‌هاشون رو به خاطر نمی‌آور سری تکون داد. یکی از مهمانان پدرش که مردی در اواخر سی سالگی بود، دست مورانا رو گرفت و بوسه‌ای پشت انگشتاش نشوند.

-دیدار با شما باعث افتخار بود.

آره حتما! حتی شک داشت این مرد اسمشو بدونه. از سر اجبار سر تکون داد، دستشو عقب کشید و با تمایلی که برای مالیدن دستش به پارچه پیراهنش و پاک کردن رد لب‌های اون مرد داشت مبارزه کرد و به سمت پدرش چرخید و گفت: +چند دقیقه دیگه توی خونه میبینمت. بعد میتونیم باهم صحبت کنیم.

-بادیگاردت همراهت میاد.

پدرش به همراه مهمانانش از رستوران خارج شدن و تیم حفاظتی هم پشت سرشون راه افتاد. فقط یکی از بادیگارها موند تا مثل کنه به مورانا بچسبه. کیف دستی‌شو برداشت و به سمت در خروجی راه افتاد. از در خروجی پشتی که به کوچه پشتی رستوران میرسید استفاده کرد تا میون بر بزنه و سریعتر بتونه خودشو به ماشینش برسونه. به محض اینکه پاشو توی کوچه گذاشت، نعره بلند آسمون

در اومد و ابرها بالاخره تصمیم به باریدن گرفتن. سرعت بیشتری به پاهاش داد و پاشنه‌های کفشش روی سنگفرش پیاده رو تق تق میکردن. بادیگاردش هم با مثل دم بهش چسبیده بود و با دو قدم فاصله پشت سرش میومد. تقریبا به انتهای کوچه تاریک رسیده بود که صدای قدم‌های شخص سومی در کوچه باریک منعکس شد. قدم‌های مورانا از حرکت ایستاده، به عقب برگشت و دید که تریستن کین پوشیده در کت چرم قهوه‌ای و شلوار جین از قصد داره مستقیم به سمت اون میاد. پاهای بلندش مورانا رو هدف گرفته بودن و میخواستن هرچه سریعتر خودشونو به اون برسونن. با اینکه یکی توی مغزش فریاد میزد فرار کن، اما سرجاش خشکش زده بود. تریستن کین به چند قدمی شون رسیده بود که بادیگارد پدرش اسلحه‌شو بیرون کشید و به سمت اون نشونه گرفت:

-برو عقب، وگرنه شلیک میکنم.

تریستن یک تای ابروشو بالا انداخت و حتی زحمت نکشید به تفنگی که قلبشو نشونه گرفته بود نیم نگاه بندازه. خیلی راحت و ساده مچ بادیگارد رو اثر پنجه‌هاش کرد. و بعد با یک حرکت که فک مورانا رو به کف زمین چسبوند، مچ مرد رو چرخوند، فشاری بهش وارد کرد و مچ دست بادیگارد بیچاره با صدای دلخراشی به عقب برگشت. زانوهایش زیر تنش خم شدن، با ناله دردناکی روی زمین افتاد و تفنگ توی دستش حالا به سمت خودش نشونه گرفته شده بود. درست مثل

چاقوی مورانا که اون شب زیر گلوی خودش فرو شد. ترستن کین همه این حرکاتو در حالی انجام داد که نگاهش روی مورانا میخ بود و پیامشو خیلی واضح رسوند. مورانا دستاشو دو طرف بدنش مشت کرد، آرزو میکرد که قلبش آروم بشه. وقتی ترستن تفنگ رو از دست مردی که جلوی پاش افتاده بود بیرون کشید، مورانا تازه یادش افتاد که هیچ سلاحی به همراه نداره. گه توش!

قلبش سریعتر تپید، چشماش به دقت به ترستن خیره مونده و منتظر موند تا ببینه که میخواد چی کار کنه. تاریکی کوچه نیمی از هیکلش رو زیر سایه فرو برده بود و کُشنده‌تر از قبل نشونش میداد. ترستن کین تفنگی که از بادیگارد پدرش گرفته بود خالی کرد، مشت محکمی به صورتش زد و مرد بیچاره بی‌هوش وسط کوچه ولو شد. تحسین برانگیز بود. اگر مورانا این مرد رو نمیشناخت، میگفت داره براش نمایش در میاره تا تحت تاثیر قرارش بده. اما خیلی خوب میدونست که مرد مقابلش اهل چنین کاری نیست. بعد از تماشای تمام اتفاقای که جلوی چشم رخ داد، مورانا یهو متوجه شد که چقدر کشتنش برای ترستن کین در این لحظه کار آسونی میتونه باشه. دست به سینه ایستاد، نمیخواست ارتباط چشمیش رو قطع کنه و همچنین دلش نمیخواست اون اولین کسی باشه که سکوت رو میشکونه. رفتارهای عجیب ترستن کین، مورانا رو گیج کرده بودن.

هردوشون به قدری از هم نفرت داشتن که در اولین فرصتی که گیرشون میومد اون یکی رو میکشت و جنازه‌شو در اعماق اقیانوس غرق میکرد. نمیفهمید که چرا با یک ورود طوفانی اومده دنبالش، بادیگاردش رو داغون کرده و حالا در فاصله پنج قدمیش ایستاده و بدون هیچ حرفی فقط داره زل زل نگاهش میکنه. و حتی نمیدونست که چرا خودش وایستاده تا این نمایش رو تماشا کنه اما میدونست که دیگه حوصله این مسخره‌بازی رو نداره و قرار نیست بیشتر از این اینجا بمونه.

مورانا از رانندگی زیر بارون نفرت داشت. آهی کشید، چرخید و میخواست به سمت ماشینش بره که دید اون سمت دیگه کوچه توسط دانه و دو مرد همراهش بسته شده. اونقدر نزدیک نبودن که صداشونو بشنون اما اونقدر هم دور نبودن که مورانا بتونه از دستشون فرار کنه. موجی از وحشت در سراسر بدن مورانا پخش شد اما سریع متوقفش کرد. تریستن کین با صدای آرومی از پشت سرش گفت: -نمیدونستم که پدرت مثل فاحشه‌ها تورو با خودش به جلسات کاریش میبره و به دوستانش عرضه میکنه، خانم ویتالو.

مورانا حس کرد که فقط با شنیدن صدای این مرد، کم کم ترسش داره جای خودشو به خشم میده، همون صدایی که هفته پیش تلاش کرده بود بترسونش، همون صدایی که در اولین دیدارشون آوای مرگ رو روی پوستش پخش کرده

بود. کلمات گستاخانه‌ش آتش خشمش رو شعله‌ور کرده بودن اما مورانا تونست مهارش کنه. برگشت تا مقابلش قراره بگیره و صداشو خونسرد نگه داشت: +راحت باش و بگو جنده، لازم نیست از لفظ مودبانه‌ش استفاده کنی. تا الان که هیچوقت جلوی آزادی بیانت رو نگرفته بودی.

خیلی عادی و مثل یک مکالمه معمولی این جملات رو بیان کرد. چشمای ترستن باریک شدن اما چهره‌ش مثل همیشه بی‌حالت باقی موند. با همون لحن عادی و خونسرد به تقلید از مورانا جواب داد: -هنوز خیلی مونده تا آزادی بیان منو ببینی.

رعد برق آسمون رو شکافت، نورش تمام کوچه رو برای چند ثانیه جلوی چشم مورانا روشن کرد و مردی که مقابلش ایستاده بود با وضوح بیشتری خودشو به چشم کشید. در همون چند ثانیه تلاش کرد ارزیابیش کنه. باید آروم و منطقی باقی می‌موند. ترستن کین یک هدفی داشت و مورانا باید کشفش میکرد. مورانا با چند قدم بلند شکاف بینشون رو طی کرد و در نزدیکترین فاصله از ترستن کین ایستاد. اختلاف قدی فاحشی که داشتن براش آزاردهنده بود. حتی با وجود کفشای پاشنه بلند، به زور تا زیر چونه‌ش میرسید. مجبور شد کمی سرشو به عقب خم کنه تا بتونه با مرد مقابلش چشم توی چشم بشه. در حالی که قلبش با هوای طوفانی هم‌نوا شده بود، دقیق زیر نظر گرفتش تا یک واکنشی ازش

بینه، اما هیچی. مورانا از قصد لبخندی بهش زد، بدنش از خشم داشت میسوخت و گفت:

+الان این حرکات مثلا باید منو بترسونه؟

و بالاخره یک واکنشی ازش دید. ابروش بالا پرید. چشمای آبیش روی دختر میخ شدن و جواب داد:

-اگر نمیترسونت، پس احمقی.

پوزخند پرتمسخری به جمله‌ای که شنیده بود زد و گفت:

+من ویژگی‌های بد زیادی دارم آقای کین. اما احمق نیستم. و دقیقا به همین دلیل که میدونم تهدیدها به اندازه گوه هم اهمیتی ندارن.

ناگهان همون برق عجیبی که مورانا نمیتونست مفهوم پشتشو تشخیص بده توی چشمای آبیش جرقه زدن و سرش یک طرفه کج شد. ساکت موند و منتظر. مورانا یک قدم دیگه بهش نزدیک شد، نمیدونست این شهامت برای تحریک کردن ترپسن کین رو از کجا آورده اما براش اهمیتی نداشت. صورتشو جلو برد، چونه‌ش تقریبا داشت قفسه سینه مرد رو لمس میکرد و با صدای لطیفی گفت:

+فکر کردی نمایش اون روزت روی ماشین و جمله "به حریم من تجاوز نکن" واقعا منو ترسونده؟ حتی یک ذره هم نه. فقط عصبانیم کرد.

تریستن نه کلمه‌ای به زبون آورد و نه یک مو از بدنش تگون خورد. فقط ایستاده بود و با اون چشمای وحشتناک که عامل گومب گومب قلب مورانا بودن بهش خیره بود. با اینکه میدونست داره بلوف میزنه، اما تریستن رو به چالش کشید:

+چرا نمیری سراغ کار همیشگی؟ دیوار هست. ماشینم هست. به هرکدومشون که دلت میخواد منو بچسبون، خودتو بنداز روم و "به حریمم تجاوز کن". یا اگر واقعا اونقدر که میگی ازم بیزاری، بهم آسیب بزن. بکشم. چرا این کارو نمیکنی؟

مورانا حس میکرد وقتی به پایان سخنرانیش رسید بدنش داره میلرزه. در حالی که اون مرد هنوز عین سنگ وایستاده بود و بدن‌هاشون تقریبا داشتن همدیگه رو لمس میکردن. اگر چشمای یخیش یک لحظه مورانا رو ول میکردن شاید قلب دختر انقدر نامنظم خودشو به سینه‌ش نمی‌کوبید و شاید میتونست نفس نفس زدنش رو کنترل کنه. اما تریستن کین حتی ذره‌ای ضعف از خودش نشون نمیداد. بعد از لحظات خیلی خیلی طولانی، دستش به آرومی جلو اومد و پشت گردن مورانا قرار گرفت. مثل یک معشوق که انگشتاش پشت گردنش پیله بستن. مورانا یخ بست. عضلاتش فلج شدن. و تازه فهمید که چقدر احمق بوده. اگر هیولای درونش رو بیدار کرده باشه چی؟ میتونست همین الان بکشش و برای همیشه مورانا رو از صفحه روزگار محو کنه بدون اینکه کسی متوجه بشه.

در حالی که دستش هنوز پشت گردن مورانا خوابیده بود، با شست خط فکشو دنبال کرد. پوست زمخت انگشتش نوازش گونه و به نرمی روی پوست مورانا کشیده شد. بدن مورانا بدون کنترل زیر نگاه جغدگونه تریستن لرزید و گوشه لب‌های مرد با پوزخند خشکی بالا اومدن. ته ریشش از نزدیک جذاب و مردونه‌تر دیده میشد و رد زخم گوشه لبش داشت خودنمایی میکرد. شستش روی رگ نبض زننده گردن مورانا از حرکت ایستاد. قلبش تندتر کوبید، ضربان نبضش شدت بیشتری گرفت و لباسو محکم روی هم فشار داد. زمزمه نرمش روی صورت مورانا پخش شد:

-به عنوان کسی که ادعا میکنه روی خودش کنترل داره، قلبت داره زیادی تند میزنه.

بوی شراب اسکاچی که حتما در رستوران نوشیده بود، عطر چوبی گس و نفسش همزمان وارد ریه‌های مورانا شدن و به حریم احساسیش تجاوز کردن. مورانا سعی کرد خودشو هوشیار نگه داره و نگاهشو به چشمای آبی‌ای که زیر مژه‌های بلند خوابیده بودن قفل نگه داشت. تریستن بیشتر توی صورتش خم شد، لباس فقط به اندازه یک نفس با مورانا فاصله داشتن و با لحن که به طرز مرگ‌آوری نرم بود گفت:

-بهت هشدار داده بودم که حتی برای یک ثانیه هم با خودت فکر نکنی که منو میشناسی.

مورانا با همون لحن زمزمه وار بهش یادآوری کرد:

+و منم بهت هشدار داده بودم که حتی برای یک ثانیه هم با خودت فکر نکنی که میتونی منو بترسونی.

چشماس سخت شدن و شروع کرد:

-فکر نکن اگر فرصتشو داشتم، نمیکشتمت.

+مسئله همینه آقای کین. فرصتش گیت نمیداد.

مورانا کمرشو عقب کشید، یک قدم عقب رفت، دست مرد رو از روی پوستش پس زد و حس مور مور شدن جایی که لمس کرده بود رو نادیده گرفت. دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

+پس فعلا، سعی کن یه چیزی رو توی مغزت فرو کنی. اینجا قلمرو منه، شهر من، خونه من. بیشتر از حد مجازت اینجا موندی. قبل از اینکه کاری کنم تا با استخون‌های شکسته پرت کن بیرون، با پای خودت از اینجا برو.

در همین لحظه باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، دامن پیراهن کوتاه مورانا دور پاش پیچ خورد و یک بار دیگه چشمای آبی تریستن کین روش میخ شدن. خیلی آروم گفت:

-یک روز خانم ویتالو، از صاف کردن حسابم باهات لذت خواهم برد.
به جلو خم شد تا دهنشو کنار گوش مورانا بچسبونه، ته ریشش پوست مورانا رو خراشید و مجبور شد با مشت کردن دستاش جلوی لرزش ناخودآگاه بدنشو بگیره.
-و میدونی چیه؟ توام قراره از پس دادن حسابت لذت ببری.
+از بین همه.....

قبل از اینکه اجازه بده بتونه جمله شو کامل کنه مرد چشم آبی ازش دور شد و به سمت ماشینی همراهانش اونجا منتظر بودن راه افتاد. مورانا تک و تنها وسط کوچه تاریک بارون زده مونده بود و از پشت خیره به مردی که حالا ازش دور شده بود و رو به همراهانش داشت میگفت:
-کارمون اینجا تمومه.

نه، تموم نبود. کارشون اصلا و ابدا تموم نشده بود. ولی اصلا واسه چی از اول مورانا رو توی کوچه گیر انداختن؟ اگر قضیه درباره کُدها بود، نباید قبل از رفتن درباره شون صحبت میکرد؟ و اگر بخاطر کُدها نبود، واسه چی اومده بود سراغش؟ این مرد دقیقا چه کوفتی از جونش میخواست؟ مورانا نمیدونست که این مرد ازش چی میخواد و چرا انقدر نسبت به صاف کردن اون بدهی که برای مورانا اهمیتی نداشت انقدر اشتیاق نشون میده. تریستن کین شبیه یک کتاب قطور با صفحات سفید بود که نمیشد ازش سر در آورد. کتابی که مورانا هیچ قصدی برای

خوندنش نداشت. نه، دلش میخواست اون کتابو بسوزونه و خاکسترشو توی هوا پخش کنه. میخواست صفحاتشو پاره کنه و زیر بارون باهاش خمیر درست کنه. اما در حالی که همه داشتن سوار ماشین میشدن، در حالی که رعد یک بار دیگه غرید و کوچه رو روشن کرد، در حالی که جلوی در باز ماشین ایستاده بود، ترستن کین برای آخرین بار برگشت تا به مورانا نگاه بندازه. برای آخرین بار نگاهشون به هم قفل شد و همون برق ناشناس دوباره درون چشمای آبی ترسناکش به جوش و خروش افتاد. در حالی که قلب مورانا مثل گنجشکی که برای فرار بال‌های خودشو به میله‌های قفس میکوبونه توی سینه‌ش تقلا میکرد، مورانا ذات حقیقی اون مرد رو دید.

یک شکارگر که زیر پوسته یک مرد مخفی شده بود.

و یک چیز بود که مورانا تا مغز استخون بهش باور داشت؛ کارشون با همدیگه اصلا تموم نشده بود.

عمارت ویتالو در شدوپورت



= چهار =

خون

مورانا رو به صفحه لپ تاپ غرید و تق تق مهره‌های گردنش که حاصل ساعت‌ها نشستن و خیره شدن به مانیتور بود رو نادیده گرفت. تمام روش‌های ممکن برای ردیابی کُدها رو امتحان کرده بود و هربار به بن‌بست رسیده بود. در حالی که لباسو میجووید، انگشتاش روی کیبورد پرواز کردن تا آخرین کُدی که به ذهنش میرسید رو تایپ کنه و بعد دکمه اسکیپ رو فشار داد تا ببینه که آیا با این روش میتونه به جوابی برسه یا نه اما مثل دفعات قبلی باز هم با صفحه خالی مواجه شد. لعنت بهش! با عصبانیتی فراتر از باور، کف دستشو روی لپ تاپ کوبید و روی میز اونو به عقب هل داد. به سمت پنجره اتاق قدم برداشت، عینکشو از روی چشمش پایین کشید و نبض کوبان کنار شقیقه‌هاش رو حس میکرد. از نیمه شب گذشته بود و مورانا حتی به پیدا کردن یک راه حل نزدیک هم نشده بود. البته این تنها دلیل عصبانیتش نبود.

دو شب پیش تصمیم گرفته بود که بعد از ناهار با پدرش صحبت کنه اما لحظه‌ای که به عمارت برگشت، بعد از اینکه توسط تریستن کین توی کوچه تاریک خفت شده بود، یکی از مردهای پدرش بهش گفت که یک مسئله فوری پیش اومده و پدرش شهر رو ترک کرده و معلوم نیست که کی برگرده. با اینکه نیمی از مورانا

از تاخیری که برای مکالمه اجباری با پدرش به وجود آمده بود ابراز خوشحالی میکرد، اما نیمی دیگه‌اش میخواست که هرچه سریعتر حقیقت رو به پدرش بگه و کارو تموم کنه. و حالا دو روز بود که مورانا در عدم حضور پدرش همچنان داشت تلاش میکرد و هربار خوردن به در بسته فقط به خشمش زیادتر میکرد. چیزی که روی آتیش خشم مورانا نفت میریخت، افکار بی سروسامانش درباره ترستن کین بودن که خیلی پیهویی و بی دلیل در رندم‌ترین زمان‌های ممکن وسط مغزش سبز میشدن. البته نه چهره زمختش و یا آوازه ظلم و وحشی‌گری‌هاش، بلکه نیروی ترسناکی که از حرکات اون مرد ساطع میشد. نفرت سوراانش نسبت به مورانا و هاله تهدید آمیزی که احاطه‌ش کرده بود، چیزهایی بودن که اون هرگز تجربه نکرده بودشون.

مورانا فکشو روی هم سایید، صورتشو به سمت پنجره چرخوند و به باغ تاریکی که مقابلش قرار داشت نگاه کرد. درخت نارون بزرگی که وسط سنگفرش قرار داشت، اتاق مورانا رو زیر سایه فرو برده بود. با وجود اون درخت مورانا دید کافی به فضای باغ داشت اما اگر کسی از بیرون میومد نمیتونست پنجره اتاقش رو به وضوح ببینه. تمام عمارت در خواب فرو رفته بود، نسیم به آرومی دست نوازشش رو بر سر شب میکشید و ماه کامل همراه با ستارگان در آسمان میدرخشید. و مورانا خسته بود. خیلی خسته. عواقب کاری که کرده بود کم کم داشت از درون

نابودش میکرد و شکست‌های مداوم برای حل کردن این مشکل فقط بار عذاب روی دوشش رو بیشتر میکرد. فقط میخواست همه چیزو برای پدرش تعریف کنه و با مجازاتش رو به رو بشه. میخواست هرجوری که شده تمومش کنه و قبل از اینکه اون کُدها دست آدم اشتباهی بیفتن پیداشون کنه. البته اگر پدرش زنده‌ش میذاشت تا بتونه این کارو بکنه. پیدا کردن دزد کُدها از توی قبر و دنیای مردگان براش کار غیرممکنی بود. همچنین حالا یک دلیل محکم‌تر دیگه هم برای اینکه هرچه سریعتر کُدها رو پیدا و نابودشون کنه به دستش افتاده بود. به هر دلیل و قصدی که بود، پسرهای رهبر اوت فیت نسبت به پیدا کردن اون کُدها علاقه نشون میدادن. فقط اینو نمیدونست که تریستن کین کُدها رو داشت و فقط وانمود میکرد که دستش نیست یا اونم صادقانه داشت به دنبال کُدها میگشت و واقعا هیچ خبری ازشون نداشت. هیچ چیز درباره اون مرد صادقانه نبود. تریستن کین عین خمیر هزارلایه میمومد که زیر هزارتا لایه دیگه پنهان شده. اولش که مورانا رو مخفی کرد و جونشو نجات و بعد خودش شروع کرد به تهدید کردن جونش. این چه بازی‌ای بود که راه انداخته؟ مردی که به راحتی آب خوردن به برادر خودش دروغ میگه، مگه میتونه درباره چیزی صادق باشه؟ و حتی اگر هم صادق باشه، مورانا هیچ دلیلی نداشت که حرفای اونو باور کنه. اما چیزی که بیشتر از همه داشت مغز مورانا رو میخورد، یک احتمال خیلی خطرناک بود. اگر تریستن

کین واقعا باهاش صادق بوده باشه و یک نفر دیگه جکسون رو برای جاسوسی از مورانا استخدام کرده باشه چی؟ یکی که احتمالش خیلی کم بود عضوی از اوت فیت باشه چون دانه و تریستن از لیست مظنونین حذف میشدن و تنها کسی که میموند خود مارونی خون خوار بود که خیلی بعید به نظر میرسید. هیچ شخص دیگه‌ای از اوت فیت به ذهنش نمیرسید که ممکن باشه درباره مهارت برنامه‌نویسی مورانا چیزی بدونه. این یعنی احتمالش هست که پای یک گروه سوم وسط این جنجال باز شده باشه. یک گروه سوم مرموز که اصلا نشونه خوبی نبود. یعنی کی میتونستن باشن و چطوری از کارهای مورانا خبردار شدن؟ در حالی که چشم‌اش به قرص کامل ماه خیره بود، یک احتمال دیگه مغزش رو تکون داد. یعنی ممکنه کار یک نفر از خانواده خودشون باشه؟ کسی که به دنبال شروع جنگ باشه و از مورانا به عنوان عروسک خیمه شبازی استفاده کرده؟ در شدو پورت افراد زیادی بودن که به دنبال نابودی اوت فیت میگشتن اما آخه کی انقدر نترس و بی‌پرواست که از دختر رهبر شدو پورت به عنوان مهره بازی استفاده کنه و اونو عین گوشت قربونی بندازه وسط؟

لرزش ناگهانی گوشیش سکوت رو شکست، مورانا ترسید و جیغ خفه‌ای از ذهنش بیرون پرید. با قلب لرزون نفس عمیقی کشید و با تاسف برای خودش سر تکون داد. گوش‌هایش همچنان داشت میلرزید و مورانا به سمت میزش برگشت تا ببینه کی

این وقت شب داره بهش زنگ میزنه. شماره ناشناس بود. با تردید گوشی رو برداشت و دکمه سبز رو لمس کرد و ساکت موند تا اول شخصی بهش زنگ زده صحبت کنه. چند لحظه سکوت و بعد:

-خانم ویتالو.

خشک زده، نفس تیزی رو فرو فرستاد، لرزشی که به بدنش افتاده بود رو نادیده گرفت و با به یادآوردن شستی که روی پوستش کشیده شده بود قلبش شروع به کوبیدن کرد. از این وضعیت متنفر بود. از اینکه اعضای بدنش چنین واکنش شدیدی نسبت به شنیدن اون صدای خشدار از خودشون نشون میدادن متنفر بود. از نفس‌های اضافه‌ای که با به یادآوردن خاطرات اون مرد مجبور میشد به سینه‌ش بفرسته متنفر بود. از اینکه اون مرد میتونست انقدر راحت خلع سلاحش کنه متنفر بود. اما حالا بعد از چند بار، روش بازی کردن باهاش رو یاد گرفته بود. در حالی که لحن صداشو خشک و بی‌اشتیاق نگه داشته بود گفت:

+کی پشت خطه؟ نشناختم.

مورانا حتی از پشت تلفن هم میتونست تنشی که بینشون برقرار بود رو حس کنه. روی صندلش نشست، نگاهی به شماره انداخت و خیلی سریع اونو توی لپ تاپش وارد کرد و سعی کرد تا ردیابیش کنه. صدایی که با هیچی، حتی ذره‌ای احساس آمیخته نشده بود جواب داد:

-خوبه که میبینم این وقت شب زبونت خواب نمونده و با قوت میتونه طعنه بزنه. سیستم لپ تاپ در حال جستجو بود. مردک چموش. درحالی که برای ردیابی کردن موقعیت مکانی تماس گیره دستور دیگه‌ای رو تایپ میکرد با کنایه دیگه‌ای جوابشو داد:

+مردی که نصف شب بیخوابی زده به سرش، داره درباره‌ی زبون من اظهار نظر میکنه! شماره منو از کجا گیر آوردی؟

آوای جدیدی به صدای مرد پشت خط اضافه شد:

-مثل اینکه واقعا نمیدونی داری با کی حرف میزنی، نه؟

عوضی خودخواه. صفحه لپ تاپ عدد ۸۹ درصد رو نشون میداد و چیزی تا کامل شدن سیستم ردیابی و پیدا کردن موقعیت مکانیش نمونده بود.

-مسئله اینه که...

صداش مثل ویسکی انگور صد ساله بود، روی زبون سر میخورد، از گلو پایین میرفت، ردی از حرارت از خودش به جا میذاشت و تک تک سلول‌های بدن رو میسوزوند. مورانا چشماشو بست و بدون اینکه خودش بفهمه داره چی کار میکنه جرعه جرعه اون ویسکی رو نوشید. نصف شب داشت با دشمنش پای تلفن حرف میزد و از شنیدن صدای عمیقش غرق لذت شده بود. چه مرگش شده؟ قبل از اینکه اجازه بده کلمه دیگه‌ای از زبون اون مرد بیرون بیاد و بیشتر از این مستش

کنه، تماس رو قطع کرد، گوشی رو روی میز پرت کرد و نفس عمیقی فرو فرستاد. باید به خودش مسلط میشد، این حال و روزش مسخره بود. نباید بیشتر از این اجازه میداد که اون وسط طوفان احساسی پرتش کنه و گرنه دفعه بعدی بی پروا تر میشد و دستشو میگرفت و مستقیم پرتش میکرد جلوی گرگا تا تیکه پارهش کنن. وقتی دینگ لپ تاپش بلند شد و بهش فهموند که ردیابی به پایان رسیده، چشماشو باز کرد. با دیدن اطلاعات ظاهر شده روی صفحه هین بلندی کشید. تماس از داخل عمارت خودشون برقرار شده بود. اگر بخواد دقیق تر بگه، دقیقا از باغی که زیر اتاقش بود. این مرتیکه اینجا داشت چه غلطی میکرد؟

مورانا روی پاش جهید و قبل از اینکه حتی بفهمه داره چی کار میکنه، چاقویی رو از توش کشو بیرون آورد. همون چاقویی که قبلا زیر گلوش چسبیده بود. گوشیشو توی دست دیگهش گرفت و خیلی آروم کنار پنجره و همونجایی که چند دقیقه پیش ایستاده بود برگشت. سرکی به بیرون کشید و سعی داشت از بین سایه‌های چیزی پیدا کنه. گوشیش دوباره لرزید. قبل از اینکه جواب بده، لبشو محکم گاز گرفت. صدای مرد پشت خط تهدید کننده و سخت بود: -دیگه هیچوقت گوشی رو روی من قطع نکن.

مورانا آب دهنشو به سختی قورت داد اما سعی کرد خودشو خونسرد جلوه بده. +ببخشید، احتمالا اشتباهی دستم خورده. به غرور گندهت برخورد؟

بعد از یک سکوت سنگین مرد جواب داد:

-برخلاف میلم باید بگم که اومدم اینجا تا یک صحبت کاری باهات داشته باشم.

+از کی تا حالا پسر رهبر اوت فیت با دختر دشمنش قرار کاری میذاره؟

-از زمانی که اون دختر کُدهایی رو نوشت که میتونه هر دو طرف رو نابود کنه.

مورانا دندون قروچه کرد، خشم در بدنش فوران کرده بود.

+و تو اومدی اینجا که چی کار کنی؟ با شخصیت جذاب و رفتار دلنشین و

مودبانته توافق منو به دست بیاری؟ بهتر بود دانته رو به جای خودت بفرستی.

سکوت سنگین بینشون باعث میشد که مورانا بخواد همین الان دوباره تماس رو

قطع کنه. مرد جواب داد:

-دلم میخواست اونو بفرستم، اما اون نمیتونست کاری که من الان میخوام انجام

بدم رو انجام بده.

قبل از اینکه مورانا بتونه پلک بزنه این بار تماس از طرف مرد قطع شد. با اخم

گوشی رو توی جیب شلوارک راحتی خرگوشیش چپوند، چاقو رو محکم بین

انگشتاش فشرد و گیج و منگ از جمله آخری که شنیده بود دوباره بیرونو نگاه

کرد. دیدی که چیزی در سایه‌ها به آرومی تکون کرد. مورانا چشماشو پشت

شیشه عینکش باریک کرد اما به سختی میتونست هیکل مرد رو از پشت سایه

تشخیص بده. امکان نداشت که جرات کنه توی این عمارت از پشت سایه‌ها

بیرون بیاد. محافظ‌هایی که برای گشت شبانه در باغ قدم میزدن در زاویه دید مورانا قرار داشتن و حالا در عدم حضور پدرش میزان حفاظت از عمارت چندین برابر شده بود. اگر سروصدایی به گوششون میرسید، در عرض دو دقیقه خودشونو به ساختمون میرسوندن. تریستن کین داشت خودشون به کشتن میداد.

مورانا میدید که چطوری با حرکات نرم و چابک از پشت یک سایه بیرون میاد و خودشو به سایه بعدی میرسونه و حتی مورانا هم به سختی میتونست ببینش. ولی امکان نداشت که بتونه خودشو به در اصلی ساختمون برسونه و از اون رد بشه. به هیچ وجه. اما به نظر نمیرسید که اون مرد مقصدش در ورودی ساختمون باشه. با ظرافت و مهارتی که مورانا رو انگشت به دهن نگه داشته بود، صاف داشت به سمت دیوار جلو میومد. میخواست چی کار کنه؟ توانایی رد شدن از دیوار سنگی رو هم داشت؟ سمت راست ساختمون متوقف شد. هنوز پشت سایه‌ها بود اما مورانا حالا از این فاصله نزدیک میتونست شلوار سیاه چند جیبی که پوشیده بود رو ببینه. با کنجکاوی شدیدی منتظر بود تا ببینه حرکت بعدیش که حس کرد دهنش تا روی زمین کش آورد. مرد روی طاق پنجره طبقه اول پرید، لوله فلزی عمودی که کنار پنجره بود گرفت و بدنش سنگیش رو بالا کشید. داشت از لوله میومد بالا.

داشت از لوله میومد بالا؟!!

این مرد قرار بود امشب بمیره، مورانا مطمئن بود. تریستن کین، خون اوت فیت، قراره بود امشب روی زمین زیر پنجره اتاق مورانا بپاشه، در عمارت اونها بمیره و عامل راه افتادن جنگ بشه. زده بود به سرش؟ برای مورانا مهم نبود که اگر دلش میخواست از اون ارتفاع خودشو پرت کنه پایین و گردن کلفتشو بشکونه اما نمیشد بره یک جای دیگه شهر و زیر پنجره یکی دیگه این کارو بکنه؟ کاش قبل از اینکه پخش زمین بشه محافظاها بتونن زنده گیرش بندازن.

با اینکه مغز مورانا داشت بهش هشدار میداد که نگهبانها رو صدا بزنه، اما زبونشو به سقف دهنش چسبوند و چشماش روی اون مرد ثابت موندن. به عنوان یک مرد خیلی خیلی گنده، زیادی سبک و سریع حرکت میکرد. دلش نمیخواست چیزی رو درباره این مرد تحسین کنه اما نگاه کردش حرکات ماهرانهش چاره‌ای برای انکار باقی نمیداشت. درسته که از این مرد نفرت داشت اما دیگه کور نبود که جذابیتی که ازش چکه میکرد رو نبینه.

دست راستش دوره نرده بالکن چنگ شد و پاهاشو از دور لوله باز کرد و با قدرت یک دست روی هوا آویزون موند. بعد دست دیگه‌شو هم به نرده گیر انداخت، پاهاشو با حرکت قوس مانندی به بالا پرت کرد و با ظرافت خودشو روی بالکن انداخت. ظرافتی که از اون عضله‌های سفت و حجیم بعید بود. عضلاتی که مورانا خیلی خیلی خوب میشناختشون چون تا الان چند بار به بدنش چسبیده بودن.

زمان بندی پریدنش دقیقا با رفت و آمد نگهبان‌ها هماهنگ بود. به محض اینکه پشتشون رو به ساختمون کردن و مسیر برعکس ساختمون رو در پیش گرفتن خودشو روی بالکن انداخته بود و همین باعث شده بود هنوز که روح هیچکدومشون از مزاحمی که وارد عمارت شده خبر نداشته باشه. تریستن کین روی بالکن کمین کرده بود و نگهبان‌هایی که داشتن دور میشدن زیر نظر داشت. خیر سرشون مثلا قرار بودن بهترین و حرفه‌ای ترین محافظ‌های شهر باشن. مورانا باید در اولین فرصت این بی‌عرضه‌ها رو اخراج میکرد.

سری تگون داد و پایین پنجره رو نگاه کرد. نمیدونست از بالکن به بعد چطور قراره خودشو به اتاق مورانا برسونه چون دیگه نه لوله‌ای در کار بود، نه نرده‌ای، هیچی. فقط دیوار. درست در همون لحظه‌ای که مورانا فکر دیگه بیشتر از این نمیتونه سورپرایز بشه، دیده که تریستن کین پرید روی لبه نازک نرده بالکن و با تعادل بینظیری مثل بندبازها روی میله ایستاد. حتی به اندازه یک نفس کشیدن هم به خودش فرصت نداد و با قدم‌های فرز و چابک روی نرده جلو اومد تا به دیوار بلند رسید.

خب، حالا میخوای چی کار کنی کله خر؟

با دقت به اطراف نگاهی انداخت، دستی توی یکی از جیب‌های شلوارش فرو برد و قبل از اینکه این فکر از مغز مورانا بگذره که "داره بمب در میاره"، وسیله‌ی

توی دستشو چرخوند و قلاب به طاق پنجره اتاق مورانا گره خورد. ثانیه بعدی مورانا داشت دست‌هایی رو میدید که زیر طاق پنجره چسبیدن، بدنی که داشت خودشو بالا میکشید و آماده بود تا از پنجره دومی که مورانا مقابلش ایستاده بود خودشو توی اتاق بندازه. تریستن کین داشت جلوی چشم تمام صحنه‌های اکشن و غیرقابل باور فیلم‌های جیمز باند و ماموریت غیرممکن رو اجرا میکرد. روده‌های مورانا به پیچیده بودن، تالاپ تلوپ قبلش توی گوشش پیچیده بود و داشت ارتفاع طبقه دوم تا زمین رو محاسبه میکرد. حداقل ورود مخفیانه مورانا به عمارت مارونی انقدر نمایشی و اکشن نبود. لحظه‌ای که تریستن بدنشو داخل اتاق انداخت، مورانا یک قدم عقب رفت، چاقوشو به حالت آماده باش کنار صورتش نگه داشت و همونطوری که مربی دفاع شخصیش بهش آموزش داده بود آماده حمله شد.

تریستن کین روی فرش فرود اومد، روی پا بلند شد، تیشرت چسبون سیاهش میخواست زیر سختی عضلاتش جر بخوره، پاچه شلوار سیاهشو توی بوت‌های بندیش چپونده بود و یک دستگاه شنود توی گوشش بود. کاملاً حاضر آماده برای اینکه به خط مقدم جبهه جنگ بفرستنش. در مقایسه با تریستن کین، مورانا برای خواب شب لباس پوشیده بود. شلوارک کوتاه و تیشرت گشادی که تقریباً از روی یک شونه‌ش آویزون مونده بود، بدون سوتین. با اینکه حس شرم صورتشو سرخ

کرد اما حالت دفاعیش رو حفظ کرد، از جاش تکون نخورد، صورتشو خالی از واکنش نگه داشت و با چشماش مرد رو تحت نظر گرفت. چشمای آبی تیزش به چشمای مورانا قفل شده بودن و جرقه‌های مورمور کننده‌ای در بدن دختر ایجاد میکردن. انگشتای مورانا دور دسته چاقو تاب خورد. مرد وسیله‌ای که توش گوشش بود رو لمس کرد و گفت:
-وارد شدم. قطع کن.

چشماش چند ثانیه روی چاقو و بعد روی مورانا کشیده شدن. ظاهرش خیلی آرام به نظر میومد و انگار هیچی تهدیدی برای مورانا نداشت. اما مورانا خر نبود. خیلی خوب این مردو شناخته بود و میدونست که در عرض یک ثانیه میتونه همه چیزو زیر و رو کنه. برای همین نه به خودش فرصت پلک زدن میدادن نه فرصت نفس کشیدن تا تمرکزش رو از دست نده.

مثل همیشه هیچ حرفی نمیزد و با فقط با اون چشمای وحشتناکش زل زده بود به مورانا. میدونست که قصدش چیه. میخواست بترسونش. با اینکه مثل دفعات قبلی روشش جواب داده بود اما مورانا اجازه نمیداد چیزی در ظاهرش بروز پیدا کنه. سعی کرد با لحن عادی مکالمه رو شروع کنه:

+جووری که از دیوار راست بالا اومدی، حدسمو از چیزی که واقعا هستی تایید کرد.

یک ابروی مرد به عادت همیشه بالا پرید. مورانا لبخند حرصی روی صورتش نشوند و توضیح داد:

+یک جونور خزنده.

همون گوشه از لبش که رد زخم داشت تاب برداشت اما چشماش سختیشون رو از دست ندادن. اصلاح کرد:
-شکارگر.

مورانا سر تکون داد و گفت:

+توهم خودبزرگ بینی هم که داری.

نگاه سنگینی که باعث میشد بخواد از نفس کشیدن درست برداره رو نادیده رفت. اگر سگ بود، این نگاه دقیقا همون نگاهی بود که باعث میشد خودشو برای صاحبش لوس کنه، به پشت غلت بزنه و منتظر نوازش صاحبش بمونه. سگ نبود اما نسبت به این مرد دقیقا همون حسشو داشت. اما باید افکارشو پیش خودش محفوظ نگه میداشت. باید تمرکز میکرد. طعنه زد:

+روانشناست میدونه که مشکل توهم داری؟

تریستن یک قدم نزدیکتر شد، کمر مورانا سیخ شد، چاقوشو به سمت اون نشونه گرفت و دستشو ثابت نگه داشت.

+نه. اگر یک قدم دیگه جلوی بیای، با رد زخم از اینجا بیرون میری.

مرد سر جاش ایستاد اما نگاه ترسناکش تشدید شده بود.

-بعد به من میگی توهم خود بزرگ بینی دارم.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و با تمایزش برای پرتاب کردن یک مشت جانانه وسط دماغ بی نقص مرد مقابله کرد. عقب موند. هرچه زودتر این بازی رو تموم میکرد، بهتر بود. گفت:

+مطمئنم که نیومدی اینجا تا فقط تماشا کنی. هرچند به نظر میرسه که خیلی داره از دید زدنم لذت میبری. برای چی اومدی؟

مرد یک بار پلک زد، بدنش بی حرکت بود اما آماده برای اینکه با کوچکترین نفس اشتباه مورانا به سمتش حمله ور بشه. در جواب گفت:

-تو اول یواشکی وارد خونه من شدی. گفتم پیام لطفو جبران کنم.

مورانا دهنشو بسته نگه داشت و منتظر یک جواب درست و حسابی موند. خونس با سرعت زیادی توی رگاش حرکت میکرد، پوستش داغ بود، نبضش تندتر از حالت نرمال میکوبید. آدرنالین. تمام بدنش با آدرنالین پر شده بود. تریستن کین سرشو یک طرفه خم کرد، چشماش موشکاف شدن و زیر نور کمرنگ اتاق خطرناک تر از همیشه به نظر میرسید. با همون صدای لذیذ ویسکی مانند، همون صدایی که باعث شده بود مورانا تماس رو قطع کنه، شروع کرد:

-همونطور که قبلا گفتم، بخاطر کار اومدم. از طرف ما، دانه و من تنها کسایی هستیم که از وجود کُدها خبر داریم. از طرف شما هم فکر کنم فقط تو درباره‌شون میدونی، درسته؟

مورانا جوابی نداد، فقط منتظر موند. مرد ادامه داد:

-میخوایم همینطور ادامه پیدا کنه. اطلاعات درست اگر به دست اشتباهی بیفتن میتونن فاجعه به بار بیان.

مورانا با تمسخر به روش تریستن یک ابروشو بالا انداخت و گفت:

+منو بگو که فکر میکردم مردم محترم و با شرافتی هستی اما در واقع دیدم که چطور به برادر خودت دروغ گفتی. حالا بهم بگو آقای کین، چرا باید کلمه از حرفایی که از دهن بیرون میان رو باور کنم؟

تریستن یک قدم دیگه جلو اومد. مورانا هشدار دهنده تکونی به چاقوی توی دستش داد. تریستن متوقف شد. با لحنی که به سردی چشماش بودن و اندام مورانا رو به لرزه مینداختن گفت:

-کاش این کارو نمیکردی....

قبل از اینکه بتونه کلمات بعدیش رو ادا کنه، دروازه ورودی عمارت باز شد و صدای بوق ماشین‌هایی که وارد عمارت میشدن سکوت شب رو شکافت. این وقت شب تنها کسی که میتونست به عمارت برگشته باشه، پدرش بود. با تصور

اینکه الان پدرش و تریستن کین همزمان در عمارت حضور دارن، شتاب تندتری به ضربان قلب مورانا وارد شد. اگر پدرش میفهمید که دشمن رو زیر سقف خونه راه داده، بی تعلل خون دخترشو میریخت. مورانا آه کشید و سردرد شدیدی گریبان گیرش میشد. پرسید:

+از کجا مطمئن باشم که کُدها دست تو نیست؟

جواب تریستن خیلی ساده بود:

-نیست.

نگاهش قانع کننده بود. همینطور در عین سرما حرارت شدیدی به همراه داشت.

مورانا سری برایش بالا و پایین کرد:

+باشه، فرض میکنم که دستت نیست. ولی من چند روزه دارم دنبال یه راهی میگردم که پیدا و نابودشون کنم. اما فایده نداره.

با یادآوری شکست‌هایش عصبی شد و صدایش خش برداشت:

+محض رضای خدا اگر یادت باشه به عنوان آخرین راه‌حل حتی مجبور شدم خودمو یواشکی وارد خونه شما بکنم! باور کن آقای کین، همکاری کردن با من در حال حاضر گزینه خوب و به درد بخوری واستون نیست.

چشماشو برای مورانا باریک کرد و متهمش کرد:

-تصمیمش به عهده تو نیست که چی واسه ما خوبه و چی بد. وقتی داشتی پای مارو به این ماجرا باز میکردی باید فکر اینجاشم میکردی.
دستای مورانا از ایستادن در حالت تدافعی درد گرفته بودن. با حرص گفت:
+اگر قبول نکنم چی؟

گوشه لب تریستن بیشتر بالا پرید:

-اگر قبول نکنی همین الان میرم پایین، با پدرت ملاقات میکنم و بهش میگم که چه اتفاقی افتاده.

مورانا که میدونست داره بلوف میزنه با حرص واسش چشم چرخوند.

+این کارو نمیکنی. گفתי میخوای قضیه بین خودمون بمونه و در سکوت حلش کنیم. درضمن، به هر حال قرار بود خودم همه چیز واسه پدرم تعریف کنم.
-مطمئنی؟

لحن سوال پرسیدنش کفر مورانا رو در آورده بود. قبل از اینکه حتی فرصت کنه که کمرشو صاف کنه، یهو مچ دستش اثر پنجه تریستن کین شد و در همون حال دست دیگهش دور کمر مورانا پیچید و بدنشو با حرکت ۱۸۰ درجه‌ای به پشت چرخوند. مورانا پاشو بالا آورد و سعی کرد به زانوش ضربه بزنه، اما نتونست. دست تریستن کین دور بدنش چمبره زده بود و کمرش از پشت به قفسه سینه عضلانی اون چسبیده بود. دست دیگهش چنگ موهای مورانا شدن و سرشو به

عقب کشید تا بتونه به چشماش نگاه کنه. چاقوی توی دست مورانا با تق بی صدایی روی فرش افتاد. مورانا به تقلا افتاد، اما مثل همیشه تقلا کردن در برابر این مرد برایش بی فایده بود. مرد چسبیده به گوشش زمزمه کرد:

— با اسباب بازی هایی که ازشون سر در نیاری، بازی نکن.

نفس داغش روی پوست برهنه شونه مورانا که از زیر یقه گشاد تیشرت بیرون پریده بود پخش شد. بدنش دوباره رعشه گرفت. لرزه های ریزی که نمیتونست متوقفشون کنه و میدونست که مرد چسبیده بهش هم داره اونا رو حس میکنه. لرزه های نفس رو به وقفه انداختن. مورانا تمام خشمش رو جمع کرد. دوتا دست تریستن کین درگیر بودن پس این بهترین فرصت بود. سرشو با شدت به عقب پرتاب کرد و با اینکه موفق نشد به صورتش ضربه بکوبه اما پنجه پیچده شده دور مچش شل شد. مورانا هم همینو میخواست. خودشو روی زمین پرت کرد. پاشو دور مچ پای تریستن حلقه کرد و در همین حال چاقوشو از روی زمین برداشت. با کشیده شدن پای مورانا، تریستن روی زمین افتاد و مورانا با حرکت سریعی که به بدنش داد، روی سینه اون نشست و چاقوشو زیر گلویش گرفت. نور کمرنگ اتاق نیمی از صورت مرد رو پشت سایه پنهان کرده بود اما هیچ ردی از ترس و اضطراب در چشمای آیش دیده نمیشد. با اینکه دستاش توسط رون پای مورانا دو طرف بدنش به زمین قفل شده بودن اما هیچ اهمیتی نمیداد. مورانا به

جلو خم شد، چشماشون رو دخته به همدیگه نگه داشت و با خشم و نفرتی که در بدنش جاری بود زمزمه کرد:

+یک روز، با همین چاقو قلبتو از سینه‌ت میکشم بیرون و به عنوان یادگاری واسه خودم نگهش میدادم. بهت قول میدم.

فکر میکرد که جوابش سکوت، انقباض عضله فک یا حتی یک حرکت ماهرانه دیگه برای ضربه فنی کردن مورانا باشه اما اون هیچکدوم از این کارها رو انجام نداد. به جاش خندید. واقعا داشت میخندید؟
-فکر کردی من قلب دارم گربه وحشی.

اما خنده و سرگرمی که توی چشماش به همون سرعتی که ظاهر شده بودن، فروکش کردن. مثل یک تیکه سنگ بی حرکت زیر بدن دختر مونده بود و در سکوت سنگینی که داشت مورانا رو خرد میکرد خیره موند بهش. مورانا میتونست ضربان قلب تریستن کین که چسبیده به پای برهنه‌ش بود حس کنه. شلوارک کوتاهش در حین درگیری کاملاً بالا رفته بود و پوستش بیش از حدی که باهاش راحت باشه در معرض نمایش قرار گرفته بود. نوک سینه‌هاش سفت شده بودن و از زیر پارچه تیشرت دیده میشدن، بخاطر تقلایی که کرده بود نه بخاطر نگاه گرم و سوزان تریستن که داشت آتیشش میزد. نه، سفت شدن سینه‌هاش بخاطر این مرد نبود. حالا که تونسته بود تریستن رو زیر بدنش اسیر کنه، نمیدونست

که باید باهاش چی کار کنه. نمیتونست تا ابد روش بشینه، هرچند ایده وسوسه کننده و لذت بخشی به نظر میرسید. و نمیتونست توی این خونه بکشش، که این ایده حتی از اولی هم وسوسه کننده تر بود. هیچ کاری نمیتونست باهاش بکنه. و این مردک عوضی از اول اینو میدونست. بخاطر همین انقدر آروم و ریلکس اون زیر دراز کشیده بود.

مورانا که داشت حالش از احمق بازی های خودش به هم میخورد، از جا بلند شد، چاقو رو از زیر گردن مرد برداشت و با عصبانیت به سمت پنجره رفت. این مسخره بازی ها اونا رو به جایی نمیرسوند. چشماشو بست و تصمیمش رو گرفت. وقتی پلکاشو باز کرد، تریستن کین چند قدم عقب تر ایستاده بود و با اون چشمای لعنت شدهش نگاهشو متمرکز روی مورانا نگه داشته بود. در حالی که سعی میکرد صداشون متعادل نگه داره گفت:

+پس عملاً داری پیشنهاد میدی تا باهم همکاری کنیم که اون گُدها رو پیدا کنیم و من نابودشون کنم و تمام این قضیه رو پیش خودم مخفی نگه دارم؟ جوابش ساده و تک کلمه ای بود: -آره.

مورانا سر تگون داد و پرسید:

+و قراره چه جوری این کارو انجام بدیم؟

لحن تریستن انقدر ساده بود که جلوی هر بحث دیگه‌ای رو میگرفت:
-هرجوری که لازم باشه. باید ببینیم سرنخ‌ها مارو به کجا میرسونه.
مورانا دوباره سر تگون داد. نفس عمیقی کشید و چشماش با دقت تریستن رو
تماش می‌کردن.

+یه شرط دارم.

ساعت تیک تیک کرد. چراغ سوسو زد. تریستن ساکت مونده بود تا ببینه شرط
چیّه. مورانا نمیدونست که چرا برای گفتن شرطش تعلل میکنه اما بالاخره بعد از
اینکه به سختی بزاقش رو قورت داد اعلام کرد:
+من با دانتّه کار میکنم، نه تو.

چشمای مرد قبل از اینکه بتونه رامشون کنه شعله کشیدن. قلب مورانا توی
شکمش میتپد. قدم‌های آروم و حساب شده تریستن داشتن به مورانا نزدیک
میشدن. مثل یک شکارگر. صورتش سخت بود، عضلاتش منقبض. پاهای برهنه
مورانا به زمین چسبیده بودن و وقتی تریستن وارد حریم خصوصیش شد، چاقو
رو تا زیر گلویش بالا آورد. تیغه تیز فلزی به پوست گردن مرد فشار وارد میکرد.
دست تریستن از کنار کمر مورانا رد شد، روی طاق پنجره نشست، وزنشو روی
دستش انداخت و هیکلش روی مورانا سایه انداخت. سیبک گلویش بالا و پایین
شد، گرمای نفسش روی پوست صورت مورانا پخش میشد و بوی چوبی عطرش

که با عرق حاصل از فعالیت‌های شدیدشون آمیخته شده بود، فضای اطراف دختر رو احاطه کرد. قلب مورانا طوفان راه انداخته بود و پوستش گزگز میکرد. ناگهان دست آزادش رو بالا آورد، بین چاقو و گلویش. چشمای مورانا گشاد شدن، خشکش زد و تماشا کرد که چطور تیغه تیز رو با کف دستش گرفت و اونو به عقب هل داد. خون گرم از کف دستش فواره زد، روی پوست مورانا پخش شد و مثل یک جویبار باریک از مچ تا آرنجش جریان پیدا کرد. در تمام این مدت نگاه تریستن یک ثانیه هم چشمای دختر رو رها نکردن، حتی با اینکه مورانا سعی کرده بود چاقو رو از دستش بیرون بکشد تا آسیب بیشتری بهش نزنه. تیغهی چاقو رو توی مشتش نگه داشته بود، خونس روی پوست مورانا چکه میکرد و صورت‌هاشون فقط چند سانت باهم فاصله داشت. چشمای آیش به چشم‌های عسلی دختر گره خورده بودن.

توی این لحظه یه چیز عجیبی داشت اتفاق میوفتاد. یه چیزی که مغز مورانا نمیتونست درکش کنه اما بدنش به طور غریزی خیلی خوب متوجهش شده بود. هجوم خون به مغزش کم نشد. کوبش قلبش فروکش نکرد. نفس زدنش به حالت عادی برنگشت. زانوهاش میلرزیدن و چیزی در درونش داشت تغییر میکرد. چیزی که تا به حال حسش نکرده بود. و خیلی ناگهانی تیغهی چاقو رو رها کرد و گفت:

-شرطت قبوله.

و بعد بدون اینکه یک نگاه دیگه به مورانا بندازه و حتی اجازه نفس کشیدن بهش بده از پنجره به بیرون پرید.

مورانا برنگشت تا ببینه که مرد سالم و زنده به پایین رسید یا نه. رفت لب پنجره تا ببینه که چطور دوباره خودشو با سایه‌ها ادغام میکنه و از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگه میره. حتی دیگه نفس هم نکشید. قلبش مثل یک گردباد افسارگسیخته غوغا به راه انداخته بود، انگار از مسابقه دوی ماراتن چند صد کیلومتری برگشته. سر تا پاش میلرزید. لرزشش دستش باعث شد که دسته چاقو از بین انگشتاش رها بشه و روی زمین بیفته، غوظه‌ور در خون.

مورانا به چاقویی که سقوط کرده بود نگاه انداخت، حس میکرد یک شمشیر قفسه سینه‌شو شکافته. هیچ منطقی پیدا نمیکرد تا باهاش به این حال خراب سر و سامون بده. نه میتونست تگون بخوره و نه میتونست نفس بکشه.

نگاهش از روی چاقو به دست لرزانش کشیده شد. روی رد خونی که از مچش شروع میشد، در مسیر آرنجش امتداد پیدا میکرد و روی آرنجش به پایان میرسید. انگار پوستش به جای چشماش بغض فرو خورده مورانا رو گریه کرده. گریه خونین. خون دشمنش. خون مردی که ازش متنفر بود.

خون/اون.

باید حس رضایت و شادی بهش دست میداد. اینکه تریستن با شرطش موافقت کرده بود باید خوشحالش میکرد. اینکه بدون جار و جنجال و تبدیل کردن امشب به یک فاجعه عظیم عمارت رو ترک کرده بود، باید مورانا رو راضی میکرد. خم شد تا چاقو رو برداره، به صورت خوردکار و بدون اینکه مغزش بهش فرمان بده حرکت میکرد. توی بدنش سونامی راه افتاده بود، یک آشوب ناشناخته. بدنش هنوز مثل برگی که اسیر طوفان شده باشه داشت میلرزید. جلو رفت و چاقوی خونین رو توی سطل آشغال پرت کرد. خون گرم به کاغذ باطله‌های توی سطل سرایت کردن، کاغذها به سرعت تغییر رنگ میدادن و سرخی خون در حال پخش شدن بود. نه تنها روی کاغذ. مورانا حس میکرد خون همراه با بادی که از پنجره میوزه روی پوستش پخش میشه، روی لباسش، روی گوشت تنش، حس میکرد تمام بدنش در خون غوطه ور شده. اما هیچ احساس شادی و رضایتی نداشت. هرچیزی حس میکرد به جز شادی و احساس رضایت.



انتظار

دائنه مارونی: امشب ساعت ۸ بیا به سیانید تا همدیگه رو ببینیم. توی بخش وی آی پی منتظرتم.

سیانید مشهورترین کلاب شبانه شهر بود که از قضا متعلق به اوتفیت بود. مورانا تا به امروز هرگز پاشو توی کلاب نداشته بود. یادش میومد که برای اولین بار وقتی ۱۲ سالش بود یک کلاب رو توی تلوزیون دید. نورهای وهم‌برانگیز، بدن‌هایی که پیچ و تاب میخوردن، موسیقی گرکننده. رقاص‌هایی که با بدن نیمه برهنه روی صحنه نمایش اجرا میکردن و مردم جوری به هم نزدیک بودن و بین هم میلولیدن که مورانا دلش میخواست دستشو ببره توی صفحه تلوزیون و صورتاشونو به هم بچسبونه تا همدیگه رو ببوسن. همین تجربه دیداری براش کافی بود تا بفهمه که کلاب‌های شبانه اصلا جایی نیستن که دلش بخواد در اونجا قدم بذاره.

حتی به عنوان یک دختر بچه ۱۲ ساله هم میدونست نباید آرزوی چیزهایی رو داشته باشه که نمیتونه به دستشون بیاره. اون موقع میترسید. از پدرش، دشمنان پدرش و از خودش. میترسید اگر از حباب حفاظتیش پاشو بیرون بذاره، حریص

بشه و به خیلی چیزهای دست نیافتنی دیگه هم تمایل پیدا کنه. همچنین کلاب‌های شبانه مورانا رو وحشت‌زده میکردن. اخباری که درباره اتفاقاتی که داخل این کلاب‌ها رخ میداد به گوشش خورده بود، باعث میشد محتاط عمل کنه. اخبار درباره دخترانی که توی کلاب بهشون دارو میخوروندن تا بی‌هوششون کنن یا از شدت مستی از خود بی‌خود میشدن و در نهایت با خاطره آزار جنسی و تجاوز از اون کلاب‌ها بیرون میومدن. حالا بیش از ده سال از اون روز میگذشت و مورانا جلوی آینه اتاق لباس‌هاش ایستاده بود. برای دقایق طولانی انعکاس تصویرش رو بررسی کرد. موهای بلوطی تازه رنگ شده‌ش با فرهای درشتی آزادانه دور صورتش رها بودن و اون داشت لنزهای طبی شفاف رو توی چشمش میذاشت.

مورانا چهره زیبایی داشت، نه اونقدر زیبا و اساطیری که کسی در وصفش شعر بگه، اما به چشم بیننده دلنشین بود. کمی گرد، با لب‌های سائز متوسط که با رژلب قرمز تیره رنگشون کرده بود، بینی صاف و کوتاه و چشم‌های عسلی که رگه‌های محوی از سبز داشتن. قدش نسبتا کوتاه بود، سینه‌هایی که متناسب بودن، باسن برجسته که نقطه قوت اندامش بود و یک تیکه کوچولو چربی اضافه لجباز زیر شکمش که مورانا هرکاری میکرد نمیتونست از شرش خلاص بشه. سرشو یک طرفه کج کرد و با خودش فکر کرد که آیا ظاهرش شبیه مادرشه؟ به

جز رنگ تیره موهایش واقعا هیچ شباهت دیگه‌ای به پدرش نداشت. پیراهنی که برای امشب انتخاب کرده بود، چیزی بود که تا به حال جسارت پوشیدنش رو پیدا نکرده بود. هدیه تولدی بود که خودش برای خودش خریده بود و یادش نمیومد که اصلا پوشیده باشش. اما امشب بهترین موقعیت برای تن کردن این پیراهن بود. پارچه نرم پیراهن بدون آستین، جذب اندام مورانا شده بود. پارچه لباس زیر سینه‌ش تنگ میشد و برجستگی شونو به خوبی نمایش میداد. پیراهن سایه روشن سبز رنگ با دامن موج دار تا بالای زانوش قد داشت. کفش‌های سیاه پاشنه بلند در عین سادگی بهترین ترکیب رو برای نشون دادن پاهای ظریفش ایجاد کرده بودن.

پیام روی گوشیش رو چک کرد تا از ساعت ملاقاتشون مطمئن بشه. سیانید کلاب اوتفیت وسط شهر پدرش بود و مورانا نمیفهمید که چطور چنین چیزی ممکنه. شدو پورت و اوتفیت در گذشته با همدیگه متحد بودن اما ظاهرا چند سال پیش اتفاقی رخ میداد که این اتحاد رو تا به امروز تبدیل به دشمنی کرده. با اینکه امروز دو طرف از همدیگه نفرت داشتن، اما کسب و کارشون از گذشته در سرزمین دشمن به جا مونده بود .

مورانا در ابتدا از اینکه برای این ملاقات به کلاب دعوت شده بود، شوکه شد. انتظار داشت دوباره به یک ساختمان متروکه که عقاب‌ها توی آسمونش پرواز

میکردن بکشوننش. اما ظاهراً اونجا مکانی برای دیدارهایی که قراره به قتل ختم بشن. همین که قرار دوشون توی کلابه کمی خیال مورانا رو راحت میکرد. دختر کوچولوی درونش از اینکه قرار بود برای اولین بار پاشو از حباب حفاظتی بیرون بذاره و به کلاب بره ذوق زده بود اما شخصیت خانم باوقار ظاهرش خودشو محکم و هوشیار نگه داشته بود. درسته که کلاب یک مکان عمومی با کلی آدمه اما به هر حال اونجا کلاب متعلق به اوت فите. محدوده دشمن.

مورانا بالاخره از تصویر خودش توی آینه دل کند، کیف دستی سیاهش که اسلحه کوچیکی توش مخفی شده بود و گوشیش رو برداشت، از اتاق بیرون اومد و درو پشت سرش بست. درحالی که از پله‌ها پایین میومد، کف دستاش عرق کردن و کم‌کم علائمی از اضطراب داشت درونش ظاهر میشد. به جز چندتا محافظ هیچکس در طبقه‌ای که متعلق به مورانا بود حضور نداشت. همون محافظهایی بی‌عرضه‌ای که دو شب پیش روحشونم از اینکه یک نفر وارد حریم عمارت شده خبردار نشد. قبل از اینکه ذهنش دوباره درگیر اتفاقات اون شب بشه سری تکون داد و داشت مستقیم به سمت ماشینش میرفت که گوشیش زنگ خورد. پدرش بود. به محض اینکه تماس رو جواب داد، فرمان خشک و لحن دستوری پدرش توی گوشش پیچید:

-بادیگارهاتو با خودت ببر.

پاهش از حرکت ایستادن، چشماش به سمتی که میدونست پنجره اتاق کار پدرش قرار داره چرخیدن. نه میپرسید "کجا داری میری" نه "کی برمیگردی" و نه "مراقب خودت باش" فقط دستور میداد. مورانا با صدای بی‌حالتی که سالها در مقابل پدرش استفاده میکرد جواب داد:

+نه.

و قبل از اینکه پدرش بتونه چیز دیگه‌ای بگه تماس رو قطع کرد. با حرص خودشو به ماشینش رسوند. پدرش سر این مسائل پاهش بحث نمیکرد. فقط تصمیم میگرفت و انجامش میداد. این یعنی علیرغم مخالفتش قرار بود که بادیگارد‌ها عین دم بچسبن پشت سرش. پشت فرمون نشست، استارت زد و از سنگفرش خارج شد. در حالی که از دروازه عمارت خارج میشد از آینه دید که ماشین شاسی بلند سیاه پشت سرش راه افتاد. چیزی شبیه خشم و غضب، رگ‌هاشو پر کرد. سال‌ها همین برنامه تکرار میشد. مورانا با داشتن بادیگارد مخالفت میکرد، اون‌ها به دستور پدرش پشت سرش راه میوفتادن و مورانا در نهایت مجبور میشد اونارو بیچونه و از دستشون فرار میکرد. وقتی وارد ترافیک شهری شد، با مهارت لاین حرکتش رو عوض کرد. پاشو روی پدال گاز فشرد و با سرعت برق‌آسایی از کنار بقیه ماشین‌ها عبور میکرد. موتور و ماشین‌ها براش بوق میزدن و باد سرد کولر ماشین، عرق حاصل از تراوش آدرنالین که روی پوستش جاری شده بود، خشک

میکرد. میدونست که افراد پدرش سعی میکنند تا خودشونو به اون برسونن. همچنین میدونست که قراره شکست بخورن، چون گیر انداختن مورانا ویتالیو وقتی خودش دلش نمیخواست گیر بیفته، کاری بود که هرکسی نمیتونست انجامش بده. شاید بهتر باشه که بگم فقط یک نفر تونسته بود تا الان انجامش بده.

اینم یک دلیل دیگه بود تا بیشتر از اون مرد متنفر باشه. چون اون همیشه نمیتونست گیرش بندازه، بهش تسلط پیدا کنه و مورانا مثل ماهی از آب بیرون افتاده بین چنگالهای وحشی اون مرد فقط میلرزید. مورانا دندوناشو روی هم سایید. ذهنش دوباره ناخواسته به سمت تریستن کین پرواز کرده بود. خاطره وحشتناک دو شب پیش رو کامل از مغزش به بیرون هل داده بود و قسم خورد که دیگه هیچوقت بهش فکر نکنه. به اون فاجعه‌ای که وسط اتاقش ایستاده بود و خونش روی دست مورانا جاری بود. کوه عضله‌ای که حضورش نفس کشیدن رو برای مورانا سخت میکرد و باعث میشد به دختر دست و پا چلفتی تبدیل بشه که خودش نبود. مورانا ویتالیو مثل یک سگ بدبخت عاجز که برای استخون دست و پا میزنه نبود. مورانا ویتالیو ضعف‌هاشو به هیچکس جز خودش نشون نمیداد. مورانا ویتالیو اجازه نمیداد مردی که قصد کشتنش رو داشت، رگ گردنش

رو هدف بگیره. مورانا ویتالو بین کوسه‌ها بزرگ شده بود و یاد گرفته بود که حتی یک قطره خون هم نباید از بدنش بیرون بریزه.

از اون مرد متنفر بود، چون رد خونشو روی پوست مورانا به جا گذاشته بود. چون سپر دفاعیش رو پایین کشیده بود. چون باهاش کاری کرده بود که باور نمیکرد هرگز انجامش بده. اون باعث شده بود که مورانا ویتالو شبیه خودش نباشه و اونو به یک دختر دیگه تبدیل کرده بود. مورانا فکر میکرد بعد از پذیرفته شدن تنها شرطش قراره احساس آرامش کنه، اما متنفر بود از اینکه اعتراف کنه اون قطره‌های خون تمام آرامشش رو مختل کرده بودن و مورانا حتی نمیدونست چرا اینجوری شده. نمیخواست هم بدونه. فقط میخواست اون شب از زندگیش رو پشت سر جا بذاره و کاملاً از خاطراتش پاک بشه.

سرشو تکیه داد تا این افکارو از مغزش به بیرون هل بده، برای رسیدن به کلاب به سمت چپ پیچید. ملاقاتش با دانتی مارونی و لذت بردن از اولین تجربه رفتن به کلاب تنها چیزهایی بودن که میخواست روشن تمرکز کنه. البته نه اینکه دلش بخواد مست کنه و یا از رقصیدن با یه عوضی رندم لذت ببره. فقط دلش میخواست از تابیدن نورهای رنگارنگ، شنیدن صدای بلند موسیقی که ریه‌هاش رو کوبش مینداخت و استشمام عطرهای پیچیده در فضا لذت ببره. چند متر جلوتر، داشت برج بلند خاکستری رنگی رو میدید که تا آسمون بالا رفته بود.

تابلوی عظیم آبی یخی که بالا ساختمون چشمک میزد بهش میگفت که جای درستی اومده. ماشینشو کنار یکی از پیاده‌روهای نزدیک برج پارک کرد، یکی از مردهای دم در سریع جلو اومد تا سوویچ ماشینو ازش بگیره و اونو به پارکینگ اختصاصی کلاب منقل کنه اما مورانا با تکون داد سر پیشنهادش رو رد کرد. سرمای هوا پوست بدنشو مورمور میکرد و اون با عجله به سمت ورودی کلاب قدم برمیداشت. با هر قدمی که جلو میرفت، سروصدایی که از پشت درهای بسته کلاب به گوش میرسید بلندتر میشد. یک غول عضله‌ای گنده که تقریباً هیکلش سه برابر مورانا بود، سر تا پاشو از زیر نظر گذروند. یک دستش روی دستگیره در بود، رد زخمی سمت راست صورتشو پوشونده بود و عینک دودی تیره‌ای روی چشم داشت. مورانا هیچوقت درک نمیکرد که چرا مردم توی تاریکی عینک دودی روی چشمشون میذارن. مرد بدون اینکه هیکل غول مانندش رو تکون بده با صدای زمختی به مورانا گفت:

فقط کسایی که دعوت داشته باشن میتونن وارد بشن.

ابروی مورانا بالا پرید و گفت:

+مورانا ویتالو. مهمان دانتِه مارونی.

چهره سنگی مرد هیچ تغییری نکرد اما درو باز کرد و بهش اجازه ورود داد. انفجار ناگهانی صدا توی گوش مورانا پیچید. نفس عمیقی کشید، مورانا پا به کلاب

گذاشت و میدونست که این در قراره پشت سرش بسته بشه. بخش کوچیکی داشت به مغزش سیخونک میزد و میگفت که تو دختر دشمن اوتفیتی که بدون محافظت و تنها پا به کلاب اونها گذاشتی. باعث میشد که ترس ضربان قلبشو بالا ببره و عرق سرد روی کمرش سفر کنه. اما مورانا صدا روی از مغزش به بیرون پرت کرد. پاهاشو محکم روی زمین گذاشت و فضا رو زیر نظر گرفت. همه چیز نقره‌ای براق و آبی یخی بود. نورهای آبی کمرنگ با تغییر ریتم موسیقی چشمک میزدن و دی‌جی در انتهایی‌ترین بخش سمت چپ سالن، پشت میز بزرگ دستگاه موسیقی ایستاده بود. تمام فضای سالن طبقه اول مخصوص رقص بود. میز بار جلوی دیوار سمت راست قرار داشت و پرسنل کلاب با سرعت مشغول آماده کردن شراب و سفارشات مهمانان بودن. نگهبانان در چهار گوشه سالن روی سکوهایی که ارتفاع کمی داشت ایستاده بودن و مثل عقاب فضایی که مردم مست و سرخوش بدناشون رو با رقص به همدیگه میمالیدن زیر نظر گرفته بودن. با دیدن سر و وضع مردم، مورانا دیگه احساس نمیکرد لباسش زیادی باز و لخته. در واقع حتی میشد در مقایسه با بقیه زن‌ها زیادی هم لباس پوشیده. پارچه پیراهنش برای پوشوندن حداقل پنج‌تا از اون زن‌ها کفایت میکرد.

ابروهاش تا خط رویش موهاش بالا پریده بودن، لبخند روی صورتش نشسته بود و برای چند لحظه پر از ذوق و شوق شد. بوی در هم آمیخته عطرهای مردونه و

زنونه، عرق و الکل رو عمیقا نفس کشید. صدای موسیقی توی پرده گوشش نواخته میشد و اون با لذت سرشو روی شونه خم کرده بود. حس میکرد پاشنه‌های کفشش با ریتم موسیقی دارن به زمین کوبیده میشن. همه چیز براش تازگی داشت. وقتی نگاهشو بالا کشید دید که دانتی مارونی از بین جمعیت داره به سمتش میاد. پوشیده در پیراهن سیاه دکمه‌دار و شلوار پارچه‌ای بسیار خوش دوختی که سر تا پاش ثروت رو فریاد میکشیدن. لبخند مودبانه‌ای روی لب‌هاش بود، بدن بزرگش با ظرافت از هیاهو عبور میکرد و چشمای تیره‌ش مورانا رو برانداز میکردن. مورانا نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه همونطور که ازش خواسته بود، تنها اومده باشه. تنها اومده بود. اما این باعث آرامش مورانا نشد. با همون لبخند زیبای دعوت‌کننده‌ش به فضای پشت بار که به نظر میرسید باید بخش وی‌آی‌پی باشه اشاره کرد و از مورانا خواست تا دنبالش بیاد. مورانا خیلی آرام قدم برداشت، متوجه دست دانتی بود که با فاصله کمی پشت کمرش قرار گرفته و مراقبه تا با جمعیت رقصنده برخورد نکنه. ازش ممنون بود چون موقع عبور از سیل رقصنده‌ها چندتا دست سرگردون به سمتش اومدن و اگر سپر حفاظتی دانتی دورش نبود ممکن بود با سینه‌ش برخورد کنن و مورانا حتی با فکر کردن بهش حالت تهوع میگرفت. تا زمانی که به بار برسن، قلب مورانا حتی از موسیقی پر سروصدای کلاب هم ریتم تندتری گرفته بود و آدرنالین در بدنش

منفجر شده بود. با قورت دادن آب دهنش به طرف بخشی که دانته براش آماده کرده بود راه افتاد که خداروشکر این پشت صدای موسیقی دیگه اونقدر بلند و سرسام‌آور نبود. مبل‌های راحتی شرابی رنگ در محدوده دید مورانا قرار گرفته بودن، نورهای خطی کمرنگ تنها روشنایی فضا رو مهیا میکردن و فضای نشستن بین سایه و روشنی فرو رفته بود. مورانا به بخشی که دانته راهنمایش کرده بود وارد شد، نگاهی به فضا انداخت و یهو خشکش زد و عضلاتش تبدیل به سنگ شدن. روی مبلی که در سمت راستش قرار داشت، تریستن کین، پوشیده در کت شلوار و بلوز یقه دار سفید بدون کراوات، نشسته بود. هیچ شباهتی به مردی که دو شب پیش وسط اتاقش سبز شده بود نداشت. چشمای مورانا روی باند سفیدی که دور دستش بسته شده بود کشیده شدن و این تنها چیزی بود که تایید میکرد این مرد، همون مرده. همون وحشی غارنشینی که حالا در پوسته مرد متمدن فرو رفته بود. یک زن کنارش نشسته بود. یک زن قد بلند، با موهای مشکی پرکلاغی و فوق العاده زیبا و جذاب. پیراهن نقره‌ایش قالب تنش بود و از زبان بدن و وضعیت صمیمی نشستنش میشد فهمید که با مرد کنارش، دوسته. مورانا قبل از اینکه نگاهی به اون دو نفر خیره بمونه، چشماشو ازشون دزدید.

دانته به سمت چپ هدایتش کرد، طرف مخالف اونها. فضایی که کاملاً خالی بود و با حرکت دست دعوتش کرد تا روی مبل بشینه. مورانا از عمد مبلی که رو به

دیوار بود برای نشستن انتخاب کرد. پشتش به اون یکی مرد بود و دانتِه روی صندلی مقابلش لم داد. مورانا منتظر بود تا سنگینی نگاه مرد رو پشت سرش حس کنه، تا موهای تنش دوباره زیر اون نگاه سیخ بشن، اما چنین چیزی اتفاق نیوفتاد. تریستن کین امشب قصد نداشت با چشمای تیزش از پشت مغز مورانا رو سوراخ کنه. خوبه. دانتِه شروع کرد:

-تصادفا اونم امشب اینجااست. میدونم که درخواست کردی ملاقاتمون بدون حضور اون باشه، برای همین منم اصلا درباره این دیدار هیچی بهش نگفته بودم. خودش یهویی چند دقیقه پیش با آمارا سروکلهش پیدا شد.

لحنش با عذرخواهی همراه بود. مسیر نگاه چشمای قهوه‌ایش به پشت سر مورانا کشیده شدن. دیدن هر اتفاقی که اون پشت در حال رخ دادن بود، باعث شد سایه آشفته‌گی مردمک‌هاشو بیوشونه و در سکوت غم‌انگیزی به همون نقطه خیره موند. این آشفته‌گی بخاطر برادرش بود یا اون زن؟ مورانا با چند سرفه ساختگی گلوشو صاف کرد تا چشمای تیره دانتِه رو روی خودش برگردونه. سایه آشفته‌گی با یک بار پلک زدن از نگاهش پاک شد و دوباره ظاهر مودبش رو برگردوند. مورانا گفت:

+میشه روی قضیه کُدها تمرکز کنیم؟

دانتِه سر تکون داد:

-البته.

بدنشو عقب کشید تا به کوسن مبل تکیه بده و در حینی که یکی از خدمه کلاب مشغول چیدن خوراکی‌ها روی میز بود از مورانا پرسید:
-نوشتیدنی میل داری؟

مورانا با تکون داد سر جواب منفی داد. پاهاشو روی هم انداخت و دستاشو روی زانو به هم گره زد. این وضعیت یه خرده معذبش کرده بود. یهو مهره کمرش تیر کشید. میدونست که الان چشمای مرد پشت سرش روی اون قفل شده بودن. مورانا نفس عمیقی کشید، بدنشو ثابت نگه داشت و نمیخواست هیچ علامتی از خودش نشون بده. دانت به صورت افقی روی لبه تکیه‌گاه مبل دراز کرد، بلوزش روی سینه خوش‌تراشش که حاصل سال‌ها ورزش و تمرین بود، جمع شد و چین خورد. گفت:

-بذار باهات روراست باشم مورانا، من هیچ خصومت شخصی باهات ندارم. پس تا زمانی که به من یا افرادم آسیبی نزنی، خیلی خوب و بدون مشکل میتونیم باهم همکاری کنیم.

مورانا چشماشو باریک کرد و سر تکون داد:
+منم همینطور.

دانت به هم سری تکون داد.

-خوبه.

نور آبی موهاشو برق انداخته بود. چشماش چند ثانیه کوتاه دوباره صحنه‌ی پشت سر مورانا رو هدف گرفتن، سوسو زدن و سریع دوباره روی صورت مورانا برگشتن. و همون سوسو زدن کوتاه به مورانا فهموند که اون زن، آمارا، کسیه که توجه دانت به خودش جلب کرده. حس ششمش بهش میگفت که یه چیزی بیشتر از یک حواس‌پرتی ساده بین دانت و اون زن زیبای خوش لباس در جریانیه. سوزش ناگهانی که قلبش رو خراشیده بود نادیده گرفت. لبشو بین دندوناش کشید. از نگاه گاه و بیگاه مرد پشت سرش مطلع بود و رو به دانت گفت:

+آقای مارونی، همونطور که به آقای کین هم گفته بودم من همه چیزو باختم و هیچی توی دستم ندارم. اون کُدها رو نوشتم اما قبل از اینکه بتونم حتی برنامه محافظتی روشن نصب کنم، جکسون ازم دزدیدشون. تقریباً هیچ امیدی ندارم که با این وضعیت پیداشون کرد. برای نابود کردنشون هم حتماً باید خود اون کُدها رو داشته باشم.

-تریستن همه‌ی اینارو بهم گفته.

صداش یهو خیلی جدی شده بود. هاله قدرتمندی که یهو اطرافش رو احاطه کرد، باعث شد که مغز مورانا تازه فعال بشه و درک کنه که جلوی پسر بزرگ رهبر اوت فیت نشسته.

-دشمنی دو خانواده در حال حاضر برام اهمیتی نداره، اون گُدها میتونه هر دو طرف رو به نابودی بکشونه. نیروهای خارجی به اندازه کافی دارن رومون فشار میارن و توانایی یک جنگ داخلی رو نداریم.

مورانا خودش روی کوسن رها کرد. پشت گردنش مورمور میشد و سوالی که توی ذهنش شکل گرفته بود به زبون آورد:

+یعنی ممکنه کار یک نفر خارج از اوت فیت و شدو پورت باشه؟
دائمه به نشونه منفی سر تکون داد:

-اینطور فکر نمیکنم. فقط کسانی که از نزدیک خانواده ت رو میشناسن از اینکه تو چه مهارتی داری و چه کاری انجام میدی باخبرن.
مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

-و صد در صد مطمئن نیستم کسی که برای تریستن پاپوش دوخته و اونو مقصر جلوه داده، از خانواده خودمون نباشه.
مورانا با کنجکاوی پرسید:

+چرا یک نفر از خانواده خودتون باید برای اون پاپوش بدوزه؟
مرد مقابلش شونه بالا انداخت و گفت:

-دلایل زیادی میتونه داشته باشه. حسادت به مهارت‌هاش، یا علاقه و توجه زیادی که پدرم بهش داره. تریستن انقدر داخل اوت فیت دشمن داره که هر کسی ممکنه این کارو کرده باشه.

روده‌های مورانا با یادآوری اینکه اون مرد چطور به راحتی به برادرش دروغ گفته بود، پیچ خوردن. کم کم داشت شک میکرد که نکنه تریستن کین از قصد کاری کرده که دانته فکر کنه براش پاپوش دوختن. صدای دانته افکار مورانا رو قطع کرد و اخم روی پیشونیش نشوند.

-ما اطلاعات حساب بانکی جکسون رو ردیابی کردیم.

+من که بهتون گفتم، ته همه شون میرسه به آقای کین.

-درسته اما وقتی دقیق‌تر بررسی شون کردیم، یه سری پرداخت غیرعادی و مشکوک بینشون بود. داریم ردیابی شون میکنیم اما از اونجایی که ردیابی کردن تخصص توئه، میتونی کمک کنی که سریعتر پیش بره؟

حس عجیبی داشت، این اتحاد و همکاری. اما مورانا با تگون دادن سر موافقتشو اعلام کرد و کف دستشو جلو برد تا دانته فلشی رو توش بذاره.

-تمام چیزهایی که تا الان تونستیم پیدا کنیم، تمام اطلاعاتی که جمع کردیم، توی اینه.

مورانا با دقت فلش رو توی کیفش گذاشت و بعد از دانه از جاش بلند شد. چون تا اینجا دانه خیلی مودبانه و دوستانه برخورد کرده بود، مورانا به آرومی گفت: +اگر تونستم چیزی پیدا کنم، بهت خبر میدم.

دانه مارونی کم سرشو خم کرد. نگاهش روی مورانا تیز شد. -میتونم بپرسم چرا نخواستی با تریستن کار کنی؟ مورانا یک تای ابروشو بالا انداخت.

+من میتونم بپرسم رابطه بین تو و آمارا چیه؟

چهره دوستانه مرد مقابلش یهو سخت شد، خشم روی صورتش پخش شد و لبخند مودبانه‌ش کاملاً نابود شد، لباسو روی هم فشرد و به مورانا یادآوری کرد که دانه مارونی اون مرد متشخصی که ظاهرش نشون میده نیست. این مرد خون اصیل مارونی خونخوار توی رگ‌هاش جای بود. چشم غزه کمرنگی به سمت مورانا پرتاب کرد، چشمای آشفته‌ش به طرف آمارا چرخیدن و بعد با پوزخند ترسناکی و چشم‌های تیره هشداردهنده به مورانا گفت:

-بین شجاعت و حماقت فقط یک مرز باریک وجود داره، اینو یادت بمونه.

مورانا لبخند زد. پس تونسته بود نقطه ضعفشو پیدا کنه، مگه نه؟ با لحن خودش جواب داد:

+نصیحت‌هاتو برای خودت نگه دار.

بعد روی پاشنه پا چرخید و مستقیم به سمت بار راه افتاد. سرشو صاف نگه داشته بود و حتی به اطرافش نیم نگاه هم نمینداخت اما سنگینی نگاه تریستن کین که روش میخ شده بود، حس میکرد.

سیبک گلوش بالا پ پایین شد، عرق روی استخون ترقوه‌ش چکه کرد و عضلات بدنش منقبض شدن. با لب‌های خشک و تشنه خودشو به میز بار رسوند، صدای موسیقی این بیرون بلندتر بود. خودشو روی میز خم کرد و در تلاش بود تا توجه یکی از مردهای متصدی بار رو جلب کنه. یک مرد در اواخر سی سالگی، پوشیده در با تیشرت سیاه ساده با نگاه یخی سر تا پای مورانا رو از نظر گذروند. مورانا از دیدن واکنش اون مرد ابروهایش به هم گره خوردن. نمیفهمید دلیل نگاه عجیب مرد چیه. مرد با صدایی که برای شنیده شدن بین هیاهوی موسیقی بالا برده بود پرسید:

-چی برات بیارم؟

مورانا به چشم‌های سرد و بی‌روح مرد نگاه کرد و حس کرد مهره‌های کمرش لرزیدن. نه، از دست این مرد الکل قبول نمیکرد.
+فقط یه کم آب پرتقال.

مرد ازش دور شد و مورانا با ابروهای گره خورده سعی کرد تا به یاد بیاره که آیا قبلا این مرد رو دیده بوده یا نه؟ چیزی یادش نیومد. شاید مورانا رو شناخته و

فهمیده که اون دختر دشمن اوت فیده. آه کشید، لیوان ابمیوه‌ای که به طرف هل داده بود برداشت و صورتشو به سمت رقصنده‌ها چرخوند. چند قلپ از نوشیدنی خنک پایین فرستاد و عطش ناگهانش فروکش کرد. چشماش روی بدن‌هایی بود که با ریتم موسیقی پیچ و تاب میخوردن.

-آنتون، برام ویسکی بیار، با یخ.

صدایی که مزه‌ی ویسکی و گناه میداد گوش چپشو پر کرد. مورانا براقشو قورت داد اما سرشو برنگردوند. حضورشو نادیده گرفت، دندوناشو روی هم فشار داد، انگشتاش به بدنه لیوان فشار آوردن و چشماش روی بدن‌های در حال چرخش چسب شد. میفهمید که چشمای آبی روی اون ثابت شدن اما نمیخواست صورتشو به سمتش برگردونه. ته مونده آبمیوه‌شو سر کشید. پاهاشو به زمین چسبوند و از جاش تکون نخورد. حرارت و قدرت مردی که در فاصله چندسانتیش ایستاده بود حس میکرد ولی واقعا نمیخواست هیچ اهمیتی بهش بده. باید میرفت. باید لیوانشو روی میز میکوبید و بدون یک کلمه حرف، بدون یک نیم نگاه اونجا رو ترک میکرد. اما انگار یک مسابقه لعنتی بینشون راه افتاده بود. هرکی اول پلک بزنه، هرکی اول از جاش تکون بخوره، هرکی اول فرار کنه میبازه. و مورانا به خودش اجازه نمیداد که کم بیاره و بازنده این بازی بشه.

موسیقی مثل یک حباب مورانا رو احاطه کرده بود. حبابی که به جز قلب کوبان و نبض هیجان زده‌ش چیزی در اون وجود نداشت. بی‌حواسش نگاهش روی جمعیت بود. مرد کنارش نه تگون میخورد و نه حرفی میزد. انگار اومده بود که فقط اونجا حضور داشته باشه و بنا به دلایل ناشناخته‌ای همین حضور برای مورانا کافی بود.

-مورانا ویتالو؟

صدای زنونه‌ای که از سمت دیگه‌ش شنیده بود، تنش بینشون رو شکست. چشماشو بست، سنگینی نگاه مرد از روی برداشته شده بود و چرخید تا ببینه صدا متعلق به کی بوده. صدای همون زن بود. همون زنی که کنار تریستن کین نشسته بود. زنی با عجیب‌ترین چشم‌های سبزی که دیده بود، رنگی شبیه جنگل در نیمه شب، بدنی با قوس‌های بی‌نقص، پیراهن کوتاه، موهای تیره با فرهای وحشی، آمارا. مورانا گیج و کنجکاو جواب داد:

+بله.

نمیدونست این زن برای چی میخواد باهاش صحبت کنه. چیزی شبیه دلسوزی و ترحم موقع تماشای مورانا چشم‌های سبز اون زن رو پر کرده بود. قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، چشماش به سمتی که مورانا میدونست تریستن کین ایستاده قفل شدن، سری تگون داد و روی پاشنه پا چرخید و رفت. از رفتار عجیب اون

زن کاملاً گیج و شوکه شده بود. نگاهش به مسیری که زن با سرعت داشت ازش دور میشد خیره موند. /این چه مسخره‌بازی بود دیگه؟ مورانا همچنان قصد نداشت برگرده و با مرد کنارش چشم توی چشم بشه. آخرین جرعه آب پرتقالش رو سر کشید. و حس کرد سرش داره گیج میره و درجا تلو تلو خورد. چه جهنمی داره /اتفاق میفته؟ چشماش به لیوان خالی توی دستش نگاه انداختن، اخم کرد. نورهای جلوی چشمش تار شده بودن، دنیا داشت دور سرش می‌خُرچید. کسی نوشیدنی شو مسموم کرده؟ اون متصدی بار با اون نگاه یخی عجیبش؟ نه، نه، نه. نباید این اتفاق براش بیفته. اینجا نه، الان نه.

سرشو چندبار تگون داد. هاله تار جلوی دیدش کمی محو شد و مورانا تلاش کرد تا به سمت خروجی قدم برداره. بدجوری تلو تلو می‌خورد و چیزی نمونده بود که پخش زمین بشه. دست‌هایی از پشت روی بازوش نشست و بدن بی‌تعادلش رو ثابت نگه داشت. دست‌های زمخت روی پوست نرمش. مورانا پلک زد، زبونش بی‌حس شده بود، دنیا با سرعت بیشتری می‌چرخید و زانوهاش مثل ژله شل و ول شده بودن. هیچ کنترلی روی لرزش‌های شدید بدنش نداشت، صدای موسیقی مثل میخ دردناک به جمجمه‌ش کوبیده میشد. اعضای بدنش سنگین شده بودن. وحشت تمام بدنشو فرا گرفت. اگر توی این کلاب از هوش میرفت، یا کسی که

پیداش میکرد میکشتش یا اگر پدرش میفهمید اونو میکشت. اما وقتی دستهای روی بازوش بدنشو به سمت خودشون چرخوندن، حرارت مغزش فروکش کرد. مورانا رو به چشمهای آبی خیلی آبی پلک زد. دستایی که گرفته بودنش قوی و محکم بودن. ناگهان یکی از اون دستها بالا اومد تا چونهشو بگیره و بدنشو به عقب هل داد تا کمرشو به میز بار تکیه بده. دیدش برای یک ثانیه شفاف شد، نگاه متمرکز اون مرد رو روی خودش دید و بعد پلکاش سنگین شدن و چشماشو بست.

-لعنت!

غرشش باعث شد تا دوباره چشماشو باز کنه و بهش نگاه بندازه. مورانا تا قبل از این نگاه تریستن روی خودش رو حس کرده بود اما اینکه داشت چطوریه نگاهش میکرد رو نمیدونست. و حالا با نگاه آبی مواجه شده بود که از شدت تنفر داشتن میسوخت و پوست مورانا رو هم با خودشون میسوزوند. یعنی تمام مدت با همین شدت از بیزاری داشته نگاهش میکرد؟ بخاطر همین بود که پوست پشت گردنش تمام این مدت گیزگیز میکرد؟ با فکر کردن به اینکه تا به حال توی زندگیش کسی نبوده که به اندازه این مرد ازش نفرت داشته باشه، نفس توی گلوش حبس شد. سعی کرد دهنشو باز کنه تا ازش بپرسه چرا انقدر ازش بیزاره؟ این نفرت از کجا ریشه گرفته؟ اما لباس باهاش همکاری نکردن.

دستی که دور چونه‌ش گره خوردن بود تکونی به سرش داد تا تمرکزشو دوباره روی اون نگاه شعله‌ور برگردونه. قلبش تاپ تاپ میکرد و پوستش زیر لمس اون با حرارت بیشتری میسوخت. سرگیجه و وهم باهاش میجنگیدن و نمیذاشتن تمرکز کنه. تریستن کین از بین دندون‌های جفت شده به هم غرید:

-من دوباره جونتو نجات نمیدم.

دست دیگه‌ش توی جیبش فرو رفت تا گوشیش رو بیرون بکشه. با دیدن بانداژ سفید دور دستش، دل و روده مورانا چنگ شدن. با صدای سخت و کنترل شده‌ای صحبت کرد:

-دانته، یکی نوشیدنی شو مسموم کرده.

سکوت کرد تا به حرف دانته گوش کنه و بعد گفت:

-قرار نیست پیشش بمونم و نقش قهرمانو واسش بازی کنم. تا وقتی حالش بهتر بشه آمارا میتونه ازش مراقبت کنه.

مورانا بغض توی گلوشو قورت داد، عصبانی بود. از کسی که نوشیدنی شو مسموم کرده بود. از مردی که بازوشو محکم گرفته بود از سر اجبار و با انزجار داشت به طرف بخش وی‌ای پی هلش میداد. از ضعفی که بدنشو به رعشه انداخته بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟ دقیقا چه بلای کوفتی به سرش اومده بود؟

در همین مدت کوتاهی که این تریستن کین رو شناخته بود، فهمیده بود که این مرد ازش نفرت داره اما توی این لحظه حس میکرد میزان تنفرش فراتر از همیشه رفته. حس میکرد مغزش یخ زده و حرارت بدن مردی که شل و آویزون بین دستاش افتاده بود، تنها عاملی بود که اونو به جلو هدایت میکرد. زن زیبای نقره‌ای پوش جلو اومد. ابروهاش با نگرانی به همدیگه گره خورده بودن.

-چه اتفاقی براش افتاده؟

غرش خشمگینی از بغل گوشش داد زد:

-واسم مهم نیست، باید برم.

جوری مورانا رو پرتاب کرد که انگار گوله آتیشه و داشته دستاشو میسوزونده. وقتی پنجه‌ش از دور مورانا باز شد، زانوهایش کم آوردن و بدنش روی کوسن‌های شرابی مبل ولو شد. چشمای مات و خمارش به پشت تریستن خیره مونده بودن. داشت باهاش مثل یک تیکه آشغال بوگندو رفتار میکرد که انگار میخواد هرچه زودتر از شرش خلاص بشه. دلش میخواست همین الان بلند شه و یک مشت محکم توی صورتش بکوبه اما با وجود دارویی که در رگ‌هایش جاری بودن حتی نمیتونست انگشتشو بلند کنه. آمارا کنارش نشست، با حرکات آرامبخش دایره‌وار پشتشو نوازش کرد. آه عمیقی کشید و چشمای سبز زیباش روی مورانا حرکت کردن.

-من به جاش ازت معذرت میخوام.

مورانا شل و سخت پلک زد، گلوش بالا و پایین شد. مغزش توی جمجمه ضربان گرفته بود و هاله تاریکی داشت جلوی چشمشو میپوشوند. نفس هاش آروم شده بودن. آمارا گفت:

-باید درکش کنی که برای چی....

مورانا میخواست درک کنه. واقعا میخواست دلیل نفرت شدید این مرد رو درک کنه. اما علیرغم تمام تلاش هاش صدای آمارا دورتر و دورتر شد. پلک هاش به هم چسبیدن، عضلاتش بی حس شدن. بدن کرختش روی کوسن های مبل رها شد و در خلسه ای فرو رفت که نمیدونست آیا هرگز میتونه ازش بیرون بیاد و یک روز دیگه رو ببینه یا نه.

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ عنوان مبلغی به

افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط و فقط از کانال تلگرامم

دانلود کنید)

telegram:@partow_novel

==نش==

عقوب

تکون ناگهانی، بدن مورانا رو از جا پروند. گیج و منگ، به آروی لای پلک‌های سنگینش رو باز کرد. چشماش میسوختن. عبور پر سرعت از کنار درختان در تاریکی شب جاده رو از گوشه چشم می‌دید. غرغر موتور ماشین، چند ثانیه بعد از عالم وهم‌آلود بیرون کشیدش. بوی عطر زنونه، گرمای مطبوع هوا، چرمی که روی پوست برهنه رون پا و کمرش حس میکرد، همه‌شون به شدت آشنا بودن. پلک زد، یهو سرجاش صاف نشست. حرکت سریع و ناگهانی باعث گیج رفتن سرش شد و درد محوی در جمجه‌ش پیچید. نگاهی به اطرافش انداخت. صندلی‌های چرم‌دوزی شده کرمی رنگ، آویز کوچیکی با اشکال عینک و تفنگ که از آینه وسط آویزون بود و دفترچه مچاله‌ای که همراه با کیف دستیش روی داشبور پرت شده بود. توی ماشین خودش بود. و یک زن داشت ماشینش رو می‌روند. یک زن جذاب پوشیده در پیراهن نقره‌ای. نگاه سبز جنگلی اون زن که با نگرانی آمیخته شده بود روی مورانا برگشت. قبلا کجا این زنو دیده بود...؟ زن با صدای آروم و آرامشبخشی که در نهایت لطافت کمی خشدار و گرفته بود، پرسید:

-حالت چطوره؟

یه چیزی درباره این زن واسش آشنا بود. مورانا سرشو تکون داد تا مغزشو پاک کنه. چشماش اون زنو چک میکردن تا مطمئن بشه اسلحه‌ای به طرفش نشونه نگرفته باشه و درباره جواب سوال فکر کرد. حالش چطور بود؟ زمزمه وار جواب داد:

+فکر کنم گیج.

اخمی روی صورتش نشست و در ادامه پرسید:

+تو کی هستی؟

چشمای زن برقی زدن و جواب داد:

-آمارا. یک ساعت پیش همدیگه رو دیدیم. توی کلاب. یادت نمیاد؟

حالا که جواب زن رو شنیده بود، قطعات پازل توی ذهنش داشتن کنار همدیگه قرار میگرفتن. ملاقات با دانتیه. گذاشتن فلش توی کیفش. رفتن به بار. متصدی بار عجیب و غریب. زنی که اومد پیشش. و....

با برگشتن تمام خاطرات به ذهنش، فکش روی هم چفت شد. به جای خون، مواد مذاب آتشفشانی داخل رگاش جریان پیدا کردن. سوزشی مثل اسید سینه‌شو میسوزوند و دستاش مشت شدن. برگشتن خاطرات، آتش خشمش رو فروزان کردن و بدنش به رعشه افتاد. شدیداً نیاز داشت بزنه یه چیزی رو خرد و داغون

کنه. نفس عمیقی کشید، به سمت زن برگشت، چشماشو روی اون سنجاق کرد و پرسید:

-چرا تو داری ماشین منو میرونی؟

آمارا نگاه کوتاهی به مورانا انداخت بعد سریع چشماشو روی مسیر رو به روش برگردوند. با همون صدای گرفته و خش برداشته که مورانا فهمیده بود تَن طبیعی صداشه شروع به صحبت کرد:

-بعد از اینکه بی‌هوش شدی، یه سری اتفاقات رخ داد. اونجا دیگه برات امن نبود برای همین فکر کردم بهتره که بیارمت بیرون.

مورانا چشماشو باریک کرد. سعی داشت تخمین بزنه که جملات این زن چقدر حقیقت دارن.

+و این کارو بخاطر قلب مهربونت و از سر دلسوزی انجام دادی؟
زن خیلی سریع جواب داد:

-یه کوچولو آره. اما دلیل اصلیش این بود که ترستن ازم خواست این کارو بکنم. به محض اینکه کلمات توی مغز مورانا نشستن، قلبش شروع به تپیدن کرد. اما قبل از اینکه بتونه صحبت کنه، آمارا با همون صدای خشدار گفت:
-الانم داره دنبالمون میاد.

چی؟!!

مورانا گردنشو چرخوند تا به جاده خلوت و خالی پشت سرشون نگاه بندازه. ماشین شاسی بلند سیاهی داشت تعقیبشون میکرد. هنوز خیلی از کلاب دور نشده بودن و کیلومترها تا عمارت پدرش فاصله داشتن. نور چراغ‌ها جاده رو روشن کرده بود، ماشین پشت سری حداقل به اندازه ده‌تاما ماشین باهاشون فاصله داشت و با سرعت ثابتی که با سرعت رانندگی آمارا هماهنگ شده بود به دنبالشون میومد. مورانا با خودش غرغر کرد:

+مشکل کوفتیش چیه؟

هیچ چیزی رو درباره اون مرد نمیتونست درک کنه به جز اینکه دلش میخواست یه مشت محکم وسط صورتش بکوبه و دماغشو بشکنه. دندوناشو با عصبانیت روی هم سایید.

-مطمئن نیستم من شخصی درستی برای جواب دادن به این سوال باشم. صدای آمارا توجه مورانا رو به خودش جلب کرد. صورتشو به سمت اون برگردوند و نور تیرهای چراغ برق که توی چشمش افتاده بودن، نادیده گرفت. مورانا با اصرار گفت:

+اما قبل از اینکه بی‌هوش بشم، میخواستی یه چیزی درباره‌ش بهم بگی.

اون زن هیچی نگفت و فقط لباسو روی هم فشار داد. مورانا آه کشید، میدونست که نمیتونه جوابی از زیر زبونش بیرون بکشه. کنجکاوی درباره این زن وجودشو به غلغلک انداخته بود و ازش پرسید:

-توام عضوی از خانواده‌شون هستی؟

لب‌های آمارا با لبخند محوی قوس گرفتن و سرشو به نشونه منفی تکون داد:
-عملا که نیستم.

سکوت پر انتظار مورانا، باعث شد که زن همکاری کنه و توضیح بیشتری بده:
-مادرم سرپرست خدمتکارهای عمارت مارونی بود. از بچگی با پسرا بزرگ شدم
اما هیچوقت عضو خانواده‌شون نبودم.

مورانا با کنجکاوی پرسید:

+سرپرستی تورو هم به عهده گرفتن؟

زن سرشو تکون داد و گفت:

-نه. تنها کسی که خانواده مارونی سرپرستیشو به عهده گرفته و به عنوان عضوی
از خانواده پذیرفته شده، تریستنه.

مورانا اون زن رو دقیق بررسی کرد. در اعماق وجودش حس خاصی به این زن پیدا کرده بود.

+اما با خانواده‌شون آشنایی؟

آمارا با چشم‌های سخت نیم نگاهی بهش انداخت.

-بله، اما اگر فکر کردی رازهاشونو برات لو میدم سخت در اشتباهی. فقط پونزده سالم بود این کارو نکردم و الان هم نمیکنم.

ابروهای مورانا بالا پریدن.

+وقتی پونزده سالت بود؟

دید که انگشت‌های زن با فشار بیشتری دور فرمون چنگ شدن. لباسو چند ثانیه با فشار زیادی روی هم کوبید و بعد آه کشید و گفت:

-یک گروه مافیای دیگه منو دزدیدن و گروگان گرفتن. سعی کردن از زیر زبونم حرف بکشن بیرون و وقتی در برابرشون مقاومت کردم و زبون باز نکردم، به حنجره و تارهای صوتیم آسیب زدن.

قلب مورانا از دردی که این زن تحمل کرده بود چنگ شد و بعد قدرت و شهامتش رو تحسین کرد. یک دختر نوجوون پونزده ساله با چه چیزهای وحشتناکی رو به رو شده بود اما حاضر نشد خبرچینی کنه. مورانا میدونست بهای قوی بودن در این دنیا چیه و با وجود اینکه این زن یه جورایی دشمنش محسوب میشد اما برای قدرتش احترام قائل بود. آمارا با صدای آروم و خشدارش که مورانا حالا دلیلش رو میدونست ادامه داد:

-دانته و تریستن منو پیدا کردن. دانته منو برد خونه اما تریستن موند تا انتقاممو بگیره. هر دوتاشون خیلی عصبانی بودن. نه بخاطر اینکه دشمن به یکی از نزدیکانشون آسیب زده بود، بلکه بخاطر اینکه خشونت و آزار زنان چیزیه که هردوشون عمیقاً ازش نفرت دارن. همیشه حامی و مراقب زن‌ها و بچه‌ها بودن. برای همین رفتار امشب تریستن با تو از نظرم چیز عادی و معمولی نبود. مورانا چند لحظه این اطلاعات رو تجزیه و تحلیل کرد و بعد پوزخندی همراه با هوف از دهنش بیرون پرید.

+یعنی میخوای بگی تریستن کین به صورت عادی و معمولاً آدم عوضی و بیشعوری نیست؟

آمارا بدون اینکه ثانیه‌ای مکث کنه جواب داد:

-اوه، معلومه که هست. اما یک عوضی محترمه. و رفتار امشبش با تو اصلاً و ابداً محترمانه نبود.

یعنی برای همین داشت دنبالشون میکرد؟ چون یک حرومزاده بود که احترام به زنان حالیش میشد؟ اگر خوک‌ها بال‌های صورتی پفی در بیارن و بین ابرها پرواز کنن، تریستن کین هم ادب و احترام حالیش میشه!

اما اون همیشه یک قصد و هدفی داره. تمام کارهایش هدفمند. فقط مورانا نمیتونست کشف کنه که اون هدف لعنتی چیه. صدای آمارا اجازه نداد بیشتر از این فرصت حرص و جوش خوردن گیرش بیاد:

-نمیخواهم از شما دفاع کنم یا برای رفتار بی ادبانه شما بهانه بیارم. درسته که من دلیل این رفتار شما میدانم، اما اون خودش کسیه که باید دلیلش رو واست توضیح بده.

با اینکه این زن هیچ جواب درست و حسابی به شما نداد، اما کم کم داشت از شما خوشش میومد. به خصوص بخاطر وفاداریش. مورانا ابروهای بالا انداخت و پرسید:

+اگر نمیخواهی از شما دفاع کنی، پس چه حرفی برای گفتن داری؟
آمارا دوباره نگاه کوتاهی به شما انداخت و بعد رو به جاده برگشت.

-اون مردی که نوشیدنیت رو مسموم کرد، متصدی بار کلاب، بیشتر از بیست ساله که برای خانواده مارونی کار میکنه. بعد از اینکه تریستن تورو گذاشت پیش من، رفت تا حساب اون مرد رو برسه. و یه کمی... جنجال به پا شد. بعدش اومد تورو بلند کرد، تا ماشین آوردت و به من گفت که به خونه برسونمت. اما تمام مسیر خودشم داره دنبالمون میاد. من فقط همینا رو بهت میگم، اینکه از شما چه برداشتی بکنی رو به عهده خودت میذارم.

مشکل دقیقا همین بود. مورانا اصلا نمیفهمید که از کارهای این مرد باید چه برداشتی بکنه. با قلب کوبان از پنجره بیرون رو نگاه کرد و متوجه که تا عمارت فاصله کمی باقی مونده. نمیتونست به عمارت برگرده. با این سر و وضع نه. نیمه خمار، گیج و حیرون. مطمئن بود که به محض رسیدن به عمارت، پدرش دستور یک جلسه نیمه شبی رو صادر میکنه. بخاطر فرار کردن از دست بادیگارد هاش. نه، نمیتونست برگرده. نیاز داشت تا قبل از برگشتن کمی با خودش خلوت کنه. آب دهنشو قورت داد و همراه با نفس گیری عمیقی گفت:

+لطفا ماشینو نگه دار.

آمارا از گوشه چشم نگاهش کرد.

-چرا؟

مورانا ابروشو بالا انداخت.

+چون این ماشین منه و میخوام خودم رانندگی کنم.

آمارا با نگاه عاقل اندر سفیهی اشاره کرد:

-مسمومت کردن.

+الان حالم خوبه دیگه. چند متر بیشتر با عمارت فاصله نداریم.

آمارا سرعت ماشین رو کم کرد اما متوقف نشد و مورانا میتونست شک و تردید اون زن رو حس کنه. این بار جدی و محکم تر درخواست کرد:

+ماشینو نگه دار.

دید که اون زن لبشو گاز گرفت اما ماشینو به گوشه جاده نسبتا خلوت هدایت کرد و آرومی پاشو روی ترمز فشرد. سکوت ناگهانی ماشین، توقف درختان در حال عبور، همه چیز یهو حس ترس رو بهش القا کردن. نداشت بدنش بلرزه، رو به زن برگشت و لبخند بی‌حالی تحویلش داد. صمیمانه گفت:

+ممنون که در زمان ضعف و آسیب پذیریم ازم مراقبت کردی. این لطفت رو هرگز فراموش نمیکنم.

آمارا لبخند کوچیکی زد و کمر بندشو باز کرد.

-میدونم یک زن تنها بودن در زمین دشمن چه حسی داره و آرزو میکنم هیچکس این حسو تجربه نکنه. ازم تشکر نکن. اگر یک روز بهت نیاز داشتم، توام برام همین کارو بکن.

مورانا سر تکون داد و هردو سکوت کردن. توی یک زندگی دیگه، توی یک جهان دیگه، اون و آمارا واقعا میتونستن دوستای خوبی برای همدیگه بشن. اما مورانا در یک جهان دیگه و یک زندگی دیگه نبود. اینجا دنیای واقعی بود. برای همین مجبور شد زیر نور ماه از ماشین پیاده بشه. باد سرد روی پوستش میخزید و مراقب بود با کفشای پاشنه بلندش زمین نخوره. به جز خستگی درونی، حس نمیکرد مشکل دیگه‌ای داشته باشه. به نظر میومد کاملاً خوب شده باشه. درست

زمانی که مقابل در سمت راننده قرار گرفت، ماشین شاسی بلند سیاه پشت سرش با چند متر فاصله توقف کرد. مورانا برای آمارا سر تگون داد. اون زن از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین سیاه غول پیکر چرخید. با صدای آروم و خش دارش که قلب مورانا رو به درد می آورد گفت:

-مراقب خودت باش مورانا. امیدوارم یک روز در شرایط بهتری دوباره همدیگه رو ببینیم.

در حال تماشای زن نقره ای پوش که به سمت ماشین شاسی بلند قدم برمیداشت زیر لب زمزمه کرد:

+منم همینطور.

بدون اینکه نگاهی به شیشه دودی ماشین سیاه بندازه، مورانا روی صندلی راننده ماشین خودش جاگیر شد، کمر بندشو بست و آینه وسط رو تنظیم کرد. دید که آمارا سوار ماشین شاسی بلند شد، ماشین دنده عقب گرفت و از وسط جاده دور زد و بعد با سرعت در تاریکی شب دور شد.

جون عمه ش که بخاطر مورانا دنبالشون میومده! فقط نگران آمارا بوده.

مورانا بدون اینکه ماشینو روشن کنه دستاشو دور فرمون حلقه کرده بود و فقط نشسته بود. نیاز داشت فکر کنه. نیاز داشت نفس بکشه. نیاز داشت تنها باشه.

خب، پس یک نفر توی کلاب مسمومش کرده که خیلی عجیب نیست. خود احمقش از اول باید میدونست که وقتی پا به قلمرو دشمن میذاره باید انتظار چنین چیزی رو داشته باشه. باید بیشتر احتیاط میکرد. بخاطر این خریتش حتی ممکن بود بمیره. که نمرده بود. ترستن کین سریعا به بخش وی‌آی‌پی هلش داده بود و سپردش به زنی که قلب مهربونی داشت. مورانا قبلا اینو نمیدونست، اما ترستن کین قطعا اینو میدونسته. چون اون زنو میشناخته. و بعد برگشته بود به بار و طبق گفته‌های آمارا به حساب متصدی بار رسیده. و وقتی اوضاع به هم ریخته شد، برگشته مورانا رو با دستای خودش بغل کرده، گذاشته توی ماشین و به آمارا گفته تا اونو برسونه خونه.

برای چی؟

خشم مورانا کم نشده بود، حتی یک ذره. فقط تعجبش بیشتر شده بود. هیچ شکی وجود نداشت که اون مرد ازش متنفره. مورانا نمیدونست چرا اما ترستن کین واقعا و عمیقا ازش نفرت داشت. میتونست مورانا رو پیش آمارا ول کنه و بره. همونطور که پای تلفن به دانتی گفته بود. اما این کارو نکرد. و مورانا نمیتونست بفهمه چرا. مردم معمولا چنین کاری رو از روی مهر و محبت انجام میدن. و مهر و محبت کلمه‌ای بود که هرگز، به هیچ وجه امکان نداشت کنار اسم ترستن کین قرار بگیره. قطعا این کارو بخاطر قلب مهربونش انجام نداده.

"فکر کردی من قلب دارم گربه وحشی."

پس برای چی؟ بیرون کشیدن مورانا از اون مخمصه چه فایده‌ای براش داشته؟ چون مورانا توی کلاب اونها بوده؟ بخاطر همون بهانه قدیمی نمیخواستم جنگ شروع بشه؟ بخاطر....

مورانا هیچ توجیه منطقی نمیتونست پیدا کنه. پس چرا از اولش مثل آدم رفتار نکرده بود و عین یک عوضی وحشی مورانا رو جلوی یک زن غریبه که اون موقع هیچ شناختی ازش نداشت پرت کرده بود؟ حالا درسته که خودش اون زنو میشناخت و ازش مطمئن بود، اما مورانا که نمیشناخت!

این چرت و پرتا چیه که داره بهشون فکر میکنه؟ معلومه که تریستن کین در برابرش هیچ مسئولیتی نداشته و مورانا هم نباید هیچ توقعی ازش داشته باشه. هیچکس در قبالش مسئولیتی نداره به جز خودش. خودش خیریت کرده بود و داشت خودشو به کشتن میداد. پس چرا از اون مرد طلبکاره؟ این حسی که داره از درون میخورش چیه؟ کنجکاوی و یک حس تازه شکفته دیگه، اجازه نمیدادن مغز مورانا آروم بگیره. نمیتونست بی خیال اتفاقات امشب بشه. یک دلیل منطقی برای رفتارهای اون مرد میخواست. یه چیزی که بتونه باهاش خودشو قانع کنه. ولی اون دلیل لعنتی پیدا نمیشد و همین داشت دیوونه‌ش میکرد. مورانا معمولاً

خیلی خوب میتونست مردم رو بخونه و بفهمه که چی توی ذهنشون میگذره، اما این مرد براش غیرقابل خوندن بود. اصلا نمیتونست.

صدای موتور ماشینی که داشت بهش نزدیک میشد، افکارش رو قطع کرد. چشماش به سمت آینه کشیده شدن تا بتونه ماشینی که داشت نزدیک میشد رو ببینه. یک ماشین غول پیکر داشت نزدیک و نزدیک تر میشد. یک ماشین شاسی بلند سیاه. قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد و بعد مثل طبل گومب گومب کرد. تماشا کرد که ماشین چند متر عقب تر ازش متوقف شد و راننده موتور ماشین رو خاموش کرد. با ضربان قلب نامنظم و کف دست های عرق کرده منتظر موند تا یه اتفاقی بیفته. یک پرنده شب خیز از وسط درخت ها داشت آواز میخوند. صداش انقدر بلند و پرطنین بود که فاصله خالی بین دو ماشین رو پر میکرد. ماه همچنان میدرخشید و تمام منطقه رو زیر نور مهتاب پوشونده بود. قلبش مثل پرنده ی اسیر قفس خودشو به در و دیوار میکوبوند.

/این دیگه چه کوفتی بود؟

نگاهش همچنان به آینه چسبیده بود و به خودش گفت که در اولین فرصت شیشه های ماشینش رو با شیشه های دودی عوض کنه. شروع کرد به شمردن نفس هاش تا ضربان قلبشو آرام کنه. اگر با همین سرعت به تپیدن ادامه میداد، قطعاً سخته میکرد.

یک نفس. دو نفس. سه .

هیچ اتفاقی نیوفتاد. در ماشین باز نشد. چراغ‌های ماشین روشن نشدن. چشماش از آینه جدا نشدن. و یهو از وسط ناکجاآباد فکر دیگه‌ای به ذهن مورانا خطور کرد.

اگر اصلا اون توی ماشین نباشه چی؟

نگاهی به پلاک ماشین انداخت که میگفت همون ماشین قبلیه، اما کی پشت فرمون نشسته؟ ممکن بود که ترستن کین با ماشین سیاه به کلاب برگشته باشه و یک نفر دیگه از اونجا ماشینو برداشته باشه؟ اگر حدسش درست باشه، و هرکسی که پشت اون فرمون هست از محل مورانا مطلع شده باشه، آیا کار درستیه که الان استارت بزنه و فرار کنه؟ میتونست پاشو روی گاز بذاره و با تمام سرعت به سمت عمارت برونه، اما اون یکی ماشین خیلی بزرگ‌تر بود، مقام‌تر و سریع‌تر. نمیخواست ماشین از پشت بهش بکوبه و توی تصادف بمیره.

سریع دستشو به سمت کیفش دراز کرد و تفنگشو ازش بیرون کشید. از آمارا ممنون بود که موقع برداشتن سوویچ ماشین از توی کیفش، اسلحه‌شو برنداشته. سریع تفنگشو آماده کرد، درها رو قفل کرد، بخاطر شیشه‌های ضدگلوله ماشین خدائوشکر کرد، لبشو گاز گرفت و دیگه نمیدونست که باید چی کار کنه.

یه حسی بهش میگفت کسی که توی اون ماشین نشسته، ترستن کین نیست. اون آدمی نبود که خودشو مخفی کنه. صاف میومد توی صورتش می ایستاد. ترستن کینی که میشناخت، اینجوری نبود. مورانا خودش نمیدونست که کی تونسته انقدر دقیق اون عوضی رو بشناسه. ولی فعلا این مهم نبود. باید روی آدمی که چند متر عقب تر ایستاده بود و میخواست بهش آسیب بزنه تمرکز میکرد. چشماش چند ثانیه به گوشیش دوخته شدن و بعد دوباره به آینه برگشتن. میتونست به بادریگارد هاش زنگ بزنه، اما اینجوری پدرش هم خبردار میشد. میفهمید که برای ملاقات با پسر بزرگ رهبر اوت فیت از خونه بیرون رفته و این چیزی نبود که مورانا دلش بخواد. رابطه دو خانواده به یک مو بند بود و مورانا نمیخواست حماقتش عامل پاره شدن اون تار موی نازک بشه. خدایا، باید اجازه میداد آمارا اونو تا عمارت برسونه. نه، پشیمونی فایده نداره. اتفاقی که افتاده، دیگه افتاده و راه برگشتی نیست.

مورانا کمرشو صاف کرد. بزاقشو قورت داد و نفس عمیقی فرو فرستاد. انگشتاش روی سوویچ ماشین قرار گرفتن و با آخرین نگاه به ماشین سیاه بی حرکت، موتور ماشینو روشن کرد. به محض اینکه این کارو کرد، غرش موتور ماشین شاسی بلند هم بالا رفت. قلبش توی گلویش میکوبید، مورانا به فرمون چنگ زد، دنده رو عوض کرد، پاشو روی گاز فشار داد و ماشینو توی جاده انداخت. ماشین شاسی

بلند پشت سرش راه افتاد، با اینکه چند متر بینشون فاصله بود اما سرعت زیادش داشت مورانا رو تهدید میکرد. موهای تنش سیخ شدن. مهره‌های کمرش لرزیدن و سعی کردن سرعتشو بالا و پایین ببره و زیگزازی حرکت کنه. اما هیچ جوری نمیتونست از دست تعقیب‌کننده‌ش خلاص بشه. آدرنالین در بدنش منفجر شد، مغزش با شدت کار میکرد و در تلاش برای پیدا کردن یک راه فرار بود. قلبش وحشی‌تر از قبل میکوبید. اجازه نمیداد مثل یک حیوون وحشی دنبالش کنن و به قتل برسوننش. نه!

دندوناشو روی هم سایید، داشت پاشو روی پدال گاز فشار میداد که یهو صدای بلندی توی گوشش پیچید. مورانا نگاهی به آینه وسط انداخت و دید یک موتور در حالی که به طرز خطرناکی ویراژ میده وسط جاده پیدا شده. ماشینو کنار کشید تا موتور رد بشه، نمیخواست یک آدم بیگناه در این تعقیب و گریز دیوانه وار بین اون و ماشین سیاه گیر بیفته. موتور بهش نزدیک و نزدیک‌تر شد و درست در لحظه‌ای که مورانا فکر میکرد از کنارش عبور میکنه، عجیب‌ترین اتفاق ممکن به وقوع پیوست. موتور پیچید و خودشو بین فضای خالی دو ماشین جا داد. چه کوفتی داشت/اتفاق میوفتاد؟

مورانا میتونست امشبو به اسم "ثب کوفتی" نام گذاری کنه. راننده موتور دیوونه‌ست؟ ممکنه یک تصادف وحشتناک پیش بیاد! مورانا دوباره ماشینشو

گوشه جاده پارک کرد. خیلی به عمارت نزدیک بود. ایستاد و اطرافو تماشا کرد تا ببینه چه فاجعه‌ای قراره رخ بده. که البته هیچ فاجعه‌ای اتفاق نیفتاد. راننده موتور با یک دست تفنگشو بیرون کشید و با دست دیگه به طرز تحسین برانگیزی تعادل خودشو روی موتور حفظ کرده بود. وسط جاده خالی چرخش ۱۸۰ درجه‌ای به بدنش داد تا صورتش رو به ماشین شاسی بلند قرار بگیره. اسلحه‌شو بالا برد و مورانا با دهن باز تماشا کرد که مستقیم به سمت لاستیک جلوی ماشین سیاه نشونه گرفت. صدای شلیک در فضا پیچید، ماشین در جاده از مسیر منحرف شد و بعد یهو روی ترمز زد. موتور هم از حرکت ایستاد. پشت به مورانا و رو به ماشین سیاه هیولایی.

راننده موتور هنوز اسلحه‌شو بالا نگه داشته بود، روی به ماشین نشونه گرفته بود و کلاه کاسکت تیره روی سرش بود. مورانا به بلوز دکمه‌دار سفیدش که روی عضلات قفسه سینه تنگ میشد و توی شلوار پارچه‌ای سیاهش فرو رفته بود نگاه کرد. آستیناش تا آرنج به بالا تا زده شده بودن و رگ‌های برجسته عضلات ساعد دستش و نقش چند تتو از زیرش دیده میشد. یک دستش روی موتور بود و دست دیگه‌ش روی ماشه تفنگ. گردن مورانا انقدر به عقب تاب برداشته بود که داشت درد میگرفت، اما چشماشو از این صحنه جدا نمیکرد و ضربان قلبش هر لحظه بالاتر میرفت. همه چیز ساکن و بی‌حرکت شده بود. ماشین سیاه. موتور.

موتورسوار. کاملاً بی حرکت. مثل کابوی‌ها که قبل از دوئل فقط به همدیگر خیره می‌شن. تنش شدیدی که در فضا حکمفرما بود حس می‌کرد. جو انقدر سنگین بود که مورانا حس می‌کرد هر لحظه ممکنه یه چیزی منفجر بشه. همه چیز بی حرکت بود به جز قفسه سینه مورانا که با سرعت بالا و پایین میرفت. موتورسوار هر کی که بود، مورانا تحسینش می‌کرد. حس می‌کرد از سر تاپای مرد موتورسوار خطر چکه می‌کنه. از جوری که خودشو بین ماشین‌ها انداخته بود گرفته تا جوری که بی حرکت وسط جاده ایستاده بود، همه چیزش خطرناک بود.

موتور ماشین شاسی بلند غرغر کرد. موتورسوار از جاش تکیه نخورد. ماشین سیاه دنده عقب گرفت، سریع و با تمام سرعت. عضلات کمر مرد موتورسوار سخت و منقبض شد. مورانا در اوج ناباوری دید که ماشین سیاه با همون لاستیک سوراخ و پنجر دور زد و با شتاب از شون دور شد. اگر امشب بخاطر تعداد دفعاتی که از خودش پرسیده بود "این چه کوفتیه" بهش یک دلار میدادن، الان میلیونر شده بود. موتورسوار چند لحظه سر جاش موند، تا اینکه ماشین سیاه کاملاً از محدوده دید خارج شد و بعد موتورش رو چرخوند و به طرف مورانا راه افتاد. مورانا گردن خشکش رو چرخوند و موتورسوار کنار ماشینش از حرکت ایستاد. به سبیل بزرگ و ترسناک موتور و موتورسواری که روش نشسته بود نگاهی انداخت و با احتیاط شیشه رو پایین کشید. ممکن بود با یک قاتل سریالی رو به رو شده باشه.

مورانا امشب به اندازه کافی با لحظات "چه کوفتی" مواجه شده بود و حوصله یکی دیگه شون رو نداشت. مرد دستشو به سمت کلاه کاسکتش بالا برد و چشمای مورانا روی رگهای ساعدش که شبیه طناب بهم پیچیده بودن چرخید. تتویی که از زیر آستینش بیرون زده بود آشنا به نظر میومد. چیزی توی شکم مورانا منفجر شد و با سینه‌ای که نفس ازش بیرون نمیومد به صحنه مقابلش خیره موند. موتور سوار با یک دست، دستی که دورش بانداژ سفید بسته شده بود و مورانا قبلا از اون فاصله دور متوجهش نشده بود، داشت کلاهشو از روی سرش برمیداشت. حس میکرد صاعقه مغزش اصابت کرده و وسط طوفان گیر افتاده. اون دست باندپیچی شده رو میشناخت. این بازوهای عضلانی ورزیده رو میشناخت. لعنت!

کلاه از روی سرش پایین اومد و کنار بدنش قرار گرفت. اون چشمای آبی مغناطیسی از پشت شیشه داشتن تماشاش میکردن، روش قفل بودن. بدنش روی موتور عظیمش تکیه داده شده بود و تمام حرکاتش مثل همون شبی که روی پنجره اتاق مورانا پریده بود، نرم و سبک بودن. انگشتش بالا اومد و چیزی که توی گوشش بود رو لمس کرد و صدای ناگهانی لرزشی که در ماشین پیچید، مورانا رو با وحشت از جا پروند. به سختی تونست جیغشو خفه کنه و گوشیشو برداشت تا شماره تماس گیرنده رو ببینه و بعد نگاهش دوباره روی اون مرد تاب

خورد. در فاصله یک قدمی مورانا ایستاده بود و داشت بهش زنگ میزد. فقط یک پنجره نیمه باز بینشون قرار داشت و اون داشت بهش زنگ میزد. مورانا اجازه داد گوشی زنگ بخوره و هرگز ارتباط چشمشون رو قطع نکرد. قلبش دوباره وحشی شده بود و قل خوردن یک قطره عرق روی ستون فقراتش داشت کمرشو قلقلک میداد. دست اونم از کنار گوشش جدا نشده بود. صدای لرزش متوقف نمیشد. نگاهش عقب نشینی نمیکرد. نگاه آبی روی نگاه عسلی. وسط یک جاده خالی. در فاصله یک وجبی مورانا روی موتورش ایستاده بود و همچنان داشت زنگ میزد و مورانا همچنان تماسشو نادیده میگرفت. انقدر محکم فرمونو بین دستاش فشار داده بود که بند انگشتاش سفید شده بودن. بعد از دقایق طولانی که هیچکدومشون تسلیم نمیشدن، بالاخره مورانا دکمه سبز رو لمس کرد و گوشی رو به گوشش چسبوند. میتونست صدای نفساسو از پشت خط بشنوه. نفسهای خودش شدت گرفتن، با نگاه کردن به سینه پهن اون مرد، سینه مورانا با سرعت بیشتری بالا و پایین شد. با هر نفسی که به ریهش میفرستادن عضلات سینهش منقبض میشدن و فشار بیشتری به پارچه سفید بلوزش وارد میشد. مورانا تماشا کرد که چطور نفسشو بیرون فرستادن و قفسه سینهش پایین رفت. قبلا نفسهای هیچ کسو حس نکرده بود. انقدر نزدیک. انقدر عمیق. انقدر پرحرارت. نمیدونست این حس لعنتی چیه، اما هرچی که بود میخواست قطعش کنه. هنوز میتونست

خشمی که نسبت به این مرد داشت رو توی تک تک سلول‌های بدنش حس کنه اما دلش نمیخواست چیزی بگه تا این سکوت بشکنه. سوالات زیادی از این مرد داشت. چرا همونطور موقع ملاقات با دانتی ازش دور نمونده بود؟ معنی رفتارش توی کلاب چی بود؟ از کجا میدونست که الان باید به اینجا بیاد؟ جواب‌های زیادی بود که مورانا باید بهشون میرسید. خشمی داشت که باید ابرازش میکرد. اما همچنان نه میتونست نگاهشو از این مرد جدا کنه، نه میتونست پلک بزنه و نه میتونست یه کلمه بهش بگه. فقط نفس‌های عمیقش رو با صدای نفس‌های اون تنظیم کرده بود.

و این فاجعه بود.

همین باعث شد که به قدر کافی عصبی بشه و بالاخره پلک بزنه و نگاهشون رو پاره کنه. تا بالاخره ماشینو روشن کنه و راه بیفته. علاوه بر رفتارهای تریستن کین، دیگه دلیل رفتارهای خودش نمیتونست درک کنه. برای همین تنها کاری که از دستش برمیومد، فرار کردن بود. از این وضعیت خوشش نمیومد. تنها بودن با اون مرد، خلع سلاحش میکرد. باعث میشد احساس ضعف و شکست پذیری بهش دست بده. رگ گردنشو گذاشته بود کف دست مردی که لقبش شکارگر بود. در حضور این مرد مغزش از کار میوفتاد.

گوشیش دوباره لرزید و مورانا از آینه دید که موتورسوار داره تعقیبش میکنه. پس مجبور شد که جواب بده. صدای ویسکی صد ساله با خشم و تندی تمام سلولهای بدنشو فرا گرفت:

-بهت گفته بودم که هیچوقت گوشی رو روی من قطع نکنی.
با همین یک جمله تمام حس و حال جادویی مورانا رو از سرش پروند. باهاش مقابله کرد:

+چه فایدهای داشت پشت خط بمونم و صدای نفسای وحشتناکتو گوش کنم.
خوشحال بودن که صداش نلرزید و بهش خیانت نکرد.
سکوت.

مورانا فکر کرد شاید باید بخاطر مداخله به موقع و نجات جونش ازش تشکر کنه. رفتار مودبانه همین بود. گوربابای ادب و تربیت. به جاش با صدای آرومی پرسید:
+کی توی اون ماشین بود؟

-وقتی برگشتم پیداش میکنم.
موتور با سرعت پشت سرش میومد و صداش با وزش تند باد آمیخته شده بود.
چشمای مورانا دوباره به سمت آینه کشیده شدن. با لحن خشکی گفت:
+نیازی نیست منو اسکورت کنی.
صدای اونم کاملاً خشک جواب داد:

-بهت گفته بودم که اهل جنتلمن بازی نیستم.

مورانا عصبی شد و با خشم پرسید:

+پس داری چی کار میکنی؟

-مطمئن میشم که اطلاعات فلش توی کیف دست آدم اشتباهی نیفته.

البته که بخاطر فلش بود!

مورانا مدارکی که دانت بهش داده بود تا دربارهش تحقیق کنه کاملاً از یاد برده بود. مدارک که ثابت میکرد برای تریستن کین پاپوش دوختن. البته که فقط میخواسته اون اطلاعات در امنیت بمونن نه چیز دیگه. مورانا از شدت حرص دوباره تماسو قطع کرد. هیچ میکرد هرچیزی که به اون مرد مرتبطش کنه باعث آزارش میشه و برای امشب به اندازه کافی بدبختی کشیده بود. بقیه مسیر در سکوت طی شد و تمام حواسش فقط به مسیر مقابلش بود. گوشی دیگه نلرزد اما اون همچنان داشت پشت سرش میومد. درست تا پشت دروازه‌های عمارت. وقتی مورانا ترمز کرد، دوباره موتورشو کنار ماشین نگه داشت. مورانا از عمد دیگه نگاهش نکرد. نمیخواست نگاه آیش مسخس کنه اما سنگینی نگاهش باعث شده بود که بازم پشت گردنش مور مور بشه. مورانا جلو رفت و درهای عمارت براش باز شدن. وقتی دور شدن موتور رو دید، بالاخره کمی به آرامش رسید. ماشینش روی سنگفرش جلو رفت و در جای همیشگیش پارک کرد. موتور

ماشین خاموش شد و مورانا همچنان در سکوت همونجا نشسته بود. نفس‌های عمیق میکشید و داشت خودشو آروم میکرد که دوباره گوشی لرزید. واقعا نیاز داشت برای آرامش اعصابش در کلاس‌های یوگا شرکت کنه. گوشی رو برداشت. صدای عمیق و زمخت دوباره باعث شد چشماشو ببندد:

-یک دلیل دیگه هم داشت که امشب دنبالت اومدم.

نفس توی گلوی مورانا گیر کرد و سینه‌ش تنگ شد. قلبش به پت پت افتاد.
+چه دلیلی؟

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد جواب به پرده گوش مورانا اصابت کرد. با لحنی مرگبار و نفرتی آشکار که معده مورانا رو به پیچ و تاب انداخت. خیلی آروم گفت:

-هیچکس دیگه‌ای حق نداره تورو بکشه خانم ویتالو. آخرین چهره‌ای که قبل از مرگت میبینی، منم. وقتی بحث مرگ وسط بیاد، تو مال منی.
و بعد، برای اولین بار، اون کسی بود که تماس رو قطع کرد.

مترجم: پرتو فرهمند

telegram:@partow_novel

شکارگر

موتور تریستن



Instagram: @roman_partow

هفت

جدال

دوتا نگهبان جلوی در دو لنگه ساختمون ایستاده بودن و بی تفاوت به مورانا نگاه میکردن. مورانا کمرشو صاف نگه داشت، چونه‌شو بالا انداخت و خداروشکر کرد که روی کفشای پاشنه بلندش تلوتلو نمیخوره. سردرد خفیف تنها علامتی بود که از مسمومیت داروی برارش به جا مونده بود. نور مهتاب و چراغ‌های تزئینی باغ ترکیب جذابی از نقره‌ای و طلایی ایجاد کرده بودن. اگر مورانا یک غریبه بود و این عمارت رو نمیشناخت با خودش میگفت وارد قصر رویایی شاهزاده پریون شده. اما غریبه نبود، میدونست زیبایی و شکوه عمارت فقط یک توهمه برای پوشوندن خون و قتل‌هایی که درونش اتفاق افتاده. رازهایی که زیر تک تک سنگ‌های این عمارت خوابیده بودن. قصه‌های ممنوعه و ناگفته از مردهایی که وارد عمارت میشدن و دیگه هیچوقت ازش بیرون نمیومدن و هیچکس اونها رو نمیدید. مورانا مجبور بود از اون مسیر بگذره تا به جای خوابش برسه. اتاقی که ده‌ها سال توش میخوابید. وابستگی‌ش به آپاندیشش بیشتر از وابستگی‌ش به این خونه لعنتی بود.

یکی از نگهبان‌ها دستشو بالا برد و هندزفری بی‌سیم که توی گوشش بود فشرد. دست دیگه‌شو جلوی مورانا نگه داشت تا متوقفش کنه. با صدای متعادلی پرسید:

-بله رئیس؟

بعد به صدای پشت هندزفری گوش سپرد و بعد رو به مورانا گفت:
-پدرتون توی کتابخونه منتظرتون.

اوه خدا.

چشماشو با حرص توی حدقه چرخوند، از کنار نگهبان‌ها رد شد و قدم به داخل ساختمون گذاشت. پاشنه‌های کفشش روی سنگ مرمر تق تق دلهره‌آوری ایجاد میکردن. از نیمه شب گذشته بود و نور داخل کم بود. راهرویی که به کتابخونه میرسید حتی تاریک‌تر هم بود. مورانا انقدر جلو رفت تا بالاخره در کتابخونه پدرش در محدوده دید قرار گرفت. نفساش منظم بود، قلبش تند نمیکوبید و کف دستاش حتی یک قطره هم عرق نکرده بودن. سردرد باعث شده بود نبضش توی شقیقه‌هاش بکوبه اما به جز اون کاملاً به خودش مسلط بود. بعد از شب جهنمی که پشت سر گذاشته بود، بعید میدونست پدرش بتونه کاری بکنه که دوباره جمله "چه کوفتی" توی ذهنش نقش ببندد. بالاخره به در رسید، بدون ذره‌ای ترس چند تقه بهش کوبید. صدای بم پدرش سریعاً جواب داد:
-بیا داخل.

مورانا درو هل داد تا باز بشه و وارد کتابخونه عظیم شد، حتی دلش نمیخواست به قفسه‌های کتابی که از کف تا سقف چیده شده بودن نگاه بندازه، یا حتی به

پنجره‌های فرانسوی که رو به چمنزار سرسبز باز میشدن و زیر نور ماه هنوز طراوت و شادابی شون دیده میشد و یا حتی به تنفگی که روی میز کار پدرش افتاده بود. به محض اینکه پاشو توی کتابخونه گذاشت، چشماش فقط چسبیدن به چشم‌های پدرش. با قدم‌های محکم طول اتاق رو طی کرد و روی مبلی که مقابل پدرش قرار داشت، نشست.

سکوت.

مورانا به شکنجه‌های ذهنی پدرش عادت داشت و اون حتی به دختر خودش هم رحم نمیکرد. باد پشت پنجره‌های بسته سوت میکشید. آکواریوم بزرگ سمت چپش حباب میزد. ساعت دیواری کنار قفسه کتاب‌ها با ریتم نحسی تیک تاک میکرد.

تیک. تاک. تیک. تاک. سکوت.

پدرش به پشتی صندلیش تکیه زد. مورانا همچنان آرام بود و قلبش با ریتم منظمی میتپید. و در نهایت پدرش تصمیم گرفت سکوت رو بشکند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-امشب به سیانید رفته بودی.

مورانا فقط ابرو شو بالا انداخت. پدرش چند لحظه دیگه چهره شو بررسی کرد و بعد صدای صدای کلفت و خشنش که حاصل فریادهایی بود که سر افرادش میکشید، توی گوش مورانا پیچید:

-توی سیانید چی کار داشتی؟

مورانا خودشو به ندونستن زد و پرسید:

+برای چی میخوای بدونی؟

پدرش به جلو خم شد، فکش منقبض بود، دستی به ریش های کوتاه و مرتبش کشید و گفت:

-اون کلاب متعلق به اوت فیته.

مورانا حس میکرد این مکالمه قراره براش سرگرم کننده باشه.

+خب که چی؟

صدای پدرش ردی از بحث و جدل نداشت اما مثل فولاد سخت بود:

-میدونی که ما همینجوری پا نمیشیم بریم به منطقه اونها. اونا هم پاشونو در منطقه ما نمیذارن. همیشه بی اجازه به کلابشون رفته باشی و زنده برگشته باشی خونه. مگر اینکه یک نفر دعوت کرده باشه.

مورانا ساکت موند و خیلی عادی پدرشو تماشا میکرد. پدرش دستور داد:

-ازت اسم کسی که دعوت کرده رو میخوام.

وقتی مورانا خشک و بی صدا موند، پدرش عصبانی شد. فحش داد و مشتشو روی میز کوبید. چشمای تیره‌ش با خشم شعله کشیدن.

-به عنوان دختر من، اسم و شهرت منو به دنبال میکشی. دختر من حق نداره اسم و آبروی خانواده‌مو زیر سوال ببره. پای اوت‌فیت در میونه. میخوام بدونم بخاطر کی داری اسم و آبروتو لکه دار میکنی.

فک مورانا سفت شد، دستاشو مشت کرد و خشم تمام وجودشو فرا گرفت. دستاش از شدت فشاری که بهشون وارد میکرد میلرزیدن اما بدن و نگاهشو ثابت نگه داشت.

کوسه. پدرش کوسه بود و نباید جلوش خونریزی میکرد. نه حتی یک قطره. مورانا علاوه بر اینکه یاد گرفته بود چطور جلوی خونریزی خودشو بگیره، بلد بود که چطور خون یکی دیگه رو بریزه. ماسک بی تفاوتی رو روی چهره‌ش حفظ کرد. لب‌هاش با پوزخند قوس برداشتن و گفت:

+سربازات حتی نتونستن تا یک کیلومتری اون کلاب جلو بیان، مگه نه؟
مورانا دید که چروک‌های ریز دور چشم پدرش عمیق‌تر شدن و لب‌هاش روی هم فشار داد. با خشم گفت:

-تا زمان ازدواجت باید دست نخورده باقی بمونی. همیشه اینو بهت گفتم. اگر از عمد داری کاری میکنی که از من سرپیچی کنی....

مورانا خندید:

+مثلا چی کار میکنی؟

پدرش با صدای یخی جواب داد:

-شوهرتو من انتخاب میکنم. اینو یادت باشه.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و زبونشو گاز گرفت. از این دنیا متنفر بود. از اینکه دور و برشو مردهای عوضی فرا گرفته بودن، متنفر بود. متنفر بود از اینکه زن‌ها باید فقط سر خم میکردن و میگفتن چشم و یا توی زندگیشون فقط باید عذاب میکشیدن. از این دنیا متنفر بود اما با این حال تنها چیزی که شبیه به خونه داشت توی همین دنیا بود. بعضی وقتا از خودش میپرسید که چرا فرار نمیکنه. پولشو داشت، مهارتشو داشت، هرچیزی که برای فرار کردن لازم بود در اختیار داشت. و بنا به دلیلی که نمیدونست چیه هنوز توی این خونه مونده بود. و حالا با وجود گم شدن کدها وقت مناسبی برای فرار نبود، باید میموند و اول این مشکلو حل میکرد. سعی کرد صداشو در خونسردترین حالتی که میتونه نگه داره و پرسید:

+فقط همینارو میخواستی بگی؟

-حرفام هنوز تموم نشده.

+چرا، تموم شده.

-ازت یه اسم میخوام.

+و منم هیچ اسمی بهت نمیدم.

به همدیگه خیره موندن. سردرد مورانا داشت بدتر میشد. خستگی تا مغز استخونش رسوخ کرده بود اما با این حال خم به ابرو نیاورد. از جا بلند شد و قص داشت اتاق رو ترک کنه که صدای پدرش متوقفش کرد:

-از الان به بعد افراد بیشتری مراقبت هستن. بهشون دستور دادم که اگر قلاده‌تو پاره کردی، مهارت کنن.

بدن مورانا از شدت خشم تکون بدی خورد. قلاده؟ اون یک سگ لعنتی نبود! اما ظاهرا پدرش تصمیم نداشت مثل دخترش با اون رفتار کنه.

"وقتی بحث مرگ وسط بیاد، تو مال منی"

کلمات چند دقیقه پیش توی سرش پیچیدن و چرخ دهنده‌های ذهنش به حرکت افتاد. نفس عمیقی به ریه‌هاش فرستاد و با لحن سردی گفت:

+مردهاتو با مسئولیت خودت بفرست دنبال پدر. اگر انگشت یکیشون بهم بخوره، شلیک میکنم.

پدرش مکثی کرد و بعد جواب داد:

-اونا هم بهت شلیک میکنن.

چشم‌های آبی مردی که حق کشتنش رو به مالکیت خودش در آورده بود، به یاد آورد. اجازه نمیداد هیچکس دیگه‌ای اونو بکشش. مورانا میدونست که این حرفو کاملاً جدی گفته. شونه بالا انداخت و گفت:

+پس میمیرن.

قبل از اینکه پدرش بتونه کلمه دیگه‌ای بگه، مورانا از کتابخونه بیرون اومد و به سمت اتاقش راه افتاد. قدم‌هاشو سریع کرده بود. با عجله خودشو به اتاقش رسوند و به محض اینکه وارد شد، درو پشت سرش قفل کرد. لباساشو در آورد، صورتشو شست، فلشی که توی کیفش بود بیرون کشید و اونو توی کشوی پاتختیش گذاشت. بعد خسته و بی‌حال زیر ملافه قهوه‌ایش خزید، سرشو روی بالشت انداخت و همراه با آه عمیقی از پنجره به بیرون خیره موند.

پدرش یک عروسک میخواست که به هر سازی که میزنه برقصه. میدونست که هشدارش درباره ازدواج جدی بوده. و میدونست که هرگز حاضر نیست با کسی که پدرش انتخاب میکنه ازدواج کنه. گاهی با خودش فکر میکرد چی میشد اگر پدرش کمی بهش عشق و علاقه نشون میداد. خاطرات شیرین از دوران کودکیش براش به جا میذاشت و این رابطه سرد بینشون وجود نداشت.

از بچگیش فقط زمان‌هایی رو به یاد داشت که بارها و بارها توسط پدرش تحقیر شده بود و در همون سن کم به خودش قول داده بود که اجازه نده دیگه هیچکس

تحقیرش کنه. به یاد می‌آورد که به جای بچگی کردن چقدر سریع مجبور شده بزرگ بشه و یک شخصیت سخت و محکم برای خودش بسازه .

از بچگی زیر دست هزارتا پرستار بزرگ شده بود. زن‌هایی که موندنشون خیلی دووم نداشت و مورانا هرگز نتونست با هیچکدومشون رابطه عاطفی مستحکمی برقرار کنه. و زمانی که به دوران بلوغ رسید فهمیده بود که روابط عاطفی و صمیمانه توی زندگیش هیچ نقشی ندارن. توی این دنیا نمیشد، توی این زندان نمیشد. برای همین به کامپیوتر رو آورد و قلبشو به اون پر کرد. رفتن به دانشگاه براش یک جنگ بود و فقط با گفتن اینکه این رشته تحصیلی و وجود شخصی که به برنامه نویسی مسلطه چقدر میتونه برای پدرش سودمند باشه تونسته بود قانعش کنه که اجازه رفتن به دانشگاه رو صادر کنه. درسته که در نهایت تونسته بود به دانشگاه بره اما بادیگارد‌ها دائما همراهش بودن و روابطش با بقیه کاملاً محدود بود. تا اینکه با جکسون آشنا شد. جکسون عوضی که اونو به تریستن کین عوضی‌تر رسونده بود.

مورانا با سروصدا نفسشو به بیرون فوت کرد و پلک زد. واقعا نمیتونست این مرد رو درک کنه. اولش هیچ قصدی برای درک کردنش نداشت اما از وقتی که گاه و بی‌گاه سرراه مورانا سبز میشد، حس میکرد که دیگه نمیتونه بذاره همه چیز پشت هاله ابهام و بی‌اطلاعی پنهون بمونه. و تریستن کین همیشه و همیشه یک

علامت سوال بزرگ توی مغزش بود. مردی که حرفاش با عقل جور در نمیومد. یک بار میگفت حق کشتنت فقط مال منه، انگار که مورانا آهوی فراریه و برای شکارش قراره جایزه بهش بدن. و از طرفی دیگه دایما مورانا رو تهدید به مرگ میکرد، اما هردفعه با اینکه فرصت کشتنش رو به راحتی داشت، ولش میکرد تا بره. تهدیدهای تو خالیش انقدر زیاد شده بودن که مورانا دیگه باورشون نمیکرد. حتی اگر واقعا هم قصد کشتنشو داشته باشه، برای مورانا هیچ اهمیتی نداشت. همین الانشم داشت با پدری که به خونس تشنه بود و هر لحظه امکان داشت توی خواب خفه‌ش کنه زیر یک سقف زندگی میکرد.

اعلام مالکیت، تهدید به مرگ و حرفاش چیزی نبود که مورانا رو آزار میداد. بلکه رفتار و حرکاتش بود. اول مثل آشغال پرتش میکرد یه گوشه و میرفت و بعد یهو سروکله‌ش وسط جاده پیدا میشد و جانشو نجات میداد.

مثل پاندول بود. از این طرف سر میخورد به اون طرف. از این رو به اون رو میشد. هر ثانیه رنگ عوض میکرد. و همه همین مورانا رو گیج و عصبی میکرد چون نمیتونست مغز اون مرد رو بخونه و بفهمه که چی توش میگذره.

در حالی که از پنجره به بیرون نگاه میکرد با خودش فکر کرد که این مرد حتما یه مشکلی باهاش داره. و وقتش رسیده بود که اون مشکل رو پیدا کنه.



مورانا کل روز بعدی خودشو توی اتاق کارش حبس کرده بود و روی اطلاعات فلشی که دانت بهش داده بود کار میکرد. فلش اطلاعات زیادی در اختیارش گذاشته بود. آدرس آی پی که پیدا کرد در واقع اصلاً متعلق به تریستن کین نبود اما جوری طراحی شده بود تا به نظر بیاد که مال اونه. یل تریستن کین زیادی باهوش بود و از عمد برای خودش پاپوش دوخته تا بی گناه جلوه کنه، که فرصیه بعیدی به نظر میرسید، یا واقعا گناهی نداشته و دزدیدن کدها کار اون نبوده.

مورانا گوشیشو برداشت تا با دانت تماس بگیره. گوشی زنگ میخورد و مورانا داشت فضای اتاقشو تماشا میکرد. خورشید از پشت ابرهای بی جون به داخل اتاق میتابید و باد بین درخت‌های باغ پیچیده بود. با سوم بوق صدای سنگین دانت توی گوشش نشست:

-مورانا؟ چیزی پیدا کردی؟

مستقیم رفته بود سر اصل مطلب. خوبه. مورانا در حالی که نگاهش به صفحه کامپیوتر و اطلاعاتش بود گفت:

-آره، چند تا آی پی هست که وقتی ردیابیشون کردم به یک انبار در تنبراً رسیدن. و یک آی پی دیگه که مال شدو پورته. یکی دیگه هم هست که هربار خواستم ردیابیش کنم سیستم با خطا مواجه شد. ویروسش کردن و خود به خود برنامه ردیابی رو از کار میندازه.

دانته به آرومی پرسید:

-پس یعنی هرکسی که پشت این کار بوده، دانش کامپیوتری داشته که تونسته یک آی پی ویروسی بسازه؟

مورانا شونه بالا انداخت و جواب داد:

+یا ممکنه از جکسون خواسته باشن که این کارو براشون انجام بده. اونم کارش با کامپیوتر خوب بود.

دانته آهی کشید و گفت:

-خیلی خب. با تنبراً تماس میگیرم و یکی رو میفرستم که بره دنبالش. آدرسو برام بفرست.

+باشه.

دانته اضافه کرد:

-درضمن، میشه خودت بیای اینجا و فلشو بهم پس بدی؟ نمیخوام ریسک کنم و اطلاعات جایی پخش بشه.

مورانا اخمی کرد و گفت:

+باشه مشکلی نیست، ولی بعدش چی میشه؟

-بعدا دربارهش صحبت میکنیم. الان باید برم.

با همین جمله تماس رو قطع کرد و آدرسی رو برای مورانا فرستاد. آدرس یک مجتمع در بخش غربی شهر بود، کنار ساحل. احتمالاً مواقعی که به شدو پورت میومدن، اونجا ساکن میشدن.

مورانا خیلی سریع حاضر شد. شلوار چند جیب گشاد سیاه و یک تاپ بی آستین قرمز و انتخاب کرد. ساده اما راحت. کفشای تخت بدون پاشنه پاش کرد و موهاشو دم اسبی پشت سرش بست. کیف پارچه‌ای ساک ماندش رو روی شونه‌ش انداخت و گوشی و سوویچ ماشینشو توی دستش گرفت. فلشو به همراه تفنگش توی کیف گذاشت و به سمت در خروجی حرکت کرد. قبل از اینکه به ماشینش برسه گوشیش زنگ خورد. وقتی شماره پدرشو روی صفحه دید، تماسو رد کرد. سوار موستانگ قرمزش شد و وقتی از پارکینگ بیرون دو تا ماشین غول پیکر سیاه هم پشت سرش راه افتادن .
آه خدای بزرگ .

مورانا از آینه وسط نگاهی بهشون انداخت و وارد جریان ترافیک شد. لاین عوض میکرد، سرعتشو بالا میبرد و همون کارای همیشگی برای گم کردن بادیگارد‌ها رو انجام میداد. ترافیک سبک بود برای همین به راحتی میتونست لا به لای ماشین‌های دیگه بیچه و با سرعت به سمت ساحل غربی میروند. توجهش کاملاً روی جاده و گم کردن اون دوتا ماشین لعنتی بود. موفق شده بود یکی شونو گم

کنه اما اون یکی دیگه عین دم بهش چسبیده بود و هیچ جوری نمیتونست از شرش خلاص بشه. و نمیتونست با وجود اون ماشین پشت سرش به محل قرارش با دانته بره. گوه توش.

دندون قروچه‌ای کرد و گوشیشو برداشت. روی اسپیکر گذاشت و به آخرین شماره لیست تماس‌هاش زنگ زد. گوشی بوق خورد و بوق خورد و در نهایت بی‌جواب تماس قطع شد. دایما از آینه پشت سرشو چک میکرد و اون ماشین هنوز عین مگسی که به شیرینی میچسبه داشت پشت سرش میومد. داشت براش دردسرساز میشد و با محل ملاقاتشون کمتر از پنج دقیقه فاصله داشت. تصمیم گرفت سرعتشو کم کنه و دوباره شمارهی دانته رو گرفت.

جواب نمیداد.

دلش میخواست از شدت عصبانیت گوشیشو از پنجره پرت کنه بیرون اما نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. دانته جواب نمیداد. خیلی خب، وقتش بود که یک تصمیم سخت بگیره. بین لیست مخاطبینش بالا و پایین رفت، شمارهای که دنبالش بود پیدا کرد و قبل از اینکه دستشو روی شماره بزنه دوباره از آینه پشت سرشو نگاه کرد. قلبش شروع به گومب گومب کرد و روده‌هاش به هم گره خوردن.

همین، دقیقا همین احساس چیزی بود که نمیتونست دلیلشو بفهمه. وقتی پدرش اون موقع شب داشت ازش بازجویی میکرد کاملا خونسرد و آروم بود و ولی الان فقط صدای بوق تلفن رو شنیده بود و تمام اعضای بدنش به زندگی و جنب و جوش برگشته بودن. تا قبل از اینکه به سلامت عقلش شک کنه باید یک دلیل منطقی برای این حس و حالات درونیش پیدا میکرد و همچنین باید یک راه حل برای خلاص شدن از شر اون دمی که بهش چسبیده بود پیدا میکرد.

-خانم ویتالو.

/این صد/. صدای تهدید مرگبار و ویسکی صد ساله. مورانا آب دهنشو قورت داد و به خودش تشر زد تا خودشو جمع و جور کنه. توجهشو به مسیر مقابلش برگردوند و صداشو متعادل نگه داشت:

-آقای کین. قرار بود الان به دیدن دانتی بیام اما بادیگاردم هنوز عین دم چسبیده بهم و کنده نمیشه. دانتی هم گوشیشو جواب نمیده.

مورانا امیدوار بود که اون مرد از جملات نصفه و نیمهش بفهمه که نیاز به کمک داره. توقع یک جواب تند و تیز داشت و اصلا انتظار شنیدن لحن موقر و آروم تریستن کین رو نداشت:

-دانتی جایی کار داره و الان مشغوله. ازت خواسته بود که به ساختمون ۴۶۲... مورانا پرید وسط حرفش:

+آره.

قبل از اینکه جمله بعدیشو بگه اول مکث کرد و بعد دوباره صداش توی ماشین پیچید:

+هرجا که هستی، بزن کنار. گوشی رو قطع نکن.

با قلبی که تند میتپید، مورانا سریع کنار کشید. حتی نمیدونست چرا کاری که اون بهش گفته بوده رو داره انجام میده و منتظر نشست. صدای غرغری از پشت خط بلند شد و مورانا فهمید که تریستن کین دوباره سوار موتورش شده. معدهش تبدیل به یک تیکه سنگ توی شکمش شده بود. تریستن کین ساکت بود. نه از اون مدل سکوت‌هایی که مورانا رو باهاشون خرد میکرد. فقط ساکت بود. مورانا از اینکه تمام رفتارهای اون مرد رو تجزیه و تحلیل میکرد بدش میومد.

آسمون بالای سرش با صدای بلندی صاعقه زد، طوفانی به صورت ناگهانی و وحشتناکی بهش حمله کرده بود و سمفونی ترسناک حالا با صدای غرش موتور ترکیب شده بود.

-راه بیفت.

وقتی دستور جدی تریستن کین صادر شد، از آینه عقبو نگاه کرد. موتور داشت به ماشین تعقیب کننده‌ش نزدیک و نزدیک‌تر میشد. مورانا ماشینو دوباره وارد مسیر جاده کرد. قلبش مثل چکش میکوبید و حس عجیب تکرار شدن خاطرات

دیشب هیجان زده‌ش کرده بود. موتور به نرمی خودشو بین فضای دو ماشین جا داد. موتور سرعتش رو کم کرد و ماشین پشت سرش برای جلوگیری از تصادف مجبور شد روی ترمز بزنه سرعتشو پایین بیاره. دوباره صدای محکمش دستور داد:

-گاز بده.

مورانا ایندفعه دیگه تعلل نکرد. پاشو روی پدال گاز فشرد و مثل فشفشه از کنار ماشین‌های دیگه گذشت. آدرنالین در بدنش منفجر شده بود و طوفان با شدت خودشو به بدنه ماشینش میکوبوند. با آخرین نگاه به آینه به سمت چپ پیچید. ماشین بادیگارد‌های پدرش خیلی خیلی عقب مونده بودن و موتور داشت لا به لای ماشین‌ها ویراژ میداد و خودشو به موستانگ قرمز مورانا میرسوند. مورانا دور زد و از روی پل رد شد. یک آسمون خراش تنها و سر به فلک کشیده رو به روش قرار داشت و به سمت ورودی پارکینگ همون ساختمون داشت میروند. نگهبان‌های برج به داخل هدایتش کردن و مورانا در اولین جای خالی که به چشمش خورد پارک کرد و ماشینو خاموش کرد. تازه پیاده شده بود و داشت درها رو قفل میکرد که دید موتور وارد پارکینگ شد. تریستن کین موتور غول پیکرش رو جلوی ماشین مورانا پارک کرد و کلاه کاسکت سیاه هنوز روی سرش بود. شلوار کارگو خاکی رنگ و تیشرت سیاه به تن داشت. تیپ غیر رسمیش به مورانا

میگفت که با کسی قرار ملاقات نداشته. این مرد هر وقت در جمع و فضاهاى عمومی ظاهر میشد کت و شلوار رسمی به تن میکرد.

وقتی پاشو بالا کشید تا از روی بدنه موتور رد کنه، عضلات کمرش کشیده شدن. وقتی دستش برای برداشتن کلاه کاسکت روی سرش قرار گرفتن، بازوهای تتو خوردهش برجسته تر شدن. مورانا از شدت بُهت زدگی پلک زد. بهت زدگیش بخاطر ته ریش زیبا، موهای به هم ریخته و یا چشمای آبی گیراش نبودن. بلکه بخاطر حالت چهرهش بود. برای اولین بار، یه چیزی شبیه لذت و خوشحالی روی صورتش پخش شده بود. خیلی محو و ناچیز بود، اما دیدن همچین حالتی روی صورت این مرد یکی از عجایب خلقت به حساب میومد. چشمای آیش روی موتورش مونده بودن و مورانا در نهایت تعجب فهمید که روندن اون موتور باعث هیجان و لذت این مرد شده. نمیدونست چرا از فهمیدن این قضیه انقدر باید متعجب بشه، اما شده بود. و بعد چشمای آبی بالا اومدن و به سمتی که مورانا ایستاده بود کشیده شدن.

صورتش شبیه سنگ شد، چشماش سخت شدن و تمام احساساتش خاموش شدن. مورانا با قلبی که مثل طوفان اون بیرون میکوبید، به نگاهش خیره موند. سروصدای آسمون به شدت بالا رفته بود و نبض مورانا هم داشت به آسمون میرسید. بازی خیره موندن به همدیگه و پلک نزدن دوباره شروع شده بود.

هیچکدوم حاضر نبودن اول ارتباط چشمیشون رو قطع کنن. تمام فضای پارکینگ خالی بود، صدای بارون در سکوت پارکینگ از همیشه بلندتر شنیده میشد، مثل گلوله‌هایی که از آسمون به سمت زمین شلیک میشن. گوشی مورانا زنگ خورد. صداش توی اون سکوت ترسناک به نظر میرسید. و بالاخره این مورانا بود که بازی رو باخت و چشماشو روی صفحه گوشی پایین انداخت.

دانته بود.

جواب داد:

+بله؟

چشماش دوباره روی مرد مقابلش بالا اومدن. دست به سینه به موتورزش تکیه زده بود. رگ‌های پیچیده ساعد دستش در ترکیب با تتوها، شدت بی‌رحمی دست‌هاش رو بیشتر جلوه میدادن. هرکسی توی این وضعیت میدیدش که چقدر بی‌خیال به موتورزش لم داده، با خودش میگفت چه مرد ریلکس و آرومیه. اما اصلاً نبود. مورانا انقباض عضلات گردنش رو میدید. چشم‌های متمرکزش که هوشیار و در حالت آماده باش قرار داشتن. عضلاتش حاضر بودن تا با کوچیکترین حرکت از جا بپرن. دانته گفت:

-معذرت می‌خوام، یه کار مهم پیش اومد. رسیدی؟

مورانا ثابت سر جاش مونده بود و جواب داد:

+بله.

-خوبه. فلشو بده به تریستن. توی پنت هوسه.

دانته در حالی که تریستن کین جلوی چشم مورانا ایستاده بود داشت بهش اطلاع رسانی میکرد. مورانا بعد از یک مکث کوتاه گفت:

+باشه ولی دفعه بعدی من میگم که کجا همدیگه رو ببینیم.

دانته موافقتشو اعلام کرد و تماس رو قطع کرد. مورانا گوشی رو توی جیبش گذاشت، دستشو توی کیفش فرو برد و شروع به گشتن کرد. فلش رو پیدا کرد، همونجایی که ایستاده بود موند و دستشو دراز کرد.

+دانته ازم خواست که اینو بدم بهت.

اون هم دستشو دراز کرد و نوک انگشتاشون به هم برخورد کرد. از محل تلاقی انگشتاشون حس گیزگیز ماندی توی بازوی مورانا پیچید و تا ستون فقراتش گسترش پیدا کرد. نه مورانا دستشو عقب کشید و نه اون. در عرض چند ثانیه این هم براشون تبدیل به یک بازی جدید شده بود که هرکی زودتر دستشو بکشه عقب، میبازه و هیچکدوم حاضر نبودن که عقب نشینی کنن. حس عجیبی در سراسر بدن مورانا میخزید. شکمشو پر کرده بود، داشت توی خونس جریان پیدا میکرد و کمی مست و خمارش کرده بود. چشماشو به چشمهای تیز آبی قفل

کرده بود اما هیچی نمیتونست ازشون بخونه. اگر حرارت عضلات و گرمای خونشو روی پوست خودش حس نکرده بود، میگفت که این مرد یک رباته. بدون احساس. سرد. بی اعتنا.

+چرا ازم متنفری؟

مورانا تنها سوالی که هیچ جوابی نمیتونست براش پیدا کنه رو ازش پرسیده بود. سوالی که بیش از اندازه داشت آزارش میداد. لبهای مرد شدیداً روی هم چفت شده بودن. چشماش برقشون رو از دست دادن. و یهو سر جاش خشک شد، نگاهشو از مورانا جدا کرد و اطراف پارکینگ چرخ خورد. مورانا پلک زد، سعی کرد ذهنشو آزاد کنه و اونم نگاهی اطراف انداخت. تنها چیزی که میدید ماشین بود و تنها چیزی که میشنید صدای بارون و طوفان. دستی که انگشتش با انگشت مورانا در تماس بود یهو دور مچش حلقه زد و بدنشو جلو کشید، دست دیگهش روی دهن مورانا نشست و غرغرهاشو که بخاطر حرکات ناگهانی مرد بود، خفه کرد. یک ثانیه پیش کنار ماشینش ایستاده بود و حالا ترستن کین کشیده بودش پشت یک ستون. از پشت به ستون چسبیده بود و از جلو مرد چشم آبی بدن عضلانی خودشو به مورانا چسبونده بود. یک دستش از بغل گوش مورانا رد شده بود و به دیوار تیکه خورده بود و دست دیگهش هنوز روی دهنش بود. مورانا سعی کرد دستشو گاز بگیره، اما مرد با یک نگاه بهش فهموند که تکنون نخوره

و ساکت بمونه. مورانا حس میکرد دوباره خشم داره سلول‌های بدنشو پر میکنه اما سر تکون داد و ساکت موند. مرد چشم آبی دستشو از روی دهن مورانا برداشت و بعد از پشت ستون خم شد و چشماش تمام محدوده رو اسکن کردن. قفسه سینه‌ش به سینه مورانا مالیده میشد و هردوشون با یک ریتم نفس میکشیدن. مورانا داشت سعی میکرد احساسات افسار گسیخته‌شو رام کنه، قلبش انقدر سروصدا راه انداخته بود که داشت آبروشو میبرد و....

یک حرکت ناگهانی.

مورانا کمی چشماشو چرخوند و مردی که بهش چسبیده بود هم مسیر نگاهشو دنبال کرد. سه تا مرد، سه تا مرد وحشی، از پشت ماشینی که چشمای مورانا بهش خیره مونده بود بیرون پریدن و با چاقوهای توی دستشون بهشون حمله ور شدن.

مورانا خشکش زده بود، ایستاده بود و فقط تماشا میکرد. قبل از اینکه به خودش بیاد و حرکتی بکنه، تریستن کین یکی از اون مردهای مهاجم رو زمین زده بود و داشت به سمت دوتای دیگه‌شون میرفت. یکی‌شون مسیرشو تغییر داد و به سمت مورانا حمله کرد. مورانا دختری نبود که از زور بازوش برای حمله کردن استفاده کنه، اما مغزش و هوشش نقطه قوتش بود. مغزش بهش دستور داد که تفنگ رو از توی کیفش بیرون بیاره، با یک حرکت ماشه رو بکشه و بدون پلک

زدن توی زانوی مرد مهاجم شلیک کنه. مرد مهاجم با ناله دردناکی روی زمین افتاد و به پاش چنگ زد. دو نفر از اون سه نفر روی زمین افتاده بودن، زنده یا مرده برای مورانا اهمیتی نداشت. وقتی به عقب برگشت و دید که ترستن کین به پشت روی زمین افتاد و آخرین مهاجم بالای سرش ایستاده. مورانا به صورت غریزی تفنگشو بالا گرفت. قصد نداشت ترستن کین رو نجات بده. اصلا و ابدا. اگر نمیتونست از خودش دفاع کنه، یک نفر دیگه آرزوی مورانا رو عملی میکرد و اونو میکشت.

مورانا با قلبی که توی حلقش میکوبید و ایستاده بود به تماشا کردن. مردها با حرکات سریعی که دنبال کردنشون برای چشم هم سخت بود به سمت همدیگه مشد و لگد پرتاب میکردن. مرد مهاجم با یک تکنیک چنان ترستن کین رو روی زمین کوبید که مورانا احساس کرد دنده‌هاش شکستن، اما ترستن کین از همین فرصت استفاده کرد، پاشو بالا آورد، ساق پاشو دور گردن مرد مهاجم حلقه کرد و با یک حرکت پایین کشیدش. حالا مرد مهاجم کف پارکینگ افتاده بود، ترستن کین بالای سرش نشسته بود و داشت با دست خالی خفه‌ش میکرد. قفسه سینه‌ش با شدت بالا و پایین میشد و با لحن سرد و یخی از مردی که زیر دستش به خرخر افتاده بود پرسید:

-برای کی کار میکنی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره پرسید:

—کی تورو فرستاده؟

همون سوالی که شب اول وقتی مورانا رو به دیوار چسبوند و چاقوشو زیر گلویش گرفته بود ازش پرسید. مرد مهاجم خون دهنشو روی زمین تف کرد و هیچ جوابی نداد. و تریستن کین با یک حرکت سریع گردنشو شکست.

مورانا با مرگ و قتل ناآشنا نبود. برای همین با دیدن این صحنه هیچ احساسی از خودش بروز نداد و صدایی ازش در نیومد. اما حس میکرد شکمش کف زمین افتاد، دستاش کمی میلرزیدن و تفنگ بین انگشتاش شل شده بود. تریستن کین بلند شد و به سمت مردی که مورانا به زانوش شلیک کرده بود رفت. نگاهش بین مسیر چند لحظه بدن مورانا رو بررسی کردن، احتمالا برای اینکه ببینه زخمی شده یا نه، و بعد راهشو ادامه داد.

—حرف بزن، وگرنه میمیری.

مرد پوزخندی زد و گفت:

—من که به هرحال میمیرم.

تریستن کین سرشو کمی کج کرد و گفت:

—اما میتونه مرگ دردناک یا بدون درد باشه. انتخابش با خودته.

ولی مرد مهاجم قبل از اینکه بتونه جوابی بده از شدت خونریزی از حال رفت. مورانا چند قدم عقب تر ازش ایستاده بود. نگاهش به صورت مرد چشم آبی قفل شده بود. تریستن کین به آرومی بهش گفت:
-بهتره که بری.

مورانا سر تکون داد. هنوز شوکه بود و به سمت ماشینش برگشت. چشماش هوشیار بودن و میترسید یک نفر دیگه با چاقو بهش حمله کنه. تفنگش داشت از توی دستش میوفتاد. اما همین که به ماشینش رسید، در جا به زمین میخ شد. موستانگ قرمزش وسط پارکینگ بود و چهارتا چرخش پاره و پنجر شده بودن. مورانا همون وسط ایستاد و شوک زده به ماشین زل زد. این ماشینو با پول خودش خریده بود. اولین ماشینش. این ماشین تنها دوستش بود، تنها دوستش که عطش مورانا برای آزادی و رهایی رو درک میکرد. این ماشین شریک جرمی بود که بارها باهاش فرار کرده بود. خودش با دستای خودش تعمیرش میکرد، آخر هفته‌هاشو برای رسیدگی به ماشینش اختصاص میداد. عاشقش بود. و حالا جلوی چشمش چرخ‌هاشون پاره و داغون کرده بودن. مورانا شاهد شکسته شدن گردن یک مرد بود، با دست خودش به یک مرد شلیک کرده بود، اما هیچکدوم به اندازه دیدن وضعیت ماشینش حالشو خراب نکرده بودن. انقدر خراب که حس میکرد اشک داره توی چشمش جمع میشه. اما نمیتونست بلرزه، نمیتونست گریه کنه،

نمیتونست ذره‌ای ضعف از خودش نشون بده. تریسن کین پشت سرش ایستاد. مورانا کمرشو صاف گرفت و صورتشو تمیز کرد. با صدای خنثی پرسید:

+ماشین دیگه‌ای داری که بتونم ازت قرض کنم؟

-دارم، اما هوای بیرون طوفانیه و مناسب رانندگی نیست. شنیدن این جملات باعث شدن که بچرخه. چشماش با نگاه آبی تلاقی کردن. یکی از گونه‌هاش، همون سمتی که باهاش به زمین کوبیده شده بود، خاکی بود. صدای مورانا از شدت ناباوری خش برداشت و پرسید:

+نگران منی؟

ابروی مرد بالا پرید و جواب داد:

-نگران ماشینم.

البته که نگران ماشینش بود! مورانا خیلی خوب میتونست درک کنه که نگرانی برای ماشین چه حسی داره. سری تکون داد و گفت:

+پس زنگ میزنم به تاکسی.

ابروهاش این بار به همدیگه گره خوردن و گفت:

-تاکسی این طرفا نیاد.

البته که نمیومد. مورانا به بارون سیل‌آسایی که جلوی در پارکینگ در حال باریدن بود چشم دوخت. سعی داشت دنبال یک راه خروج بگرده. نمیتونست با پدرش

تماس بگیره چون اینجوری همه چیز تبدیل به فاجعه میشد. رانندگی کردن با هر ماشین دیگه‌ای امکان پذیر نبود. هوای طوفانی دیدش رو به صفر رسونده بود و مسیر تا عمارت هم طولانی و خطرناک بود. تاکسی هم که اینجا نمیومد. چه راه چاره دیگه‌ای براش میموند؟ وقتی فهمید هیچ راه دیگه‌ای باقی نمونده، قلبش دوباره تالاپ و تلوپ کرد.

چشم‌اش بالا اومدن تا دوباره به نگاه آبی ترستن کین گره بخوره. کشش و نیرویی که درون اون نگاه آبی خیلی آبی وجود داشت باعث میشد که نبضش بالا بره و صدای گومب گومبشو توی گوشش بشنوه. ترستن کین سرشو یک طرفه روی شونه خم کرد و بعد حرفی رو زد که باعث شد قلب مورانا از حلقش به بیرون پرتاب بشه:

-به نظر میاد که قراره همینجا بمونی خانم ویتالو.

== هشتم ==

❦ دگرگونی ❦

لحظات.

لحظات حیرت انگیز و غیر واقعی.

اگر چند هفته پیش یکی به مورانا میگفت که قراره یک شب رو تک و تنها رو پنت هوس پسر خونده رهبر اوت فیت بگذرونه، یک دل سیر بهش میخندید و فکر میکرد یارو خل و چل شده. اما خب، اگر یکی بهش میگفت که قراره یک روز یواشکی وارد عمارت مارونی هم بشه باورش نمیشد، اما کاری بود که انجامش داده بود. یا مثلاً اینکه تریستن کین حق کشتنش رو به مالکیت خودش درآورده و در عین حال دائماً داشت به یک طریقی جونشو نجات میداد هم غیرقابل باور بود.

انقدر غیرواقعی که در محال ترین خیالات هم نمی گنجید.

مورانا گیج و منگ به سمت آسانسور قدم برمیداشت، نمیتونست باور کنه که داره یک شب رو بیرون از خونه سپری میکنه. اونم کجا؟ توی آپارتمان تریستن کین! امکان نداشت چنین چیزهایی توی زندگیش اتفاق بیفته اما با این حال اون الان اینجا بود، با قدمهای مطمئن جلو میرفت و ذهنش درباره مردی که داشت کنارش میومد بهش هشدار میداد.

مورانا هنوز نمیفهمید که چطور مردی با این هیکل میتونه انقدر سبک و فرز قدم برداره. اما همینقدر نرم و فرز از دیوار اتاق مورانا بالا اومده بود. همینقدر سبک و فرز موتورش رو میروند و با مردهایی که از خودش گنده‌تر بودن مبارزه میکرد. اینکه تریستن کین تونسته بود براش تحسین برانگیز باشه، اعصابشو خرد کرد. از گوشه چشم به ماشین نابود شده‌ش نگاه کرد. قلبش دوباره گرفت، خشم تا پنجه پاشو به سوززش انداخته بود. شعله‌های خشم درونش برانگیخته شده بودن و میخواست از هر کسی که این بلا رو به سر موستانگ قرمز عزیزش آورده، انتقام بگیره. هر کی که بود جزای کارشو میدید. بدجوری.

تریستن کین چند دکمه رو جلوی در آسانسور فشرد کُدی رو وارد کرد، به نظر میرسید که آسانسور اختصاصی باشه. چشماش خیلی کوتاه به مورانا نگاه انداختن. مورانا نگاهشو روی اون مرد نگه داشته بود و هیچی نمیتونست ازش بخونه. چطور میتونه انقدر احمق باشه و شب رو در خونه مردی بگذرونه که نمیدونه چی توی ذهنش میگذره؟ اما مورانا خیلی خیلی احمق بود. همچنین تریستن کین یک بار بدون دعوت خودشو به اتاق خواب مورانا رسونده بود و حالا وقتش بود که مورانا هم همین کارو بکنه.

در آسانسور با صدای دینگ ماندی باز شد و فضای وسیعی که گنجایش حداقل ده نفر رو داشت جلوی چشم مورانا ظاهر شد. تریستن کین یک بار دیگه نشون

داد که چقدر مرد باشخصیت و جنتلمنیه و بدون تعارف راهشو گرفت و جلوتر از مورانا وارد اتاقک شد. حتی یک ذره هم ادب و نزاکت نداشت. مورانا با کنجکاوی اما با احتیاط، نفس عمیقی کشید و پشت سر اون قدم به اتاقک آسانسور گذاشت. تریستن کین چندتا کُد دیگه رو وارد کرد و درها به روشن بسته شد.

درهای آسانسور آینه‌ای بود. چشماشون از توی آینه به هم گره خورد. قلب مورانا دوباره بی دلیل گومب گومب میکرد و آسانسور رو به بالا شروع به حرکت کرد. تریستن کین گوشه اتاقک ایستاده بود، دست به سینه به دیواره اتاقک تیکه زده بود، چشماش موشکافانه روی مورانا خیره بودن و به طرز عجیبی اون حس و حال پر نفرت همیشگی رو نمیشد توی نگاهش دید. مورانا ابروشو بالا انداخت و حتی یک عضله‌ش رو هم تکون نمیداد. صدای هجوم جریان خون رو توی گوشش مینشید و کل بدنش مور مور میشد. نیاز داشت به جوری حواس خودشو پرت کنه. اما متاسفانه فضای بسته آسانسور، انعکاس تصویرشون توی آینه و چشم‌های آبی که روش قفل شده بودن این اجازه رو بهش نمیدادن. با صدایی که متعادل نگهش داشته بود و سعی میکرد هیچ احساسی رو بروز نده پرسیده:

+اون مردها کی بودن؟

تریستن کین چند ثانیه ساکت موند و بعد جواب داد:

-نمیدونم. فکر کنم یک نفر میخواد تورو بکشه خانم ویتالیو.

مورانا با تمسخر پوزخندی زدی و چشماشو توی حدقه چرخوند.
+منظورت یک نفر به جز خودته؟

توی آینه دید که مرد سرشو یک طرفه به سمت شونه‌ش خم کرد و با دقت مورانا رو بررسی کرد. بعد پرسید:

-تو از مرگ نمیترسی؟

لب‌های مورانا با لبخندی که هیچ نمودی توی نگاهش نداشت قوس برداشتن.
+وقتی هرشب با پدری که به خونت تشنه‌ست زیر یک سقف بخوابی، یاد میگیری که از مرگ ترسی نداشته باشی.

قلب مورانا زیر اون نگاه آبی شدید داشت از جا کنده میشد. به آرومی گفت:
-درسته.

خوشبختانه توی همین لحظه درهای آسانسور باز شدن و تریستن کین خارج شد. همین که بیرون رفت و پشتشو به مورانا کرد، نفس راحتی از سینه دختر بیرون پرید. تا این لحظه حتی متوجه نشده بود که نفسشو حبس کرده. با تاسف برای خودش سر تکون داد و نمیدونست که چرا بدنش بازیش گرفته و داره چنین واکنش‌های مسخره‌ای از خودش نشون میده. نمیدونست که چرا حضور در کنار این مرد باعث میشد تمام اعضای بدنش جون بگیره و زنده بشن. نیاز داشت که دلیلشو بفهمه تا بتونه کنترلشون کنه. حس غرق شدن توی دریایی رو داشت که

نمیدونست چند متر زیر آبه. باید اعتراف میکرد که کمی از این احساسات عجیب جدیدش ترسیده بود.

آب دهنشو قورت داد. نگاهش به عضلات کمر تریستن کین بود که با هر قدمی که برمیداشت منقبض میشدن و پشت سرش از آسانسور بیرون اومد. در آسانسور درست به داخل پنت هوس باز میشد. دیدن منظره مقابلش باعث شد که لبشو گاز بگیره تا فریاد حیرت زده و پر از شگفتیش از گلوش بیرون نپره. دیواری که در ضلع انتهایی قرار داشت کاملاً شیشه‌ای بود. دیوار شیشه‌ای بی‌انتها. مورانا ابرهای تیره رو توی آسمون میدیدن، از یک سمت تمام شهر زیر پاش بود و از سمت دیگه دریا. منظره رو به روش واقعا بی‌نظیر و حیرت‌انگیز بود. هرگز توی زندگیش چنین منظره سرزنده، بکر و زیبایی ندیده بود. چشمای حریصش روی تمام دیوار شیشه‌ای سفر میکرد اما در حضور تریستن کین که تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بود جرات نداشت به سمتش قدم برداره. شونه‌هاشو عقب داد، با زور از دیوار شیشه‌ای دل کند و نگاهشو در فضای خونه چرخوند. بزرگ، جادار و به طرز تعجب برانگیزی دنج بود. نمیدونست چه توقعی از محل زندگی تریستن کین داشته اما قطعاً چنین چیزی توی تصوراتش نبود. در فضای نشیمن با دو ستِ کاناپه چیده شده بود. رنگ‌های غالب به کار رفته در طراحی نشیمن طیف‌های بی‌شماری از خاکستری، آبی و استیل نقره‌ای شفاف بودن. در انتهای

نشمین یک شومینه برقی بلند قرار گرفته بود. بالاش یک نقاشی مدرن که ترکیب خیره‌کننده‌ای از رنگ زد و قرمز داشت به دیوار نصب بود و تنها رنگ گرم به کار رفته توی فضا فقط همون تابلوی نقاشی بود. مبل‌های خاکستری و آبی، نرم و راحت به نظر میرسیدن. تمام میزها شیشه‌ای بودن و زیرشون یک قالیچه آبی نفتی که به نظر خیلی گرون میرسید پهن شده بود. زمین با سنگ مرمر سیاه همراه با رگه‌های طلایی پوشیده شده بود و تضاد زیبایی با دکوراسیون کلی خونه ایجاد کرده بود. دیوار شیشه در سراسر فضا کشیده شده بود. از شومینه شروع میشد و تا انتهای آشپزخونه ادامه میکرد. آشپزخونه هم یک فضای باز بود. باز میز غذاخوری شش نفره و صندلی‌های پایه بلندی که پشت اوپن قرار گرفته بود. و پشت آشپزخونه یک در سیاه بود و در کنارش پله‌های منحنی که به طبقه بالا میرسیدن. چشمای مورانا در نهایت روی تریستن کین قرار گرفتن، با همون سر یک طرفه کج شده داشت به در سیاه اشاره میکرد و گفت:

-اون اتاق مهمانه، میتونی اونجا بمونی.

صداش لرزشی رو به بدن مورانا القا میکرد که به زور میتونست جلوی بروز پیدا نکردنش رو بگیره. قبل از اینکه مورانا بتونه جوابی بهش بده، پشتشو کرد و به سمت آسانسور رفت. داشت میرفت؟ داشت زنی که بیشتر از هرچیزی ازش نفرت

داشت، توی خونه‌ش تنها می‌داشت؟ این مرد دیگه چه جور احمقیه؟ مورانا ناباورانه از دهنش پرید:

+داری منو اینجا تنها می‌داری؟ توی خونه‌ت؟

تریستن کین وارد آسانسور شده بود، ایستاد و رو به مورانا برگشت. صورتش ماسک بی‌تفاوتی داشت و گفت:

-من توی این خونه چیزی که ارزش دزدیده شدن داشته باشه ندارم. راحت باش و فکر کن خونه‌ی خودته خانم ویتالو.

ناباوری و یک حس عجیب دیگه شکم مورانا رو به قُل قُل انداخته بود. توی یک خونه کاملاً ناشناس بود و نمیدونست چطور باید چنین چیزی رو هضم کنه. توی خونه‌ش دوربین مداربسته داره؟ باید حرفشو جدی میگرفت و فکر میکرد خونه‌ی خودشه؟ اصلاً نمیدونست چرا داره تعلل میکنه و انقدر معذبه. تریستن کین عین گوساله پا به حریم خصوصی مورانا گذاشته بود و حالا دلیلی نداشت که مورانا مودب رفتار کنه.

آسمون تاریک روی شهر سایه انداخته بود. تریستن کین هرروز از این منظره چشمگیر به شهر نگاه میکرد. حسودی قلب مورانا رو مچاله کرد.

سری تگون داد و به سمت اتاق مهمان حرکت کرد، توی اتاق قدم زد و فضاشو از نظر گذروند. اتاق ساده‌ای بود، با یک تخت دونفره راحت، چند ردیف قفسه

گوشه دیوار، پنجره و کمد لباس. مورانا آهی کشید و تمام کشوها رو زیر و رو کرد، دنبال اسلحه میگشت. چیزی پیدا نکرد. بعد رفت سراغ کمد، دنبال لباس اضافی میگشت. بازم چیزی پیدا نکرد. در نهایت ناامید شد و وارد حمام شد. مثل خود اتاق، حمام هم بزرگ بودو با دوش آب، وان و سرویس بهداشتی. مهم نبود فضا چقدر راحت و آرامشبخش باشه، امکان نداشت مورانا بتونه توی این خونه آرامش داشته باشه. غریزه کنجکاویش بهش سیخونک میز تا به بقیه جاها هم سرک بکشه.

بعد از اینکه آبی به صورتش زد و کمی سرحال شد، بی سروصدا از اتاق بیرون اومد. وارد نشیمن شد و جلوی پله‌های مارپیچ ایستاد. دلش میخواست بفهمه که اون بالا چه خبره. شونه بالا انداخت و از پله‌ها بالا رفت، یکی پس از دیگری، چشماش در اطراف پرسه میزدن. خدا لعنتش کنه، دلش میخواست تریستن کین رو بخاطره چشم‌انداز زیبایی که رو به شهر و دریا داشت خفه کنه. وقتی به بالای پله‌ها رسید، مورانا برای چندمین بار از شدت حیرت‌زدگی تند تند پلک زد.

توقع داشت یه راهرو، چندتا در یا یک همچین چیزی رو ببینه. اما به جاش پله‌ها به یک فضای دلباز خیلی بزرگ رسیده بودن که کلش اتاق خواب بود. اما چیزی که بیشتر از همه مورانا رو شگفت‌زده کرد، رنگ‌ها بودن. در حالی که نشیمن رنگ‌ها سرد و خنثی داشت، اینجا کاملاً برعکسش بود. هیچ ردی خاکستری به

چشم نمیخورد. همه چیز قهوه‌ای و سبز بود. دیوارهای چوبی، درهای چوبی که احتمالاً متعلق به حمام و اتاق لباس‌ها بود، تخت بزرگی که خیلی راحت به نظر میرسید و آدمو به خواب دعوت میکرد. تمام اتاق همینجوری بود، گرم، دنج و دعوت‌کننده. حس صبح‌های گرمی تابستونی رو داشت که آدم دلش میخواست خودشو لای ملافه پیچ‌ه و از توی تخت بیرون نیاد.

این مرد واقعا کیه؟

مورانا بالای پله‌ها ایستاده بود، چشم‌های متعجبش داشتن جزئیات بزرگترین تختی که تا به حال توی عمرش دیده بود بررسی میکردن، ملافه‌های قهوه‌ای رنگ مثل ملافه‌های خودش و تعداد زیادی بالشت که میشد باهاشون خونه بالشتی درست کرد. زمین سنگی مرمر سیاه به حس گرما و دنجی بیشتری رو به فضا اضافه کرده بود و یک دیوار شیشه‌ای جذاب دیگه با منظره دریا در ضلع رو به رویی این اتاق هم قرار داشت. اتاق گیرایی خاصی داشت و واقعا حس خونه رو بهش القا میکرد. مورانا سنگینی عجیبی رو توی قلبش حس میکرد، پاهاشون چرخوند تا برگرده و از پله‌ها پایین بره اما توی همین لحظه دری که در گوشه اتاق قرار داشت باز شد و بخار ازش به بیرون تراوش کرد.

قلب مورانا از حرکت ایستاد.

تریستن کین بیرون اومد. هیچ چیز به جز یک حوله که دور کمرش بسته شده بود به تن نداشت و پشتش به مورانا بود. مورانا پلک زد، صداشو توی گلو خفه کرد و بعد زل زد بهش. تا وقتی که مرد هنوز متوجه حضورش نشده بود باید این اتاق رو ترک میکرد. باید بی صدا میرفت پایین و وانمود میکرد که هرگز بیرون اومدن اون مرد از حمام رو ندیده. باید روی پاشنه پا میچرخید و پشتشو به اون میکرد.

اما نکرد.

موند، خشکش زده بود، چشماش روی زخم‌های به جا مونده روی پوست برنزه کمر مرد کشیده میشدن، روی عضلاتی که از شدت سختی داشتن پوستشو پاره میکردن. مرد در کمدی رو باز کرد، داشت دنبال یه چیزی میگشت. مورانا رد زخم‌های عمیقی که گوشت اضافه در آورده بودن و برجسته دیده میشدن با چشم دنبال کرد. زخم چاقو، گلوله، سوختگی. و حس کرد قلبش فشرده شد و یهو دست‌های تریستن کین از حرکت ایستادن. قلب مورانا هم ایستاد و از تپیدن دست کشید. مرد گردنشو چرخوند و چشمای آیش روی مورانا کوبیده شده. نفس‌های مورانا به خس خس تبدیل شد. وقتی رو به مورانا برگشت، زخم عمیق و بزرگی که روی قفسه سینه‌س بود خودنمایی کرد. عضله اون قسمت از سینه‌ش

به کبودی میزد و پوستش برای همیشه تغییر رنگ داده بود. این مرد از چه جهنمی عبور کرده بوده و چه بلاهایی رو پشت سر گذاشته؟

این بار چشمای مورانا شروع کرد به بررسی کردن تتوهاش. نمیدونست مفهوم بعضی هاشون چیه. تتو با زخم‌هاش و با عضلاتش گره خورده بود. قفسه سینه مرد با ریتم عمیق نفس‌هاش بالا و پایین میشد و چشمای آیش مورانا رو تماشا میکردن. مورانا نگاهشو خیره به چشم‌های آبی نگه داشت و سعی میکرد این حس عجیبی که توی قلبش داشت شکل میگرفت، پنهان کنه.

تریستن کین خیلی آروم یک قدم جلو اومد. عمداً حساب شده. چشماش مورانا رو زیر ذره‌بین گذاشته بودن. مورانا اما سر جاش موند، حتی یک میلی‌متر هم عقب نرفت و چشماشو ندزدید. میدونست که بازی کنترل دوباره شروع شده و با اینکه میدونست در آخر باز هم اون که بازنده میشه، اما دلش میخواست باهاش بازی کنه.

تریستن کین یک قدم دیگه جلو اومد، حوله از کمرش فقط با یک گره شل آویزون مونده بود، عضلات برهنه‌ش کاملاً خودشونو به چشم مورانا میکشیدن. ضربان قلب مورانا سر به فلک کشیده بود، دستاشو دو طرف بدنش مشت کرده بود و هنوز بالای پله‌ها ایستاده بود. یک قدم دیگه جلو اومد، در فاصله چند قدمی مورانا ایستاد، عضلات بدنش منقبض بودن، سفت و تحت فشار. چشماش شفاف

بودن، مردمک‌هاش کمی گشاد شده بودن. و مورانا با دیدن مردمک‌های سیاهی که میون حلقه‌های آبی میدرخشیدن فهمید، هر حسی عجیبی که توی بدنش آشوب به راه انداخته، اون مرد رو تحت تاثیر قرار داده. برعکس مورانا که خیلی خوب تونسته بود ظاهرش رو خونسرد حفظ کنه، اون مرد نمیتونست و واکنش‌های فیزیکی‌اش آشکار بودن. وقتی مورانا فهمید فقط خودش تنها نیست که داره این دگرگونی احساسی رو تجربه میکنه حس بهتری بهش دست داد. حتی باعث شد نبضش تپش بیشتری بگیره.

با نگاه‌های خیره بهم ایستاده بودن. سکوتشون آمیخته با حس عجیبی بود. یه چیزی شبیه انتظار. یک انتظار عجیب که مورانا ازش سر در نمیآورد. انگار لبه یک پرتگاه خطرناک ایستادن و با سقوط فقط به اندازه یک نفس فاصله دارن. روده‌های مورانا گره گره شده، یک قطره عرق از روی استخون ترقوه‌ش سر خورد و لای سینه‌هاش چکید. باد کولر پوست حرارت زده‌شو خنک میکرد. صدای شرشر برخورد بارون با پنجره توی گوشش پیچیده بود. صدای نفس زدن‌هاش داشت بالا میرفت و سعی میکرد تا کنترلشون کنه که مرد مقابلش متوجه حال خرابش نشه.

یک قدم دیگه جلو اومد.

گردن مورانا به عقب خم شد، کمرش قوس برداشت و پاهاش بی اختیار عقب گرد کردن. کاملاً فراموش کرده بود که بالا پله‌ها ایستاده. و در یک ثانیه حس کرد که تعادلش از دست داده، جاذبه داشت اونو به پایین میکشید و مورانا دستاشو روی هوا جلو کشید تا به اولین چیزی که میتونه چنگ بندازه. اولین چیزی که انگشتاش تونستن پیدا کنن، عضلات سفت و گرم ساعد دست مرد چشم آبی بود. با اینکه تونسته بود خودش نگه داره، اما حس کرد که کف دست مرد پشت سرش خزید، گردنشو به آرومی گرفت و از لبه پله جلو کشیدش تا صاف بایسته. هیچ زور و زحمتی به خودش وارد نکرده بود و فقط با یک فشار کوچک به گردن مورانا تونسته بود تمام وزن بدنشو بالا بکشه.

قلبش طوفانی بود. دستاش هنوز دور عضلات سفتی که تا به حال توی زندگیش چیزی شبیهشون رو لمس نکرده بود، قلاب مونده بودن. مورانا نگاهشو بالا کشید، مرد نگاهشو پایین آورد. دستی که پشت گردن مورانا رو گرفته بود هیچ خطر و تهدیدی براش نداشت.

چند سانتی متر. فقط چند سانتی متر بینشون فاصله بود.

خون توی بدنش فواره زد، جرقه‌های ریزی پوست گردن و کمرشو قلقلک میداد، سینه‌ش با شدت بالا و پایین میشد و مورانا تمام این مدت در تلاش بود تا واکنش‌های غیرارادیش رو کنترل کنه. پرش‌های قفسه سینه تریستن کین هم

سرعت بیشتری گرفته بود. گرمای نفس‌هاش روی صورت مورانا پخش میشد و بودی چوبی و گشش تمام فضای اطرافشون رو احاطه کرده بود. صدای زنگ ناگهانی گوشی مورانا از خلسه بیرون کشیدشون. مورانا پلک زد، به مغزش تلنگر زد و ذهنشو پاک کرد. دستاشو از ساعد مرد جدا کرد و گوشی رو از جیبش بیرون کشید. دست مرد هنوز پشت گردن مورانا مونده بود و قصد جدا شدن نداشت. مورانا نگاهی به شماره تماس گیره انداخت و خشکش زد. پدرش بود.

حس میکرد به جای خون آب یخ توی رگاش جاری شده و بدن داغ کرده‌ش تبدیل به قالب یخ شد. همین تلنگر براش کافی بود تا دوباره به خودش مسلط بشه، کمرشو صاف بگیره و گردنشو از زیر دست اون مرد بیرون بکشه. انگشت‌های مرد قبل از اینکه شل بشن یک بار دیگه با فشار توی پوست مورانا فرو رفتن و بعد گردنشو رها کرد. جای انگشتاش روی پوست مورانا میسوختن و ردی از احساسات گوشتشو مورمور میکرد. پشت گردنش داشت آتش می‌گرفت. بدون هیچ حرفی روشو برگردوند و بدو بدو کنان از پله‌ها پایین اومد. مورانا نفس نفس زنام وسط آشپزخونه ایستاد، تماس رو وصل کرد و ساکت موند. صدای سرد پدرش از اون طرف خط به گوش رسید:

-از دست بادیکاردهات فرار کردی.

مورانا با بدنی خشک روی صندلی پایه بلند پشت اوپن نشست، صورتشو مثل صداس بی احساس نگه داشت و بدون اینکه لرزشی توی لحنش باشه گفت:
+گفته بودم که فرار میکنم.

پدرش با صدایی که خشم ازش متساعد میشد پرسید:
-اون موتورسوار کی بود؟

مورانا از اینکه افراد پدرش بهش خبر داده بود که با کمک کی تونسته از دستشون فرار کنه، تعجب نکرد. پرسید:

+کدوم موتورسوار؟

پدرش مکثی کرد و پرسید:

-کی برمیگردی؟

مورانا بهش اطلاع داد:

+برنمیگردم. امشب نه. شایدم اصلا دیگه هیچوقت برنگردم.

دوباره یک مکث دیگه و سوال بعدی:

-کجایی؟

مورانا نفس عمیقی کشید:

+مثل اینکه هنوز متوجه نشدی، پس بذار برات قشنگ توضیح بدم پدر عزیزم.
من سگت نیستم که دور گردنش قلاده آویزون کنی و یه گوشه ببندیش. من

یک زن مستقلم و اگر میگم که امشب برنمیگردم، یعنی برنمیگردم. میدونم که سوالات بخاطر نگرانی و اهمیت دادن به دخترت نیست.

لحن سرد پدرش بدنشو لرزوند:

مستقل بودن برات فقط یک رویای وهم‌آلوده. زیاده ولت کردم به حال خودت و بهت رو دادم، مورانا. بالاخره میفهمم که اون مرد کیه. و خودم با دستای خودم میکشمش.

مورانا حس میکرد این مکالمه داره براش جالب میشه. از تریستن کین متنفر بود اما بعید میدونست مبارزه تریستن کین و پدرش تبدیل به جنگی بشه که پدرش بتونه توی اون پیروز بشه. و از اینکه وسط این دعوا طرف پدرشو نمیگرفت و توی تیم اون نبود باید حس عذاب وجدان بهش دست میداد، اما تنها حسی که داشت سرما بود.

+موفق باشی پدر.

مورانا اینو گفت و قطع کرد. گوشیشو روی اوپن انداخت، نفسی کشید و بدنشو رها کرد. حضور اون مرد رو پشت سرش حس کرد و برگشت. با یک شلوار گرمکن گشاد و تیشرت سیاه ایستاده بود و با نگاه پر شک و تردیدی مورانا رو نگاه میکرد. مورانا حرصش در اومده بود، ابروشو بالا انداخت و پرسید:

+چی؟

چند لحظه در سکوت زل زد به مورانا و بعد به طرف راهشو کشید و به سمت یخچال بزرگ رفت. با انزجاری که توی لحنش واضح بود گفت:
- پس پدرت علاوه بر اینکه مثل هرزه‌ها به دوستاش ارائهت میکنه، سعی داره به گردنت قلاده هم ببنده. عجب مردی متشخصی.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و از عمد با طمانینه و مودبانه صحبت کرد:
+دیگ به دیگ میگه روت سیاه! یادت رفته خودت چند بار سعی کردی که منو کنترل کنی آقای کین؟ اگر یادت رفته میتونم بهت یادآوری کنم.
وسط راه رسیدن به یخچال پاهاش از حرکت ایستادن.

-من هیچیم شبیه پدرت نیست خانم ویتالو.
مورانا نظر داد:

+کاملا اشتباه میکنی. هردوتون سعی دارین منو کنترل کنین و تهدید به مرگم میکنین. تفاوتش چیه؟

-باور کن که نمیخواهی تفاوتشو بدونی.

مورانا سرشو کج کرد، چشماشو باریک. یه پیام نهفته‌ای زیر این جمله پنهان شده بود. مورانا دست گذاشت دقیقاً رو همون و گفت:

+نه اتفاقاً، میخوام بدونم.

تریستن کین رو به پخچال چرخید، مورانا حس میکرد داره زبونشو گاز میگیره تا چیزی نگه. خیلی خب، ولش کن. اصرار نمیکرد. رفت سراغ یک سوال دیگه:
+خب، کی توی سیانید منو مسموم کرد؟

اون جواب داد:

-یکی از متصدی‌های بار.

و بعد یک بسته مرغ و سبزیجات رو از توی فریز بیرون آورد و روی اوپن گذاشت. مورانا دوباره دچار شوک و حیرت شد. تریستن کین خیلی خونسرد و ریلکس داشت توی آشپزخونه از این طرف به اون طرف میرفت. مورانا دید که چاقو و تخته برش رو از توی کشو برداشت.
میخواست آشپزی کنه.

تریستن "شکارگر" کین داشت آشپزی میکرد. این کدوم یکی از عجایب ناممکن خلفته؟ مورانا تلاش کرد حس عجیب توی قفسه سینه‌شو نادیده بگیره و روی سوالاتش تمرکز کرد:

+برای چی منو مسموم کرده بود؟

چاقو روی یکی از تکه‌های مرغ ایستاد و نگاه آبیش روی مورانا چرخ خورد. فکش منقبض شده بود و اون نفرت آشنایی که یه مدت ازش خبری نبود دوباره داشت توی چشماش برق میزد. اما به خودش مسلط شد و رد نفرت رو از چشمای آبیش

پاک کرد. عجیب بود که امروز سعی داشت نفرتش رو کنترل کنه و چیزی بروز نمیداد. مورانا دستپاچه شد، الکی با گوشیش بازی کرد و منتظر جواب موند. درست همون لحظه‌ای که عضلات فکش آزاد شدن تا یک جواب به مورانا تحویل بده، درهای آسانسور با صدای دینگ باز شدن.

بدترین زمان ممکن!

دائمه وارد شد، قد بلند و بدن عضلانی با کت و شلوار سیاهی پوشیده شده بود و موهاشو به عقب شونه زده بود. چشماش روی مورانا خشک شدن، به سمت تریستن کین غلتیدن، در سکوت با نگاهشون حرف‌هایی رو رد و بدل کرد و بعد دوباره نگاهش روی مورانا برگشت. جلو اومد و مقابلشون ایستاد. بدن مورانا با حالت معذبی سفت شد.

-مورانا، معذرت میخوام که نتونستم به دیدنت پیام. لحظه آخر یه مسئله خیلی فوری پیش اومد.

مورانا با چشمای باریک مرد مقابلش رو بررسی کرد. به نظر میومد داره راست میگه. سری تکون داد و گفت:
+اشکالی نداره.

-شنیدم که بهت حمله کردن. الان خوبی؟

نگرانیش به نظر واقعی و صادقانه میومد و باعث شد یک لنگ ابروی مورانا به بالا تاب برداره. و بعد یهو یاد حرف آمارا افتاده بود که گفته بود این دو مرد نسبت به زن ها حس مسئولیت دارن و ازشون محافظت میکنن. دوباره سری تکون داد و گفت:

+خوبم، ولی فردا ماشینمو لازم دارم.

دانته لبخند زد و جواب داد:

-تریستن از قبل هماهنگ کرده که لاستیک هارو تعویض کنن.

ابروهای مورانا به سقف سرش چسبیدن و به سمت مرد چشم آبی برگشت.

+واقعا این کارو کردی؟

سوال مورانا رو نشنیده گرفت و چشماش روی دانته موندن. از برادرش پرسید:

-باید حاضر شم؟

-آره.

و دوباره یک نگاه پر از حرف دیگه در سکوت با هم رد و بدل کردن. تریستن

کین سری تکون داد، اوپن رو دور زد و به سمت پله ها رفت. دانته رو به مورانا

برگشت و چشماش صادقانه ابراز نگرانی میکردن. گفت:

-آپارتمان من دو طبقه پایین تره. میدونم که گفתי دلت نمیخواه با ترستن کار کنی، پس اگر دوست داشته باشی میتونی امشبو اونجا بمونی. من خونه نمیام و آپارتمانم خالیه.

قبل از اینکه بتونه جوابی بده، دید که ترستن کین روی پله‌ها متوقف شد. کل بدنش عین سنگ شد و روی به دانت به برگشت. با چشم‌های یخی. غرید:

-همینجا میمونه.

مثل شیر خشمگین غریده بود.

مورانا از شنیدن صدای عصبانیش با شگفتی پلک زد. لرزشی از ستون فقراتش پایین رفت. فکر میکرد اگر از جلوی چشم ترستن کین دور بشه، باعث خوشحالش میشه. دانت به در حالی که یک دستش توی جیب شلوار بود از بغل گوش مورانا برادرش رو مخاطب قرار داد:

-اینطوری که بهتره. تو بعد از اینکه کارت تموم بشه برمیگردی خونه اما من دیگه نمیام. میتونه راحت تا صبح اونجا بمونه.

ترستن کین حتی نمیداشت پلک زدن مانع ارتباط چشمیش با برادرش بشه و یک نگاه ساکت دیگه بیشون تبادل شد. دانت به صدایی که نگرانی درونش مشهود بود گفت:

-ترستن.....تو نباید.....

تریستن کین نگاهشو روی مورانا انداخت. نگاه سنگینی که باعث میشد مورانا نفس کشیدن رو از یاد ببره.

-امشب هیچ آسیبی بهت نمیزنم.
صداش به شدت متقاعد کننده بود:
-بمون.

قبل از اینکه مورانا بتونه حتی پلک بزنه، چه برسه به اینکه بخواد جملاتش رو هضم کنه، از جلوی چشمش محو شده بود. و مورانا مات و خشک زده برای دقایق طولانی روی صندلی چسبید و همونجا نشست.



بارون.

قطرات بارون با طنین گوش نواز و غمگینی به پنجره برخورد میکردن. یه چیزی درباره صدای قطرات بارون وجود داشت که قلبش رو فشرده میکرد. مورانا به پهلوی خودش جمع شده بود، به صدای قطرات بارون گوش سپرده بود و شدیداً نیاز داشت که اونا رو ببینه و حسشون کنه.

تک و تنها بود. توی اتاق. توی آپارتمان. توی زندگیش.

آب دهنشو قورت داد، در تاریکی اتاق از روی تخت بلند شد و به آرومی به سمت در راه افتاد. قلبش توی سینه سنگینی میکرد. درو باز کرد، به نشمین کاملاً

تاریک نگاه انداخت و با قدم‌های بی صدایی خودشو به دیوار شیشه‌ای رسوند. جوری به این دیوار شیشه‌ای وابسته شده بود که قبل از این حتی نمیدونست این که میزان از تمایل و وابستگی میتونه درونش وجود داشته باشه. نور کمرنگی از دیوار شیشه‌ای به داخل میتابید. قدم برداشت، به دیوار نزدیک و نزدیک‌تر شد، قطرات بارونی که با شیشه برخورد میکردن و ازش سرُ مخوردن و پایین میچکیدن، با چشم میدید. مورانا در چند قدمی شیشه ایستاد، بخار نفس که روی شیشه به جا میموند و بعد به آرومی محو میشد رو تماشا کرد. ابرهای سنگین خاکستری بالا آسمون خیمه زده بودن، نور چراغ‌های شهر در سمت راست چشمک میزد، و دریای سمت چپش در اثر طوفان مواج شده بود. مورانا توی همون نقطه ایستاد، روح عطش‌زده‌ش زیبایی‌های منظره رو مینوشید و گلوش تنگ شده بود.

هیچوقت بارون رو این شکلی ندیده بود. هیچوقت چنین رهایی و آزادی رو با چشمش حس نکرده بود. تنها منظره‌ای که از پنجره اتاقش میدید شمشادهای هرس شد بودن، چندتا درخت و حصارهای بلند دیوار عمارت. پشت اونها دیگه هیچی وجود نداشت و چیزی دیده نمیشد. حس کرد که دستاش با اختیار خودشون بالا اومدن. توی قلبش یک نیاز شدید و عمیق رو حس میکرد، چیزی که هرگز تجربه‌ش نکرده بود و نمیدونست که انقدر بهش محتاج بوده. دستاش

در چند میلی متری شیشه مکث کردن، قلبش شرحه شرحه بود. به آرومی کف دستشو روی شیشه گذاشت. شیشه‌ی سرد زیر دستش محکم بود. برای دقایق طولانی همونجا ایستاد، قلبش درد میکرد، دیوار شیشه‌ای تنها حائل بود که میون اون و مرگ حتمی قرار گرفته بود. شهر رو جوری تماشا میکرد که هرگز ندیده بود، شهری که تمام عمرش توی اون زندگی کرده بود، شهری که هنوز براش غریبه بود.

دستاش روی شیشه سر خوردن و دقیقا جلوی دیوار شیشه‌ای، چهارزانو روی زمین نشست. به جلو تیکه زد و نفس‌هاش دائما حرارت خودشونو به شکل بخار روی پنجره به جا میذاشتن. طوفان آسمون رو شکافت، صاعقه همه چیزو برای چند ثانیه سفید کرد و بعد ناپدید شد. قطرات بارون با سرعت و شدت بیشتری به شیشه کوبیده شدن، مثل گلوله‌هایی که سعی داشتن بشکوننش، خودشونو به قلب مورانا برسونن اما نمیتونستن. پشت دیوار نشست و آرزوش بود که بتونه اون قطرات رو روی خودش حس کنه. آرزوش بود که قطرات بارون روی پوستش رسوخ کنن اما نمیتونست. و این زندگی مورانا نبود. داشتن آرزوهایی که میدونست هیچوقت نمیتونه بهشون برسه. چیزهایی که سعی میکردن بهشون برسه اما یک دیوار بزرگ مانعشون بود. یک دیوار شیشه‌ای. جایی که میتونست از پشتش ببینه که دقیقا داره چیو از دست میده اما نمیتونست دیوارو بشکنه و اونارو به آغوش

بکشه. چون اگر اون دیوار رو میشکست براش به معنی سقوط و مرگ بود. و اخیرا مورانا داشت با خودش فکر میکرد که شاید مرگ، ارزش حداقل یک بار لمس کردن آرزوهاشو داشته باشه.

لباش لرزیدن و دستش روی دیوار شیشه‌ای فشرده شد، دیدن اشک‌هایی که از آسمون میبارید باعث شد که سد دفاعیش بشکنه و اشک‌های خودش هم از گوشه چشمش جاری شدن.

و حضور اون مرد رو توی خونه حس کرد.

باید از جلوی دیوار عقب میومد و می‌ایستاد. میدونست که نباید به اون مرد پشت کنه و جلوش ضعفشو به نمایش بذاره. اما توی این لحظه، نمیتونست خودشو قانع کنه که چشم از این منظره برداره و دستشو از شیشه جدا کنه. نمیخواست توی پوسته سفت و سختش فرو بره.

خسته بود. تا عمق استخوان‌هاش خستگی رو حس میکرد.

اون مرد بهش قول داده بود که امشب هیچ آسیبی بهش نمیزنه و مورانا هم با تمام وجود این حرفو باور کرده بود. به اندازه کافی توی زندگیش آدم‌های دروغگو دیده بود که تفاوتشون رو با یک مرد صادق تشخیص بده. ترستن کین از اول هم نفرتش رو به صورت آشکار اعلام کرده بود و هیچ چیزو از مورانا پنهان نکرده بود. برای همین میتونست به صداقت این مرد اعتماد کنه.

برای همین گارد نگرفت، بلند نشد و فقط منتظر موند تا اون بره. میدونست که نگاه اون مرد روی خودشه چون پشت گردنش دوباره داشت گیز گیز میکرد. و بعد مرد حرکت کرد. مورانا نمیدونست چطور اینو فهمیده چون کاملاً ساکت بود و قدم‌هاش هیچ صدایی ایجاد نمیکردن، اما مورانا حرکتشو میفهمید. تا اینکه از گوشه چشم پاهایی رو دید که کنارش ایستادن. سرشو بالا نیارود. مرد هم پایین رو نگاه نکرد. سکوت ادامه داشت. مورانا چشماشو روی قطرات بارون نگه داشته بود، قلبش میکوبید. و در همین حال مرد پاهاشو تا کرد، بدنشو پایین کشید و کمی دورتر از مورانا روی زمین نشست. چشمای اونم داشت بیرونو تماشا میکرد. مورانا از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت. تمام دکمه‌های جلوی پیراهن مردونه‌ش باز بودن و عضلاتی که مورانا قبلاً هم دیده بودشون در معرض دید قرار داده بود. کف دستاشو پشت بدنش روی زمین تکیه داده بود و تمام وزن بدنشو از عقب روی اونها انداخته بود. نگاهش به یکی از زخم‌های روی بدنش برخورد کرد و قلبش بیشتر درد گرفت. هیچوقت با خودش فکر نکرده علاوه بر تمام صدماتی که توی دنیاشون به زن‌ها وارد میشه، چه بلایی به سر مردها میاد؟ میدونست که قدرت و بقا دو مزیت بزرگ هستن که با خودش فکر نکرده بود که بهایی که برای بدست آوردن این مزایا پرداخت میشه، چیه؟ زخم‌های روی بدنش عادی بودن یا مثل خودش غیرعادی؟ این زخم‌ها بهایی به قدرت رسیدن

در خانواده‌ای که از گوشت و خورشون نبوده؟ چندبار توسط دشمنانش تهدید شده؟ چند نفر خواستن از خانواده پرتش کنن بیرون؟ برای همین این مرد انقدر بی‌احساس و سرد شده؟ برای مقابله کردن با دردش احساساتش رو خاموش کرده؟ ممکنه پدرش هم مثل این مرد باشه؟ احساساتش رو حتی نسبت به دختر خودش خاموش کرده تا قدرتش رو از دست نده؟

سوالات توی ذهنش پرسه میزدن، و خاطره زخم‌هایی که روی پوست و گوشت مرد کنارش دیده بود، با خودش مرور میکرد. شاید ازش متنفر باشه اما برای قدرتش احترام زیادی قائله. و بدنش که شبیه یک اسلحه بود. این مرد معبد قدرت بود. قلبش مخزن اسرار بود، افسانه‌هایی از بقا و نجات توی قلبش داشت که اگر آشکار میشد، شنیدنش حتی برای دنیای خیلی زشت و کثیف اونها هم شاید ترسناک باشه.

مورانا به آمارا فکر کرد. به شکنجه‌هایی که چندین روز زیر دست دشمن تحمل کرده بود و زنده مونده بود. به این فکر کرد که واقعا چقدر خوش‌شانس بوده که تا الان موردی مشابه اون براش پیش نیومده. هیچوقت دزدیده نشده بود، هیچوقت شکنجه نشده بود، هیچوقت مثل زن‌های دیگه مورد آزار و خشونت قرار نگرفته بود. و از خودش میپرسید چرا؟ بخاطر پدرش؟ یا به دلیل دیگه‌ای؟
-خواهرم عاشق بارون بود.

کلمات نرم و لطیفی که با صدای زمخت ویسکی و گناه بیان شده بودن، افکار مورانا رو قطع کردن. کلمات کم کم توی مغزش نشستند و شوکesh کردن. نه بخاطر اینکه این مرد یک راز خیلی خصوصی درباره خودش رو با مورانا به اشتراک گذاشته بود، بلکه بخاطر عشق خیلی خیلی عمیقی که همراه با اون کلمات بیان شده بود. مورانا فکرشم نمیکرد که این مرد قابلیت عشقی که توی صداش نهفته شده بود رو داشته باشه، برای هیچکس. و همین به شدت شوکesh کرده بود. مورانا برنگشت تا بهش نگاه کنه، حتی از گوشه چشمم نیم نگاه بهش نداشت. کف دستشو بیشتر به شیشه فشار داد و انگار با این کار میخواست تعجبش از رفتارهای گیج کننده این مرد رو به شیشه خونهش منتقل کنه. براقشو قورت داد. قلبش سروصدا راه انداخته بود. بدون اینکه یک ثانیه نگاهشو از منظره رو به روش جدا کنه، با همون لطافتی که در صدای مرد شنیده بود گفت:

+نمیدونستم که خواهر داری.

سکوت، و بعد:

-دیگه ندارم.

و دوباره صدای بی احساسش برگشته بود. اما مورانا باورش نمیکرد. مورانا اون گرما رو شنیده بود، اون عشق رو شنیده بود. هیچکس نمیتونست به این سرعت احساساتش رو خاموش کنه. ولی مورانا ساکت موند و چیزی بهش نگفت.

در تاریکی مطلق نشسته بودن. رو به آسمون و دریا. رو به قطرات بارونی که هماهنگ با ضربان قلبشون از آسمون فرود میومد. سکوت بینشون دیگه مثل قبل سنگین و آزاردهنده نبود. و مورانا نمیدونست از این سکوت باید چه برداشتی بکنه. قبل از اینکه بتونه به جمله‌ش فکر کنه، دهنش باز شد و گفت:

+مامانم عاشق بارون بود.

یک مکث و بعد:

-فکر میکردم که مادر داشته باشی.

بغض آشنایی گلوی مورانا رو تنگ کرد.

+دیگه ندارم.

وقتی نگاه مرد رو روی خودش حس کرد، سرشو چرخوند، چشماش به آبی‌های خیلی عمیق قفل شدن. یه جرقه تاریک توی نگاهش درخشید و دوباره چشماشو دزدید. مورانا آب دهنشو قورت داد و گفت:

+برای چی خواستی اینجا بمونم؟

مرد همونجا نشسته بودن. بدنش منقبض نبود، به مورانا نگاه نمیکرد و چشماش به جلوش خیره بودن. مورانا خیلی آرام گفت:

+دانته درست میگفت. توی خونه اون جام امن و راحت بود.

مرد با صدای آرامی که وزن کلماتش سنگین بودن جواب داد:

-اینجا هم جات امن و راحت.

+فقط برای امشب.

-فقط برای امشب.

مورانا نگاهشو به پنجره برگردوند، بارش بارون رو تماشا کرد، به صدای سقوط قطراتش گوش سپرد و در چند قدمی اون مرد نشسته بود. برای مدت زیادی در سکوت و تاریکی موندن، سکوتی که مورانا میدونست وقتی خورشید طلوع کنه دیگه خبری ازش نیست. انگار تاریکی شب مثل یک حباب محافظ دورش کشیده شده بود و روشنایی اون حباب رو از بین میبرد و از این شب به جز یک خاطره که فقط دیوار شیشه‌ای شاهدش بود و اونو به یاد میآورد و دیگه هیچکس درباره‌ش حرفی نمیزد، چیزی باقی نمیومد.

نه، مورانا هم خیلی خوب این خاطره رو به یاد میسپرد. چون توی اون لحظه چیزی درونش زیر و رو شده بود. چیزی عمیقاً احساساتش رو دگرگون کرده بود. چون توی اون لحظه، دشمن، مردی که ازش نفرت داشت، کاری براش کرده بود که هیچکس دیگه‌ای براش انجام نداده بود.

توی اون لحظه، مردی که حق کشتنش رو به اسم خودش زده بود، با انجام دادن کاری که حتی خودش متوجهش نبود، ذره‌ای نور به زندگی مورانا پاشیده بود.

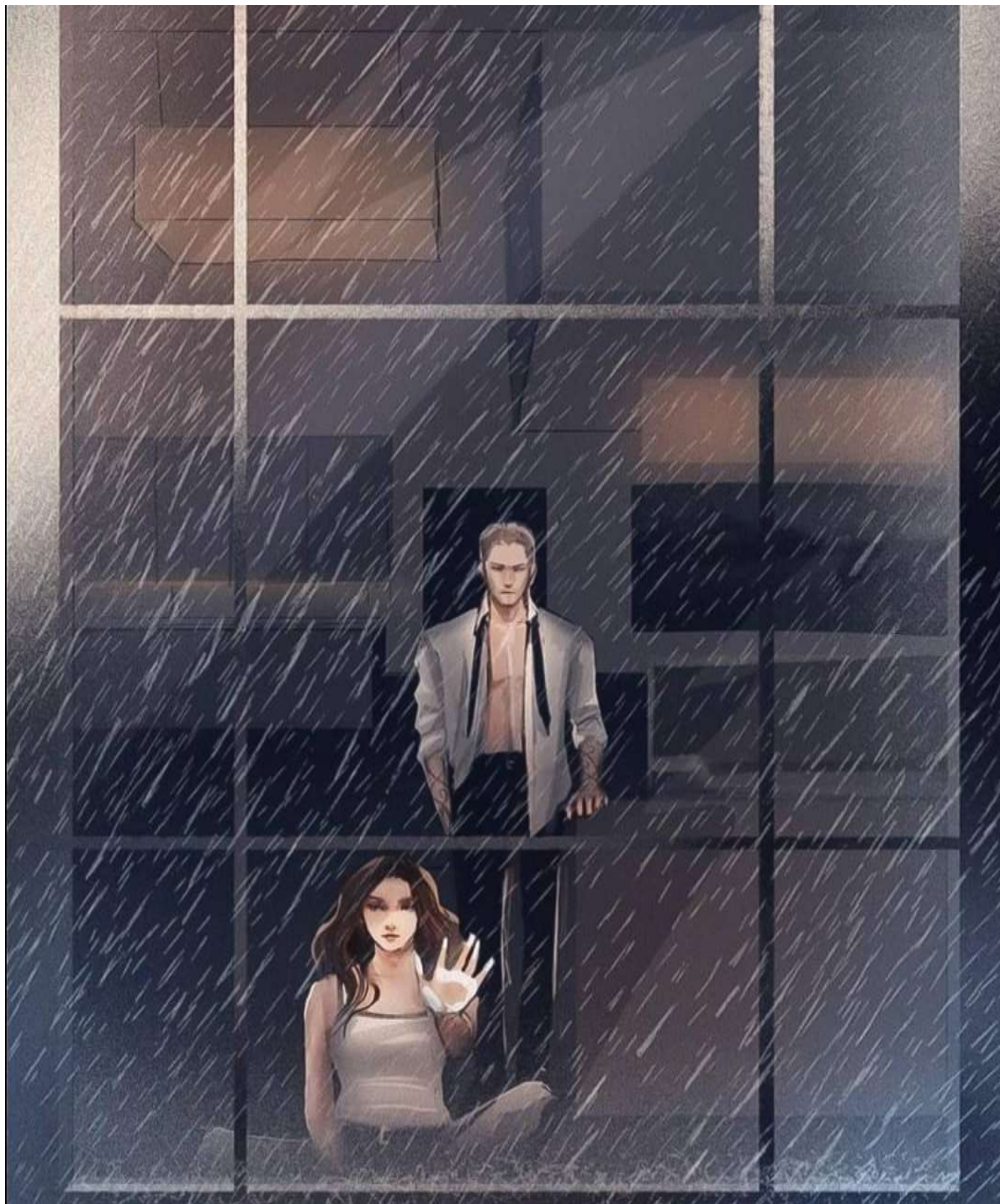
توی اون لحظه، دشمن کاری رو براش کرده بود که هیچکس تا به حال توی زندگی تلاش نکرده بود اون کارو براش انجام بده. کاری کرده بود که مورانا یه ذره کمتر احساس تنهایی بکنه. وقتی خورشید طلوع کنه این لحظه تموم میشه. اما توی اون لحظات ساکت و غرق در تاریکی، با اینکه هنوز از این مرد متنفر بود، بدون اینکه خودش متوجه باشه یه چیزی داشت درونش دگرگون میشد.



مترجم: پرتو فرمند

telegram:@partow_novel

شکارگر



Instagram: @roman_partow

پنت هوس ترستن در شدوپورت



=نُه=

تنگنا

احساسات مورانا به طغیان افتاده بودن و اجازه نمیدادن تصمیم درستی بگیره. پدرش دیگه بهش زنگ نزده بود. حتی یک بار. مورانا نمیدونست چرا انقدر دلشوره داره، اما یه احساسی دائم بهش میگفت که یک اتفاق نگران کننده در حال وقوعه. چیزی که مورانا قرار نبود ازش خوشش بیاد.

نفس عمیقی کشید تا شاید بتونه اون افکارو از مغزش بیرون بریزه، در اتاق مهمان رو باز کرد و پا به نشیمن پنتهوس گذاشت. بعد از اتفاقات دیشب، نمیدونست چه چیزی میتونه در انتظارش باشه اما وقتی از اتاق بیرون اومد، فهمید که تک و تنه‌است. تریستن کین به محض طلوع خورشید، پنتهوس رو ترک کرده بود.

مورانا در حینی که به طرف آشپزخونه راه افتاده بود، میدونست که حباب حفاظتی که دیشب قطرات بارون براش فراهم کرده بودن، با قطع بارندگی از بین رفته. خورشید به روشنی توی آسمون میدرخشید و پرتوهای آفتاب از پنجره به داخل پنتهوس میتابیدن و باد خنک کولر حرارتشون رو دور نگه داشته بود. منظره رو به روش بی نظیر بود، درخشش خورشید روی دریای آبی رو از بالای ساختمان تماشا کرد.

روی همون صندلی پایه بلند دیشب، پشت اوپن نشست. به فکر این بود که براش خودش قهوه درست کنه اما پشیمون شد. حباب حفاظتی از بین رفته بود و مورانا دلش نمیخواست ریسک کنه و برای بار دوم مسموم بشه.

صدای باز شدن در آسانسور، باعث شد که سریع به عقب بچرخه، دستاش روی کیفش، جایی که تفنگشو مخفی کرده بود، قرار گرفتن ولی با دیدن آمارا دستش از روی کیف پایین افتاد. قد بلند، بدنی که قوس‌های زنانه رو به بهترین شکل نمایش میداد، پوشیده در شلوار راسته خاکی، تاپ قرمز، دستمال گردن ابریشمی سبز. موهای تیره مواجش دور صورت زیباش پراکنده بود و لبخند کوچیکی روی لبش داشت. چشمای سبز جنگلیش برق میزدن. برای مورانا سری تکون داد و گفت:

-صبح به خیر مورانا.

آرامش به مورانا برگشت و در جواب براش سر تکون داد:
+آمارا.

آمارا همراه با لبخند در پخچالو باز کرد. با تمام قسمت‌های خونه آشنایی داشت، از کابینت لیوان کریستالی برداش و به راحتی توی آشپزخونه چرخ میزد. مورانا نمیدونست چرا این قضیه داره آزارش میده. دندوناشو روی هم سایید، نگاهشو از آمارا گرفت و دوباره منظره بیرون خیره شد.

یه کم آبمیوه میخوای؟

مورانا مجبور شد دوباره به سمت اون زن برگرده. پارچ آب پرتقالو جلوش گرفته و با حالات ظریف و دلربایی سرشو روی شونه خم کرده بود. وقتی برای گفتن لیوان تردید کرد، آمارا با لبخند گفت:

مسموم نیست، نگران نباش.

مورانا به خودش تشر زد و سری تکون داد. آمارا ادامه داد:

البته بعد از اون اتفاقی که توی کلاب برات افتاد، حق داری که نگران بشی.

در همون حین آبمیوه خنک رو توی دوتا لیوان بلند ریخت. خش و لرزش نامحسوس صداش باعث شد قلب مورانا به درد بیاد. سوالات زیادی درباره این زن که تا به حال چیزی به جز مهر و محبت به مورانا نشون نداده بود، توی ذهنش شکل گرفت. وقتی فهمید که صداشو از دست داده و دیگه نمیتونه با صدای بلند و واضح صحبت کنه، چه حسی داشته؟ اگر با صدای بلند صحبت کنه، براش دردناکه؟ آسیب و زخم فیزیکی هم روی جسمش به جا مونده؟ چقدر بد شکنجهش کرده بودن؟ مورانا با پلک زدن سعی کرد اون سوالات رو از مغزش بیرون بریزه. آمارا رو به روش نشست و آرنجشو به اوپن تکیه داد. نگاه مورانا روش موند و ازش پرسید:

+اون شب صحیح و سالم به کلاب برگشتی؟

آمارا با صدای آرومش جواب داد:

-آره. تریستن پیشم بود و من جام امن بود.

شنیدن این حرف از دهن زنی که توسط مردها شکنجه شده بوده و خاطره خوبی از اونها توی ذهنش نداره، معنای زیادی میتونست داشته باشه. مورانا سوالاتش رو ادامه داد:

+میدونی بعد از اینکه تو و آقای کین به کلاب رفتین، کی ماشینو برداشت؟
آمارا اخم کوچیکی کرد، لباسو روی هم فشرد و جواب داد:
-نه. مگه اتفاقی افتاده؟

مورانا آهی کشید و به نشونه منفی سر تکان داد. اگر تریستن کین داستان اون شب رو برای آمارا تعریف نکرده، پس فایده‌ای نداشت که مورانا هم چیزی بهش بگه. ممکنه به دانته گفته باشه؟ یا باز دوباره تصمیم گرفته چیزهایی رو از برادرش مخفی کنه؟ چشمای آمارا برقی زدن، کنجکاو شد و گفت:

-حالا که گفתי یه چیزایی یادم اومد. اون شب تریستن بعد از اینکه منو رسوند، وقتی دید که ماشینش داره میره، با عجله دوباره کلاب رو ترک کرد.

مورانا دید که آمارا جرعه‌ای از لیوان آب پرتقالش نوشید. خیالش راحت شد که نوشیدنی مسموم نیست و خودش جرعه‌ای از لیوانش خورد. مایع خنک و شیرین

از گلویش پایین رفتن، صاف و صوف تر روی صندلی نشست و چشماشو روی صورت زن مقابلش دوخت. آمارا با لبخند نرم و صدای یواش و خشدارش گفت: -میدونی، تو به طرز باورنکردنی ای شجاعی.

مورانا با تعجب پلک زد. حس کرد گونه هاش گل انداختن و با حالت معذبی جواب داد:

+اوووم. فکر کنم باید بگم، ممنون.

آمارا به جواب عجیبش خندید و کاملاً آرام و ریلکس به نظر میرسید. گفت: -تریستن آدم ترسناکيه، حتی مردها هم ازش میترسن. و نمیدونم چرا داره برای ترسوندن تو تمام تلاش خودش رو میکنه و حتی از حالت عادیش هم باهات بدتره. اینکه یک شب رو توی خونه ی اون گذروندی، تورو برام تبدیل به دختر جالبی کرده. شجاعی و من تحسینت میکنم.

سرخي گونه های مورانا بیشتر شد اما سعی میکرد خجالتش رو کنترل کنه. با چند تا سرفه ساختگی گلوشو صاف کرد. تا به حال کسی ازش تعریف و تمجید نکرده بود و حالا آمارا با این حرفا داشت معذبش میکرد. آماده شد تا هرچه سریعتر موضوع بحث رو تغییر بده. نفس عمیقی کشید و پرسید:

+تو اینجا زندگی میکنی؟

و حالا دلش میخواست با این سوال مسخره و احمقانه‌ای که پرسیده بود، دود بشه و توی هوا غیش بزنه. آب پرتقال توی گلویش آمارا پرید و کم مونده بود خفه بشه. بعد از اینکه یک دل سیر قهقهه زد با صدایی که هنوز رد خنده درونش مشهود بود گفت:

-با تریستن؟ یا خدای بزرگ! معلومه که نه!

برای مورانا عجیب بود که چرا از شنیدن این جواب انقدر خیالش راحت شده و حس بهتری بهش دست داده. آمارا در حالی که هنوز داشت میخندید گفت:

-اون مرد درباره حریم خصوصیش خیلی حساسه. یک بار بدون در زدن وارد اتاقش شدم و اون جوری بهم چشم غره رفت که روح داشت از بدنم جدا میشد! با شنیدن این اطلاعات، تمام اعضای داخلی بدن مورانا از حرکت ایستادن. اونم دیشب بدون اجازه وارد اتاقش شده بود. درست جلوی اتاقش ایستاده بود و تریستن کین هم اونو دیده بود. اما بهش چشم غره نرفته بود. فقط تعجب کرده بود و تحت تاثیر حضور مورانا قرار گرفته بود. یک جمله، جمله‌ای که این مرد چند هفته پیش بهش گفته بود، ذهنش مورانا رو پر کرد.

"من توی زندگیم افرادی رو دارم که مال منن. قلمرویی دارم که متعلق به منه. هرگز فکرشو نکن که بخوای توش سرک بشی و به حریم من تجاوز کنی."

اون کلمات فقط برای ترسوندن مورانا و به رخ کشیدن تسلطش بیان شده بودن یا معنی دیگه‌ای پشتشون خوابیده بوده؟ صدای آمارا ریسمون افکارش رو پاره کرد:

-تریستن اجازه نمیده کسی وارد حریم خصوصیش بشه. هرکسی که اونو بشناسه، اینو میدونه.

مورانا پلک زد و مغزش هنوز حول و حوش یک سوال درباره اون مرد پرسه میزد و پرسید:

+پس از بین این همه آدم، چرا به من اجازه داد که توی خونه‌ش بمونم؟ سوالاتش یک بخش غیرقابل بیان شدن هم داشتن. مثلاً؛ چرا اصرار کرده بود که بمونه؟ وقتی دانتی پیشنهاد داد که مورانا به آپارتمان اون بره، چرا غرزش بالا رفت و اعتراض کرد؟

چشمای آمارا تیز شد و لبخند روی لبش حفظ شده بود.

-آدمو کنجکاو میکنه، مگه نه؟

مورانا ساکت موند. آمارا سری تکون داد و گفت:

-در جواب سوال قبلیت باید بگم که، نه. من اینجا زندگی نمیکنم، اما خونه‌م همین نزدیکیاست.

کنجکاوای مورانا دو چندان شد.

+مگه توی تنبراً زندگی نمیکنی؟

مورانا دید که سایه تاریکی روی چشم‌های سبز جنگلی آمارا افتاد و نگاهشو به سمت دیوار شیشه‌ای برگردوند. شونه‌هاش خمیده شدن و آه کشید. آهی که از اعماق روحش بیرون اومده بود. آمارا جواب جالبی تحویل داد: -میتونم برم اونجا به خانواده‌م سر بزنم، اما اجازه ندارم بمونم. مورانا قبل از اینکه بتونه جلوی زبونشو بگیره پرسید:

+برای چی؟

آمارا دوباره به مورانا نگاه کرد، چشماش با درد پر شده بودن. با اینکه لبش میخندید اما غمی درونش دیده میشد.

-بعضی سوالات بهتره بی جواب باقی بمونن، مورانا. خونه‌ی من اینجاست. مادرم هنوز در عمارت مارونی خدمت میکنه. ریشه‌های من، تمام وجودم، تمام کسانی که دوستشون دارم، همه اونجان. اما من نفرین شدم و نمیتونم پیششون بمونم. مورانا پلک زد، حس میکرد قلبش برای این زن به درد اومده. آمارا یک خونه داشت، جایی که عاشقشه اما هیچوقت نمیتونه اونجا زندگی کنه. مورانا تمام عمرش در عمارت پدرش زندگی کرده بود، اما حس میکرد هیچ خونه‌ای نداره. و توی این لحظه خیلی خوب میتونست درد این زن رو حس کنه. قبل از اینکه

خودش بفهمه داره چی کار میکنه، دستاش فاصله بینشون رو پر کردن. دست
آمارا رو گرفت و نوازشش کرد.
+متاسفم.

مورانا شگفتی رو در چشم‌های زن مقابلش دید. آمارا متقابلا با قدردانی و به نرمی
دست مورانا رو فشرد. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-فقط گاهی اوقات دلم برای خونه تنگ میشه. بخاطر همینه وقتی تریستن و
دائنه به اینجا سر میزنن، خوشحال میشم.
مورانا پرسید:

+حتما اینجا هم چند تا دوست داری.
آمارا نگاهشو پایین انداخت و گفت:
-نه واقعا. در واقع برای کار به اینجا اومدم. درضمن، اینجا شهر من نیست. یه
سری محدودیت‌ها دارم.

مورانا دلش میخواست بهش بگه که گاهی بهش زنگ بزنه. میخواست بگه که
اونم هیچ دوستی نداره. میخواست شجاعتش رو جمع کنه و بهش بگه که میتونن
باهم دوست بشن.
اما نتونست.

کلمات تا نوک زبانش اومدن، آماده بودن تا بلغزن و بیرون بریزن. از اعماق وجودش به همچین چیزی نیاز داشت. نیاز داشت یک نفرو بشناسه. به یک دوست احتیاج داشت. نیاز داشت داستان زندگیش رو با یک نفر در میون بذاره و سفره دلش رو باز کنه. اما چنین چیزی میتونست براش عواقب بدی داشته. نه فقط برای خودش، بلکه برای آمارا هم همینطور. آمارا از شهر خودش طرد شده بود و به اینجا فرستاده بودنش. مورانا نمیتونست اجازه بده با یک حرکت اشتباه از این شهر هم رونده بشه یا این زن رو به کشتن بده.

لباشو گاز گرفت، دستشو عقب کشید، گلوشو صاف کرد و نگاهش روی دیوار شیشه‌ای چرخید. آمارا براش مثل این دیوار شیشه‌ای شده بود، دستش بهش میرسید اما نمیتونست روحشو لمس کنه. صدای باز شدن در آسانسور اونها رو از شر سکوت سنگین و معذب‌کننده‌ای که گیرش افتاده بودن نجات داد.

مورانا نیم چرخه به تنش داد تا ببینه افراد تازه وارد کی هستن. دانتو و تریستن کین که هردو با قد برافراشته و جذبه‌ای که از سر تا پاشون چکه میکرد، قدم به داخل گذاشتن. دانتو با دیدن آمارا چند ثانیه پاهاش شل شدن و تعلل کرد اما سریع به خودش اومد و قدم‌هاشو به طرف اونها ادامه داد. یکی دیگه از اون کت شلوارهای خوش دوختش رو به تن کرده بود و مثل همیشه مرتب به نظر میرسید. مرد کنارش کاملاً باهاش در تضاد بود. دیدن چشمای آبیش که با وجود نور

خورشید جذابیت بیشتری پیدا کرده بود، مورانا رو میخکوب کرد و شکمشو به پیچ و تاب انداخت. تیشرت ساده‌اش به خوبی عضلاتش رو در بر گرفته بود و یکی دیگه از شلوارهای چند جیش رو به پا داشت. این یعنی از یک ملاقات رسمی نمیومدن و افراد زیادی دو و برشون نبوده. وقتی شروع به صحبت کرد، صدای ویسکی صد ساله گوش‌های مورانا رو نوازش کرد:

-میبینم که فکر کردی خونه اینجا خونه خاله‌ست و هرکاری دلت میخوایسته کردی، آمارا.

آمارا با همون صدای آروم که کمی شرارت و جسارت درونش ریخته بود جواب داد:

-فقط آشپزخونه‌ت. به بقیه جاها کاری نداشتم. دانه مستقیم به سمت دیوار شیشه‌ای رفت و چشماشو به منظره مقابلش گره زد. داشت بقیه‌ی افراد حاضر در خونه رو نادیده می‌گرفت. مورانا خوب زیر نظر گرفته بودش و متوجه تنشی که بین اون و آمارا وجود داشت، میشد. قبلا هم اینو حس کرده بود. به کنجکاوی نگاهشو به سمت تریستن کین برگردوند و دید که داره توی کابیت‌هاش دنبال چیزی برمیگرده. اونم نگاه مورانا رو حس کرد و به طرفش برگشت. نگاهش به مورانا دوخته شد. قلب مورانا از تیپدن ایستاد. نگاهشو از روی مورانا برداشت. قلب مورانا دوباره تپید.

چشماشو بست و توی دلش به واکنش‌های احمقانه‌ش فحش داد. گلوشو صاف کرد و از دانتۀ که جلوی دیوار شیشه‌ای ایستاده بود پرسید:

+توی انبارهایی که آدرسشونو بهت داده بودم چیزی پیدا کردین؟
دانتۀ نگاهشو از دیوار برنگردوند اما با صدای بلند و واضحی که به گوش مورانا برسه جواب داد:

-توی انباری که اینجا بود نه. اما اون انبارهایی که در تنبراً بود.....یه چیزایی عجیبی درباره‌شون پیدا فهمیدیم.

مورانا با کنجکاوی به جلو خم شد و تکرار کرد:

+چیزای عجیب؟

ابهت دانتۀ زیر نور آفتاب بیشتر شده بود و اطلاع داد:

-اون انبارها قبلاً متعلق به یکی از رقیب‌های محلی ما بودن اما اسلحه‌هایی که توش پیدا کردیم، متعلق به یک باند خلافکار دیگه‌ست. هنوز نتونستیم بفهمیم که کی از اون سلاح‌ها استفاده میکرده.

مورانا چشماشو باریک کرد، چرخ‌دنده‌های مغزش به حرکت افتادن. پرسید:

+اگر نتونین ثابت کنین که برای آقای کین پاپوش دوختن و کسی از اون کُدها استفاده کنه، چی میشه؟

دانتۀ بالاخره برگشت، چشماش به سختی سنگ به مورانا اصابت کردن.

-اونوقت تریستن میمیره، مورانا.

پس در این صورت امکان نداشت تریستن کین از عمد برای خودش پاپوش دوخته باشه. مگر اینکه قصد خودکشی داشته باشه. دانت بهش قول داد:

-هر خبر و پیشرفت جدیدی که به دستم برسه، بهت اطلاع میدم.

مورانا سری تکون داد و دلش نمیخواست بچرخه و به اون یکی مرد حاضر در آشپزخانه نگاه بندازه. آمارا چند تا سرفه الکی کرد و گفت:

-راستش اومده بودم اینارو بهت بدم مورانا.

مورانا چشماشو روی اوپن انداخت و دید که سوویچ ماشیش اونجاست. ماشینش، ماشین عزیزش، درست شده بود. چشماش به سمت تریستن کین پرواز کردن. اون بهش نگاه نمیکرد. تپش‌های قلب مورانا دوباره سرعت گرفته بود، از روی صندلی پایین پرید، کیفشو روی دوشش انداخت و سوویچ رو برداشت. نگاهی به اطرافش انداخت و زمزمه وار گفت:

+دیگه باید برم.

دانت مودبانه براش سر خم کرد، مورانا با تکون داد سر جوابشو داد و میدونست که باهمدیگه در تماس خواهند بود. آمارا لبخندی بهش زد و گفت:

-امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم، مورانا.

مورانا آب دهنشو قورت داد و در جواب گفت:

+منم همینطور.

و بعد روشو برگردوند. بدون اینکه یک کلمه به صاحب پنت‌هوس بگه، بدون اینکه یک نگاه به سمتش بندازه، بدون ذره‌ای بروز دادن احساس تشکر و قدردانی که در قلبش حس میکرد. با قدم‌های سریع و مطمئن به سمت آسانسور میرفت. چشمش برای آخرین بار روی دیوار شیشه‌ای ثابت موند، منظره مقابلش در خاطره‌هاش ثبت کرد. این منظره هم مثل تمام اتفاقات دیشب، روی روحش حک شده بود. هیچکس از پشت سرش چیزی نگفت. وقتی وارد آسانسور شد، قلبش میکوبید و کف دستاش عرق کرده بود. نفس عمیقی کشید و دکمه رو فشرد. و چشمش برای آخرین بار به چشمای آبی گیرا، از همونجایی که توی آشیپزخونه ایستاده بود، قفل شدن. و بعد درها بسته شد.



یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

لحظه‌ای که از دروازه‌های عمارت پدرش وارد شده بود، یک حس شوم و نحس، دلشوره به جونش انداخته بود. باید برمیگشت. باید سوار موستانگ قرمز تمیز و تعمیر شده‌ش میشد و با سرعت از این عمارت فرار میکرد. اما این کارو نکرد. موارنا ویتالو بزدل نبود. اگر قرار بود بمیره، با آغوش باز از مرگش استقبال میکرد.

با دندون قروچه ماشینشو جای همیشگیش پارک کرد و پیاده شد. چشمای روی چرخ‌های نو پرسه زدن. چطور ترستن کین یک شبه، اونم توی اون طوفان تونس‌ته بود ماشینشو تعمیر کنه؟ یعنی انقدر آدم پرنفوذیه؟

با تگون دادن سر فکر اون مرد پر رمز و راز که هر لحظه براش یک سوپرایز جدید داشت، از مغزش بیرون ریخت. مورانا سعی از ذهنشو به زیبایی چمنزار شاداب، سنگفرش تمیز و عمارت سفید معطوف کنه. اما هیچ چیز به جز نحسی و شومی بیشتر احساس نکرد.

از این عمارت فرار میکرد. به محض اینکه گد‌ها پیدا میشدن، به خودش قول داد که از اینجا بره و غیش بزنه. هویتشو تغییر میداد، یک زندگی جدید برای خودش میساخت، دقیقاً همونجوری که همیشه آرزوشو داشت. میرفت یک جای خیلی خیلی دور، برای خودش دوست پیدا میکرد، با مردها خوشگذرونی میکرد و بدون اینکه هرروز خطر مرگ از بیخ گوشش بگذره به زندگیش ادامه میداد. به محض اینکه اون گد‌ها نابود میشدن همه چیزو پشت سرش رها میکرد و میرفت.

حتی فکر کردن به این تصمیم باعث میشد احساس قدرت کنه. مورانا به طرف عمارت راه افتاد، میخواست مستقیم به اتاق خودش و بره. اما نگاه سنگین افراد پدرش که روی اون متمرکز شده بودن، پاهاشو شل کرد. خود پدرش زیر یکی از آلاچیق‌های چمنزار نشسته بود و همراه با دو مرد مسن دیگه سرگرم گفت و

گو بودن. وقتی متوجه ورود مورانا شد، با انگشت اشاره کرد که نزدیکشون بره. مورانا دلش میخواست انگشت وسطشو به پدرش نشونه بده و بی توجه مسیرشو به سمت اتاقش ادامه بده. اما در حضور اون دو مرد دیگه و به خصوص با شیرین کاری شب گذشته، اگر این کارو میکرد بیش از اندازه از خط قرمزهای پدرش رد میشد.

برای همین دوباره دندوناشو روی هم سایید و به سمت مردها راه افتاد. درخت پر شاخ و برگی سایه مطبوعی روی آلاچیق انداخته بود. پدرش با چشم‌هایی که کاملاً عادی بودن نگاهی بهش انداخت و اطلاع داد:

-امشب برای شام به کریمسون میریم. لباس مناسب بپوش.

مورانا سر تکون داد و منتظر موند تا پدرش توضیح بیشتری بده، اما پدرش با بالا انداخت ابرو و تکون دادن انگشت اونو از سر خودش باز کرد و بهش فهموند که بره. دستاش از شدت حرص مشت شدن، راهشو گرفت و به سمت اتاق خودش رفت و درو با شدت پشت سرش کوبید. بعد روی تختش نشست. و فکر کرد. یه چیزی عجیب بود. توقع داشت پدرش عصبانی باشه و با داد و فریاد توبیخش کنه. توقع نداشت مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت باشه. اما این رفتار.... گول زننده بود. آرامشش، بعد از اینکه مورانا یک شب رو خارج از خونه گذرونده بود،

دردسر ساز بود. مورانا حس میکرد شکمش به پیچ و تاب افتاده. اما نه از اون پیچ و تاب‌های خوب. نه از اون‌هایی که ازشون خوشش میومد.

"مستقل بودن برات فقط یک رویای وهم‌آلوده. زیادی ولت کردم به حال خودت و بهت رو دادم"

مورانا نفس عمیقی کشید، از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. با هر قدمی که برمیداشت، پیچ و تاب شکمش بدتر میشد.



کریمسون

لباش به رنگ قرمز^۴خونی بودن. به قرمزی رنگ خونی که توی رگ‌هاش جاری بود. به قرمزی رنگ خونی که میخواست جاری شدنش از دماغ مرد کنارش رو ببینه.

مورانا با فک منقبض توی رستوران نشسته بود. پشت همون میز همیشگی پدرش، گوشه سالن. طبق خواسته پدرش لباس مناسب پوشیده بود. پیراهم سیاه بدون آستین، پشت باز که تا کمر چسب بود و از کمر به پایین دامنش کمی گشاد میشد. نکته قابل توجه پیراهن، چاک یک طرفه‌ش بود که از بالای رون پاش شروع میشد و برای تمام مردهای پشت میز، به جز پدرش قابل مشاهده بود.

کریمسون به معنی قرمز خونی یا زرشکیه.

پدرش کل روز یک کلمه هم باهاش حرف نزده بود. در حالت عادی این چیز کاملاً معمولی بود، اما بعد از تعقیب و گریز دیشب، سکوت پدرش اصلاً عادی نبود. معمولاً با ماشین خودش به اینجور مراسم‌ها می‌ومد اما امشب پدرش خیلی ساده بهش گفته بود که باید با ماشین اون بیاد. اولش می‌خواست مخالفت کنه اما نگاه ترسناک پدرش ساکتش کرد و بهش گفته بود:

-مهمه که همزمان با همدیگه برسیم و وارد رستوران بشیم.

مورانا زبونشو گاز گرفته بود و سوار ماشین پدرش شده بود. و حالا پشت این میز نشسته بود و میدونست که چرا پدرش می‌خواست همزمان باهم وارد بشن. این فقط یک شام ساده نبود. یک شام تحقیرآمیز بود. یک مرد، یک مرد جذاب حدوداً سی و چند ساله، کنارش نشسته بود و برای سومین بار سعی داشت که دستشو از زیر چاک پیراهن مورانا رد کنه.

دفعه اول مورانا فکر کرده بود که اتفاقی دستش به رون پاش برخورد کرده. دفعه دوم مورانا دستشو عقب زده بود و نگاه هشدار دهنده‌ای از گوشه‌ی چشم بهش انداخته بود. این بار، واقعاً عصبانیش کرده بود. دست مرد رو بین پنجه‌ش فشرد، انگشتاشو به عقب خم کرد و غرید:

+یک بار دیگه بهم دست بزنی، انگشتاتو میشکنم.

کلماتش باعث شدن که میز در سکوت فرو بره. پدرش نگاهی بهش انداخت و ابروشو بالا داد. مورانا منتظر موند تا پدرش مرد رو سرزنش کنه، اما بدون هیچ حرفی نگاهش رو برگردوند و ادامه مکالمه‌ش پرداخت. انگار نه انگار که یک مرد ده سال بزرگتر سعی داشته از زیر میز به دخترش تجاوز کنه.

مورانا با انزجار دست مرد رو به عقب پرت کرد. به پشتی صندلیش تیکه داد، نفس عمیقی کشید تا ریتم تنفسش رو کنترل کنه و خشم تا مغز استخونش نفوذ کرده بود.

-اوت فیت اینجاست.

جمله‌ای که از دهن یکی از مردهای مُسن پشت میز بیرون اومده بود، باعث شد پرده خونی که جلوی چشمای مورانا رو گرفته بود، کنار بره. پدرش سری بالا و پایین کرد و گفت:

-میدونم. نگهبان‌ها سر جای خودشون مستقرن و امنیت کامل برقراره.

مورانا تازه برای اولین بار نگاهشو اطراف رستوران چرخوند و دید که حق با پدرشه. تمام رستوران پر از بادیگارهای غول پیکرن بودن. هم مال پدرش و هم مال اوت فیت. مردهای کت و شلوار پوش با تفنگ‌هایی که زیر کتشان مخفی کرده بود، آماده به حمله ایستاده بودن و فقط یک بشکن زدن نا به جا کافی بود تا کل رستوران رو رگبار ببندن. شهروندان عادی که حس کرده بودن چه خبره،

در تلاش بودن تا هرچه زودتر غذاشونو تموم کنن و از رستوران بزنی بیرون. گارسون‌های با ترس و لرز و عرق ریزون سینی‌های غذا رو جا به جا میکردن. نگاه مورانا همچنان چرخ میخوردن و میخواست ببینه افراد اوت فیت پشت کدوم میز نشستن، اما چشماش هیچکدوم از دو مردی که براش آشنا بودن رو نمیدید. از پشت گردنش داشت مور مور میشد. میتونست سنگینی نگاهی رو روی خودش حس کن. چشمای اون. چشمای گرسنه و به دنبال شکار.

نفسش حبس شد. خودش نمیدونست که چطور میدونه این نگاه متعلق به اونه. نمیخواست به دلیلش فکر کنه. اما میدونست. این همون نگاهی که توی خونه‌ش دیده بود. نگاهی که تا اعماق روحشو لمس کرده بود.

جام شرابش رو برداشت و اجازه داد نگاهش دوباره توی رستوران چرخ بخوره، میخواست بفهمه که اون کجا نشسته. اما نمیتونست، پس یعنی میزشون پشت سر مورانا است. نمیتونست برگرده. اگر برمیگشت نه تنها توجه اون، بلکه کل اوت فیت و افراد پدرش رو هم به خودش جلب میکرد. برای همین تصمیم گرفت بی حرکت سرجاش بمونه. اما همچنان اون نگاهو حس میکرد. روی سانت به سانت پوست برهنه کمرش. روی موهای ریز پشت گردنش که دونه دونه داشتن سیخ میشدن. تصورش میکرد. یه جایی اون پشت نشسته و با اون چشمای آبیش حریصش داره مورانا رو میبلعه. احتمالا دوباره کت و شلوار

رسمی تنش کرده. کت و شلواری که تتو و زخم‌هاشو بیوشونه و برجستگی عضلاتش رو به رخ بکشه. مورانا آب دهنشو قورت داد و نگاهشو پایین نگه داشت. با فکر کردن به اون مرد، گرما و حرارت با بدنش هجوم آورده بود. نباید بهش فکر میکرد. اما خدا بهش کمک کنه که نمیتونست جلوی افکارش رو بگیره.

چشماشو بست و به آرامی نفس کشید. سریع گوشیشو روی پاش روشن کرد، پیامی رو نوشت و انگشتش روی دکمه "ارسال" با تردید خشک شد. یعنی واقعا ممکنه نگاه اون مرد روش باشه؟ نه، مورانا کاملا مطمئن بود که نگاه اون مرد روشه. توی وضعیت بدی گیر افتاده بود احساس ضعیف بودن میکرد. سری تکون داد و بالاخره دکمه ارسال رو فشرد. خودشم نمیدونست چرا همچین پیامی براش فرستاده.

مورانا: انقدر بهم زل نزن.

گوشیش علامت یک پیام جدید رو نشون داد. مورانا قلب کوبان اونو باز کرد. **تریستن کین: نه.**

نه. فقط نه؟ چه جواب واضح و کاملی!

مورانا: پدرم ممکنه ببینت و بکشت. اینجارو تبدیل به مراسم ختمت میکنه.

پیام بعدی خیلی سریع به دستش رسید.

تریستن کین: شک دارم این کارو بکنه.

مورانا: و برای چی؟

تریستن کین: به اون حرومزاده‌ای که دست دس‌تالیت میکرد حتی

یک چشم غره هم نرفت. منو بخاطر زل زدن به دخترش نمیکشه.

مورانا حس کرد صورتش یکدست قرمز شده. حس حقارتش تبدیل به خشم شد، خشم تبدیل به جنون شد. حق با تریستن کین بود. مورانا برای پدرش مثل یکی از دارایی‌هاش بود که اجازه میداد مردهای دیگه بهش دست بزنن و خودش یک گوشه وایمستاد و فقط تماشا میکرد. بدنش داشت به لرزه میوفتاد اما با فشار دادن دندوناش روی هم خودشو کنترل کرد.

مورانا: اون مرد مهمونشه. تو نیستی.

تا رسیدن جواب بعدی، وقفه‌ی چند دقیقه‌ای برقرار شد.

تریستن کین: پس یعنی اون میتونه لمست کنه اما من نمیتونم؟

قلب مورانا از حرکت ایستاد. بعد با حس انتقام دوباره شروع به کوبیدن کرد.

تریستن کین هیچوقت اینجوری باهاش حرف نزده بود.

مورانا: این مکالمه تمومه.

گوشیشو قفل کرد اما با رسیدن پیام بعدی مجبور شد دوباره بازش کنه. آب دهنشو قورت داد.

تریستن کین: جوجه‌ی ترسو.

مورانا خشکش زد. رو به صفحه گوشی پلک زد و دوباره سرشار از خشم شد. جوجه ترسو؟ این مرد با خودش فکر کرده کدوم خریه؟ مشخص بود که داره براش طعمه میندازه، اما مورانا کسی نبود که به دام بیفته. قبل از اینکه بتونه گوشیشو قفل کنه، پیام بعدی بهش رسیده بود.

تریستن کین: میخوام به چالش بکشم.

نکن. به دامش نیفت. مورانا دائم اینو برای خودش تکرار کن.

مورانا: که چی کار کنم؟

وقفه طولانی برقرار شد. مورانا با قلب طوفانی منتظر موند و مراقب بود خیلی خودشو هیجان زده نشون نده.

تریستن کین: که به مرد کنارت، نصف اون روی گربه وحشیت که به من نشون داده بودی، نشون بدی.

مورانا سریع صفحه گوشی رو خاموش کرد. اسیر طعمه نمیشد. خودشو به دام اون مرد نمینداخت. مورانا یک زن عاقل بود نه یک بچه کوچولو. یه عالمه مرد مسلح دور و برشون ایستاده بودن و مورانا نمیخواست اونها رو تحریک به

تیراندازی کنه. اما میتونست هنوز اون نگاهی که از پشت سر بهش خیره بود و داشت به زیر پوستش نفوذ میکرد رو حس کنه.

قرار نیست به دام بیفته. قرار نیست به دام بیفته. قرار نیست به دام بیفته.

و اون عوضی دوباره دستشو به رون پای مورانا مالید. تمام احساساتی که از صبح تا الان تجربه کرده بود، حیرت، خشم، عصبانیت، حرارت، همه شون با هم آمیخته شدن. قبل از اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره انگشتاش دور دست مرد پیچیدن و مچ دستشو پیچوند. نه اونقدر محکم که استخونش بشکنه اما قطعا از جا در رفته بود.

-زنیکه هرزه!

مرد داد بلندی کشید، دستشو به سینه ش چسبوند، صورتش جذابش از شدت درد جمع شد و کل رستوران در سکوت فرو رفت. مورانا نگاه چند نفرو روی خودش حس کرد. چند تا تفنگ به سمتش نشونه گرفتن. همه شونو نادیده گرفت و از پشت میز بلند شد. پدرش با صدای سخت و محکمی هشدار داد:

-مورانا.

مورانا با صدای بلندی مقابله کرد:

+بهش هشدار دادم که دستشو نزدیکم نیاره. خودش نخواست گوش کنه.

جو به شدت سنگین شده بود. هیچکس حرفی نمیزد. یکی از مردهای مسن پشت میز، نگاهی به پوست برهنه بدن مورانا انداخت و مثل جغد شوم هوهو کرد: -دختر آتیشی‌ای داری گابریل. بدم نمیاد توی آتیشش بسوزم.

مورانا به مرد تشر زد:

+اگر هوس مُردن کردی بفرما.

پدرش چیزی به اون مرد نگفت و دخترش رو مخاطب قرار داد: -برو خودتو آروم کن.

نفرت و انزجار تمام چهره‌شو پُر کرد، چنگی به کیفش زد و به سمت راهرویی که به سرویس بهداشتی میرسید راه افتاد. جواب هیچکدوم از نگاه‌های خیره‌ای که روش بودن نمیداد و بدنش از شدن خشم میلرزید.

تقریباً به راهرو رسیده بود که چشماش به چشمای اون قفل شدن. قدماش آروم شد. به خودش اجازه داد نگاهی به سر تا پاش بندازه. کت و شلوار سیاه و پیراهن مردونه‌ای که مثل همیشه چند دکمه اولشو باز گذاشته بود. یک لحظه نفرتش از تمام جمعیت مردها رو از یاد برد. نگاه آبی بدون هیچ حسی روش بود. و وقتی مورانا دوباره یادش افتاد که باید از همه مردها بیزار باشه و انزجار به چهره‌ش برگشت، چشمای آبی مرد جرقه زد. قبل از اینکه نگاهش بیشتر از این روی مرد کش بیاره و بتونه مفهوم پشت اون جرقه رو بخونه، روشو ازش برگردوند.

وارد سرویس بهداشتی شد، کف دستاشو روی سنگ گرانیت تمیز و براق کوبوند و به تصویر خودش توی خونه آینه خیره شد. خوشبختانه تمام اتاق‌های دستشویی خالی بودن. داشت چه غلطی میکرد؟ توی این رستوران؟ با زندگیش؟ اصلا برای چی داشت این کارا رو میکرد؟ پدرش حتی به اندازه یک پلک زدن هم به دخترش اهمیت نمیداد. هیچکس بهش اهمیتی نمیداد. و این عصبانی‌ترش میکرد.

عصبانی بود از اینکه یک مرد غریبه جلوی چشم پدرش بهش تعرض کرده بود و اون خم به ابرو نیاورده بود. عصبانی بود چون به مردی که ازش متنفر بود پیام داده بود و اون مرد تحریکش کرده بود که یک واکنشی از خودش نشون بده. از خودش عصبانی بود چون اون دیوار شیشه‌ای و شب بارونی تموم شده بودن، اما احساسات درحال طغیان مورانا نمیخواستن تموم بشن. عصبانی بود و میتونست اینو ببینه. روی صورت سرخش، روی بدن لرزانش و روی پوست داغش.

در سرویس بهداشتی باز شد، مورانا نگاهشو پایین انداخت و چشماشو از هرکسی که وارد شده بود، مخفی کرد. آخرین چیزی که میخواست یک مکالمه مسخره با یک زن غریبه بود. دستاشو شست و کمی آب سرد به گونه‌هاش پاشید. منتظر بود تا حرکت زن تازه وارد یه سروصدایی از پشت سرش بلند کنه، اما هیچ صدایی نیومد.

ثابت بموند، بدنش هوشیار شد، آروم آروم نگاهشو بالا کشید و چشماش به دام چشمای آبی خیلی آبی افتاد. اون اینجا بود، توی دستشویی زنانه، توی رستورانی که با بادیگارد های آماده به شلیک دو خانواده پر شده بود. این مرتیکه دیوونه شده؟

مورانا روی پاشنه چرخید، به سمت رد رفت، خشم درونش داشت شعله میکشید تا اینکه اون مرد مانع راهش شد. اصلا توی حس و حالی نبود که بخواد باهاش سروکله بزنه و با لحن تندی گفت:

+از سر راهم بکش کنار.

مرد با لحنی که به اعصاب مورانا سیخونک میزد گفت:

-بکشم کنار تا بدویی بری پیش بابات و اون حرومزاده؟

مورانا دندون قروچه ای کرد و سعی کرد از کنار مرد رد بشه، اما نتونست. از شدت عصبانیت بخار از سرش بلند میشد. شمرده شمرده، با تاکید روی تک تک کلمات گفت:

+از...سر....راهم....برو....کنار!

اما اون تکون نخورد. و خشم مورانا بالاخره فوران کرد و اونو بیرون ریخت. انگشتاش دور گردن مرد حلقه شدن، تمام وزن بدنشو به تن مرد کوبید. اون یک قدم عقب رفت و کمرش به در برخورد کرد، البته وزن مورانا نمیتونست بدن

قدرتمند اونو تکنون بده، خودش خواسته بود که عقب بره. چشماش توی نگاه مورانا شعله میکشیدن، گردنشویه وری کج کرده بود و هیچ اهمیتی براش نداشتن که مورانا الان میتونه خفهش کنه. انگشتاش مورانا دور اون گردن عضلانی محکمتر شدن، دلش میخواست تمام خشمش سر این مرد خالی کنه. چون این مرد با صداقت گفته بود که ازش متنفره و این مورانا رو به شدت آزار میداد. از صداقتش ممنون بود. به یک انسان راستگو توی زندگیش نیاز داشت. اما آزرده شده بود. جوری روحش خراش برداشته بود که نمیدونست چنین چیزی اصلا ممکنه. و حالا داشت برای نجات روحش تقلا میکرد. لبهای مورانا میلرزیدن و غرید:

+ازت یه چیز ساده خواستم. ازت خواستم ازم دور بمونی. و توام قبول کردی. بهم قول دادی. پس چرا هرجایی که سرمو میچرخونم توام اونجایی؟ بهت هشدار میدم، همین الان، اون کُدها دیگه واسم اهمیتی ندارن. گوربابای همهتون. برین بمیرین اصلا. ولی تو گورتو گم کن و....ازم....دور....بمون!

قبل از اینکه که حتی بتونه پلک بزنه، بدنش از جلو به در کوبیده شد، دستی که دور گردن مرد چمبره زده بود پیچونده شد و پشت کمرش چسبید، محکم اما نه دردناک. کف دست دیگهش روی در چوبی مونده بود و یکی از دستهای مرد روی کمرش بودن. کمر برهنهش. دکمههای بلوزش با هر نفسی که میکشیدن

با پوست کمرش برخورد میکرد. بوی گس و چوبیش که مورانا به خوبی میشناختش توی شامه‌ش پیچیده بود و کف دست دیگه‌ش از بغل گوش مورانا رد شده بود و روی در چسبیده بود. بدن مورانا لرزید. گردنشو چرخوند، سرشو به عقب کج کرد. پیشونش به چونه‌مرد مالیده شد و اون به جلو خم شد تا دهنشو به گوش مورانا بچسبونه.

قلبش توی سینه طوفان به راه انداخته بود. صدای کوبیدن نبضیشو توی گوشش میشنید. بدنش توی حرارت میسوخت. این بود، این لمس‌های ناخواسته و این احساسات داشتن مست و بی‌پروا میکردنش. با صدای ویسکی و گناه، درست چسبیده به لاله‌ی گوش مورانا زمزمه کرد:

-بذار یه چیزی رو همین الان صاف و پوست کنده بهم بگم خانم ویتالو. صداش از مهره‌های کمر مورانا سر خوردن و پایین رفتن، توی بدنش پخش و زیر شکمش جمع شدن. لمس اون لب‌ها باعث شده بود که از شدت نفس نفس زدن سینه‌ش به در چوبی فشرده بشه. در چوبی که تنها حائل بین اونها و رستوان پر از آدم بود. از جمله پدرش که اگر میفهمید پشت این در چه خبره، برای کشتن هیچکدومشون تعلل نمیکرد. فکر کردن به این قضیه، باعث شد موج هیجان توی بدنش ولوله به راه بندازه. این مرد باعث میشد مورانا حس کنه که زن خطرناکیه. میدونست که این مرد اجازه نمیده هیچکس دیگه‌ای اونو بکشه. و تو

این وضعیت که با بدن اون به در چوبی چسبیده بود، حتی ذره‌ای حس بی‌آبرویی و شرمندگی از به پدرش نداشت. هیجان تنها چیزی بود که حس میکرد. زمزمه‌ها ادامه پیدا کردن:

-هروقت که دلم بخواد ازت دور میمونم، نه چون تو یا هرکس دیگه‌ای بهم می‌گن که باید این کارو بکنم. اما هرگز زنی رو مجبور به چیزی که خودش نخواسته نکردم، الانم این کارو نمیکنم.

مورانا لباسو گاز گرفت. اون مرد به جز جایی که دستشو پشت کمرش نگه داشته بود، هیچ جای دیگه‌شو لمس نمیکرد. هیچ جاشو لمس نکرده بود و با این حال اینطوری تونسته بود مورانا رو به آتش بکشه. زمزمه کرد:

-تا الان کاملاً باهمدیگه صادق بودیم خانم ویتالو. الانم راستشو بهت می‌گم. ازت متنفرم اما می‌خوامت. لعنت بهش اما می‌خوام. و می‌خوام از ذهن و بدنم بریزمت بیرون.

جملات بی‌پرده و جسورانه‌ش، مورانا رو به نفس نفس انداخته بود. ادامه داد:
-توی این لحظه، مرده‌های پدرت دقیقاً پشت این در ایستادن. می‌خوای من برم؟ فقط بگو.

مورانا خشکش زد، سرش به سمت در چرخید، توی اون فضای تنگ نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

-باید تصمیم بگیری.

خدا لعنتش کنه! چطور توقع داشت مورانا با مغز جزغاله تصمیم بگیره؟ خدایا، مورانا هم اونو میخواست. قبلا یک بار با جکسون سکس داشت. بیشتر بخاطر سرکشی و از لج پدرش بود و اصلا به چیزی تبدیل نشد که دلش بخواد به زودی دوباره تکرارش کنه. اون رابطه حتی به اندازه یک چهارم نگاه کردن توی چشمای این مرد نتونسته بود گرما و حرارت بهش القا کنه. هیچوقت انقدر سرمستی، شهوت و گم شدن توی نیازهای غریزش رو حس نکرده بود. و ریشه تمام مشکلاتش همین بود. مورانا متقابلا از این مرد متنفر بود، از تمام کارهایی که باهاش میکرد و از تمام حرفهایی که بهش میزد. همچنین به خودش قول داده بود که یک روز این مرد رو بکشه. اما بدنش اونو میخواست. و مورانا هم میخواست این مرد رو از ذهن و بدنش بیرون بریزه. فقط یک بار. پدرش اون بیرون بود. مردهای پدرش اون بیرون بودن. اوتفیت اون بیرون بود. ولی تریستن کین اینجا بود. پشت سرش. و مورانا میخواست اونو درون خودش حس کنه. مورانا چشماشو بست، دست آزادشو به سمت دستگیره در برد. و اونو قفل کرد. تصمیمشو گرفته بود.



سکوت

نفس‌ها.

میتونست صدای نفس‌های مرد رو روی گردنش بشنوه. گرمای نفس‌های به نرمی روی گوشش فوت میشد و تمام پوستشو داغ میکرد. گردنش گیزگیز میکرد. خون به گردنش هجوم آورد. نفس‌های مرد گسترش پیدا کردن و حالا گرماشو روی پوست برهنه کمرش هم حس میکرد. قلبش به تته پته افتاده بود، انگشتاش به در چوبی چنگ انداختن، بازویی که پشت سرش اسیر کرده بود، میخواست خودشو رها کنه. به سختی تونسته بود نیاز شدیدش رو مخفی کنه، به جز قفسه سینه‌ش که تند تند بالا و پایین میشد، انگشتایی که برای لمس بی‌قرار بودن، برای حس کردن. عطش داشتن تا زودتر با گوشت و پوست مردی که پشت سرش ایستاده بود آمیخته بشن. مورانا به آرومی چرخید تا رو در روش قرار بگیره. نفس‌ها.

بوی اسکاچ و شکلاتی که از نفس مرد بلند میشه، چیزی بود که مورانا میخواست زودتر روی زبونش مزه کنه. چشماش روی لب‌هاش سر خورن، با نگاهش اونارو دنبال کرد. برجستگی دلیزشون جوری بود که مورانا میخواست دندوناشو توی

ویسکی اسکاتلندی

اونها فرو کنه و پوستشو بکنه. میخواست لطافت و نرمیشون رو مزه کنه. نگاهش روی زخم گوشه لبش که از زیر ته ریشش دیده میشد، کشیده شد. زبانش سنگین شد، میخواست اونو لیس بزنه، طعمشو بچشه و حسش کنه. نگاهش روش ته ریش دور لباش پرسه زدن، میخواست بدونه حس ساییده شدن پوستش زیر اون ریشها چه حسی دارن. خارش، قلقلک، حتی سوزش میخواست همه شونو حس کنه. میخواست این مرد ببلعش و رد عطششو روی پوست مورانا به جا بذاره. یک رد صورتی و سرخ که کنار بقیه خاطراتش روی روح مورانا حک میشد.

نه! مورانا این مرد رو میخواست، اما بیشتر از اون میخواست یک بار تجربه‌ش کنه تا برای همیشه از ذهن و بدنش بیرون ریخته بشه. فقط یک بار اتفاق میفتاد و قطعا نباید از خودش خاطره‌ای به جا میذاشت. وقتی این در باز بشه و مورانا قدم به بیرون بذاره، همه چیز فراموش میشه. میخواست زودتر گُدهاشو پس بگیره و از این زندگی لعنتی فرار کنه. از این شب، فقط یک خاطره هیجان انگیز دیگه باقی میموند که مورانا شاید حتی دیگه نمیخواست به یاد بیارش.

نگاهشو بالا کشید، و چشماشو به اون آبی‌های گیرا قفل کرد. حلقه‌ی دور چشماش تیره شده بودن و نشون میداد که این مرد چقدر درباره تصمیمش جدیه و تظاهر نمیکنه. مشخص بود که تمام احساساتش برانگیخته شدن و تحریک شده بود، خیلی هم زیاد. عمیق و سریع نفس میکشید. چشماش با شهوت و نفرت

آشنایی که مورانا به خوبی میشناختش شعله میکشیدن و نمیداشتن پلک بزنه. مورانا با صدای آرومی گفت:
+دهنتو از من دور نگه دار.

چهره‌ی مرد کاملاً بی تفاوت باقی موند. فقط یک لنگ از اون ابروهای لعنتیش بالا پرید و جواب داد:

-قصد نداشتم دهنمو به هیچ جات نزدیک کنم.

مورانا دندوناشو روی هم سایید، خشم عمیقی توی شکمش لگد زد. نمیدونست چرا از شنیدن این جواب انقدر بهش بر خورد و عصبانی شد. قرار بود خیلی سریع و کوتاه با هم سکس داشته باشن. دلیلی نداشت این مسئله رو برای خودش پیچیده کنه. مورانا با صدای زمخت و بی‌شرمی گفت:
+پس فقط آلت.

بدنش از خشم و شهوت میسوخت و حتی دیگه نمیتونست تشخیص بده حرارت کدومشون بیشتره. مرد چشم آبی بالاخره دستشو ول کرد، چشماش کمی باریک شدن اما از جاش تکون نخورد. پرسید:
-چقدر تجربه داری؟

سوالش آتش درون مورانا رو شعله‌ورتر کرد. اگر با خودش فکر کرده بود مورانا قراره تجربیات روابط جنسی گذشته‌شو واسش شرح بده، توهمی شده بود. دستاش

دو طرف بدنش مشت شدن و کمرشو صاف و محکم گرفت و با غرش کنترل شده‌ای که از در بیرون نره جواب داد:

+چقدر دوست داری یه مشت بزنم توی صورتت؟

اون چیزی نگفت، نگاهش آمیختگی عجیبی از نفرت و شهوت بود. سرشو یک طرفه کج کرده بود و چهره‌ش هیچ احساسی از خودش نشون نمیداد. مورانا صبر کرد، برای کلمات، برای یک حرکت، برای یک نفس اشتباهی که از طرف مرد بیینه و همیجا بزنه بکشش. انقدر اعصابش نازک شده بود. اما اون هیچی کار نمیکرد. هیچی. فقط با چشمای باریک زل زده بود به مورانا. و همین رشته نازک اعصابش رو پاره کرد، با حرص کلمات رو از دهنش تف کرد بیرون:

+برو خودتو بگا!

بعد به سمت در چرخید، تا بازش کنه و بیرون بره، حس حقارت بیشتر از همه چیز داشت دلشو به درد آورده بود. رعشه گرفته بود. جوری میلرزید که انگار بدنش دیگه تحمل نداره و مثل یک بمب ساعتی که میخواد بترکه و اول از همه این مرتیکه عوضی رو تکیه پاره کنه. با شایدم پدرش. یا اون منحرف جنسی پشت میز. تقریباً دستش به قفل در رسیده بود که همه چیز در عرض یک ثانیه تغییر کرد.

قبل از اینکه بتونه قدمی برداره دست‌های مرد کمرش رو گرفتن، با قدرتی که مورانا هرگز مثلش رو ندیده بود اونو از روی زمین بلند کرد و باعث شد قلبش زیر پاش بیفته. حرکتش انقدر ناگهانی بود که مورانا به زور تونست جلوی جیغشو بگیره. وقتی پاهای مورانا از زمین جدا شد، تریستن کین خیلی سبک و نرم قدم برداشت. انگار وزن مورانا به اندازه یه بالشته و هیچ فشاری روش نبود. و بعد روی سنگ گرانیت روشویی، مقابل آینه نشوندش. وقتی سرمای سنگ گرانیت با پوست داغ باسنش برخورد کرد، مورانا هیس کشید. در عرض یک چشم به هم زدن دامن لباسش تا بالای روی پاش بالا کشیده شد و از تماس قسمت‌های بیشتر پوستش با گرانیت سرد، لرزش گرفت. دست‌های مرد از دور کمرش باز شدن. مورانا دستاش خودش به سنگ تکیه داد بدنشو در وضعیت بهتری قرار بده و تعادل بیشتری داشته باشه. کش مکش ناگهانی باعث شده بود سینه‌هاش کمی بیشتر از یقه پیراهن بیرون بپره، جوری که تریستن کین روی سنگ نشونده بودش باعث شده بود پاهاش از هم باز بمونن و دامنش تقریبا تا بالاترین قسمت رونش جمع شده بود. حس شرم گونه‌هاشو قرمز کرده بود و باور نمیشد شهوت باعث شده انقدر برهنه خودشو جلوی چشم کسی به نمایش در بیاره. نگاه مورانا با چشمای آبی اون گره خورد. چشمای آبی روی گردنش کشیده شدن، پایین‌تر رفتن روی سینه‌هاش، روی رن پاش و تا انگشتاش پایین اومدن. سینه‌های

مورانا سنگین شده بود، نوکشون سفت بود و حرارت شدیدی زیر دلش جمع شده بود. چشمای اون هم شروع به کنکاش کردن. از روی سینه سفت مرد چندیدن بار به بدنش کوبیده شده بود شروع کرد، قفسه سینه‌ای که همین دیروز برهنه‌شو دیده بود. کت عضلات سختشو به پوشونده بود اما یقه باز بلوزش پوست و گوشت خوشمزه عضلات سینه‌ش که مورانا دلش میخواست لیسه‌شون بزنه رو نمایش میداد. نگاهش در خلاف جهت بالا اومد، از رگ برجسته گردنش عبور کرد، از روی چونه‌ش گذشت و روی زخم گوشه لبش ثابت موند و دهنش. خدایا، چرا تریستن کین یه پیرمرد زشت بد بو چندش، با چشمای هرز و صدایی بدتر از قارقار کلاغ نیست؟

چشمای مورانا یک مسیر دیگه رو امتداد دادن، پایین اومد و یه جایی زیر کمرش متوقف شدن. و نفس توی سینه‌ش حبس شد. جلوی شلوار برجسته بود و به نظر نمیرسید که این مرد برجستگش خجالت زده باشه و یا بخواد بخاطرش عذرخواهی کنه. بزرگ بود. بزرگتر از جکسون. خیلی بزرگتر. مورانا آب دهنشو قورت داد و حس کرد یه چیزی شبیه ترس باعث سرد شدن آتیش شهوتش شد. لعنت! خودشو به چه مخمصه‌ای انداخته بود؟ هیچوقت اینجوری سکس رو تجربه نکرده بود. اصلا تجربه‌ای نداشت! و اون خیلی بزرگ بود و مورانا نمیتونست.

نگاهش با تردید پر شد و به جنگ نگاه آبی رفت. ولی قبل از اینکه بتون پلک بزنه، مرد فاصله بینشون رو طی کرد، دستاش مستقیم به سمت رون پای مورانا کشیده شدن، اونها رو از هم فاصله داد و بینشون ایستاد. صورتش در چند سانتی متری صورت مورانا قرار گرفت، نگاهش هنوز اون ترکیب شهوت افسار گسیخته و نفرت آشکار رو حفظ کرده بود. نفرتش بیشتر از مورانا بود یا خودش؟ بخاطر خواستن مورانا؟ چون فقط خدا میدونست که مورانا چقدر بخاطر خواستن این مرد از خودش متنفر شده.

(محدویت سنی)

لگنش به پایین تنه مورانا کشیده شد. دامن پیراهن از قبل هم بالاتر رفت و نفس توی گلویش گیر کرد. میتونست حسش کنه که داشت درست به مرکزش فشار وارد میکرد. آلت سفت به طرز دل‌انگیزی به وسط پاهای مورانا مالیده میشد و رشته‌های عصبیش رو میلرزوند. مورانا خیس بود و با هربار مالیده شدن طولش به وسط پاهاش خیس‌تر هم میشد. انقدر خیس بود که میدونست رد رطوبش جلوی شلوار اونم خیس کرده اما توی این لحظه واقعا دیگه اهمیتی نداشت. و بعد یهو فکر دیگه‌ای به مغزش خطور کرد. قبل از اینکه بتونه جلوی زبونشو بگیره پرسید:

+کاندوم داری دیگه، مگه نه؟

با اینکه دلش میخواست بدون هیچ پوششی اونو درون خودش حس کنه اما ذره‌ای به این مرد اعتماد نداشت و نمیخواست که خودشو توی واژنش خالی کنه. ترستن کین از حرکت ایستاد. چشماش با عصانیت جرقه زدن. انگشتاشو به گرانیت سرد فشار داد و از بین دندان‌های چفت شده گفت:

+حتی فکرشم مگم نکن که بدون اون اجازه بدم یک ثانیه خودتو توی من فرو کنی.

یکی از دست‌های مرد جلو اومد و دور گردن مورانا حلقه بست. دقیقا همونطوری که چند دقیقه پیش مورانا گردن اونو اسیر کرده بود. انگشتاش محکم بودن، تهدید کننده بودن اما نه اونقدری که ترسناک باشن. با فشار کوچیکی مورانا رو وارد کرد تا سرشو بالاتر بگیره. حرارت دست بزرگ و قویش از گردن مورانا رد شد و در طول ستون فقراتش پایین رفت. و تازه این فکر به سرش افتاد که چقدر راحت میتونه همین الان گردنشو بشکنه. مورانا قبلا دیده بود که به راحتی آب خوردن گردن یک نفرو شکست. میتونست همین الان، توی سرویس بهداشتی شهری که متعلق به پدرش بود اونو به قتل برسونه و مورانا هیچ قدرتی برای مقابله باهاش نداشت. مورانا ترسش رو در اعماق قلبش پنهان کرد. بدون پلک زدن نگاهشو به چشمای آبی خیره نگه داشت و با جدیت پرسید:

+داری یا نه؟

تریستن کین با صدای آروم و مرگباری پرسید:
-باکره‌ای؟

ویسکی از فرق سر تا نوک انگشتای پای مورانا پاشیده شد و مستش کرد. سوالش منطقی بود. ابروشو بالا انداخت و بدون اینکه توضیح بیشتری بده یا یک کلمه جواب داد:
+نه.

تریستن کین چیزی نگفت اما دستشو بدون اجازه وسط پاهای مورانا فرو برد، انگشتاش پارچه شورتش رو کنار زدن و مستقیم در مرکز واژن مورانا شیرجه زدن.

کمرش قوس گرفت. لمس ناگهانی باعث شد انگشتای پاش توی کفش جمع بشن، رایحه شهوش با کنار رفته پارچه لباس زیر توی دماغش پیچید و حتی خیس‌ترش کرد. یکی از دست‌های مرد دور گردنش حلقه شده بود و دست دیگه‌اش ماهرانه بین چین‌های واژنش حرکت میکرد و چشماش، چشمای مورانا رو به اسارت گرفته بودن. مورانا خوب میفهمید که این مرد چقدر بهش مسلطه و خودش داره چقدر اختیار بهش میشده تا روش مسلط بمونه.

یکی از دستاشو از روی سنگ گرانیت برداشت، وزن بدنشو روی اون یکی دستش انداخت. و بعد دستش آزاد روی برجستگی جلوی شلوار مرد خوابید و فشاری

بهش وارد کرد. لگنش با حرکت تندی به سمت مورانا جلو اومد و چشماش با خشم به شعله کشیدن. فهمیده بود که مورانا داره چی کار میکنه. اگر اون میتونست مورانا رو آسیب پذیر و شکننده کنه، مورانا هم در مقابل همین کارو باهاش میکرد.

انگشت‌های مرد وارد واژنش نمیشدن. فقط دایره‌وار دور ورودیش غلت میخوردن و نیازهای شدید مورانا رو از عمق وجودش بیرون میکشیدن. انقدر شدید که مورانا مجبور بود لبشو محکم گاز بگیره تا ناله سرمست و پر از لذتش از دهنش بیرون نپره. قراره نبود با ناله کردن به تریستن کین احساس رضایت بده. در جواب این حرکت انگشتاش دور آلتش سفت‌تر شدن و غرش خفیفی سینه‌ی تریستن کین رو لرزوند. اگر هرکس دیگه‌ای به جز این مرد جلوش ایستاده بود، مورانا یک دقیقه به خودش فرصت میداد تا خودداری و کنترلی که روی خودش داره رو تحسین کنه. حس کردن اون برجستگی بزرگ، انقدر بزرگ که حتی توی دستش جا نمیشد، انقدر بزرگ که نمیتونست یک باره واردش بشه، باعث شد دیواره‌های واژنش منقبض بشن و عطشش برای بلعیدن اون یه تیکه گوشت رو فریاد بزنن. نفس‌هاش منقطع شده بود و قلب طوفان زده‌شو دیگه هیچ جوری نمیتونست کنترل کنه. و تریستن کین یهو از حرکت ایستاد. دستشو از عقب کشید. هم از دور گردنش و هم از روی چین‌های واژنش.

مورانا این مرد رو میکشت. اگر واقعا دست از کار میکشید، همین وسط میزد میکشتش.

تریستن کین کیف پولشو از جیب شلوارش بیرون آورد. خیزی واژن مورانا روی انگشتاش برق میزد. دیدن رطوبت خودش روی اون انگشتها، یادآوری اینکه اون انگشتهای تا چند ثانیه چیش بین پاهاش میغلطیدن، موجی از حرارت رو در بدنش جاری کرد. توی این لحظه حتی بدون اینکه آلت این مرد رو درون واژنش حس کرده باشه میتونست به ارگاسم برسه. تریستن کین کاندومی رو از کیفش بیرون کشید و با دندان فویل دورش رو پاره کرده. وقتی داشت زیپ شلوارشو باز میکرد، مورانا پایینو نگاه نکرد. خود مرد هم نگاه نمیکرد. و یهو، بدون اینکه اجازه مورانا نفس دیگه‌ای بکشه، دستش دوباره دور گردنش چمברה زد، این بار پشت گردنش. مثل شبی که توی پنت‌هوس جلوی سقوطش از پله‌ها رو گرفته بود. دست دیگه‌ش کنار دست مورانا روی سنگ گرانیت خوابید.

مورانا برخورد کلاhek آلتش با نوک کلیتوریسش رو حس کرد. نفس‌هاش شدت گرفتن. باورش نمیشد از بین این همه آدم داره با تریستن کین این کارو میکنه. اینو میخواست. از دست خودش عصبانی بود اما واقعا بهش نیاز داشت. نیاز داشت تریستن کین تا عمیق وجودش دفن بشه و باعث انفجارش بشه. نه مثل یک بمب خشمگین، یک انفجار پر از احساسات زنانه. میخواست از ته ریه‌هاش برای

این مرد فریاد بزنه. میخواست سرکشی و هیجان واقعی سکس رو درک کنه. و ناگهان، مرد با یک فشار خودشو به درونش هل داد. با یک حرکت خودشو درون مورانا دفن کرده بود.

مورانا دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و ناله بلندی از دهنش بیرون پرید. حس میکرد داره میسوزه، رطوبت واژنش کمک کرده بود تا آلت بزرگش به راحتی بتونه خودشو در عمق واژن مورانا جا کنه. نفسش گرفت، قلبش از جا کنده شد، فشار زیادی تمام پایین تنه شو پر کرده بود. قبل از اینکه اجازه بده مورانا کاملاً حسش کنه، خودشو بیرون کشید و بدون اینکه اجازه بده نفس بکشه دوباره با یک فشار محکم وارد شد. این بار مورانا لبشو گاز گرفت و ناله‌ش تبدیل به حسی شد که همراه با سوزش روی پوستش حرکت کرد. سینه‌هاش با حرکات مرد بالا و پایین میپریدن. دوباره خودشو بیرون کشید و قبل از اینکه اجازه بده مورانا به سایشش عادت کنه، سرشو پایین انداخت و صورتشو از مورانا مخفی کرد. مورانا هم عمداً چشماشو بست، نمیخواست به یاد بیاره وقتی دیواره‌های واژنش داشتن به آلت تریستن کین فشار وارد میکردن، قیافه‌ش چه شکلی بوده. بدنش نمیتونست واکنش‌هاشو مخفی کنه. نمیخواست لبخند پیروزمندانه اون مرد، پوزخند یا حتی بدتر از اون، حس رضایت و لذت رو توی چهره‌ش ببینه.

نمیخواست هیچ چیز به جز ستاره‌هایی که پشت پلکش میدید و داشت اونو از این دنیا جدا میکرد ببینه.

بیرون کشید و دوباره خودشو داخل کوبید.

امواج کم کم شروع به شکل گرفتن کرده بود، نفس‌ها وحشیانه‌تر شده بودن، بوی سکس و عطر چوبی تریستن کین توی سرویس بهداشتی پخش شده بود. مورانا با هر ضربه خیس تر میشد. فکر نمیکرد در آینده مردی بتونه پیدا بشه که انقدر بتونه خیس کنه. ناله‌هاش خفه شده بودن و بدنش داشت بهش رو تجربه میکرد. صدای نفس‌های شدید و عمیقشون تنها چیزی بود که به گوش میرسید. دست مورانا از فشار زیادی که به سنگ گرانیت وار کرده بود درد میکرد. کمرش به شدت قوس برداشته بود، پاهاش توی شکمش جمع شده بود تا زاویه بهتری برای ریتم حرکات سریع و سخت تریستن کین فراهم کنه و دستی که پشت گردنش بود تنها نقطه‌ای بود که مورانا رو لمس میکرد. و بعد صدای دیگه‌ای مزاحم خلسه بینشون شد.

یکی داشت در میزد. لعنت بهش!

چشمای مورانا باز شدن، به سمت در پرواز کردن. تریستن کین از حرکت ایستاد و گردن اونم به طرف در چرخید. آلتش برای اولین بار کاملاً بی‌حرکت درون مورانا مونده بود و نبض میزد. مورانا انقدر پر بود که دیواره‌هاش با تمام قدرت

دور آلتش پیچیده شده بودن و بهش فشار وارد میکردن. صدای در زدن دوباره بلند شد، باعث شد مورانا پلک بزنه و یادش بیاد که کجاست. توی رستوانی که پر از افراد مسلح بود، مافیا، پدرش، دشمنانش و فقط یک در بینشون فاصله بود. یک نفر واقعا چند قدم اون طرف تر ایستاده بود و تنها چیزی که جداشون میکرد در چوبی بود. و مورانا توی این وضعیت روی سنگ روشویی نشسته بود و آلت تریستن کین توی واژنش دفن شده بود. صدای مرد به ضمیر خودآگاهش نفوذ کرد و باعث شد چشماش رو به در گشاد بشن:

-خانم ویتالو؟ پدرتون خواستن که بیاین بیرون.

یا خدای بزرگ.

مورانا به ارگارسم نزدیک بود. خیلی نزدیک. در هم خیلی نزدیک بود. مورانا دید که صورت تریستن کین به سمتش برگشت. چهره‌ش خالی بود و ابروهایش بالا پریده. اگر یک نفر دیگه این چهره رو میدید، باورش نمیشد که تا تخماش الان توی مورانا فرو رفته و هر لحظه داره سفت تر میشه. واقعا این مرد چی میخوره؟

نگاهش رو به مورانا گره زد، با سرش به در اشاره زد و به مورانا فهموند که ساکت و آروم جواب مرد پشت در رو بده. نفس عمیقی کشید، همین باعث شد دیوارهای داخلش دور آلت مرد منقبض بشن و مهره‌های کمر خودش هم تیر کشید. و

تریستن کین یهو خودشو بیرون کشید و سخت محکم دوباره خودشو به داخل هل داد.

یا خدا/....!

دهن مورانا به طور غریزی باز شد تا ناله بلندی رو بیرون بفرسته و دست تریستن کین روی دهنش خوابید و صداشو خفه کرد. چشمای مورانا گشاد و شوکه شد. با کف دستش دهن مورانا رو پوشونده بود؟ واقعا جلوی دهنشو گرفته بود؟ بادیگارد پدرش پشت در منتظر ایستاده. دقیقا پشت در. دیوونه شده؟

در جواب حرکت تند و تیز دیگه‌ای به باسنش داد، تغییر زاویه باعث شد آلتش به نقطه‌ای کوبیده بشه که چشمای مورانا رو توی حدقه به عقب برگردوند. ناله پر لذتی سعی کرد از لبش بیرون بیاد اما پشت دست بزرگ تریستن کین خفه شد. سرعت ضرباتش ناگهان اونج گرفتن، با بالاترین سرعتی که میتونست حرکت میکرد و اجازه نمیداد مورانا حتی نفس بگیره. اگر قبل از این مورانا در خلسه بود الان دیگه حتی به زور تونسته بود به هوش بمونه و غش نکنه. اصطکاک و فشاری که روی پایین تنه‌ش حس میکرد، هیجان و استرس حضور یکی از افراد پدرش پشت در، دهنش و گردنی که اسیر دست مرد چشم آبی بودن، همه و همه دست به دست هم دادن تا علائم حضور امواج گرما زیر دلش شکل بگیرن. دستاش از سنگ گرانیت کنده شده و قبل از اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره، به

شونه‌های تریستن کین چنگ زدن. ناخناش توی عضلات سفت سرشونه و بازویش فرو شدن، و دستای مرد گردن مورانا رو نگه داشته بود و با همون وزنش رو کنترل میکرد. نیروی شدیدی مورانا رو ودار کردن تا باسنش رو تگون بده و خودشو با سرعت حرکات مرد هماهنگ کنه. اما نتونست. انقدر تند و سریع ضربه میزد که مورانا هیچ کاری از دستش بر نمیومد به جز اینکه سرجاش بچسبه و اجازه بده اون هرکاری میخواد باهاش بکنه.

رابطه شون غریزی بودن، بی‌تمدن، زمخت. پر حرارت بود، وحشیانه و دیوونه کننده بود. باعث میشد پشت دست تریستن کین جیغ بکشه و پشت پلک‌های بسته‌ش ستاره‌ها رو ببینه.

نوک سینه‌هاش درد میکردن و خودشو به پارچه پیراهنش فشار میدادن. به شدت نیاز به لمس شدن داشتن. میخواست دست تریستن کین رو بگیره و اونو روی سینه‌هاش فشار بده. میخواست یقه لباسشو پایین بکشه، سر اونو پایین بکشه و مجبور کنه نوک سینه‌های دردناکشو بمکه. میخواست وقتی داره مثل ماشین درون واژنش ضربه میزنه، حرارت و رطوبت زبونشو روی سینه‌هاش حس کنه. اما نمیتونست. فقط بیشتر انگشتاشو توی گوشت بازوهای مرد فرو برد. خدایا چرا این مرد انقدر خوب کارشو بلد بود. خیلی خوب. در دوباره کوبیده شد.

با اینکه کمر مورانا قوس شدید گرفته بود، اما یهو صاف شد. سینه‌ش بالا و پایین می‌پرید، عرق از استخون ترقوه‌ش جاری بود، دستاش محکم دور شونه مرد پیچیده بودن و دست اون پشت گردن مورانا چنگ شده بود. و بعد یهو مرد کمی زانوهایش خم کرد، به سمت بالا ضربه زد و عقل رو از سر مورانا پروند. دندونای مورانا رو هم کوبیده شدن، حرارت زیر شکمش غوغا به راه انداخت. تریستن کین دیواره‌های واژنش رو شکافت. انگشتای پاش از هجوم گرما به هم گره خوردن، حرارت در طول مهره‌هاش تا جایی که گردنش در اسارت پنجه‌های مرد ننگه داشته شده بود بالا اومد. بدنش با شدت پیچ و تاب خورد و گرما در تمام اعضای بدنش منتشر میشد. و یهو، با یک ضربه دیگه، بدنش قفل شد، همه چیز منفجر شد، پشت پلکاش در سیاهی مطلق، درون بدنش همراه با آتش سوزاننده و خارج بدنش روی پوستش. قدرت ارگاسم باعث شد گردنش به عقب پرت بشه، باسنش از روی سنگ فاصله بگیره و دهنش با فریاد بی صدایی زیر دست تریستن کین باز موند. مرد حرکات لگنش رو ادامه میداد، بیرون و داخل، دوباره و دوباره به اون نقطه‌ی جنون آمیز ضربه میزد. بدن مورانا دیگه تحمل نداشت. میخواست فریاد بزنه اما دستی که روی دهنشو پوشونده بود، اجازه نمیداد. اون به ضربه زدن ادامه میداد و انفجار موج ارگاسم در بدن مورانا پیدا میکرد.

مورانا قبل از اینکه بفهمه داره چی کار میکنه، دست تریستن کین رو گاز گرفت. دنبال یک راه برای بروز هیجان و لذتی که این لحظات حس میکرد میگشت و هیچ چاره‌ی دیگه‌ای به جز فرو کردن دندوناش توی دست اون پیدا نکرده بود. کمرش بیشتر به عقب قوس میگرفت، بدنش بیشتر میلرزیدن و دندوناش بیشتر توی دست مرد فرو میشدن و خونشو بیرون میریخت. دوباره در کوبیده شد.

مزه‌ی خون دهنشو پر کرده بود. تریستن کین دستشو برنداشت. مورانا هم دندوناشو جدا نکرد. و دوباره ضربه زد، برای آخرین بار قبل از اینکه از حرکت بیاسته، باسنش منقبض بشه و ارگاسم اونو هم منفجر کنه. دیواره‌های واژن مورانا از شدت شوک هنوز داشتن دور آلتش نبض میزدن. ضرباتش خیلی آروم و خفیف ادامه پیدا کردن. رطوبت واژن مورانا از لای پاهاش جاری بود، دست تریستن کین دور گردنش سفت‌تر شد و غرش‌های خفیف ته حلقش تنها علامتی بود که از ارگاسم خودش نشون میداد.

مورانا دیگه نمیتونست، جونش تموم شده بود. نمیتونست اعضای بدنشو حس کنه. نمیتونست صورتش حس کنه. حتی دیگه دندوناشو هم حس نمیکرد. هیچوقت همچین حسی رو تجربه نکرده بود. چشماش بسته بودن، نفس‌های

عمیقی از سینه‌اش عبور میکردن و نرم شدن آلت تریستن کین رو درون خودش میکرد.

-مورانا؟

صدای پدرش مثل آب یخ روی مغزش داغش پاشید شد. پدرش از اون طرف در دستور داد:

-مثل بچه‌ها قهر نکن و بیا بیرون. خیلی وقته که اون تو موندی.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و با بیرون کشیده شدن آلت تریستن کین از واژنش دلش میخواست ناله کنه. دستاشو از روی بدن مورانا برداشت، صورتشو به سمت در چرخوند، کاندوم رو توی سطل زباله انداخت، خودشو توی شلوارش مرتب کرد و دوباره رو به مورانا برگشت. مورانا چند دقیقه سرجاش نشست، سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و بعد پایین اومد. پاهاش میلرزیدن. زانوهاش ضعیف شده بودن، قسمت داخلی رونش میسوخت و مرکزش دردناک، کوفته و داغون بود.

خودشو صاف و صوف کرد، به طرف آینه چرخید. حتی یک تار مو هم از روی سرش تکون نخورده بود. حتی رد انگشت‌هایی که دور گردنش پیچیده بودن هم روی پوستش دیده نمیشد. به جز پوست براق از عرق و پیراهن جمع شده هیچ اثر دیگه‌ای از یک فعالیت فیزیکی در ظاهرش دیگه نمیشد، چه برسه به اون

سکس وحشیانه. چشمای براقش پلک زدن، پیراهنشو مرتب کرد و انقدر روش دست کشید که چروک‌هایش باز شدن. نفس عمیقی کشید، اجازه داد حرارت پوستش پایین بیاید. وقتی خودشو جمع و جور کرد، متوجه شد تریستن کین هنوز اونجا حضور داره. از توی آینه نگاهشو روی اون کشید. مثل خودش، اونم هیچ نشونی از کاری که کرده بودن در ظاهرش وجود نداشت. بزاقشو قورت داد. مزه‌ی آهنی ته مونده خون تریستن کین از گلوش پایین رفت. چشماش به سمت دستی که گاز گرفته بود کشیده شدن. وقتی متوجه شد همون دستی بوده که با چاقو بریدش، شوکه شد. دستی که تازه خوب شده بود. دندوناش دوباره به اون دست آسیب زده بودن.

ناخودآگاه زبونشو گاز گرفت و عذرخواهی تا روی لبش جلو اومد، اما مورانا لباسو به هم فشرد و کمرشو راست گرفت. صدای بادیگارد پدرش بلند به گوشش رسید: -خانم ویتالو، پدرتون دستور دادن تا سریعتر به میز برگردین.

میتونست اون دستورو لوله کنه و فرو کنه توی باسنش. جوابی نداد اما به سمت تریستن کین برگشت و از عمد صورتشو خالی از احساس نگه داشت. مرد با صدای آروم، انقدر آروم که به زور به گوش میرسید گفت:

-اونقدری که میخواستی من باور کنم باتجربه نبودی خانم ویتالو.

اما مورانا صداشو شنید. و خشمی که از بین رفته بود، دوباره برگشت. نه از اون مرد، بلکه از خودش. چون اجازه داده بود ترستن کین روی سنگ روشویی باهاش سکس داشته باشه. توی دستشویی. اجازه داده بود خیلی سریع و خلاصه بدن مورانا رو تصاحب کنه. اجازه داده بود دهنشو بگیره و صداشو خفه کنه. اونم توی رستورانی که پدرش و مردهاش داشتن پشت میزش شام میخوردن. اجازه داده بود انقدر با شدت به ارگاسم برسونه که دندوناشو توی گوشت دستش فرو کنه. و ازش لذت برده بود. میخواستش. تک تک لحظاته رو میخواست. تک تک ضرباته رو میخواست. انقدر زیاد که دلش نمیخواست اون ضربات هیچوقت متوقف بشن. اگر دهنش بسته نبود، فریاد میکشید. اگر دهنش بسته نبود حتی براش گریه میکرد. و این مرد بدون اینکه حتی لمس کرده باشه این احساسات رو بهش القا کرده بود. لباساشون کامل تنشون بودن. و مورانا نتوسته بود بدنشو لمس کنه.

یا خدای بزرگ، این چیزا چیه که داره بهش فکر میکنه؟ قرار بود فقط یک بار باشه. فقط یک بار. دیگه تموم شده بود. کاملاً. مورانا میخواست بره. میخواست ترستن کین از زندگیش محو بشه. نمیخواست هیچ ردی ازش روی بدنش باقی بمونه.

علاه و بر خشم و تنفر، حالا پشیمونی هم به احساساتش اضافه شده بود. و توی آینه برای یک ثانیه انعکاس احساساتش رو توی اون چشم‌های آبی هم دید. اونم از خودش متنفر بود. اون از این کارشون پشیمون بود. اونم از دست خودش عصبانی بود. خوبه.

بدون هیچ حرفی مورانا به سمت در چرخید و اولین قدم رو برداشت. اما حس کرد هر لحظه ممکن وسط زمین ولو بشه. سنگینی بین پاهاش زانوهایش رو هم سنگین کرده بودن. دردناک بود. خدایا خیلی درد میکرد. یک قدم برمیداشت و حس پر بودن واژنش بهش یادآوری میشد. یک قدم دیگه. حس حضور آلتش درونش خودش. یک قدم دیگه. چطوری قرار بود از این در بره بیرون و پا به رستوران بذاره؟ همونطوری که هرروز توی عمارت پدرش قدم برمیداشت. کمرشو مثل فولاد سفت گرفت، از کنار مرد گذشت، خاطرات اون لحظات خوشایند با هر قدمی که برمیداشت تشدید میشدن، رد خیزی هنوز دو دیواره‌های دردناکش به جا مونده بود و یه جوری برای لمس بیشتر اون حس، احساس عطش میکرد. وقتی داشت از کنارش رد میشد، دست مرد بازوشو گرفت و متوقفش کرد. مورانا گردنشو چرخوند، بهش نگاهی انداخت و ابروشو در سکوت بالا داد. دوباره با صدای آرومی گفت:

-دفعه‌ی بعدی استخوانای دستشو خرد کن.

چشمای آبی گیراش، قدرت رو فریاد میزدن و باعث میشدن قلب مورانا بکوبه. کلماتش توی مغر مورانا نشستن. بازوشو با شدت از دستش بیرون کشید، و با خشم قوسی به لب‌هاش داد:

+یک بار دیگه به من دست بزنی، استخوانای تورو خرد میکنم.

-همین یک بار هم بیش از حد لزوم بود خانم ویتالو.

حرص مورانا در اومد و گفت:

+این جمله رو حتما به شریک‌های جنسی بعدیم میگم، آقای کین.

بدون اینکه منتظر جواب بمونه خودشو به در رسوند و برای هیچ اهمیتی نداشت که اون مرد چطوری میخواد دستشویی زنانه بیاد بیرون. اگر اومده بود داخل، پس حتما میتونست ازش خارج هم بشه. قفل درو باز کرد، از در بیرون اومد و دید که دو تا از مردهای پدرش در انتهای راهرو ایستادن. سنگینی نگاهی رو پشت سرش حس کرد، اما برنگشت تا باهاش چشم توی چشم بشه و با سر بالا گرفته به سمت مردهای پدرش راه افتاد. محکم قدم برمیداشت، با اینکه نقطه دردناک بین پاهاش با هر قدم نبض میزد، بهش یادآوری میکرد که چی کار کرده، بهش یادآوری میکرد با چه مردی این کارو کرده، بهش یادآوری میکرد که چه لذت شدیدی رو تجربه کرده. با هر قدم اون نقطه دردناک نبض میزد و

برای تجربه‌ی دوباره اون احساس بهش التماس میکرد. چرا آروم نمیگرفت؟ چه مرگش شده بود؟

بادیگارد هاش پدرش پشت سرش راه افتاد. مورانا وارد سالن اصلی شد. چشماش به میز اوت فیت که گوشه سالن بود افتاد و با نگاه دانه گره خورد. نگاهش بهش میگفت که اون میدونه. میدونست که مورانا چی کار کرده و برادرش کجا بوده. اما نگاهش قضاوتگر نبود، نگرانی نداشت و برای مورانا هم دلسوزی نمیکرد. فقط خسته بود.

قبل از اینکه چشماش برای مدت زیادی روی دانه خیره بمونه و چیزی رو لو بده، اونارو ازش دزد و با چهره بی تفاوتی به طرف میز پدرش رفت. بدون اینکه به کسی نگاه بندازه پشت میز نشست. پاهاشو به هم فشار میداد تا نبض بین پاهاشو ساکت کنه. متوجه بود که پدرش داره نگاهش میکنه و چشماشو بالا آورد تا اونو به چالش بکشه. مرتیکه منحرفی که کنارش نشسته بود بهش چپ چپ نگاه کرد. وقتی گوشیش لرزید، نگاهشو قطع کرد و چشماشو روی صفحه گوشی پایین انداخت.

تريستن کين: تا حالا چندتا شريك جنسي داشته؟

چیزی نمودند بود که از شدت بی‌حیایی و گستاخی این مرد فکش بیفته کف زمین. چطور جرات میکرد؟ جواب سریعی برایش تایپ کرد. خاطرات پرحرارت و لذت دقایقی پیش، فقط باعث عصبانیت بیشترش میشد.

مورانا: چیزی که درباره شریک‌های جنسی من باید بدونی خیلی ساده‌ست.

تریستن کین: و اون چیه؟

مورانا: اینکه فقط برای یک بارن. مثل تو. یک بار کارتو انجام دادی و دیگه تموم شد و رفت.

منتظر جواب نمودند، اما چیزی به دستش نرسید. ولی سنگینی نگاهی از پشت سر و سیخ شدن موهای ریز پشت گردنش حس میکرد. اتفاقات دوباره داشتن خودشون رو تکرار میکردن. دقیقا همون جای یک ساعت پیش نشسته بود. با همون افراد و با همون داستان. فقط این بار خودش بود که فرق کرده بود. نمیخواست اعتراف کنه توی این یک ساعت خیلی چیزا عوض شده بود. لحظه‌ای که نیازش رو پذیرفت، درو قفل کرد و پاهاشو برای تریستن کین باز کرد، خیلی چیزا تغییر کرد. حاضر بود بمیره اما اجازه نده هیچکس از تغییر احساساتش خبر دار بشه. مخصوصا اون مرد.

مراسم شام منحوس بالاخره به پایان رسید، مردها از سر میز بلند شدن، با پدرش دست میدادن و آماده رفتن بودن. مورانا هم اجبارا بلند شد. درد زیر شکم و سوزش بین پاهاشو نادیده گرفت و به گوشیش چنگ زده بود. مرتیکه منحرف به طرفش برگشت، دست آزادشو گرفت و قبل از اینکه مورانا بتونه پلک بزنه اونو به لباس چسبوند. مورانا حس کرد پوستش با حالت چندشی مور مور شد، حتی بیشتر از وقتی که همین مرد سعی کرده بود پاهاشو لمس کنه. فقط یک لمس ساده لب بود. بوسیدن دستش کاری بود که خیلی از دوستان پدرش به نشونه احترام انجام داده بود. و با اینکه همه‌ی اونها باعث انزجارش بود اما این یکی خیلی بیشتر داشت حالشو به هم میزد. نگاهی که داشت از پشت پوست برهنه کمرشو به آتیش میکشید کاملاً حس میکرد. نگاه کردی که چند دقیقه پیش، چندمتر اون طرف تر داشت میکردش. در حالی که این کثافت داشت دستشو میبوسید، نگاه اون مرد روی کمرش، روی ستون مهره‌هاش و روی گردنش میسوخت.

"دفعه‌ی بعدی استخوانای دستشو خرد کن."

نگاه داشت شدیدتر میشد. مورانا سعی کرد دستشو عقب بکشه اما اون کثافت اجازه نداد. پدرش خودشو به ندیدن زده بود و اطراف رستوان رو نگاه میکرد. اون

نگاه سوزاننده پشت سرش ولش نمیکرد. داشت چه غلطی میکرد؟ میخواست جنگ راه بندازه؟ باید نگاهشو از مورانا دور کنه!

تمام رستوران در حالت آماده باش بود، همه دستشونو روی اسلحه هاشون گذاشته بودن و تنش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. مرتیکه منحرف بالاخر رضایت داد تا دستشو ول کنه. مورانا سریع دستمالی رو از روی میز برداشت و دستشو پاک کرد. به وضوح داشت به اون مرد و پدرش توهین میکرد. مرد بهش گفت: -امیدوارم به زودی دوباره ببینمت.

+حتما، مگر اینکه دلت بخواد یه جای دیگه ت در بره یا چندتا استخونت بشکنه. صداس اونقدر بلند بود که تمام افرادی که اطرافشون ایستاده بودن با شنیدنش خشکشون زد. نگاه پشت سرش روی بدنش کش آورد و تمام بدنش نبض زد. به سمت در خروجی راه افتاد. از عمد چشماشو نمیچرخوند تا میز پشت سرشو ببینه. تمام رستوران خیره مونده بودن روی مورانا و اون فقط سنگینی یک نگاه رو میتونست حس کنه. نگاهی که شبیه نگاه شکارگر یوزپلنگ وحشی به کبوتر سفید بود. ثابت، ساکن، منتظر. گوشیش توی دستش لرزید. نفس حبس شد. بدنش خاطرات دستای قوی، ضربه های باسنش که هنوز بین پاهاش حسشون میرد و چشم های آیشو به یاد آورد. پیامشو دید و قلبش کنده شد و توی شکمش افتاد.

تریستن کین: ظاهراً هنوز از ذهن و بدنم بیرون نرفتی خانم ویتالو.
اما قبل از اینکه مغزش بتونه این پیامو هضم کنه، پدرش جلوشو گرفت. با نگاه تیره، سرد و یخی. قلبش دوباره از جا کنده شد و توی شکمش افتاد اما این بار بنا به دلیلی کاملاً متفاوت چون پدرش پرسید:
-داشتی با تریستن کین چی کار میکردی؟

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان های منو فقط و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

telegram:@partow_novel

=یازده=

سقوط

ترس بهش هجوم آورد.

برای یک ثانیه، قلبش واقعا از حرکت ایستاد. و بعد با خشم و انتقام دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد. با هر تپش قلبش، درد بین پاهاش نبض میزد. صورتش خالی از هر واکنشی نگه داشت، بدنش کاملا ثابت گرفت، حتی ذره‌ای از طوفانی درونیشو بروز نداد چون میدونست چشم‌های موشکاف پدرش روی اون خیره مونده و منتظره تا با کوچکترین لغزش حکم گناهکار بودنش رو صادر کنه. یک ابروشو با حالت سوالی بالا انداخت و پرسید:

+تریستن کین دیگه کیه؟

صداش بی‌لرزش بود اما از درون داشت میلرزید. قبل از اینکه پدرش بتونه جوابی بده، اون یکی در خروجی رستوان که در انتهای کوچه قرار داشت باز شد و مورانا دید که چشم‌های پدرش به طرف اون در پرواز کردن. سعی کرد به خودش مسلط بشه تا ظاهرش چیزی رو لو نده و بعد چشم‌های خودش هم هم‌جهت با مسیر نگاه پدرش چرخیدن. مردهای اوت فیت داشتن از اون در بیرون میومدن و به سمت ماشین‌هاشون که در انتهای پارکینگ پارک شده بود میرفتن. اول چهار مرد بیرون اومده بودن و پشت سرشون دانه قدم به پیاده رو گذاشت. مثل همیشه

پوشیده در کت و شلوار شیکی که هیکل ورزیده‌شو به خوبی نشون میداد. مورانا دید که دانت به برگشت و به پدرش خیره شد. پدرش برایش سری تکون داد، مودبانه اما همراه با هشدار، یعنی اینکه تو دشمنی و اینجا قلمروی منه. دانت به هم در جواب سری بالا و پایین کرد، خستگی نهفته در چشماش از بین رفته بود و سر تکون دادنش بیشتر شبیه این بود که بگه برو گمشو و هیچ غلطی نمیتونی بکنی. مورانا مجبور شد لباسو به هم فشار بده تا به این حرکتش نخنده. چشمای دانت به این بار به سمت مورانا تغییر جهت دادن و برای اونم سری تکون داد. مثل همیشه مودبانه و همراه با احترام. مورانا در جواب هیچ واکنشی از خودش نشون نداد اما این حقیقت که دشمن، از پدرش خودش احترام بیشتری برایش قائل بود، قلبشو میسوزوند.

دانت به از جلوی در کنار رفت و حالا نوبت تریستن کین بود که بیرون بیاد. بدنش مثل یک حیوان وحشی درون کت و شلوار قاب گرفته شده بود و با هر قدمی که برمیداشت انقباض ماهیچه‌هاش دیده میشدن. چهارتا مرد دیگه هم پشت سر اون بیرون اومدن. جلوی در ایستاد تا با دانت صحبت کنه یا شاید میخواست خودشو بیشتر توی چشم مورانا فرو کنه. مورانا که میدونست پدرش کنارش ایستاده و تمام حرکاتش رو زیر نظر داره، خودشو به بی‌محلی زد. چشماشو پایین انداخت و با گوشیش مشغول شد. قلبش با شدت میتپید و حس میکرد از شدت

تپش‌هاش بدنش داره تگون میخوره. و بعد اون چشم‌های آبی به مورانا زل زدن. اینو از مور مور شدن پوست و لرزشی که از مهره‌های کمرش رد شده بود فهمید. خدا لعنتش کنه!

مورمور شدن پوستش چند ثانیه بیشتر طول نکشید و خوشبختانه چشم‌های تریستن کین خیلی زود از روش برداشته شدن. مورانا نفسشو حبس کرده بود، به آرومی نگاهشو به سمت پدرش بالا کشید و دید که اون چشم‌های عصبانی و باریک، تریستن کین رو تحت نظر گرفته. با کنجکاوی مسیر نگاهش رو به سمت مردی که چند دقیقه‌ش پیش وسط پاهاش بود چرخوند و با تعجب پلک زد. تریستن کین بدون پلک زدن نگاهشو خیره به نگاه عصبانی پدرش نگه داشته بود، یکی از ابروهاشو بالا انداخته بود و گوشه‌های لبش با لبخند ساختگی به بالا قوس گرفته بود. داره چه غلطی میکنه؟

چند ثانیه بعد خودش به جواب رسید، دوباره یکی از اون بازی‌هاشو راه انداخته بود. بازی تسلط. وایستاده بود وسط قلمروی پدرش و میخواست بهش ثابت کنه که قدرت و کنترل دست اونه نه صاحب قلمرو. و مورانا از اعماق قلبش میدونست که این حس تملک و قدرت‌طلبی مربوط به شهر پدرش نمیشه، بلکه بخاطر اونه. مورانا هیچوقت توی زندگیش انقدر احساس زنده بودن نداشت و در عین حال

میخواست توی همین لحظه بمیره. پدرش بازو شو گرفت، به سمت ماشین هلش داد و با عصانیت غرید:

-سوار ماشین شو.

اگر هر زمان دیگه‌ای بود، مورانا مخالفت میکرد. اما الان وقتش نبود. پاهاش به صورت خودکار با عجله به سمت ماشین کشیده شدن، سوار شد و نیاز داشت هرچه زودتر از این وضعیت که هر لحظه ممکن بود به یک انفجار تبدیل بشه فرار کنه. پوستش از شدت تنش و سنگینی جو به خارش افتاده بود و موقع سوار شدن به ماشین حتی یه نیم نگاه هم به تریستن کین ننداخت. پدرش هم پشت سرش وارد ماشین شد، درو بست و به راننده گفت تا حرکت کنه. مورانا دندوناشو روی هم سایید و از پنجره بیرونو نگاه کرد. دلش میخواست از شدن حرص دستاشو مشت کنه اما زیر نگاه پدرش نمیتونست. قلبش کم کم داشت آرام میشد، لرزش درونیش تموم شده بود. سال‌های زیادی با پدرش سروکله زده بود، پس الان هم میتونست از پشش بر بیاد.

مورانا درد بدنش که یادآور خاطره مرد چشم آبی بود نادیده گرفت، صاف رو صندلی نشست و فقط منظره بیرون رو تماشا میکرد. در طول مسیر پدرش حتی یک کلمه هم به زبون نیاورد. همه‌ی حرفاشو نگه داشته بود برای وقتی که تنها شدن. جایی که در خلوت باشن و دوباره پدرش بتونه با کلمات بهش توهین کنه.

آبرو و حیثیت برای پدرش از هر چیزی مهم‌تر بود و قطعا جلوی چشم راننده‌ش از دخترش بازجویی نمی‌کرد. مسیر رستوران تا عمارت کوتاه بود. اما مسیری که توی عمارت در انتظار مورانا بود، قرار بود طولانی و کشدار باشه. به محض اینکه از دورازه‌های عمارت عبور کردن و ماشین از حرکت ایستاد، مورانا پیاده شد و زیر نگاه هوشیار ده‌ها مرد مسلح که هر لحظه ممکن بود اسلحه‌هاشون رو به سمت اون بگیرن، به طرف ساختمون راه افتاد. تقریبا به پله‌هایی که به سمت اتاقش میرفتن رسیده بود که صدای پدرشو از پشت سر شنید:

-نمیتونست چشماشو از روی تو برداره.

کلمات، خاطره‌ی نگاهی که روی پوستش کشیده میشد و لمس ناخواسته‌ی پوست برهنه‌ی کمرش، باعث شد که روی پله‌ی سوم از حرکت بایسته. خیلی سریع به خودش مسلط شد و با صدای خونسردی گفت:

+مگه واسه همین مثل عروسک منو با خودت اینور و اونور نمیکشی؟ که باهات به مهمونی‌ها پیام و نگاه بقیه رو به سمت خودم جلب کنم؟

-وقتی تو رفتی، اونم از سر میزش بلند شد و غیبت زد. بعد برگشت و یک ثانیه هم نمیتونست نگاهشو از روی تو برداره، چرا؟

مورانا کلمات ظالمه پدرش که خاطره ارتباط فیزیکی ساعتی پیش رو براش زنده میکرد، نشنیده گرفت و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

-داشتی با تریستن کین چی کار میکردی؟

پدرش داشت پشت سرش از پله‌ها بالا می‌آمد، برای اولین بار توی زندگیش. هیچوقت پاشو به طبقه مورانا نذاشته بود. همیشه دستور میداد تا مورانا به ملاقاتش بره. مورانا به پاگرد بالای پله رسیده بود و به طرف پدرش چرخید، دندوناشو روی هم سایید، خشم توی صدای پدرش داشت خونسردیش رو از بین میبرد. ابروشو با حالت چالش برانگیزی بالا انداخت و به پدرش گفت: +باهاش سکس داشتم.

دست پدرش برای کوبیدن شدن توی صورت مورانا بالا اومد، اما وسط راه توی هوا متوقف شد و بعد عقب کشیده شد. قلبش می‌کوبید، یخش داشت کم کم آب میشد و مورانا سفت و محکم سر جای خودش ایستاده بود. چشمای پدرش پر از خشم بود، فکش منقبض بود و دستور داد: -حقیقتو بگو.

مورانا به جنگ با پدرش رفته بود، تایید کرد:

+حقیقتو گفتم. همون موقعی که تو پشت در سرویس بهداشتی وایستاده بودی، ما داشتم یک سکس پرشور و دیوانه وار رو تجربه میکردیم. پدرش با ناامیدی آه کشید:

نه، این کارو نکردی. تو همچین دختری نیستی. من تورو بهتر از اینا تربیت کردم.

مورانا پوزخند پرتمسخری زد و گفت:

+تو اصلا منو تربیت نکردی.

مورانا دقیقا همچین دختری بود. قلب دختری که سال ها درون خودش سرکوبش کرده بود، دختری که هیچوقت محبت، علاقه و تایید پدرش رو جلب نکرده بود، به درد اومد. پدرش چشماشو باریک کرد و پرسید:

-اون موتورسواره چی پس؟ اون کی بود؟

مورانا پوزخند زد و جواب داد:

+اوه، اتفاقا با اونم خوابیدم.

عملا / این کارو کرده بود دیگه. دروغ که نمیگفت.

-کافیه دیگه!

پدرش نگاه بدی بهش انداخته بود. صداسش تیز شده بود و لحنش با خشم آمیخته شده بود.

-اگر فکر کردی دکتر نیام تا معاینهت کنه، کاملا اشتباه میکنی.

چطور جرات میکرد؟ خون مورانا به جوش اومد. لباسش از شدت خشم لرزیدن و غرید:

+حق نداری. حتی فکرشم نکن که یه دکتر واسم بیاری و منو با این کارت تحقیر کنی. اگر دکتر یا هر کوفت دیگه‌ای بهم نزدیک بشه، وسط مغزش شلیک میکنم. چشمای تیره پدرش شعله میکشیدن، از بین دندون‌های چفت شده گفت: -زیادی بهت آزادی عمل دادم. خیلی زیاد. دیگه وقتشه که جلوتو بگیرم. مورانا دندوناشو روی هم کوبید. به پدرش چشم غره رفت و صداش به طرز خطرناکی آروم شده بود.

+فقط سعی کن منو زندانی کنی و من میرم یک پرونده قطور از تمام کثافت کاری‌هات پرت میکنم جلوی پای پلیس تا مثل گوسفند بیان دستگیرت کنن و توی زندان بیوسی.

پدرش دندون قروچه کرد. مورانا خون جلوی چشماشو گرفته بود و دیگه هیچ چیز براش اهمیتی نداشت، ادامه داد:

-اوه، ممکنه پای خودمم گیر باشه. اما اگر قرار باشه بمیرم، توام خودم میکشم پایین. پاتو از زندگی من بکش بیرون وگرنه منم خوب بلام چطور جفت پا بپریم وسط زندگیت! و بهت قول میدم از کارایی که میتونم با زندگیت بکنم، اصلا خوست نمیداد، بابا جون!

تاکید تمسخرآمیز روی کلمه‌ی آخر چیزی بود که نمیشد نادیده گرفتش. تهدیدی که بر فضا حاکم شده بود، قابل چشم پوشی نبود. خشم سیاه و افسار گسیخته

نگاه پدرش قابلیت نادیده گرفته شدن نداشت. کلمات مثل گلوله از دهن پدرش به سمت قلب مورانا پرتاب شدن:

-باید همون موقع میمردی.

چی؟ داشت درباره چی حرف میزد؟ مورانا نتونست چیزی بپرسه.

مورانا روشو برگردوند تا به اتاقش بره اما پدرش بازوشو گرفت و اونو به سمت خودش چرخوند.

-هنوزم حرفام تموم نشده!

حرکت ناگهانی باعث شد که روی پاشنه‌های کفشش تلوتلو بخوره. قبل از اینکه بتونه پلک بزن، مچ پای راستش پیچ خورد، پای چپش تعادل خودشو از دست داد و کل بدنش از جلوی پاگرد به عقب پرت شد. خاطرات داشتن دوباره خودشونو تکرار میکردن. خاطره‌ش شبی که داشت از پله‌های پنت‌هوس تریستن کین پرت میشد پایین اما اون گردنشو گرفت و مانع سقوطش شد. الانم پدرش بازوشو گرفته بود و قلب مورانا کمی آروم گرفت.

اما همه چیز در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد. توی اون یک ثانیه مورانا میدونست که تفاوت فاحشی بین پدرش و تریستن کین وجود داره. دست پدرش شل شد. از عمد. مورانا به عقب پرتاب شد و چشماش گشاد شدن. از پله‌ها سقوط کرد. پایین، پایین و پایین‌تر تا جایی که دیگه پله‌ای باقی نموند. همه چیز فقط چند

ثانیه طول کشیده بود. همه چیز قبل از اینکه حتی بفهمه چطور شروع شده، به پایان رسیده بود. و بعد دوباره شروع شد.

تک تک استخوان‌های بدنش درد میکرد. تک تک مفاصل بدنش درد میکرد. تک تک ماهیچه‌هایش درد میکرد. مورانا روی سنگ مرمر سرد افتاده بود. به سردی کل این عمارت. به سردی مردی که بالای پاگرد پله‌ها ایستاده بود و چهره‌اش با حالت عجیبی بین بی تفاوتی و پشیمونی پیچ خورده بود. نمیدونست بدنش بیشتر درد میکنه یا قلبش، تنها ذره‌های امیدی که درونش باقی مونده بود، همراه باهاش سقوط کردن و روی زمین کنارش پخش و پلا شدن. و توی این لحظات دردناک که قلبش با بدترین خیانت عمرش مواجه شده بود، بالاخره اون دختری که سال‌ها درون خودش زندانی کرده بود، رها کرد. دیگه امیدی باقی نمونده بود. دیگه هیچی باقی نمونده بود.

به آرومی از جاش بلند شد. مورانا لبشو گاز میگرفت تا ناله‌های دردناکش رو خفه کنه. قفسه سینه و دنده‌هایش درد بدی داشتن. کفشاشو از پاش در آورد و یک گوشه پرت کرد. با تمام توانش کیفش که کنارش روی زمین افتاده بود برداشت و روی پای زخمیش ایستاد. دندوناش گوشت لبشو پاره کرده بودن اما باید ساکت میومد و ابراز درد رو برای بعدا نگه میداشت. بدون یک کلمه، بدون یک نگاه، غرورش رو جمع کرد و به سمت در قدم برداشت.

پاهاش و کمرش از شدت درد تیر میکشیدن. با هر قدمی که برمیداشت احساس کوبیده شدن تک تک پله‌ها به بدنش رو دوباره تجربه میکرد. درد بین پاهاش که تنها نقطه‌ی روشن این شب تیره و تاریک بود، بین دردهای دیگه از یاد برده شد. کبود، زخمی و خرد شده، با چای برهنه از ساختمون بیرون اومد. کمرشو صاف نگه داشته بود و به هیچکس نگاه نمیکرد. عضلات کوفته‌ش بهش التماس میکردن که خودشو رها کنه و اجازه بده نفس بکشن. اما مورانا نمیتونست. ناله‌هاشو خفه کرد، اجازه داد پوستش با کبودی‌ها آبی بشه، ورم‌های بدترکیب تمام بازوها، کمر و پاهاشو پُر کردن و سنگفرش‌های کف عمارت پوست پاشو میشکافتن. اما مورانا به راه رفتن بادامه میداد. به سمت ماشینش، تنها دوستش توی این دنیای دردناک. سوویچ رو از توی کیفش بیرون آورد و خداروشکر کرد که سوویچ ماشینو همیشه همراه خودش میبره. روی صندلی راننده نشست و کیف و گوشیشو روی صندلی کنارش پرت کرد. هر حرکتی که بدنش میداد، دردهاش تشدید میشدن. اما مورانا فکشو فشار میداد، صداشو خفه میکرد. اشک توی چشمش جمع شده بود. اشک‌های شور نتونستن طاقت بیارن و از چشمش پایین چکیدن و گونه‌هایی که سنگ‌های مرمر تیز خراششون داده بود، سوزوندن. بدون اینکه به اون عمارت منحوس نگاهی بندازه، از دروازه خارج شد و موستانگ قرمز در تاریکی بی‌انتهای شب خودشو پنهان کرد. نور مهتاب مسیر رو روشن

میکرد، درختان تنومند دو طرف جاده رو پوشونده بودن و اشک‌های مورانا مثل سیلاب بی‌وقفه می‌چکیدن. هق هقی کوتاهی از گلوش خارج شد و بعد یکی دیگه. هق هق‌های دردناکش بلند و بلندتر شدن و سکوت ماشین رو شکوندن. انقدر شدید که دیگه حتی صدای غرغر ماشینش رو نمیشنید. بی‌هدف و بدون فکر رانندگی میکرد، با هر هق هق چیزی درونش میشکست. نمیتونست باید کجا بره. هیچ دوستی نداشت، هیچ کسی نبود که بهش اهمیتی بده و هیچ جایی رو نداشت که وقتی نیاز پیدا میکرد، بتونه به اونجا پناه ببره. میتونست بره هتل اما این قیافه داغون و لباس پاره، حتما پای پلیس به ماجرا باز میشد. نمیتونست با این سر و وضع در هیچ مکان عمومی ظاهر بشه. حتی بیمارستان هم نمیتونست بره.

هیچکس ماشینش رو تعقیب نمیکرد. چرا باید این کارو میکردن؟ پدرش رسماً اونو از خونه بیرون انداخته بود. اگر موقع افتادن از پله‌ها گردنش میکشست چی؟ اگر میمرد چی؟ واقعا برای پدرش هیچ اهمیتی نداشت؟

مورانا انقدر غرث در فکر بود که خودش نمیفهمید داره به کدوم سمت میره، به طرف پنت‌هوس. ناخودآگاه مسیر ماشینش رو به سمت پنت‌هوس تغییر داده بود. برای چی؟ اونجا آخرین جایی بود که میتونست بره. مخصوصاً بعد از اتفاقات امشب. مخصوصاً با این قیافه در و داغون. اما با این حال پاش روی ترمز

نشست و مسیرشو تغییر نداد. دو دقیقه دیگه به پل میرسید و با وجود اینکه میدونست نباید به اوجا بره، اما به رانندگی ادامه داد. این کارش چه معنایی میتونست داشته باشه؟ داشت میرفت پیش اون مرد. مردی که بهش گفته بود هنوز از ذهن و بدنش بیرون نرفته و اگر مورانا میخواست با خودش صادق باشه، اونم نتونسته بود مرد چشم آبی رو از ذهن و بدن خودش بیرون کنه.

مورانا اون دیوار شیشه‌ای رو به یاد آورد، امنیتی که اون شب وقتی کنارش نشسته بود حس کرده بود. برای یک شب تبدیل شده بود به یک مرد موقر و آرام. ممکن بود که دوباره اون حباب حفاظتی و حس امنیت رو در اختیارش بذاره؟ مورانا میتونست چنین درخواستی ازش داشته باشه؟ چون الان نه از لحاظ جسمی و نه از لحاظ روحی در وضعیت مناسبی نبود و نیاز به یک سرپناه داشت.

برج جلوی چشمش ظاهر شد. نگهبان‌ها اونو از قبل به یاد داشتن و اجازه‌ی ورود بهش دادن. مورانا ماشینو پارک کرد و حالا در سکوت توی پارکینگ نشسته بود. رایحه آرامشبخش ماشینش، صدای نفس‌های خودش، کمک کردن تا کمی آرام بشه. اما پاشو از ماشین بیرون نداشت. نمیتونست. میخواست حرکت کنه، راه بره و خودشو به بالا برسونه، اما نمیتونست.

اشک‌هایی که قطع نمیشدن رو از روی گونه‌ش کنار زد، مورانا در تاریکی و سکوت پارکینگ نشست و سینه‌ش از شدت هق هق بالا و پایین میشد. به

خودش اجازه داد گریه کنه و اشک‌هایی که هیچوقت اجازه‌ی جاری شدن بهشون نمیداد از روی صورتش پاک میکرد. برای دختری که بعد از سقوطِ امروز درونش مُرده بود گریه میکرد. برای امید از دست رفته‌ای که تمام این سال‌ها با چنگ و دندون نگهش داشته بود گریه میکرد. برای رویاهای نابود شده‌ش گریه میکرد. گریه میکرد چون هیچکسی رو نداشت تا سر روی شونه‌ش بذاره و گریه کنه. گریه میکرد چون هیچکسو نداشت که وقتی داره گریه میکنه بغلش کنه. گریه میکرد چون تنها جایی که تونسته بود بهش پناه بیاره، پارکینگ خونه‌ش دشمنش بود.

صدای باز شدن درهای آسانسور، باعث شد که اشک‌هاشو کنار بزنه. نگاه هوشیارش رو بالا آورد. نمیخواست کسی اونو ببینه و در عین حال میخواست که یکی ببینش. آب دهنشو قورت داد و دید که دانه پوشیده در همون کت و شلواری که توی رستوران تنش بود از آسانسور بیرون اومد. گوشیشو به گوشش چسبونده بود و با صدای آرومی مشغول صحبت با یک نفر بود. به سمت ماشین سیاه شاسی بلندی که از مورانا دور بود میرفت و وقتی چشمش به ماشین مورانا که معصومانه وسط پارکینگ ایستاده بود افتاد، پاهاش از حرکت ایستادن.

-مورانا؟

گوه توش!

مورانا به آرومی در ماشینو باز کرد. حتی به نگاه توی آینه ننداخته بود تا ببینه که چقدر صورتش صدمه دیده. پیاده شد و درو بست. چشمای دانتی سر تا پاشو از زیر نظر گذروندن و مردمک‌هایش با نگرانی کمی گشاد شدن. توی گوشی گفت: -بعدا بهت زنگ میزنم.

صدایش سخت شده بود و خشم توی نگاهش زبونه میکشید. مورانا به یادش اومد که آمارا گفته بود این دوتا مرد نسبت به زن‌های حس حامیانه و حفاظت‌گر دارن. یادش اومد که اون شب دانتی برای اینکه احساس امنیت داشته باشه، بهش پیشنهاد داده بود تا به آپارتمان اون بره. و دوباره اشک توی چشماش جمع شد چون اون نگرانی، اون احساس امنیت و آرامش، براش ناشناخته بودن. دانتی یک قدم بهش نزدیک شد، هنوز فاصله‌ی مودبانه رو رعایت کرده بود و چهره‌ی جذابش از شدت خشم جمع شده بود. -کار کی بوده؟

مورانا تحت تاثیر قرار گرفت. دانتی دشمنش بود اما میخواست مجرمی که این بلا رو به سر مورانا آورده، مجازات کنه. عمیق‌ترین قسمت وجودش تحت تاثیر قرار گرفته بود. به سختی بغضشو قورت داد. صدایش کمی میلرزید و خیلی آروم گفت:

+از پله‌ها افتادم.

واقعا، واقعا امیدوار بود که دانتِه نپرسه این وقت شب داره اونجا چی کار میکنه. هیچ جوابی برای این سوال نداشت. چشمای دانتِه برای لحظات طولانی چشمای مورانا رو کنکاش کردن و بعد نگاهش نرم شد و گفت:

-من امشب اینجا نمیومم. میتونی برای بالا و استراحت کنی مورانا. مورانا دستگیره‌ی در ماشینو بین پنجه‌هاش فشرد. لباس لرزیدن. سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

+نه، من خوبم. مشکلی نیست. میرم پیش یکی از دوستانِ میمونم. دانتِه میتونستی به راحتی مورانا رو ضایع کنه. اگر دوستی داشت پس وسط پارکینگ خونه‌ی اونا داشت چی کار میکرد؟ اما این کارو نکرد و مورانا یک امتیاز مثبت دیگه توی ذهنش برای دانتِه ثبت کرد. مورانا دوباره به نشونه‌ی منفی سر تکون داد و دانتِه گفت:

-تریستن بالاست.

چشمای مورانا روی دانتِه پرواز کردن و قلبش کوبید. نمیدونست چرا اما ضربان قلبش یهو بالا گرفت. چرا؟ چرا مهم بود؟ چرا شکمش داشت گره گره میشد؟ چرا از بین این همه جا، اومده بود اینجا؟ صدای آرامشبخش دانتِه، افکار پریشونش رو شکست:

-گوش کن، بذار با آمارا تماس بگیرم. اگر توی آپارتمان من راحت نیستی، امشب برو پیش اون بمون. تو صدمه دیدی و آمارا هیچ آسیبی بهت نمیزنه. نگرانی صادقانه دانته داشت دست و پای مورانا رو شل میکرد. ذره ذره داشت از هم فرو میپاشید. لباس لرزیدن اما سرشو بالا نگه داشت. با اینکه پیشنهاد دانته وسوسه کننده بود، اما نمیتونست پای آمارا رو به این جهنم و زندگی آشفته‌ش باز کنه. اون دختر حتی از خودش هم به سختی میتونست محافظت کنه، پس چه کاری برای مورانا از دستش بر میومد؟ شاید بخاطر همین اومده بود اینجا. چون میدونست که مرد چشم آبی خیلی خوب بلده از خودش محافظت کنه و اگر پاش به زندگی جهنمی مورانا باز بشه، براش خطری نداره. مورانا رو به دانته گفت:

+نیازی نیست.

در ماشینو باز کرد و آماده بود که بره.

+ممنون میشم اگر به کسی، مخصوصا/ون، نگی که من با این وضع اینجا بودم. دانته برای لحظات طولانی به مورانا خیره موند و بعد یهو داد زد "لعنت بهش" و به سمت آسانسور خصوصی راه افتاد. مورانا شوکه و حیرت زده تغییر رفتار یهویی دانته رو تماشا کرد. دانته کُدی رو وارد کرد و بعد با سر به درهای باز شده آسانسور اشاره زد و گفت:

-برو بالا.

مورانا سرچاش خشکش زده بود. دانت به چشم‌هایی که خواهش و التماس ازشون میبارید به آرومی گفت:

-مورانا، من تمام شبو وقت ندارم و نمیتونم تورو با این حال ولت کنم. لطفا برو بالا به پنت‌هوس و استراحت کن.

مورانا دشمن بود. مورانا زنی بود که برادرش بنا به دلایلی ازش نفرت داشت. اما با این حال.....

آب دهنشو قورت داد. در ماشینو قفل کرد و با قلب کوبان و پای دردناکی به لنگ میزد به سمت آسانسور قدم برداشت. چشماشو بالا کشید تا به دانت نگاه کنه و لباس لرزیدن. زمزمه کرد:

+ممنونم.

تک تک حروف این کلمه رو از ته قلبش گفته بود. دانت سر تگون داد. مورانا وارد اتاقک آشنای آسانسور شد و دکمه رو فشرد. درها مقابل صورت دانت بسته شدن. وقتی درهای آینه‌ای رو به روش قرار گرفتن، مورانا هین بلندی کشید و نفس توی سینه‌ش حبس شد. پیراهنش از شونه‌ش آویزون مونده بود، موهایش ژولیده و شلخته دور صورتش ریخته بود، گونه‌هایش خراشیده و زانوهایش پوسته پوسته و زخمی بودن. پوست دست، پاها و شونه‌ش از شدت کبودی هر لحظه

آبی تر میشد. لباسو انقد گاز گرفته بود متورم بودن و چشماش از شدت گریه قرمز و پف کرده بود. به معنی واقعی کلمه داغون بود. تعجبی نداشت که دانته انقدر نگران شده و اجازه داده اینجا بمونه.

و تریستن کین اون بالا بود. و مورانا داشت میرفت بالا. داشت چه غلطی میکرد؟ حمله عصبی بهش دست داد و قفسه سینه‌ش از شدت وحشت تند تند بالا و پایین شد. نه نه نه. نمیتونست اجازه بده که اون مرد با قیافه بینش. نمیتونست وارد خونه‌ی اون بشه، نه با این سر و وضع.

قلبش توی سینه مثل چکش میکوبید، گوشیشو بین انگشتاش محکم فشار میکرد، مورانا دستشو بالا آورد و دستشو روی دکمه پارکینگ نگه داشت. منتظر بود تا به محض اینکه درها باز بشه، اون دکمه رو فشار بده و برگرده پایین. دمشو میذاشت رو کولش، سوار ماشینش میشد و از اینجا میرفت. اگر مجبور میشد یک متل درپیت سرراهی که پاتوق خلافاکراست پیدا میکرد تا کسی ازش چیزی نپرسه و همونجا میموند. برمینگشت. نمیذاشت اون مرد اینجوری بین...

آسانسور از حرکت ایستاد و درها باز شدن. و مرد چشم آبی جلوی ورودی منتظر ایستاده بود. مورانا سریع دکمه پارکینگ رو کوبید. درها به آرومی شروع به بسته شدن کردن. قلبش گومب گومب میکرد. تند تند دکمه رو فشار میداد، انگار با این کار درها زودتر بسته میشه. درها داشتن بسته میشدن. فقط یه ذره دیگه

مونده بود. و ناگهان از لای همون یه ذره شکاف باقی موند، دستی بین درها قرار گرفت.

مورانا لب متورمش رو گاز گرفت، قلبش دیگه نمیدونست باید خودشو به کجا بکوبونه، کمرشو به دیوار آینه‌ای چسبوند، بدنش درد میکرد و ریه‌هاش نمیتونستن هوا رو درست و حسابی نفس بکشن. درد از یاد رفته‌ی بین پاهاش با دیدن مردی که عامل اون درد دل‌انگیز بود، دوباره نبض زد. چشمای مورانا چسبیدن به دست بزرگی که خودشو لای در جا کرده بود. دستش بانداپیچی شده بود. دندون‌های مورانا امشب دستشو به خونریزی انداخته بودن. قلبش با دیدن اون دست داشت منفجر میشد.

و بعد درها دوباره باز شدن.

مورانا یهو کمرشو صاف کرد. دنده‌های آسیب دیدش از این حرکت ناگهانی جیغ کشیدن. سعی کرد قدشو تا جایی که میتونه راست نگه داره اما پاهای زخمی برهنه‌ش زیاد باهاش همکاری نمیکردن.

مرد چشم آبی جلوی دیدش ظاهر شد. با بالا تنه‌ی برهنه. مورانا به زور براقشو قورت داد.

آبی. چشمای آبی روش قفل شده بودن، باعث میشدن نفس کشیدن براش دردناک بشه. بعد اون نگاه روی گونه‌ها کشیده شد، روی گردنش، روی

سینه‌هاش، دستاش و زانوهایش و در نهایت پاهای برهنه‌ش. در حالی که اونجا ایستاده بود و با چشماش مورانا رو کنکاش میکرد، مورانا فهمید که این نگاه با اون نگاه توی رستوران خیلی فرق داره. این نگاه پر حرارت بود اما پر نفرت نه. پر از حرارت خشم بود، غضب‌آلود. خشم مطلق باعث شده بود نگاهش برق بزنه. نگاهش روی سانت به سانت پوست مورانا چرخید و در نهایت دوباره به چشماش برگشت. مورانا نمیدونست باید چه حسی داشته بشه. به نگاه‌های داغ پرنفرت این مرد عادت داشت، اما این نگاه جدید داشت از مدار تعادل خارجش میکرد. اجازه داد چشماش سینه‌ی برهنه مرد، عضلاتی که چند شب قبل توی همین خونه دیده بود، رد زخم‌های روی پوستش و تتوهاشو تماشا کنن. زیپ و دکمه‌ی شلوار جینش هنوز باز بود. مورانا متوجه شد که احتمالاً در حال استراحت بود و با اومدن مهمون ناخونده مجبور شده سریع بلند شه و یه چیزی تنش کنه. دیدن چشم‌های آبی عصبانی باعث شدن که نفس عمیقی بکشه و انرژی عجیبی در بدن مورانا رخنه کنه. پره‌های بینی‌ش از شدت عصبانیت باز و بسته میشدن، لباسش روی هم فشار میداد و از جلوی در باز آسانسور کنار رفت. واضح بود که در سکوت داره از مورانا دعوت میکنه تا به داخل بیاد.

مورانا بغض توی گلوشو قورت داد. چندم قدم جلو اومد و به نشیمن تاریکی که نور جذاب ماه تنه‌اش روشنایش بود، وارد شد. دیدن دیوار شیشه‌ای و منظره

چشم‌نواز دریا، نفسشو بند آوردن. صدای دینگ بسته شدن درهای آسانسور رو شنید و یهو قلبش از حرکت ایستاده. تازه فهمیده بود که اونا با همدیگه تنها موندن. کاملاً تنها. و مورانا یه جایی وسط نشیمن خونه‌ش ایستاده بود و اون مرد هم یه جایی پشت سرش بود. حالا باید چی کار میکرد؟ نه میتونست سرش داد بزنه و نه میتونست ازش تشکر کنه. مورانا نفسشو حبس کرد و منتظر موند تا اون مرد یه حرکتی بکنه. که کرد. به سمت اتاق مهمان حرکت کرد. مورانا با چشم رد حرکتشو دنبال کرد. انقباض و انبساط عضلاتش با هر قدمی که برمیداشت مورانا رو حیرت زده میکرد. اگر بدن خودش انقدر دردناک نبود و از قلبش خون چکه نمیکرد، زیبایی این مرد رو تحسین میکرد. مرد چشم آبی برای لحظات طولانی در اتاق مهمان محو شد در حالی که مورانا سرجاش سنباق شده بود و نمیدونست باید چی کار کنه. و بعد مرد بیرون اومد، چشماشو از مورانا دور نگه داشته بود، به سمت پله‌هایی که به اتاق خوابیش میرسید قدم برداشت و بعد توی اتاقش غیب شد. مورانا یه صداهایی میشنید، صداهایی از سر خشم، کوبیده شدن درها به همدیگه. پاهای لنگانش رو به حرکت انداخت. شونه‌هاش خمیده بودن اما اون انرژی عجیب هنوز در بدنش جریان داشت.

تریستن کین مرد مهمون‌نوازی نبود. مورانا هم توقعی ازش نداشت، همین که از در خونه پرتش نکرده بود بیرون، باید میرفت خداروشکر کنه. واقعا تحمل اینکه

امشب بیشتر از این تحقیر بشه رو نداشت. به محض اینکه پاشو توی اتاق گذاشت، از شدت تعجب پلک زد. در حمام باز بود، بخار مطبوعی از وان پر آب بلند میشد. تیشرت سیاه بزرگ و شلواری روی صندلی قرار داشت و ملافه‌های تخت کنار زده شده بودن. مورانا توی چهارچوب در خشکش زد، تند تند پلک میزد تا اشک‌های ناگهانی‌ش رو عقب بزنه و قلبش نمیتونست این مرد رو درک کنه. تریستن کین ازش متنفر بود، شکی نداشت. حق کشتنش فقط مال اون بود و تلاش کرده بود با روش‌های وحشیانه خودشو مورانا رو از ذهن و بدنش بریزه بیرون. باهاش یک کلمه حرف نزده بود، بهش نگاه ننداخته بود اما با این حال نشونه‌های محبتش الان جلوی چشم مورانا بودن و این با تمام چیزهایی که مورانا درباره این مرد شناخته بود، در تضاد بود.

لب‌های لرزون از بغض رو روی هم فشار داد، لباس‌هارو برداشت و به حمامی که داشت اونو به خودش داخل خودش دعوت میکرد، وارد شد. درو پشت سرش بست اما قفل درو پیدا نکرد. با بی‌خیالی سرس تکون داد و نگاهی به اطراف انداخت. کاشی‌های قهوه‌ای و کرمی به چشم‌های سوزانش آرامش بخشیدن. وان حمام سنگ گرانیات ماهگونی بود و دوتا حوله‌ی تمیز و تا شده داخل قفسه کنارش قرار داشتن. مورانا پیراهن و لباس زیرشو از تنش بیرون کشید و همونجا روی زمین انداخت. به پهلوی چرخید و نگاهی به آینه‌ی بالای سینک روشویی

انداخت. کبودی‌های آبی و بنفش تمام قفسه سینه‌شو پر کرده بودن، دو طرف دنده‌هاش متورم و قرمز بود. این بلا رو پدرش به سرش آورده بود. بدون اینکه دستشو روی مورانا بلند کنه، بدون اینکه از خشونت استفاده کرده باشه، تنبیهش کرده بود. و حالا اون به تریستن کین پناه آورده بود. زندگیش چقدر داغون شده بود؟

چشماشو بست و انگشتای پاشو توی آب گرم فرو برد. لبه‌ی وان رو گرفت و کم کم توی وان نشست. با خوشحالی آه کشید. گرمای آرامشبخشی عضلات کوفته‌شو به آغوش کشیدن و اشک لذت روی گونه‌ش جاری شد. به پشت وان تکیه زد، توی آب بدنشو رها کرد، چشماشو بست و برای لحظاتی کوتاه همه چیزو فراموش کرد. گوشیش کنارش لرزید. یکی از چشماشو باز کرد و با دیدن پیامی که روی صفحه چشمک میزد، تعجب کرد.

تریستن کین: دکتر نیاز داری؟

چرا خودش شخصا اینو ازش نپرسیده بود؟ مورنا حیرت زده جوابی براش نوشت و ارسال کرد.

مورانا: نه. فردا صبح زحمتو کم میکنم.

بعد از اون منتظر جواب موند اما پیام دیگه‌ای بهش نرسید. احساسات عجیب و متضادی توی مغزش جولان میداد، اما شونه بالا انداخت، ذهنشو پاک کرد و فکر

کردن رو به فردا صبح موکول کرد. انقدر توی وان موند که آب کم کم داشت سرد میشد، بعد آرام و با ضعف از جا بلند شد. درد استخوان هاش بدتر شده بود اما کوفتگی و گرفتگی عضلاتش از بین رفته بود. سریع خودشو خشک کرد و لباس های قرضی رو پوشید. تیشرت توی جثه کوچیکش لق میزد، بلندش تا وسط زانوش میرسید و بوی گس چوبی اطرافشو احاطه کرده بود. از حمام بیرون اومد و وارد اتاق خواب شد. صداهایی که از بیرون میومد، اونو به سمت در کشوند. صدا از آشپزخونه بود.

-یک ساعت دیگه به تنبراً پرواز داری، تریستن.

صدای دانه بود. قلب مورانا غرق شد. نمیدونست چرا. اصلاً برای چی رفتن اون مرد باید براش مهم باشه؟ تریستن کین ولی ساکت بود. چه مرگش شده؟ مورانا آه کشیدن دانه رو شنید:

-ببین، حاضر بودم خودم به جات برم اما پدر تاکید کرده که فقط تورو میخواد. میدونی وقتی یک نفرو احضار کنه....

تریستن کین با خشم گفت:

-من سگش نیستم.

صدای دانه سفت و سخت شد:

-منم نیستم. اما پای افراد بی گناهی این وسط درگیره که ما باید حواسمون بهشون باشه. پس، به تنبراً برو. تا زمانی که برگردی من به اوضاع اینجا رسیدگی میکنم.

تریستن کین دیگه هیچی نگفت. مورانا به تخت خواب گرم و راحت برگشت، زیر ملافه‌ها خزید و چراغ‌هارو خاموش کرد. گوشیش دوباره لرزید.

تریستن کین: چقدر شو شنیدی؟

مورانا بزاقشو قورت داد.

مورانا: اونقدری که بدونم داری میری.

تریستن کین: خیالت راحت شد، مکه نه؟

مورانا: حضورت برام آزاردهنده نبود که حالا رفتنت بخواد خیالمو راحت کنه.

به اندازه یک ضربان قلب تا رسیدن پیام بعدی وقفه ایجاد شد.

تریستن کین: توی کشو قرص مسکن هست.

مورانا با مدت طولانی به آخرین پیام خیره موند، قبل از اینکه چشماشو ببندد و به خواب فرو بره. هیچ نگرانی‌ای توی قلبش نداشت. اگر احیاناً تریستن کین توی خواب میکشتن، از روی لطف و ترحمش بوده.



صدای ترق و تروق و شکستن یه چیزی باعث شد از خواب بپره. یهو وسط تخت صاف نشست و درد فراموش شده عضلات و استخوان‌هاش به طرز کُشنده‌ای دوباره توی بدنش پیچید. ناله دردناکی کرد و توی تاریکی پلک زد. چند ساعته که خوابیده؟ نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت و دوباره پلک زد. هشت ساعت. هشت ساعت کامل خوابیده بود. در اتاق خیلی ناگهانی باز شد، تریستن کین اونجا ایستاده بود، چشماش با چنان خشمی شعله میکشیدن که لرز به تن مورانا انداخت. مگه قرار نبود اون الان تنبراً باشه؟ غرید:

-سوویچ ماشینتو بده بهم.

مورانا باز پلک زد. دستاش به صورت خودکار به طرف کیفش کشیده شدن اما یهو از حرکت ایستادن. با لحن مشکوکی پرسید:

+برای چی؟

-چون پدرت یه دریاب کوفتی توی ماشینت کار گذاشته و در همین حینی که ما داریم باهم گپ میزنیم، داره ردتو میزنه و میاد اینجا.

مورانا حس کرد فکش کش آورده. از روی تخت پایین پرید و لباس‌های گشاد مرد از تنش آویزون مونده بودن. چشم‌های آبی به لباس‌های گشاد و بدن مورانا نگاه نمیکردن. فقط اونجا ایستاده بود، دستشو دراز کرده بود و منتظر سوویچ بود.

سوویچ موستانگ قرمز مورانا. مورانا آب دهنشو قورت داد و سوویچو بهش تحویل داد. شکمش پیچ میخورد و زبونشو گاز گرفته تا از مرد نپرسه که میخواد با ماشینش چی کار کنه. ترستن کین بدون حرف از اتاق بیرون رفت و سوویچ رو دانتی سپرد. اون یکی مرد نگاهی به مورانا انداخت، صورتش عین سنگ بود و فقط به رسم همیشه خیلی کوتاه سری برای مورانا تگون داد و رفت. مورانا وسط چهارچوب در ایستاده بود و هیچ ایده‌ای نداشت که چه خبره. نمیدونست باید چی کار کنه و یا چی بگه. فقط ترستن کین رو تماشا میکرد که پوشیده در کت و شلوار مشکی گوشیشو دستش گرفته بود و تند تند با چند نفر تماس میگرفت و صحبت میکرد. به مورانا نگاه نمیکرد، حتی یک ثانیه. مورانا برای پنج دقیقه ساکت موند، میلیون‌ها فکر توی سرش ولوله به راه انداخته بودن. نکنه اوتفیت داره فریش میده و خودشون میخوان توی ماشینش ردیاب نصب کنن؟ نکنه دارن از این موقعیت به نفع خودشون استفاده میکنن؟ نکنه از مورانا سو استفاده کنن؟

مورانا سرشو تگون داد و این افکار مزخرفو از مغزش به بیرون پرتاب کرد. اگر میخواستن چنین کاری بکنن، همون شب طوفانی که ماشینشو تعمیر میکردن این کارو کرده بودن. هم دانتی و هم مرد چشم آبی دیشب یا دیدن صدمات مورانا واقعا و به طرز صادقانه‌ای عصبانی شده بودن. هنوز میتونست ورم و کبودی‌هاشو

حس کنه. زمان زیادی میخواست تا این صدمات خوب بشن و به حالت عادی برگرده. اما برای چی ترستن کین الان توی تنبراً نبود؟ طبق آخرین چیزی که با گوشای خودش شنیده بود، باید به اونجا میرفته. و مورانا هم باید میرفت. از آپارتمانش، از زندگیش. به اندازه کافی بدبختی کشیده بود. گوربابای کُدها. باید میرفت یک جای خیلی خیلی دور. اما برای این کار به ماشینش نیاز داشت. لعنت بهش!

صدای زنگ گوشی ترستن کین، مورانا رو از افکارش به بیرون پرت کرد.
-بله؟

صداش خشک، تلخ و سرد بود. هیچ شباهتی به مردی که مورانا رو به دیوار چسبوند بود و بهش پیشنهاد رابطه جنسی داد، نداشت. مورانا نفس عمیقی کشید، دوباره اون درد بین پاهاش شروع به نبض زدن کرده بود.
-لعنت! جلوشو بگیرین. دارم میام.

قبل از اینکه مورانا بتونه یک کلمه بگه، از خونه رفته بود بیرون. مورانا پلک زد و رفت تا کنار پنجره بایسته و منظره‌ی پایین رو تماشا کنه. از این بالا ماشین‌های خیلی کوچولو دیده میشدن. چندتا ماشین از انتهای جاده داشتن به برج نزدیک میشدن. سه تا ماشین هم از پارکینگ بیرون اومدن و خودشونو به اونها رسوندن.
-مورانا.

صدای آمارا رو از پشت سرش شنیده بود. مورانا برگشت و تعجب کرد که چطور متوجه ورود این زن نشده. براش سری تگون داد.
+آمارا.

چشم‌های نگران آمارا با دلسوزی آشکاری روی زخم‌های بدنش تاب خوردن و گفت:
-متاسفم.

مورانا بغضشو برای هزارمین بار قورت داد و رو به پنجره برگشت. نگران و کنجکاو پرسید:

+چه اتفاقی داره میوفته؟

آمارا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-پدرت اومده اینجا و داره دنبالت میگرده. ماشینتو ردیابی کرده.

و مورانا تازه فهمید که چه بلایی به سرش اومده. اینا همه‌ش نقشه بوده. مورانا مهره‌ی بازی بود و دقیقا همونطوری که پدرش میخواست بازی کرده. پدرش داشته امتحانش میکرد، میخواست ببینه مورانا کجا میره. بخاطر همین اصرار کرد که برای شام با ماشین اون بره و ماشین خودشو توی عمارت بذاره. برای همین بعد از اینکه عمارتو ترک کرد هیچکس تعقیبش نکرد. و اون مستقیم اومده بود اینجا. پیش تریستن کین. پیش موتورسوار. لعنت بهش.

مورانا از پنجره داشت تماشا میکرد. مردهای دو خانواده رو به روی هم وسط جاده ایستاده بودن و مورانا به هیچکدوم اونها تعلق نداشت. نه به پدرش و نه به مردی که توی دنیای مافیا به اسم شکارگر مشهور بود. داشت اینجا چی کار میکرد؟ ترس به قلبش هجوم آورد. نباید اینجا بمونه. مورانا خیلی آرام پرسید: +آمارا، با ماشین خودت اومدی اینجا؟ -آره.

+میتونم ماشینتو قرض بگیرم؟

-برای چی؟

مورانا دستاشو مشت کرد تا ترسشو مخفی کنه و جواب داد:

+باید برم. باید از اینجا بزنم بیرون.

آمارا درکش میکرد و پلکاشو روی هم گذاشت. اما گفت:

-من نمیتونم اجازه بدم که بری مورانا. مخصوصا با وضعیتی که الان پیش اومده.

ممکنه حمام خون به پا بشه. و تریستن هیچوقت منو نمیبخشه.

توجه مورانا به جمله آخر آمارا جلب شد. نگاهشو سریع به سمت اون زن برگردوند

و پرسید:

+تو دلیل تنفرش از منو میدونی، مگه نه؟

آمارا سر تکون داد و در جواب گفت:

-بله، ولی این داستان من نیست که بخوام برات تعریف کنم.
مورانا صریح پرسید:

+پس چيو ميتونی برام تعریف کنی؟

آمارا کمی سرشو به طرف شونه‌ش خم کرد و پرسید:

-درباره زمانی که اتحاد دو خانواده به هم خورد و همه چیز تموم شد، چی میدونی؟
مورانا سعی کرد چیزی به یاد بیاره اما وقتی نتونست، اخمی کرد و جواب داد:
+تقریباً هیچی.

-پس برو دنبال دلش بگرد. تنها چیزی که میتونم بهت بگم همینه.
مورانا آه کشید. میدونست که امکان نداره این زن رازی رو آشکار کنه. حتی
رازداریش رو تحسین کرد. چشماشو روی صحنه‌ی اون پایین نگه داشت. مورانا
دیدي که ماشین‌ها دور زدن و به پارکینگ برگشتن. کمرش صاف شد و گوشیشو
برداشت.

مورانا: ماشینمو لازم دارم.

تریستن کین: برای؟

ابروی مورانا بالا پرید اما سریع جواب داد.

مورانا: رفتن.

تریستن کین: دقیقا برنامه داری که کجا بری؟

هیچ ایده‌ای نداشت که کجا باید بره، اما اینو به اون مرد نمیگفت.

مورانا: میخوام از شهر برم. یه دوستی دارم که باهاش صحبت کردم. ترستن کین: با دوستت صحبت نکن. اگر من از این شهر نمیرم، مطمئن باش که توام پاتو از اینجا بیرون نمیذاری.

مورانا دندوناشو روی هم سایید. دوباره داشت عصبی میشد.

مورانا: درباره‌ی زندگی من، تو تصمیم نمیگیری آقای کین.

مورانا به طرف مبل رفت، بدنشو روی اون انداخت و به آسانسور چشم غره رفت. دوباره گوشیش لرزید.

ترستن کین: ما یه کار ناتمام باهمدیگه داریم ویتالو.
"ظاهراً هنوز از ذهن و بدنم بیرون نرفتی خانم ویتالو"

کلماتش توی ذهن مورانا رژه رفتن. دیشب. همین دیشب بود. اما انگار به اندازه یک عمر طول کشیده بود. مورانا عمداً برداشت اشتباهی از جمله‌ش کرد و جواب داد.

مورانا: من دیگه با گُدها کاری ندارم.

ولی مرد چشم آبی هنوز کارش به گُدها گیر بود. چون براش پاپوش دوخته بودن و گردنش لبه‌ی تیغ بود. درست توی همون لحظه‌ای که گوشی مورانا لرزید، در آسانسور هم باز شد. مورانا سرشو بالا گرفت و دید که هیکل گنده، مردونه و

کُشنده تریستن کین وارد آپارتمان شد. چشماش آیش اونو رو پیدا کرد، انرژی توی نگاهش داشت مورانا رو میسوزوند. چشمای آیش زیر نور خورشید زیباتر از همیشه بودن و نگاهشو به صورت مورانا قفل کرده بود. مورانا نفس عمیقی کشید، بند نگاهشون رو پاره کرد و سرشو پایین انداخت تا پیام رو بخونه.

تریستن کین: درباره گدها حرف نمیزدم.

تریستن کین: منظورم کار خودمون بود.

قلب مورانا پت پت کرد. نگاهشو بالا نیاورد اما متوجه بود که اون مرد چند قدم اون طرف تر ایستاده و داره با آمارا صحبت میکنه. این آخرین چیزی بود که توی زندگیش نیاز داشت. الان نه. توی این وضعیت نه.

مورانا: کارمون تموم شده. پدرم رفت؟

تریستن کین: باز زخم و کبودی‌هایی بیشتر از تو رفت.

چشماش مورانا به بالا شلیک شدن و توی چشم‌های آبی گیر کردن. پدرشو کتک زده بود؟ عقلشو از دست داده؟ و واقعا مورانا هنوز داشت اینجا چه غلطی میکرد؟ یک شکارگر، زخم و خون طعمه رو بو میکشه و بهش حمله میکنه. تریستن کین به پدرش حمله کرده بود.

و مورانا هنوز اینجا بود، در خلوتگاه مرگبارترین شکارگر. مردی که به وضوح بهش گفته بود که طعمه‌ی شکار اونه و تنها اونه حق شکار کردنشو داره. و حالا

مورانا زخمی، در حال خونریزی و شکست پذیر اینجا نشسته بود. و هرگز توی
زندگیش چنین امنیت و آرامشی رو حس نکرده.
ترس بهش هجوم آورد.

@roman_partow

==دوازده==

فرار

مورانا ویتالو زنی نبود که به راحتی بترسه.

اون توی خونه‌ای پر از مارهای سمی بزرگ شده بود. قبل از اینکه راه رفتن رو یاد بگیره، روش‌های سروکله زدن با اون موجودات موذی رو یاد گرفته بود. و هرگز ازشون نترسیده بود. نه حتی وقتی تفنگ توی دستشون میدید. نه حتی وقتی جرم و جنایت‌های وحشیانه‌شون رو میدید. نه حتی وقتی پاشیدن لکه‌های قرمز خون روی دیوارهای سفید عمارت رو میدید. نه وقتی گداه‌ها رو ازش دزدیدن ترسیده بود و نه وقتی پدرش روی پله‌ها دستشو ول کرد تا پایین بیفته، حتی با این احتمال که ممکن بود گردنش بشکنه. نه، مورانا ویتالو از مرگ نمیترسید. اما با اینکه نمیخواست این حقیقت رو پیش خودش اعتراف کنه، از ترستن کین میترسید.

داشت تماشاش میکرد که با حرکات غریزی یک شکارگر-استوار، مرگبار و کاملاً مطمئن از پیروزی-توی آشپزخونه قدم برمیداشت. کتشو روی یکی از صندلی‌های اوپن انداخته بود، آستین‌های بلوز سفیدش رو تا آرنج تا زده بود. با یک دست ماهیتابه رو گرفته بود و تکون میداد و با دست دیگه به محتویاتش ادویه اضافه میکرد و مورانا پشت همون صندلی پایه بلندی که چند شب پیش

توی همین پنتهوس روش نشسته بود، داشت نگاهش میکرد. خدایا، فقط چند روز از اون شب طوفانی میگذره اما انگار به اندازه یک عمر طول کشیده. اون موقع از نگاه زنانش بدن عضلانی و خوش تراش تریستن کین قابل تحسین بود. اما الان همه چیز فرق کرده بود. مورانا قدرت و انرژی اون بدنو درون خودش حس کرده بود، و واژنش براش نبض زده بود. و نه تنها شهوتش فروکش نکرده بود، بلکه حالا عطش زده تر هم شده بود. انقباض عضلات کمرشو تماشا میکرد و با خودش فکر میکرد چسبیدن اون عضلات به تنش چه حسی میتونه داشته باشه. دستهاشو که با مهارت تابه رو تگون میداد تماشا میکرد و فکر میکرد نوازش پوستش شدن توسط اون دستها چه حسی میتونه داشته باشه. عضلات برجسته شکمشو نگاه میکرد و فکر میکرد زیر دندونش چه مزه‌ای میتونن داشته باشن. افکار شهوانیش باعث شدن که دریاچه حرارت زیر شکمش جمع بشه. با حالت معذبی روی صندلی وول خورد، بدنش داغ و ملتهب شده بود و مجبور شد که چشماشو از اون مرد جدا کنه و به دو نفر دیگه‌ای که توی نشمین با بیشترین فاصله از همدیگه نشسته بودن نگاه بندازه. آمارا با فاصله چندتا صندلی دورتر از مورانا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود و دانته روی مبلی که مقابل دیوار شیشه‌ای قرار داشت لم داده بود و منظره‌ی بینظیر بیرون رو تماشا میکرد. و در این حین تریستن کین در سکوت مشغول آشپزی بود. جو سنگینی که بین تک

تک افراد حاضر زیر این سقف به وجود آمده بود، داشت مورانا رو خفه میکرد. عصبی کننده بود. به این وضعیت عجیب عادت نداشت. میدونست که اون سه نفر باید با همدیگه صحبت کنن و حضور مورانا مزاحمشونه. همچنین میدونست یه وضعیت عجیبی بین دانته و آمارا پیش آمده که به وضوح خودش و ترستن کین میتونستن حسش کنن. همچنین یه وضعیت عجیب هم بین اون و ترستن کین پیش آمده بود که اون دو نفر دیگه حاضر در پنتهوس میتونستن حسش کنن. همه چیز عجیب بود اما به طرز غیرقابل باوری آرامشبخش.

-باید به پدر چی بگم؟

صدای محتاط دانته مثل شلاق به تن سکوت کوبیده شد. چشمای تیرهش به طرف ترستن کین چرخیده بودن. ترستن کین گاز رو خاموش کرد، بوی یه چیز تند و داغ توی فضا پیچیده بود. آب دهن مورانا راه افتاده بود و با چشماش جوری اون مرد رو زیر نظر گرفت که حتی یک واکنش کوچیکش هم از چشمش دور نمونه. اما اون هیچ واکنشی نشون نمیداد. خودشو با انتقال دادن متحویات ماهیتابه یه یک ظرف بزرگ مشغول کرده بود. دست‌هایی که یک بار چاقو زیر گلوی مورانا چسبوندن و یک بار اسلحه به روش گرفتن، با مهارت تمام داشتن به یک کار خونگی رسیدگی میکردن. انقدر ماهرانه که مورانا به عنوان یک زن داشت بهش حسودیش میشد. آمارا از جا بلند شد تا در سکوت لیوان‌ها رو از

کابینت بیرون بیاره و روی میز بچینه. انقدر با جزئیات خونه‌ی تریستن کین آشنا بود که انگار هزار بار تا حالا این کارو انجام داده. حسادت مورانا بیشتر برانگیخته شد اما سرکوبش کرد. و تمام این مدت مرد چشم آبی با اینکه حواسش جمع بود و متوجه کوچیکترین حرکات مورانا میشد اما یک نگاهم بهش ننداخته بود. بعد از اینکه برگشت و اعلام کرد توی صورت پدرش مشت کوبیده، دیگه به مورانا نگاه نکرده بود. نباید نگاه کردن یا نکردن تریستن کین براش اهمیتی میداشت، اما داشت. و آزارش میداد.

و بالاخره، پشت میز غذاخوری نشست و مشغول کشیدن غذا توی چهارتا بشقاب چیده شده روی میز شد. مستقیماً از مورانا دعوت نکرده بود که پشت میز بشینه و باهاشون غذا بخوره اما با این حرکت داشت بهش میگفت که نیاد خودشو از گشنگی به کشتن بده. مورانا از صندلی پشت اوپن پایین اومد، دست و پای کبود و ورم کرده‌ش با حرکت مخالفت میکردن اما با هر زور و بدبختی که بود روی دورترین صندلی از مرد چشم آبی، که از قضا کنار دانته بود، پشت میز نشست. مورانا دید که چشمای تریستن کین خیلی کوتاه روی اون صندلی و دانته برگشتن و جرقه‌ای توی نگاه آیش شعله کشید. و بعد بدون هیچ تعارفی شروع به خوردن کرد. مورانا چنگالشو برداشت و توی خوراک مرغ خوش رنگ و لعاب فرو برد. هنوز حتی چنگال کامل از دهنش بیرون نیومده بود که چشمش افتاد به

برجستگی گلوی تریستن کین که از یقه باز بلوزش بیرون زده بود. سیبک گلویش با قورت دادن لقمه بالا و پایین و خون به مغز مورانا هجوم آورد. چه مرگش شده بود؟ همین دیروز بود. تازه همین دیروز توی دستشویی با همدیگه سکس داشتن.

نباید بدنش اینجوری واکنش نشون میداد. حداقل به این زودی نه!

خودشو مجبور کرد چشماشو از رگ‌های گردن تریستن کین دور کنه، چنگالشو بالا برد و توی دهنش فرو کرد. و چیزی نمونه بود که یک ناله پر لذت از دهنش بیرون پیره. مزه‌های روی زبانش منفجر شدن، توی حفره‌ی دهنش پراکنده شده، حس چشایش با بالاترین قدت به کار افتاد و طعم محشر غذا رو به وجودش تزریق کرد. مزه‌ش شبیه غذایی نبود که یک ساعته توی خونه پخته شده باشه. طعم غذاهایی رو داشت که سرآشپزهای حرفه‌ای برای پختنش یک صبح تا شب وقت میذارن. اگر از همون اول خودش شاهد نبود، امکان نداشت که باور کنه تریستن کین این غذا رو با دستای خودش پخته. پس این مرد علاوه بر تمام استعدادهای دیگه‌ش یک آشپز ماهره هست.

مورانا سعی کرد صورتشو خنثی نگه داره و به آرومی پروسه‌ی غذا خوردن رو ادامه داد. بدنش تازه داشت بهش یادآوری میکرد که خیلی وقته چیزی نخورده بوده. تقریباً به وسطای غذاشون رسیده بودن که تریستن کین به دانه نگاه کرد و مکالمه چند دقیقه پیش رو ادامه داد:

-درباره‌ی چی؟

دانته لقمه‌ی توی دهنشو جووید، اونو قورت داد، نگاه کوتاهی به مورانا و آمارا و در نهایت چشماش روی برادرش ثابت شدن.

-درباره‌ی همه چی.

تریستن کین پلک نزد.

-هرچی دلت میخواد بهش بگو.

دانته چنگالشو پایین گذاشت، نوک انگشتاشو به هم چسبوند و نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. مورانا با شگفتی به گفتگوی دو برادر خیره بود. دانته با آرامش و لحنی که نشونه‌ای از شرمندگی و یا عذرخواهی نداشت اعلام کرد:
-اون نمیتونه اینجا بمونه.

تریستن کین فقط یک ابروشو بالا انداخت و ادامه داد:

-خودت میدونی منظورم چیه، تریستن. اینجا نگه داشتنش برای همه‌مون خطرناکه.

دانته دوباره نگاهی به مورانا انداخت، چشماش با رد کمرنگی از پشیمونی پر شده بودن و سریع نگاهشو دزدید و گفت:

-متوجهم که دیشب، شب ناراحت کننده‌ای بوده و منم اگر جای تو بودم اجازه نمیدادم با این وضعیت جایی بره. اما الان دیگه از اون وضعیت عبور کردیم.

اوضاع به شدت به هم ریخته شده. کُدها از یک طرف تحت فشار قرارمون داده، اوضاع توی تنبراً خوب نیست و حالا ویتالیو هم به مشکلاتمون اضافه شده. دهنشو باز کرده و داره مارو متهم میکنه که دخترشو دزدیدم و خدا میدونه که پشت سرمون دیگه داره چه حرفی در میاره که چه کارایی با دخترش کردیم. نفس مورانا به سوزش افتاد. حق با دانه بود. به آشوبی که پدرش میتونست راه بندازه فکر نکرده بود. اون جنگی که همه میخواستن ازش پرهیز کنن، ممکن بود بخاطر شرافت و آبروی مورانا راه بیفته. ترستن کین افراد پشت میز رو مطلع کرد:

-اون نمیدونه که دخترش اینجاست. ماشینشو تا اینجا دنبال ردیابی اما مدرکی نداره.

دانه پوزخند زد و گفت:

-مشتی که توی صورتش کوبیدی چی؟ خودت میدونی که اگر پدر خبر دار بشه چه اتفاقی میفته.

ترستن کین با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و گفت:

-تقصیر خودش بود که یهو و به منطقه‌ی من لشگرکشی کرد. خودش قوانینو بلده و میدونه که بدون اجازه نباید وارد حریم اوت فیت بشه. دانه ناامیدانه آه کشید و پیشنهاد داد:

-میتونیم به ببریمش به یک خونه‌ی امن اما نمیتونه اینجا بمونه.

اوه، یا خدای بزرگ. اوضاع خیلی خراب بود. حتی جرات نداشت سرشو بیاره بالا و به صورت تریستن کین نگاه بندازه. مطمئن نبود که ممکنه با چی رو به رو بشه. مورانا آب دهنشو قورت داد و صحبت کرد:

+ببینید، من فقط ماشینمو لازم دارم و بعدش زحمتو کم....

تریستن کین با صدای خیلی آرومی پرید وسط حرفش:

-اون هیچ جا نمیره.

دائنه دوباره آه کشید.

-تریستن، این کارت دیوونگیه. نمیتونی اینجوری نگهش داری. باید بهش بگی که....

-و توام باید بری.

صدای زمخت و ترسناکش لرز به بدن مورانا انداخت. تریستن کین هنوز بهش نگاه نمیکرد، مستقیم فقط به برادرش خیره بود و چهره‌ش نشون نمیداد که توی مغزش داره چی میگذره. دائنه هم همونقدر مستقیم جواب نگاهشو میداد، یک مکالمه ساکت از طریق نگاه بینشون برقرار شده بود که موهای تن مورانا رو سیخ میکرد. یک مکالمه چشمی که موضوعش مورانا بود. داشتن سر اون باهمدیگه میجنگیدن و مورانا هیچ ایده‌ای نداشت که دلیلش چی میتونه باشه.

دانتِه میخواست که تریستن کین چیو بهش بگه؟ اینجا چه خبر بود؟ مورانا میخواست بپرسه اما انقدر انرژی مردها وحشتناک بود که ترجیح داد لال بشه. ضربان قلبش بالا رفته بود و گومب گومبشو توی گوشش میشنید. همه غذا رو از یاد برده بودن. مورانا چشماشو یک ثانیه هم از روی اون دوتا مرد جدا نمیکرد، منتظر بود تا شاید به نشونه‌ای بیینه، یه حرکتی. تنش به بالاترین سطح خودش رسیده بود. تا اینکه آمارا با اون صدای آروم و گرفته‌ش گفت:

—دانتِه.

مورانا بهش نگاهش کرد و دید که سرشو با حرکت هشدار دهنده‌ای برای دانتِه تکون داد. هرچی که بود، دوتاشون میدونستن. دانتِه یهو از سر میز بلند شد و با قدم‌های بلند به طرف آسانسور راه افتاد. آمارا هم صندلیشو به عقب هل داد. خیلی نرم و کوتاه شونه‌ی تریستن کین رو لمس کرد و گفت:

—دانتِه اشتباه نمیکنه تریستن.

تریستن کین نگاهشو به سمت زن بالا کشید.

—منم اشتباه نمیکنم.

آمارا لبخند پر از غمی به روش پاشید و بعد با چشم‌های گرم به سمت مورانا چرخید.

—تریستن شماره‌مو داره. اگر هرچیزی نیاز داشتی باهام تماس بگیر، مورانا.

مورانا زورکی بهش لبخند زد و آمارا به طرف دانتِه که جلوی آسانسور منتظرش بود راه افتاد. و مورانا گیج و بهت زده فقط تماشا کرد. چه کوفتی داشت اتفاق میوفتاد؟

بیرون تاریک بود و خورشید خیلی وقت پیش در افق محو شده بود. چراغ‌های شهر در دوردست چشمک میزدن و مورانا نفس عمیقی کشید و نگاهشو روی بشقاب نیمه خالیش پایین انداخت. به آرومی شروع به خوردن کرد، بدون نگاه کردن به مردی که باهاش تنها مونده بود. مردی بالاخره داشت نگاهش میکرد. میتونست نگاه خیره‌شو روی سانت به سانت بدنش حس کنه. میتونست نوازش نگاهشو روی پوست برهنه‌ش حس کنه. حرارت بدنش بالا رفت و بین پاهاش نبض زد. فقط با یک نگاه ساده. مورانا از این وضع خوشش نمیومد. نمیتونست بیشتر از این خودشو کنترل کنه. چنگالشو رها کرد و نگاهشو بالا آورد. چشم‌های آبی گیراء روی صندلی میخکوبش کرده بودن. نیاز داشت که صندلیشو عقب بکشه و به اتاق مهمان بره. نیاز داشت در اتاقو پشت سرش قفل کنه و از این مرد دور بشه. چون ترستن کین اونو میترسوند. مورانا هیچی درباره‌ش نمیدونست. هیچی. نه گذشته‌ش، نه حالش و نه آینده‌ش. نمیدونست دلیل کارهایی که انجام میده چیه و این مرد براش تبدیل به یک معما شده بود. نمیتونست دلیل رفتارهای ضد و نقبزش رو درک کنه. غیرقابل پیش بینی بود.

و این مورانا رو میترسوند. چون نمیدونست یک ثانیه بعد این مرد قراره بکشش یا قراره ازش محافظت کنه. چیزهای زیادی اطرافشون در جریان بود داشت، حتی بینشون. پدرشو کتک میزد. وقتی به تنبراً احضار شده بود، سرپیچی میکرد و نمیرفت. وقتی داتنه گفته بود نگه داشتنش توی این خونه خیلی خیلی خطرناکه، هنوز بهش پناه میداد. اما این مرد هنوز همون مردی بود که دائماً بهش میگفت قراره یک روز بکشش.

مورانا پلک زد، سعی کرد ذهنشو آزاد کنه اما چشم‌های آبی قصد نداشتن از روش برداشته بشن. فک مرد منقبض بود، ته ریشش از امروز صبح بلندتر شده بود. ضربان قلب و نفس‌های مورانا شدت گرفتن، نگاهش به طرز ترسناکی شکارگر بود و مورانا حس میکرد هر لحظه ممکنه خودش به جای غذای روی میز بلعیده بشه.

لعنت بهش. قرار بود کارشون باهم تموم بشه. بخاطر همین توی رستوان اون کارو کرده بودن. باید تمومش میکرد نه اینکه با اون چشمای حریص و پر ولع هنوز بهش نگاه کنه. ولع افسار گسیخته‌ای که مورانا مثلش رو هرگز ندیده بود. جوری که خودش حریص میکرد. مورانا نیاز داشت پلک‌های اون مرد رو به هم بدوزه و جلوی نگاهشو بگیره. نیاز داشت هرچه سریعتر یه کاری بکنه. یهو یاد حرفی که آمارا قبلاً بهش زده بود افتاد و با سوالش سکوت رو شکست:

+اتحاد کی به پایان رسید؟

و حقه‌ش جواب داد. آتیش توی نگاهش فروکش کرد و با ترکیبی از تنفر و درد جایگزین شد. و بعد یهو نگاهش خالی خالی شد. فقط دوتا مردمک آبی خالی بهش زل زده بودن. بدون احساس. مورانا مطمئن نبود که این نگاه خالی از احساس رو بیشتر از نگاه سوزان قبلی دوست داشته باشه. در حالی که هنوز مورانا رو زیر نظر داشت به آرومی جواب داد:

-بیست سال پیش.

سکوت.

+اوه!

این احمقانه‌ترین چیزی بود که میتونست در جواب بگه. بعدش لباشو به هم دوخت و ساکت موند چون دیگه نمیدونست باید چی بگه. چشم‌های مرد کمی باریک شدن، به پشت صندلیش تکیه زد، دستاشو روی سینه به هم گره زد، پارچه بلوزش دور بازوهاش کشیده شدن و کمی از تتوش از زیر آستین بلوز سفیدش بیرون زده بود. سکوت کشدار شد. حوادث ۲۴ ساعت گذشته به قدر کافی دل مورانا رو لرزونده بودن. بالاخره توانایی کافی برای بلند شدن از پشت میز و پیدا کرد. بشقاب‌هارو جمع کرد و اونها رو به آشپزخونه برد و متوجه نگاهی که از پشت سر همچنان روش مونده بود، میشد. ظرف‌هارو آب کشید، اونها رو توی

ماشین ظرفشویی چید، دستاشو با حوله خشک کرد و وقتی برگشت دید که مرد چشم آبی هنوز زیر نظر دارش. مورانا سوالات زیادی برای پرسیدن داشت، چیزهای زیادی بود که باید ازشون سر در میآورد. اما شب گذشته، هنوز براش یک کابوس تلخ بود و فکر نمیکرد در حال حاضر تحمل یک مشاجره دیگه رو داشته باشه.

+بابت غذا ممنونم آقای کین.

اینو گفت و بدون اینکه به مرد چشم آبی فرصت جواب دادن بده، به عقب برگشت و به سمت اتاق مهمان راه افتاد. ترستن کین چیزی نگفت، فقط کمی سرشو به راست خم کرد. مورانا با آشفتگی به سمت اتاق دوید و خودشو توی اون پرت کرد. براش مهم نبود که داره ضایع بازی در میاره. وقتی در اتاق پشت سرش بسته شد، همونجا به در تکیه زد. قلبش به قفسه سینه‌ش لگد میزد و خون داغ توی رگاش جریان داشت. چرا داشت از این مرد فرار میکرد؟ قبلا هیچوقت این کارو توی زندگیش نکرده بود. چرا اجازه داده بود این مرد به ذهنش نفوذ کنه؟ قبلا هیچوقت به کسی اجازه‌ی این کارو نداده بود. قبل از اینکه بتونه به جواب فکر کنه، سریع درو قفل کرد، خودشو به تخت رسوند، روش تشک نشست و به زمین چوبی خیره موند.

حق با دانتِه بود. نمیتونست دیگه اینجا بمونه. لعنت به کُدها. لعنت به پدرش. لعنت به همه چیز. دیگه خسته شده بود. خیلی وقت بود که روحش دیگه کشش و تحمل این همه سختی رو نداشت. باید پاشو از این زندگی میکشید بیرون. هرچی بیشتر توی این خونه میموند، بیشتر به این نتیجه میرسید که نقشه‌ش داره برعکس عمل کنه. ترستن کین از ذهن و بدنش بیرون نرفته بود. بلکه هر لحظه داشت عمیق‌تر پنجه‌هاشو توی روح مورانا فرو میکرد و موندگارتر میشد. و این برای مورانا حتی از جنگ قریب الوقوع بین دو خانواده هم ترسناک‌تر بود.



مورانا ساکت روی تخت نشسته بود، چشماش به در قفل بودن، دستاش به گوشی چنگ میزدن و منتظر بود. منتظر بودن تا مطمئن بشه که اون مرد خوابیده و بعد حرکت کنه. موندن در اینجا-توی این خونه، توی این شهر، توی این کشور-احمقانه بود. نمیدونست پدرش چه فکری توی سرش داره. شاید فکر میکنه که مورانا دستش با اوت فیت توی یک کاسه‌ست. هیچ اهمیتی هم براش نداشت. دیگه نه پدرش براش مهم بود و نه رازهایی که ازش مخفی میکرد. مورانا دیگه اون دختر امیدوار قبلی نبود. دیگه حتی پیدا کردن کُدها هم براش مهم نبود. میدونست که شاید این کارش خودخواهی محض باشه، اما هیچ چاره دیگه‌ای نداشت. از حساب بانکی مخفیش برای خریدن بلیت هواپیما استفاده کرده بود.

یک بلیت یک طرفه به اون طرف کره زمین. جایی که کاملاً ناشناس باشه. نیاز داشت خودشو به اونجا برسونه، دور از این دنیا، دور از پدرش، دور از مافیا، دور از اون مرد. نیاز داشت بره و به خودش فرصت یک زندگی بهترو بده، یک زندگی شادتر. شاید بتونه توی زندگی جدیدش مردی رو پیدا کنه قلبش رو به تپش بندازه و به حرارت رو به رگ‌هاش تزریق کنه. مردی که بتونه در سکوت درکش کنه و با کمال میل ازش محافظت کنه. مردی که به چالش بکشش و باهاش عادلانه برخورد کنه.

مورانا سر افکار خودش داد کشید. سرشو تگون داد و سعی کرد به مردی که طبقه‌ی بالا خوابیده بود فکر نکنه. مطمئن بود که تا الان دیگه خوابیده. ساعت ۲ نیمه شب بود و یک ساکتی میشد که توی خونه هیچ صدایی نمیومد. وقت حرکت بود.

به آرامی از جا بلند شد، به سمت در رفت و نفس عمیقی کشید. بی سروصدا دستگیره رو پایین کشید، وارد فضای تاریک نشیمن شد و چشماش از پشت پنجره به منظره درخشان شهر برخورد کردن. مورانا فکر حس کرد قلبش داره تیر میکشه. ترک کردن این خونه براش حس عجیبی داشت وقتی که میدونست دیگه هرگز نمیتونه بهش برگرده. عجیب‌تر این بود که فقط دو شب از عمرش رو توی این خونه گذرونده بود و بیشتر از خونه‌ی که بیش از دو دهه‌ی زندگی‌شو

اونجا گذرونده بود بهش احساس وابستگی میکرد و دلش براش تنگ میشد. خاطراتش توی این خونه مونده بودن، خاطره‌ی کوتاه از مردی که هم ازش متنفر بود و هم نبود. خاطره شبی که برای اولین بار توی زندگش احساس تنهایی نمیکرد.

احساسات رو از خودش دور کرد، با قلبی دردناک و سینه‌ی فشرده، با قدم‌های آهسته و بی‌صدا، با درد عضلاتش، با گوش‌های تیز که منتظر شنیدن کوچکترین صدایی بودن، به طرف آسانسور رفت. تنها صدایی که به گوشش میرسید، صدای نفس‌های خودش بود و وز وز محو کولر. مورانا کُد آسانسور رو وارد کرد و منتظر موند تا درها باز بشن. هرگز چنین احساساتی رو توی زندگیش حس نکرده بود و احساسات مثل بغض توی گلوش جمع شده بودن. میخواست همه چیزو پشت سرش جا بذاره. این خونه، این دنیا، ماشینش. خدایا، دلش برای ماشینش تنگ میشد. اون ماشین برای مدت خیلی طولانی دوست وفادارش بود. و زمانی که بیشتر از همه بهش نیاز داشت، اونو به اینجا آورده بود. به آغوش امنیت.

درها باز شدن و مورانا به انعکاس تصویرش روی دیوارهای آینه‌ای اتاق آسانسور خیره موند. تریستن کین علیرغم تمام نفرتی که ازش داشت، دو شبی که در شکست پذیرترین حالت به خونه‌ش پناه آورده بود، اونو در امنیت کامل نگه داشت. با فکر کردن به این حقیقت شکمش پیچ خورد. میتونست ازش

سواستفاده کنه. میتونست از دم در برگردونش پیش پدرش. میتونست راهش نده. اما این کارا رو نکرده بود. دفعه‌ی اول توی سکوت کنارش نشست و باهم بارش بارون رو تماشا کردن. دفعه‌ی دوم براش وان رو آب کرد، بهش لباس داد و براش غذا درست کرد. ماشینشو تعمیر کرد و بخاطر مورانا از رفتن به تنبراً خودداری کرد. و توی صورت پدرش مشت کوبید.

مورانا حتی دیگه این مرد رو نمیشناخت. وقتی کنار این مرد بود، حتی دیگه خودش نمیشناخت. ولی دیگه مهم نبود چون داشت میرفت. اما نمیتونست بدون سبک کردن وجدانش بره. اگر رو در رو میدیدش، اون مرد هرگز بهش اجازه‌ی رفتن نمیداد و حتی شاید با دیدنش دست و پای خودش برای رفتن شل میشد. برای همین گوشیشو باز کرد و وارد صفحه‌ی پیام‌ها شد. چند لحظه نگاهش روی آخرین مکالمه‌شون مکت کرد.

"ما باهم یک کار ناتمام داریم خانم ویتالو"

بله، داشتن. اما دیگه هیچ پایانی براش وجود نداشت. سریع پیامی رو تایپ کرد و قبل از اینکه پشیمون بشه دکمه ارسال رو فشرد.

مورانا: آقای کین، ممنونم. بهترین‌ها رو برات آرزو میکنم.

قبل از اینکه به مغزش اجازه‌ی دوباره فکر کردن بده، وارد آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار داد. درها بسته شدن. انعکاس تصویرش داشت مات و مبهوت

نگاهش میکرد. موهای ژولیده‌شو بالای سرش دم اسبی کرده بود، تیشرتی که برایش بزرگ بود به تن داشت و شلوار تنگی که آمارا به همراه یک جفت کفش بدون پاشنه برایش آورده بود. به جز کیف پول و گوشیش دیگه هیچیش مال خودش نبود. با اینکه نمیدونست بدون ماشیننش چطور باید خودشو به فرودگاه برسونه ولی استرس نداشت. شاید اگر از پل رد میشد، میتونست یه تاکسی گیر بیاره، اما بعید میدونست پاهای زخمیش بتونن تا انتهای پل همراهیش کنن. پیچ و تاب‌های شکمش و عرق کف دستشو نادیده گرفت، با نفس‌های منقطع منتظر موندن تا بالاخره درها باز شدن و پا به پارکینگ گذاشت. ردیف ماشین‌ها بیخ تا بیخ زیر چراغ‌های پر نور پارک شده بودن. چند ثانیه به اطراف نگاه کرد و نگاهش به موتور عظیم الجثه تریستن کین برخورد کرد. قلبش چند ثانیه از حرکت ایستاد و بعد چشماشو مجبور کرد تا ازش جدا بشه. ماشین خودش سمت چپ پارکینگ پارک شده بود. قدم‌هاشو سریع کرد تا خودشو به اونجا برسونه. هنوز دو قدم برنداشته بود که صدای شدید باز شدن دری سکوت پارکینگ رو شکوند. صدا مثل پرتاب گلوله وسط قلبش نشست، مورانا از جا پرید، ایستاد و به طرف در چرخید. در راه پله اضطراری. چهارچوب در هیکل مردونه‌ی تریستن کین خشمگین رو قاب گرفته بود. تریستن کین نیمه برهنه با چشمای آبیش پاهای مورانا رو به کف پارکینگ سنجاق کرده بود. وحشت مهره‌های کمرشو لرزوند.

ترس و هیجان موج جدیدی رو توی بدنش به جریان انداختن. آدرنالین درون رگ‌هایش فواره زد. جنگ یا پرواز. مورانا میدونست که نمیتونه الان با این مرد بجنگه، مگر اینکه آرزوش شکست داشته باشه. پس پرواز رو انتخاب کرد. بدون اینکه یک ثانیه‌ی دیگه رو هدر بده، روی پاشنه پا چرخید و به سمت ماشینش شروع به دویدن کرد. حتی جرات نداشت برگرده پشت سرشو نگاه کنه تا ببینه که اون مرد بهش نزدیک شده یا نه. صدای گومب گومب قلبش اجازه نمیداد تا بشنوه که قدم‌هایی پشت سرش برداشته میشن یا نه اما حتی برای نفس کشیدن هم نمی‌ایستاد. با تمام سرعت به دویدن ادامه میداد و تمام توانشو برای این کار گذاشته بود. ریه‌هایش درد گرفته بود، ضربان قلبش دیگه نمیتونست همراهیش کنه اما جوری میدوید که انگار زندگیش به همین دویدن بستگی داره. سه تا ماشین مونده بود. فقط به اندازه سه تا ماشین با موستانگ قرمزش فاصله داشت که یهو بازوهای محکمی از پشت دورش حلقه شدن، بدنشو به عقب کشیدن، کمرشو به سینه‌ی گرم و برهنه چسبوندن و وسط راه متوقفش کردن. وحشیانه دست و پا میزد، بدنشو به هر طرف میکوبوند تا خودشو آزاد کنه اما بازوها از دور بدنش تکون نمیخوردن، سرش زیر چونه‌ی اون چسبیده بود و با هر جهش انگشتای پاش از زمین جدا میشدن. مورانا داد کشید:

+ولم کن!

سرشو چرخوند و بازوی سفت و عضله‌ای مرد رو گاز گرفت. آسیب کوچیکی که بهش زده بود، به هیجان انداختش. حس کرد که قفسه سینه‌ی مرد با حرکت تندی بالا و پایین شد. نفسش روی گردنش مورانا پخش شد، سفت شدن آلتشو پشت کمرش حس کرد. مرد بدنشو جلوتر کشید تا بیشتر به مورانا بچسبه و دهنشو نزدیک گوشش آورد. صدای ویسکی و گناه روی لاله‌ی گوش مورانا پخش شد و موجی از گرما رو به وسط پاهاش هدایت کرد:

-واسم آرزوهای خوب داشتی، آره؟

زمزمه‌ش نرم و لطیف بود. لباس مماس با پوست مورانا بودن اما بهش برخورد نمیکردن. بدنش برای بدست آوردن اون لمس درد میکرد.

-نمیدونی که نباید از دست شکارگرها فرار کنی عزیزم؟ ما عاشق اینیم که دنبال طعمه‌مون بدویم تا شکارش کنیم.

کلماتش باعث شدن که دیواره‌های داخلی رحم مورانا منقبض بشه. با اینکه داشت بین بازوهاش دست و پا میزد تا ازش فرار کنه اما در عین حال بدنش از شدت هیجان داشت میلرزید.

-اگر نمیخواهی همینجا روی ماشین کوفتیت بخوابونمت و بکنمت، تکنون نخور. مورانا بی حرکت موند، سینه‌هاش زیر بازوهای مرد بالا و پایین میشدن و بخش کوچیکی ازش بهش میگفت که لگنشو عقب بکشه تا تریستن کین تهدیدشو

عملی کنه. نه، قرار نبود چنین چیزی اتفاق بیفته. دوباره نه. هرگز نه. مورانا احساسات متضادش رو قورت داد و با صدای خفهای گفت:
+ولم کن برم.

بینی مرد به موهایش چسبید، نفس عمیقی کشید و گفت:
-بهت گفته بودم که ما باهم یک کار ناتمام داریم.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و غرید:
+واسم هیچ اهمیتی نداره.

دلش میخواست دندوناشو توی احساسات شدیدی که از درون و بیرون داشتن میلرزوندنش فرو کنه تا ساکت بشن. چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد مرد گفت:
-ما هیچوقت به همدیگه دروغ نگفتیم خانم ویتالو. الانم خوب نیست که شروع کنیم.

زمزمه عمیقش مثل ویسکی صد ساله و گناه پوست مورانا رو نوازش داد. دلش میخواست چشماشو به پشت پلکش بچرخونه، بدنش عقب بکشه و بدنشو روی تن مرد پشت سرش رها کنه. فکشو روی هم فشار داد. دوباره سرشو چرخوند و بازوشو گاز گرفت. قبل از اینکه بتونه کار دیگهای بکنه، بین بازوهای مرد چرخید و بدنش به بدن اون کوبیده شد. سینههایش که نفس نفس زنان بالا و پایین میپرید، به قفسه‌ی سینه اون چسبیده بودن. آلتش به شکمش برخورد میکرد و

بازوهاش شبیه عاشقی که معشوقش رو به آغوش کشیده باشه دور مورانا پیچیده شده بودن. چشمای آبی گیراش با انرژی شدیدی که هم ترسناک بود و هم بهش آرامش خیال میداد، توی نگاه مورانا شعله میکشیدن. برای مدت طولانی هیچکدوم چیزی نگفتن. تریسن کین با چشمای متمرکز، فک منقبض، پوست داغی که به بدن مورانا چسبیده بود و نفسی که روی صورتش پخش میشد، فقط نگاهش میکرد. لباس چند سانتی متر با لبهای مورانا فاصله داشتن. عطر گش مثل یک پيله مرگبار اطراف مورانا رو احاطه کرده بود. خیلی آروم دست راستشو بالا آورد و چونهش مورانا رو بین پنجه‌هاش گرفت. انگشتاش روی گونه‌ی مورانا خوابیده بودن، محکم اما نه دردناک. در حالی که قلب مورانا توی سینه‌ش غوغا به راه انداخته بود، مرد کمی سرشو خم کرد. دوتا حس متضاد درون مورانا جولان میدادن که نمیدونست باید به کدومشون گوش کنه. باید سرشو عقب میکشید یا باید جلو میرفت و فاصله‌ی بین لب‌هاشون رو به صفر میرسوند؟ دستای لرزونشو دو طرف بدنش مشت کرد و سعی کرد لرزش بدنش رو هم کنترل کنه.

-خواست به دهنه باشه گربه‌ی وحشی.

صداش نرم بود. مرگبار، شهوانی. حرکت دهنش باعث شده بود که لباشون تقریباً همدیگه رو لمس کنن. تقریباً. صداش زمخت‌تر شد، چشماش به چشمای مورانا چسبیدن.

-باعث میشی که دلم بخواد تلافی کنم. و توام نمیخوای که دهن من بهت نزدیک بشه، یادت میاد؟

مورانا حس کرد که قلبش از جا کنده شد و سینه‌ش با شدت بالا و پایین میرفت. با حرص گفت:

+من نبوسیدمت، گازت گرفتم.

یک گوشه‌ی لب مرد با طرح پوزخند بالا رفت.

-مهم نیست. اگر دهنم لمست کنه، دیگه اون آدم سابق نمیشی.

جلوتر خم شد. به طرز غیرممکنی نزدیکتر شده. لباش دقیقا همونجا بودن. درست همونجایی که باید باشن. اما هنوز دور از دسترس مورانا بود. با دستش صورت مورانا رو کنترل میکرد و اجازه نمیداد که نه جلو بیاد و نه عقب بره.

-عاقلا نه انتخاب کن خانم ویتالو.

و قبل از اینکه مورانا حتی بتونه پلک بزنه، به نرمی یک قدم عقب رفت و صورتشو ول کرد. با سر به در باز آسانسور اشاره زد و بدون اینکه یک کلمه‌ی دیگه بگه، منتظر موند. توی همون لحظه‌ای که عقب کشیده بود، درست توی همون لحظه، مورانا فهمید که مهم نیست چقدر دلش میخواد که فرار کنه، نمیتونست این کارو بکنه. گندی که بالا آورده بود انقدر در هم تنیده و پیچیده شده بود که نمیتونست بدون عذاب وجدان خودشو از اون تالاب بیرون بکشه.

کنجکاو شده بود. احساسات عجیبش داشتن فریش میدادن. برای اولین بار توی زندگیش کنار مردی که قول داده بود میکشش احساس امنیت رو تجربه کرده بود و حالا دیگه نمیتونست بره. نمیتونست فرار کنه. اون مرد بهش اجازه نمیداد. مورانا آب دهنشو قورت داد و قدم برداشت. آروم و آهسته به سمت آسانسور میرفت. متوجه حضور مردی هوشیاری که پشت سرش ایستاده بود میشد. مردی که در سکوت داشت بهش میگفت که اجازه نمیدم بری. هنوز نه. و بنا به دلایل احمقانه‌ای، این مورانا رو به هیجان مینداخت. داشت با خودش فکر میکرد که نکنه پیام آخر رو آگاهانه برای تریستن کین فرستاده باشه؟ چون میدونست اون میاد دنبالش و نمیذاره که بره، نمیتونست؟

دقیقا بخاطر همین بود که انقدر از تریستن کین میترسید. نه بخاطر اینکه این مرد میخواست بکشش. وقتی وارد آسانسور شد، توی دلش حقیقت رو اعتراف کرد. آسانسوری که دوباره اونو بالا میبرد، در کنار اون مرد.

تریستن کین، مورانا رو میترسوند اما نه بخاطر مرگی تدریجی که درونش به پا کرده بود. نه. بلکه بخاطر روح زندگی که درونش به جریان انداخته بود.

== سیزده ==

ارتباط

هرچی بیشتر بدونی، کمتر دست به عمل میزنی.

مورانا این جمله رو خیلی وقت پیش به جایی خونده بود. کلماتش توی مغزش حک شده بودن اما هیچوقت نتونسته بود که واقعا مفهومشو درک کنه. به عنوان یک دختر نابغه، همیشه باور داشت که علم و اطلاعات بهش قدرت بی‌انتها میدن. عطشش برای کسب علم و اطلاعات بود که بهش جسارت داد تا پاشو از زندگی خسته‌کننده معمولیش بیرون بذاره. همین عطشش باعث شده بود تا تمام توانش رو بذاره و اون گدھا رو خلق کنه. علم و اطلاعات قدرت بودن، اما اگر به دست اشتباهی میوفتادن تبدیل به سلاح میشدن.

اتحاد بیست سال پیش به پایان رسیده بود، اگر دقیق‌تر بگیم بیست و دو سال پیش. دو روز از تلاش مسخره و مضحکانه مورانا برای فرار میگذشت. دو روز بود که در اتاق مهمان مثل یک مهمان واقعی زندگی میکرد، نه کسی که صاحبخونه ازش متنفره. و بالاخره بعد از دو روز آشوب احساسی مورانا به سامان رسیده بود. برای اولین بار پس از مدت‌های طولانی، مورانا حس میکرد که به خودش مسلط شده. حس میکرد که عقل و منطقش کنترل بدنشو به عهده گرفتن، موج پر تلاطم احساسات فروکش کرده بود. یا پذیرفتن احساساتش و رو

به رو شدن با حقیقت به فروکش این موج نا به سامان کمک کرده بود و یا غیب شدن دو روزه تریستن کین که فقط خدا میدونست این دو روز کجا بوده و چی کار میکرده. هر حال هرچی که بود، مورانا بابتش خداروشکر میکرد. از اینکه از مدار تعادل خارج بشه و روی بدن خودش کنترل نداشته باشه، متنفر بود. و با اینکه غیبت اون مرد و عدم حضور نگاه‌های شکارگرش مورانا رو کمی گیج کرده بود اما سعی میکرد ذهنشو زیاد درگیر این نکنه که اون مرد الان داره چی کار میکنه یا نمیکنه. حقیقت این بود که مورانا دختر گابریل ویتالو، از زندان پدرش فرار کرده بود و دیگه هیچوقت به اونجا برنمیگشت. حقیقت این بود که به خونه‌ی دشمن پناه آورده بود. حقیقت این بود دشمن توی قلمرو پدرش و جلوی چشم افرادش به صورتش مشت زده بود. حقیقت این بود که دشمن وقتی به قلمروی خودش فراخونده شده بود از رفتن سرپیچی کرد. حقیقت این بود که پدرش تا این لحظه هیچ واکنشی از خودش نشون نداده بود و این مورانا رو نگران میکرد. پدرش آدمی نبود که ساکت بشینه. آدمی نبود که اجازه بده تریستن کین قصر در بره. برای همین مورانا نگران شده بود، سکوت پدرش دلهره‌آور بود. مثل آرامش قبل از یک طوفان مهیب. و طوفان در دنیای اون‌ها معانی گسترده‌ای میتونست داشته باشه؛ از جنگ خیابونی گرفته تا یک جنازه بی‌جون.

از طرفی دیگه مورانا نمیدونست لورنزو مارونی قراره چه واکنشی نشون بده. طبق شنیده‌هاش لورنزو مارونی از پدرش هم کثیف‌تر بود و دستاش به خون آدم‌های بیشتری آلوده بود. و دانت به نظر میرسید نگران واکنش پدرشه. اما خب، مورانا درباره خانواده‌ی اون‌ها مگه چقدر میدونست؟ شاید سرپیچی از دستورات در روابط مارونی-کین یه چیز عادی باشه. اگر خود تریستن کین نگران چیزی نبود، مورانا برای چی باید الکی ذهنشو درگیر میکرد؟ ذهنش باید فقط روی دوتا چیز مهم تمرکز میکردن؛ پیدا کردن کُدها و دلیل پایان اتحاد.

حالا که عقلش برگشته بود سرجاش و توی پنت‌هوس با منظره‌ی نفس‌گیرش تنها مونده بود، مورانا یک نقشه داشت. مورانا و برادران اوتفیت روی پیدا کردن کدها و نابود کردنشون تمرکز کرده بودن و علیرغم تمام تلاش‌هاشون بعید بود که در آینده نزدیک به موفقیت دست پیدا کنن. پس مورانا نقشه‌شو عوض کرد، تصمیم گرفت که یک نرم‌افزار جدید طراحی کنه و یک سری کدهای جدید بنویسه که بتونن اثر کدهای خطرناک قبلی رو خنثی کنه. یه محض اینکه کدهای دزدیده شده شروع به کار میکردن، کدهای جدید مثل یک سد دفاعی مانعش میشدن و از کار مینداختنش. با اینکه مورانا هنوز مطمئن نبود که دقیقا چطور میخواد این کارو بکنه اما به خودش ایمان داشت. هم استعدادشو داشت، هم هوشش رو و هم انگیزه‌شو. و چون تریستن کین توی خونه‌ی خودش شبه

روح شده بود و نمیشد پیداش کرد، مورانا صبح اول وقت بعد از اینکه از خواب بیدار شد، با دانتی تماس گرفت تا درباره نقشه جدیدش باهاش صحبت کنه. روی کاناپه‌ی نرم و راحت نشیمن لم داده بود، لباس‌هایی که آمارا دیروز براش آورده بود به تن داشت و چشمش رقص پرتوهای درخشان خورشید با ساختمان‌های بلند رو تماشا میکردن. نوری که از پشت پنجره به داخل میتابید، گرمش میکرد. ذهن مورانا به سمت قضیه‌ی دیگه‌ی که درباره‌ش به اطلاعات نیاز داشت کشیده شد. به اتحاد یا به عبارتی دیگه پایان اتحاد.

اتحاد برای مدت زیادی برقرار بود و آرامش و منفعت زیادی برای دو خانواده به ارمغان آورده بود. پس چرا به پایان رسید؟ بیست و دو سال پیش چه اتفاقی افتاده که دو خانواده تصمیم گرفتن این معامله پرسود رو رها کنن؟ هیچ جنگی بینشون راه نیوفتاده بوده. مورانا خیلی درباره‌ش تحقیق کرده بود و آخرین جنگ بین دو خانواده مربوط به بیش از پنجاه سال پیش میشد. و دقیقا پایان همون جنگ منجر به تشکیل اتحاد شده بود و برای نزدیک به سه دهه اتحاد به خوبی و بدون هیچ مشکلی پابرجا بود. پس یهو چی شد؟ و از اون مهم‌تر، پایان اتحاد چه ربطی به نفرت تریستن کین از مورانا داره؟ چطور بقیه همه چیزو درباره‌ش میدونن و این وسط مورانا است که از ماجرا بی‌خبره؟ حتی درباره‌ی خود اتحاد هم چیز زیادی نمیدونست که واقعا عجیب بود چون از بچگیش شنونده‌ی مکالمات پدرش و

افرادش بود و هیچوقت نشنیده بود که کسی به این قضیه اشاره‌ای بکند. درباره‌ی اوت فیت چیزهای زیادی شنیده بود و حرف اون‌ها دائما نقل جلسات پدرش بود. از تک تک گروه‌های خیابونی کوچیک و دشمنانشون چیزهای زیادی به گوشش خورده بود. پس چطور تا الان درباره اتحاد چیزی نشنیده؟ آیا اون‌ها از قصد جلوی مورانا به ماجرای اتحاد اشاره نمی‌کردن؟ یا این تصور ذهنی خودش؟ چرا پدرش باید ماجرای که دلیل اصلی تنفر دشمنش از مورانا است رو ازش مخفی کرده باشه؟

مورانا گوشیشو برداشت و دوباره توی اینترنت شروع کرد به جست‌وجوی مقالات قدیمی در ارتباط با همین موضوع. دعا میکرد که چندتا مقاله‌ی خوب و به درد بخور که بتونن بهش سرنخی بدن پیدا کنه. صدای باز شدن درهای آسانسور باعث شد که از جا بپره و سریع صفحه‌ی گوشیشو قفل کرد. سرشو بالا آورد و دید که دانتی پوشیده در یکی از همون کت و شلوارهای خوش دوخت و مرتبش داره وارد پنت‌هوس میشه. مورانا سرشو خم کرد، اون مرد رو زیر نظر گرفت و با خودش فکر کرد که شاید در ابتدا دانتی رو به اشتباه قضاوت کرده و پیش‌زمینه‌ی ذهنی بدی که از اوت فیت داشته بهش اجازه نداده با حقیقت رو به رو بشه.

دانتی هم مثل تریستن و خودش، یک نقاب روی ظاهر بیرونیش کشیده بود. چند روز نشست و برخاست باهاش، واکنش اون شبش بعد از دیدن کبودی‌های بدن

مورانا و تلاش‌هایی که برای کمک به مورانا کرده بود، باعث میشد که نسبت به این مرد قلبش گرم بشه. با اینکه دشمنش بود اما تا امروز مورانا به جز خوبی چیزی ازش ندیده بود. خوبی چیزی بود که حتی از پدر خودش ندیده بود.

مورانا سرشو تگون داد تا افکارشو از مغزش بیرون بریزه، برای دانتۀ دست تگون داد و اون هم جلو اومد و روی صندلی مقابل مورانا نشست. لبخند مودبانه‌ش حتی در چشم‌های تیره‌ش هم میدرخشیدن و امروز نسبت به روزهای دیگه کمتر گارد گرفته بود. حدس زد که شاید دل این مرد هم باهاش نرم شده باشه. با همون لحن دوستانه‌ای که همیشه مورانا رو مخاطب قرار میداد پرسید:

-خب، درباره‌ی چی میخواستی باهام صحبت کنی مورانا؟
مورانا با گوشی توی دستش بازی کرد و سوالی که از قبل جوابشو میدونست پرسید:

+سرنخی از کدها پیدا نکردین؟

دانتۀ به نشونه‌ی منفی سر تگون داد و گفت:

-نه. یه مشکلی در تنبراً پیش اومده و فعلاً همه مشغول رسیدگی به اونن.

مورانا اخم کرد و پرسید:

+مشکل مربوط به همون دلال‌های قلابی میشه که وانمود میکردن از اعضای اوت‌فیتن؟

-بله.

چرخ‌دنده‌های مغز مورانا به کار افتادن و احتمالات جدیدی از ذهنش عبور کردن. پرسید:

+به نظرت ممکنه این قضایا به هم مرتبط باشن؟
دانته با حالت گیجی ابروهاشو به هم گره زد.
-کدوم قضایا؟

مورانا با بی‌حوصلگی آه کشید، روی آرنج خودشو جلو کشید و تکه‌های پازل به طرز عجیبی توی ذهنش داشتن کنار هم قرار می‌گرفتن.

+همه‌شون! به نظرت عجیب نیست؟ زمان بندی این ماجراها؟ یکی وانمود میکنه آقای کینه و کدها رو از من می‌دزده و از طرفی دیگه براش پاپوش میدوزه تا توجه منو به سمت اون جلب کنه. که قطعاً هدفش فقط من نبودم و میخواست به توجه کل خانواده‌مو بهش جلب کنه. و یک نفر هم وانمود میکنه عضوی از اوت فیته و به جای شما معامله میکنه، سودتون رو میدزده و ضررش می‌مونه براش شما. واقعا به نظرت اینا عجیب نیست؟

چطور مورانا قبلا به این نکته توجه نکرده بود؟ یک الگوی کاملاً واضح وجود داشت. یک نفر یا یک گروه پشت تمام این قضایا نشسته. اما دقیقاً سعی دارن

برای کی پاپوش بدوزن، تریستن کین یا اوتفیت؟ دلیشون مسائل شخصیه یا چیزی بزرگتر از اینها؟ و مورانا چطور باید جواب این سوالات رو پیدا میکرد؟ دانتِه یک دقیقه‌ی کامل ساکت موند، سعی داشت گفته‌های مورانا رو هضم کنه و بعد مغز اونم تند تند شروع به تجزیه و تحلیل کرد. با اینکه صورتش چیزی نشون نمیداد اما مورانا میتونست حس کنه. دانتِه و برادرش قطعا توی این مورد شباهت زیادی به هم داشتن در نگه داشتن ظاهرشون مثل سنگ ماهر بودن. دانتِه بالاخره سکوت رو شکست و واضح‌ترین سوال رو پرسید:

-ممکنه کار پدرت باشه؟

مورانا سرشو تکون داد و در جواب گفت:

+نه. اگر کار اون بود از اولش دستور میداد تا خودم کدها رو بهش بدم و هیچوقت اجازه نمیداد ماجرای -جکسون دوست‌پسر منه -اتفاق بیفته. همچین چیزی برخلاف غرور و آداب و رسوم مافیایی‌شونه که دخترش قبل از ازدواج اجباری با یک مافیای دیگه معصومیت و بکارتشو از دست بده.

لب‌های دانتِه تبدیل به خط صاف شدن و چشماش رنگ حزن و غم گرفتن. -قانون این دنیا همینه مورانا. ای کاش که نبود. حاضر بودم هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا این قوانین مسخره جمع بشه. تو خیلی خوش‌شانسی که تونستی ازش فرار کنی. هرکسی این شانس نصیبش نمیشه.

مورانا به دانتِه خیره موند. حرفاش خیلی شبیه حرف‌هایی بود که قبلا از آمارا شنیده بود و قلبش به درد اومد. دانتِه قبل از اینکه اجازه بده مورانا باهاش ابراز همدردی کنه، با نوک انگشت پل بینی‌ش رو فشرد، به خودش و احساساتش که زیادی بروز پیدا کرده بودن مسلط شد و گفت:

-خیلی خب، پس باید این احتمال رو در نظر بگیریم که این قضایا به هم مرتبطن و اونجوری که قبلا فکر میکردیم حوادث جدا از هم نیستن. ممنون بابت راهنمایت. چیز دیگه‌ای هم هست؟
مورانا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

+آره، میخوام یک نرم‌افزار خودایمن طراحی کنم تا اثر کدهای قبلی رو از بین ببره. این نرم‌افزار کمک میکنه که اگر کدهای اصلی جایی به کار افتادن، سریع شناسایی و نابودشون کنه.

دانتِه ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-واقعا همچین روشی جواب میده؟

+از لحاظ تئوری بله. ولی طراحی و نوشتن کدهای چنین نرم‌افزاری سخت و زمانبره.

دانتِه سر تکون داد.

-عالیه. پس اگر واقعا جواب بده، همه مون میتونیم یک خواب راحت داشته باشیم.

مورانا لبشو گاز گرفت. انگشتاشو با حالت معذبی به هم گره زد و گفتن بخش بعدی براش راحت نبود.

+اما برای نوشتن کدهای جدید، وسایل خودمو نیاز دارم. لپ‌تاب و هاردم. که هنوز توی عمارت پدرمه، توی اتاق کارم. همون جایی که دو شب پیش ترکش کردم.

دانته دوباره سری تکون داد و از جا بلند شد و گفت:

-انجام میشه. چیز دیگه‌ای هم لازم داری؟

مورانا گردنشو به چپ و راست چرخوند و گفت:

+نه ممنون. همون کافیه.

-خوبه. اگر چیز دیگه‌ای نیاز داشتی بهم زنگ بزن.

برای آخرین بار مودبانه برای مورانا سر تکون داد و به طرف آسانسور راه افتاد که توی همون لحظه درها باز شد و تریستن کین پوشیده در کت و شلوار، بدون کراوات توی چهارچوب ظاهر شد. با دیدن دانته چند ثانیه خشکش زد. پس یخ بینشون بعد از جر و بحثی که اون شب پشت میز شام داشتن هنوز آب نشده.

چشماس از دانته جدا نمیشدن تا به مورانا نگاه بندازه و مورانا هم سعی میکرد هیچ حرکتی از خودش نشون نده تا توجهشو جلب نکنه، تا اجازه نده حضور مرد چشم آبی احساساتش رو تحت تاثیر قرار بده. این دختری که عقلش بر

احساساتش غالب بود رو بیشتر دوست داشت و حضور این مرد باعث میشد که دلش بخواد جیغ بکشد و موهاشو لاخ به لاخ بکند، که اصلا تصویر خوشایندی نبود. همچنین دوتا نکته‌ی مورد توجه دیگه هم وجود داشت. یک؛ خود این مرد دو روز بود که از رو در رو شدن با مورانا پرهیز میکرد و دو؛ تا زمانی که یک شخص سوم کنارشون حضور داشت به مورانا نگاه نمیکرد و اونو مخاطب قرار نمیداد. رابطه‌شون توی این دو روز شده بود موش و گربه بازی و از هم فراری بودن. خب پس تا زمانی که دانتبه هنوز توی خونه حضور داشته باشه جیغ نمیکشه و بعدشم امیدوار بود که بازی موش و گربه ادامه پیدا کنه و یکیشون خودشو از چشم اون یکی مخفی نگه داره تا دوباره عقلشو از دست نده.

-باید با همدیگه صحبت کنیم تریستن.

دانتبه خیلی جمله‌ی خوبی رو برای شروع مکالمه انتخاب نکرده بود اما حداقل صداس باعث شده بود که تنش وحشتناک بین دو مرد از بین بره و مورانا بالاخره جرات کنه سرشو بالا بیاره و بهشون نگاه بندازه. هردو قد بلند، ورزیده، جذاب و مرگبار بودن. تریستن کین جواب داد:

-آره، باید صحبت کنیم.

هشدار توی صداس واضح بود. داشت به دانتبه هشدار میداد در حضور مورانا، اونم دقیقا وقتی که گوشاشو برای شنیدن حرفای اونا تیز کرده بود، نباید چیزی بگه.

مورانا با حرص چشم چرخوند، وانمود کرد که مشغول ور رفتن گوشیشه و دو مرد همراه با هم سوار آسانسور شدن و پنتهوس رو ترک کردن. درهای آسانسور با صدای دینگ آرومی بسته شد و فشاری که روی قفسه‌ی سینه‌ی مورانا جمع شده بود، با پوف پر سروصدای از دهنش بیرون ریخت. خب، پس نوشتن کدهای جدید تا زمانی که وسایلش به دستش نرسیده بود، کنسل بود. مورانا گوشیشو باز کرد و دوباره مشغول جستجوی دلیل مرموز پایان یافتن اتحاد بیست سال پیش شد.



مورانا گیج و منگ از خواب پرید. گردنش توی موقعیت عجیبی، چسبیده به پشتی مبل قرار گرفته بود، پاهاش که زیر بدنش تا شده بود خواب رفته بودن، موهایش شلخته و پریشون پخش و پلا بود و گوشیش هنوز توی دستش مونده بود. گردنش صاف، درد بدی توی عضلاتش پیچید و صدای ترق ترق مهره‌های بلند شد. چشماش به سمت پنجره کشیده شدن. غروب داشت بر فراز شهر پهن میشد و آخرین تابش‌های خورشید در آسمون بنفش مخملی شب رنگ میباختن. چراغ‌های چشمک زن شهر و موج‌های خنک دریا در تضاد با احساسات مورانا بودن. دو شب بود که این منظره رو بی‌وقفه جلوی نگاهش داشت و حس میکرد این پنجره داره مثل موستانگ قرمز برای تبدیل به یک دلبستگی شیرین و

بخشی از وجودش میشه. هیچوقت از بارها و بارها نگاه کردن به این منظره سیر نمیشد. همه چیز غرق در زیبایی بود. و خاطره‌ای که این زیبایی به همراه داشت. خاطره‌ی شب غمگین و تنهایی که بعد از اون شب دیگه احساس تنهایی نمیکرد. اگر خاطره‌ی اون شب وجود نداشت، باز هم میتونست همین حسو به این پنجره داشته باشه؟ یا این پنجره هم براش مثل تمام پنجره‌های عمارت پدرش معمولی میشد؟ این دیوار فقط یک پنجره بود اما مورانا هروقت بهش نگاه میکرد، دیدن شهر، دیدن دریا، دیدن ستاره‌ها و آسمون نامتناهی، نفس رو توی سینه‌ش حبس میکرد. درست مثل همین لحظه.

یهو متوجه فضای اطرافش شد و رخوت خواب ازش دور و دورتر شد. چراغ‌ها هنوز خاموش بودن، درخشش گرگ و میش به تابیده بود و سایه‌های اغوا کننده‌ای در فضای خونه پراکنده بود. صدای نفس‌هاش تنها چیزی بود که سکوت و سکون رو از بین میبرد. اما مورانا میدونست که تنها نیست. اون مرد هم اینجا بود. یه جایی توی تاریکی. داشت تماشاش میکرد. نمیدونست کجاست، سرشو برنگردوند تا زیر سایه‌های اغواگر نگاهشو حس کنه، به جز ثابت مونده هیچ کاری نکرد و اجازه داد اون مرد تماشاش کنه و به خودش اجازه داد هیجان تحت نظر بودن رو تجربه کنه. سردرگم بود. احساس میکرد داره مسیر اشتباهی رو میره اما هیچوقت انقدر از درست بودن تصمیمش اطمینان نداشت. و همین حس

و حال متضاد چیزی بود که مورانا درباره‌ی خودش درک نمی‌کرد. درباره‌ی خودشون. نیازشون برای دریافت و جلب توجه همدیگه در حالی که از هم نفرت داشتن. این هیجانی که درونش شلیک میشد. این سرخوشی و شعف تک تک سلول‌های بدنش که در نزدیکی اون مرد برانگیخته میشد. احساساتش از همون شب اولین ملاقاتشون در تنبراً همینجوری بودن؟ یا بعداً زیر و رو شدن؟ علاوه بر جسمش، احساساتش رو هم تسلیم اون مرد کرده بود؟ از کی تا حالا وقتی یک مرد در تاریکی بهش خیره میشد، بدنش به هیجان میوفتاد و قلبش می‌لرزید؟ فقط مرد چشم آبی بود که میتونست این کارو با قلبش بکنه. اگر کسی دیگه‌ای جای اون مرد بود، مورانا میدونست که تا الان چاقوشو برداشته بود و بهش حمله کرده بود.

قلبش در سکوت یک در میون میتپید، کاملاً بی‌حرکت موند، حتی سعی میکرد نفس هم نکشه. نوک سینه‌هاش زیر پارچه سوتین سفت شده بودن و گرما بین پاهاش جمع شده بود. خدایا، مورانا حتی نمیدونست اون مرد کجا ایستاده اما چیزی نمونده که بخاطرش منفجر بشه. نمیدونست که اون مرد هم به اندازه‌ی خودش تحت تاثیر قرار گرفته یا نه، اما مطمئن میشد که روش اثر بذاره. قرار نبود تنها بسوزه. اگر قرار بود فقط با نگاهش مورانا رو در شهوت بسوزونه، مورانا

هم در مقابل لطفشو جبران میکرد. دوست داشت تماشاش کنه؟ مورانا بهش یک نماش برای تماشا کردن نشون میداد.

به غریزهش که تا اینجای کار خوب عمل کرده بود اعتماد کرد. به آرومی بدنشو از وضعیت خواب‌آلود تکون داد، دستاشو بالای سرش کش داد و پاهاشو صاف کرد. هجوم ناگهانی خون به پاهای خواب رفتهش باعث شد که عضلاتش سوزن سوزن بشه. ناله دردناک و لذت‌بخشی قبل از اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره از دهنش بیرون پرید و یهو خشکش زد. اون تک ناله‌ی ناگهانی در سکوت، به بلندی جیغ بود و نه تنها سنگینی جو رو شکسته بود بلکه بیشترشم کرده بود. مورانا حس میکرد که چشم‌های آبی دارن آهسته و پرحرارت روی بدنش کشیده میشن. سکوت مثل یک ابر طوفانی بالا بدنش لونه کرده بود. نفسو حبس کرد، ضربان قلبش بالا رفت. منتظر موند. منتظر رعدی که هوای بینشون رو بشکافه. برای طوفانی که توی بدنش بغره. برای برقی که بسوزونش و رد خودشو به جا بذاره. مورانا منتظر موند.

چشماش هرگز از روی مورانا جدا نشدن اما حالا میتونست حرکتشو توی نشیمن حس کنه. انگار جریان هوا با حرکت بدن مرد گسیخته میشد و اطراف بدن مورانا تغییر میکرد. نزدیکتر شده بود؟ یا دورتر؟ مورانا میتونست نفساشو روی پوستش حس کنه فقط جریان هواست و توهمی شده؟ منتظر موند، انقدر هیجان داشت

که رشته‌های عصبش نازک شده بودن و میترسید از حال بره. لرزش ناگهانی گوشیش از کنار رون پاش، باعث شد که از جاش بپره. قلبش خودشو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبوند. مورانا در همون حالی که متوجه نگاه مرد روی خودش بود، با دست‌هایی که کمی میلرزید گوش‌ی رو برداشت، صفحه رو روشن کرد و رو به پیام جدیدی که به دستش رسیده بود پلک زد.

تریستن کین: پنج دقیقه‌ی دیگه بیا توی پارکینگ.

مورانا میتونست از زبانش استفاده کنه. میتونست حرف بزنه و ازش بپرسه برای چی؟ اما دلش نمیخواست سکوت رو بشکنه. نمیخواست این لحظه که روی مبل دراز کشیده بود و اون مرد از میون تاریکی داشت تماشاش میکرد رو به پایان برسونه.

مورانا: میخوای جایی بغرستیم برم آقای کین؟

تریستن کین: دقیقا برعکس. میخوام به جایی بیارمت خانم ویتالو. پنج دقیقه دیگه.

موقع خوندن پیام نفشش توی گلو گیر کرد و صدای دینگ بسته شدن درهای آسانسور بهش فهموند که مرد عقب کشیده و اونو تنها گذاشته. مورانا که حالا

فعل come به معنی "اومدن" در زبان فارسی، اصطلاحیه که در زبان انگلیسی برای به ارگاسم رسیدن هم استفاده میشه

میدونست اون دیگه رفته، دستشو بالا آورد و روی قلب کوبانش فشرد. تک تک ضربانات قلبشو پشت انگشتاش حس میکرد و قفسه سینه‌ش زیر دم و بازدم عمیق و سریع با شدت بالا و پایین میشد. واقعا قرار بود اون اتفاق دوباره تکرار بشه؟ میخواست بهش اجازه بده که دوباره اون کارو باهاش بکنه؟ تلاش دفعه‌ی قبل توی رستوان برای اینکه اون مرد رو از ذهن و بدنش بیرون بریزه به طرز چشمگیری با شکست مواجه شده بود. اگر دوباره تکرارش میکردن، این دفعه موفق میشد که اونو از وجودش بیرون کنه؟ و اگر احیانا باز هم موفق نشد، بهش اجازه میداد که برای بار سوم هم تکرارش کنه؟ به چه قیمتی؟ مورانا دیگه اونقدرم احمق نبود که بخواد با تکرار کردن اون رابطه، این حس کوفتی که بینشون شکل گرفته بود رو از این هم عمیقتر کنه. میتونست ریسکش رو به جون بخره؟ با شاید داشت زیادی به همه چیز فکر میکرد. شاید این دفعه موفق میشدن از همدیگه دل بکنن و بعد مورانا با ذهن آزاد مینشست پای کارش و کُدهای جدیدی رو میتونست. یک پیام دیگه، رشته‌ی افکارشو پاره کرد.

تریستن کین: اگر ترسیدی....

داشت براش تله میذاشت تا به دام بندازه‌ش. آخه چرا؟

مورانا: از چی بترسم؟

تریستن کین: وقتی اومدی خودت میبینی.

خدایا این مرد چه نقشه‌ای برایش ریخته بود؟ نکته داره لخت و عریان وسط پارکینگ میچرخه و روی قسمتای مردونه‌ش خامه مالیده؟

مورانا: متوجهی که زیادی داری از فعل "اومدن" استفاده میکنی؟

تریستن کین: اکثر زن‌ها به هر روشی که ازش استفاده کنم ازم تشکر میکنن.

مورانا پوزخند زد، اجازه نداد تصویر تریستن کین پیچیده به تن یک زن زیبا، چند تا زن حتی، اعصابشو به هم بریزه. اصلا برایش مهم نبود. اذیتش نمیکرد. نه. اصلا!

از جا بلند شد. لباساشو صاف کرد. پاشو توی کفش‌های بدون پاشنه‌ش فرو برد و در حین تایپ کردن پیام بعدی به سمت آسانسور قدم برداشت.

مورانا: واقعا موقع سکس بهشون اجازه میدی حرف بزنن؟ بیرون از دستشویی؟ چقدر جالب!

درهای آسانسور باز شدن و مورانا وارد اتاقک شد. به تصویر خودش توی آینه نگاه کرد. به موهای ژولیده‌ش و تاب آستین حلقه‌ای که از سر شونه‌ش داشت سر میخورد که پایین بیفته. شلوار جینی که آمارا بهش قرض داده بود کمی واسش گشاد بود و بخاطر قد کوتاهش مجبور شده بود که یه دور پاچه‌هاشو تا بزنه. شبیه این دخترای هپلی دهه نود میلادی شده بود. با تمسخر به خودش

پوزخند زد و گوشی رو توی جیب شلوار چپوند. بند تاپ رو صاف کرد و از درهای آسانسور که باز شده بودن بیرون اومد. دانته و تریستن کین هردو کنار موتور ایستاده بودن و خیلی آروم باهمدیگه صحبت میکردن. بعد از تاریکی گرگ و میش، این اولین باری بود که داشت درست و حسابی میدیدش. تعجب کرد وقتی دید که دیگه کت و شلوار تنش نیست و به جاش یک شلوار جین خوش فرم و کت چرم سیاه پوشیده بود. شلوارش انقدر قشنگ روی باسنش ایستاده بود که مورانا بهش حسودیش میشد. تعجب کرده بود چون تغییر لباس‌هاش به این معنی بود که این مرد بیشتر از اون چیزی که متوجه شده باشه توی آپارتمان وقت گذرونده اما مزاحم مورانا نشده و اجازه داده به خوابش ادامه بده. مورانا نمیدونست از این حرکتش باید چه برداشتی بکنه.

دانته به رسم همیشه خیلی کوتاه برای مورانا سر تگون داد و بعد در حالی که داشت روی گوشیش شماره یک نفرو میگرفت به سمت ماشینش راه افتاد. و بعد تریستن کین دسته‌ی موتور غول پیکرشو گرفت، یک پاشو تاپ داد و از روی بدنه رد کرد. رون پاش توی شلوار جین منقبض شد و باعث شد که درون مورانا با تحسین زنانه‌ای فریاد بکشه. باسنشو روی نشمینگاه گذاشت، کلاه کاسکتش رو از پشت سرش برداشت و در نهایت با اون چشمای تیز آبی به مورانا نگاه کرد. تازه اونموقع بود که مورانا متوجه کلاه دوم شد. یک کلاه کوچیک و زنانه‌تر.

لعنت!

میخواست با موتورش مورانا رو بیره بیرون؟ با موتورش؟ موتور عزیز و دوست داشتنیش؟ موتوری که از روندنش لذت میبرد؟ چشماش روی مورانا قفل شده بودن و صدای زمخت و خشدار خوابو کلا از سرش پروند:
-اگر خمیازه کشیدنت تموم شده خانم ویتالو، وقت رفتنه.

مورانا آب دهنشو قورت داد و به جلو قدم برداشت. دلهره معدهشو به پیچ و تاب انداخته بود. نگاهش به هیولای زیبای قرمز مشکی مونده بود. صندلی موتور از کمرش بالاتر بود. چطور میخواست بره اون بالا بشینه؟ متوجه نگاه خیره‌ی مرد روی خودش بود و کلاه کوچیکتر رو برداشت. کلاه نو نبود و مشخص بود که زنونه‌ست. مال کی بوده؟ اینو کلاهو به همه‌ی زنایی که سوار موتورش میشین و پشتش میشینن میده؟ بنا به دلایلی این فکر به مذاق مورانا خوش نیومد. قبل از اینکه بتونه جلوی زبونشو بگیره با لحن تندی پرسید:
+این مال کیه؟

دلش میخواست خودشو کتک بزنه. تریستن کین یک ابروشو بالا انداخت اما ساکت موند. و ناگهان یک فکر خیلی خیلی وحشتناک به ذهنش خطور کرد. نکنه توی تنبراً یکی رو داره که....؟ مورانا قبل از اینکه بتونه جمله رو کامل کنه، این فکرو از مغزش بیرون ریخت. نه. درسته که مورانا چیزهای زیادی درباره‌ی

این مرد نمیدونه اما طبق گفته‌ها و شنیده‌ها، تریستن کین مردی نیست که به زن‌ها بی‌احترامی و باهاشون بدرفتاری کنه. مورانا تنها استثنا بود اما بازم حتی با وجود تنفری که ازش داشت، بهش پناه داده بود و وقتی بهش نیاز داشت مرهم زخم‌هاش شده بود. اگر زن دیگه‌ای توی زندگیش بود، امکان نداشت مورانا رو با اون نگاه حریص و پرحرارت دنبال کنه. مورانا از این بابت مطمئن بود. و دقیقا به همین خاطر یک نفس عمیق کشید و کلاهو روی سرش گذاشت. سرشو که بالا آورد، دید که چشم‌های آبی با یک نگاه مرموز و غیرقابل درک دارن نگاهش میکنن. لب‌های مرد یک خط صاف بودن و پیشنهاد داد:

-شاید بهتر باشه که عینکتو برداری.

مورانا بی‌حرف عینکشو برداشت و بعد دستپاچه شد چون نمیدونست اونارو باید کجا بذاره که جاشون امن باشه. در نهایت به این نتیجه رسید که یک دسته‌ای عینکو توی یقه‌ی تاپش فرو بیره و به اونجا آویزون کنه. نگاهش که بالا اومد، دید اون چشمای آبی خیلی آبی دارن بی‌شرمانه روی پوست برهنه‌ش تاب میخوردن. با فراغت خاطر روی گردنش کشیده شدن، به سمت دهنش بالا اومدن و در نهایت روی چشماش ثابت موندن. چند لحظه نگاهشون بزه هم گره خورد و بعد مرد چرخید و جلوشو نگاه کرد. پاشو زیر جک موتور زد و هیولا از زمین بلند شد و با غرش بلندی موتور به کار افتاد.

هیجان عجیبی دل مورانا رو پر کرده بود. هیچوقت سوار موتور نشده بود. فقط ماشین خودش و یا پدرش. اولین بار بود که پشت موتور مینشست، اونم با ترستن کین. مورانا نفس عمیقی کشید، یک پاشو روی پایه‌ی موتور گذاشت و دستاش برای کمک و برقراری تعادل روی شونه‌های سفت و عضلانی مرد خوابیدن. با یک فشار بدنشو بالا کشید و پاشو از روی بدنه‌ی موتور رد کرد. روی صندلی نشست، پاهاش کاملاً از هم باز مونده بودن و باسن ترستن کین وسطشون بود. لرزش بدنه‌ی موتور کمرشو میلرزوند و وقتی لرزش ویبره مانند رو وسط پاهاش حس کرد، مجبور شد لبشو گاز بگیره تا صدایی از خودش نیاره. صدای مرد از بین غرش‌های موتور به گوش رسید:

-اگر نمیخواهی بیفتی باید به جایی بیشتر از شونه‌مو بگیری.

نمیخواست این کارو بکنه، اما انجامش داد. مورانا با تعلل و به آرومی دستاشو دور طرف کت چرمیش گذاشت، چیزی به جز عضلات سفت حس نمیکرد و انگشتاش دور گرمای بدن مرد چفت شدن.

-و پاتو از اون میله‌ی سمت راست دور نگه دار.

مورانا در این حدو دیگه خودش فهمیده بود. بعد از چند ثانیه، موتور غرش بلندتری کرد و از جا کنده شد. لرزش بدنه بیشتر شد و با بالا رفتن سرعت بدن مورانا کاملاً از به کمر مرد چسبید.

خدای مهربون، چطور قرار بود کل مسیرو این شکلی دووم بیاره؟

تریستن کین نقاب کلاهشو پایین کشید، یک بار دیگه غرش بلند موتور رو بیرون آورد و از پارکینگ خارج شدن. وارد خیابون‌های خلوت جلوی برج شده بودن، به سمت چپ پیچیدن و از روی پل پرواز کردن. دنیا از کنار مورانا با سرعت خیلی خیلی بالایی عبور میکرد و بدون عینکش همه چیزو محو و مات میدید. حرکت موتور از اون چیزی که فکرشو میکرد نرم‌تر بود. باد به بدنش شلاق میکوبید، توی موهای بازش پیچیده بود و هر لاش به یک طرف پرواز میکرد. سینه‌هاش کاملاً تخت شده بودن و چسبیده بودن به کمر مرد. بازوهاش دور شکمش گره خوردن بودن و عضلاتشو کف دستش حس میکرد. موتور زیر پاشون مثل هیولایی که توسط معشوقه‌ش نوازش میشد، میغرید. و باید اعتراف میکرد که تریستن کین خوب داشت این موتورو میروند. خیلی خوب. ماهرانه از بین ماشین‌ها لایی میکشید، جاهایی که خلوت بود دستشو از دستگیره جدا میکرد و در عین حال کنترل کامل روی موتور هیولاش داشت. تریستن کیت سرعت مجاز اتوبان رو رد کرده بود و انگار با خودش مسابقه گذاشته بود اما مورانا یک لحظه هم نگران پرت شدن از موتور و شکستن گردنش نبود. وقتی تفنگی که توی کمر شلوار جین مرد چپونده شده بود به شکمش چسبید، باید احساس نگرانی میکرد، اما نکرد.

تنها حسی که داشت، رهایی بود. هیجان دیوانه وار که از خود بیخودش کرده بود. جوری شاد و سرزنده بود که هرگز چنین چیزی رو تجربه نکرده بود. یعنی این مرد هردفعه که سوار موتورش میشه، همچین چیزی رو حس میکنه؟ رهایی و آزادی که توی زندگی اونها چیز نایابی بود؟ این شور و هیجان توی رگهای اون هم جریان پیدا میکرد؟

مورانا سرشو به عقب خم کرد. میخواست نوازش باد رو روی تمام قسمت‌های پوستش حس کنه. احساساتش انقدر عمیق و ریشه دار شده بودن که نمیتونست توصیفشون کنه. پس چیزی نگفت. فقط خودشو رها کرد، اجازه داد از این لحظه لذت ببره، اجازه داد جوری که هرگز باورش نمیشد چنین چیزی ممکن باشه، آزادی رو تجربه کنه.

دستاشو از دور کمر مرد باز کرد، رون پاهشو با قدرت بیشتری دور باسن مرد قلاب کرد و دستاشو بالای سرش برد. انگار درونش دکه‌ای رو روشن کردن. میدونست که این مرد اجازه نمیده که پایین بیفته. یک روز این مرد بالاخره باعث سقوطش میشه، اما امروز نه. امروز برای اولین بار، دلش میخواست هیچکس نباشه به جز یک دختر معمولی که پشت موتور یک مرد نشسته، حتی اگر برای لحظاتی کوتاه باشه. امروز برای اولین بار، میخواست یک زن باشه، بدون گذشته

و بدون آینده. فقط این جاده‌ی بی‌انتهای، با این مرد، با این آزادی و با این زندگی جدید.

نتونست جلوی شادی و سرمستی که به لباس رسیده بودن رو بگیره و با فریاد بلندی هیجان و لذت رو به دنیا اعلام کرد. میدونست که اون مرد موتور رو کنترل میکنه و اجازه میده مورانا هرچقدر که دلش میخواد از این سواری لذت ببره. از چیزی خجالت نمیکشید و احساساتش رو مهار نمیکرد.

مورانا دستاشو از هم باز کرد، چشماشو بست. لمس بادو روی پوستش حس کرد. لمس بدن مرد رو روی تنش حس کرد. لمس بدنهی موتور رو زیر پاهاش حس کرد.

با صدای بلندتری فریاد کشید، بی‌خجالت، بی‌محدویت، بی‌قید و بند.

اجازه داد عمیق‌تر حس کنه، بی‌ترس، بی‌مهابا، بی‌شرم.

این فقط یک موتور بود. این فقط یک سواری بود. اون فقط یک مرد بود. فقط بود.



تقریباً یک ساعت بعد بود که واقعیت مثل آوار روی سر مورانا خراب شد. تریستن کین از اتوبان اصلی خارج شد و داخل یک جاده خاکی پیچید. جاده‌ای که مورانا تمام عمرش اونجا رو خوب میشناخت و برای اولین بار بعد از اون یک

ساعت شادمانی، قلبش دوباره با اضطراب به تپش افتاد. وقتی چشمش به عمارت ویتالو که پشت دروازه‌های آهنی خفته بود افتاد، انگشتاش توی عضلات شکم مرد موتورسوار فرد شدن .

داشت چه غلطی میکرد؟

تریستن کین موتور رو در کنار یکی از دیوارهای عمارت متوقف کرد، ضلعی که به اتاق مورانا نزدیکترین بود. پشت یک بوته قطور و پرپشت پارک کرده بود که بلندیش اونها رو از دید مخفی نگه میداشت. لرزش موتور زیر پاهاش متوقف شد اما بدنش به رعشه افتاده بود. حواسش در هوشیاری کامل قرار گرفتن و صدای پرنده‌های منحوس شب‌گرد و فوران جریان خون تنها صداهایی بودن که گوش مورانا میشنید.

به آرامی تن‌شو از بدن مرد فاصله داد، دست و بازو‌شو از دور کمرش باز کرد و بهش فضای کافی داد تا از موتورش پایین بیاد. تریستن کین با انعطاف بدنی که از هیکل بزرگ و سنگینش بعید بود، به راحتی چرخ‌های پاش داد و یکی لنگ پاشو از جلوی موتور رد کرد. چند ثانیه بعد روی زمین سفت ایستاده بود و منتظر پایین اومدن مورانا بود.

مورانا کلاه‌شو از روی سرش برداشت، اونو به دست مرد کنارش داد، عینکشو از وسط سینه‌هاش برداشت، روی بینی‌ش گذاشت و با واضح شدن ناگهانی جهان

جلو چشمش پلک زد. چشمای آبی داشتن تماشاش میکردن که یک پاشو از دور بدنه موتور رد کرد و پایین پرید.

اشتباه بزرگی بود.

فرود ناگهانش روی زمین، فشار زیادی به زانوش وارد کرد، تعادلش از دست داد و پاهاش لرزیدن. اما قبل از اینکه روی زمین ولو بشه دست قدرتمندی دور کمرش حلقه شد و بدنشو صاف نگه داشت. فشار یهویی دست مرد برای بالا کشیدنش باعث شد که به قفسه سینه‌ش کوبیده بشه و خون توی پاهاش به جریان افتاد. در فاصله کمی که بین صورتهاشون وجود داشت، تریستن کین با صدای آرومی گفت:

-از سواری کردن خوشت میاد.

مورانا به بازی مهتاب و سایه روی صورت مرد خیره موند. ته ریشش گونه‌هاشو پوشونده بودن و چشماش زیر نور ماه بیشتر از همیشه آبی‌تر بودن. نگاهش با همون نیرویی که توی رگ‌های مورانا نبض میزد، روی اون متمرکز بود. خالص، بی‌حد و مرز و پرنشاط. مورانا به همون آرومی جوابشو داد:

+توام از سواری دادن به من خوشت میاد.

لب‌های مرد برای چند ثانیه کوتاه قوس گرفتن، نگاهش برای چند ثانیه طولانی روی لباش ثابت موندن. بعد دوباره نقاب بی‌تفاوتی به چهره‌ش برگشت و مورانایی

که حالا خوشبختانه رو پاهاش ثابت شده بود رو ول کرد. گوشیشو بیرون آورد، اونو به گوشش چسبوند و فقط یک کلمه گفت:
-الان.

و بعد قطع کرد. ابروی مورانا بالا پرید. چه توضیح واضح و شفافی!
چند لحظه بعد، قسمتی از دیوار اطراف عمارت عقب رفت. یک مرد که ریش بلندی داشت و یونیفرم نگهبان‌های عمارت تنش بود، اون طرف ایستاده بود و با احترام برای تریستن کین سر خم کرد.

توی خونه‌ی پدرش جاسوس داشت؟ البته که داشت!

پس برای همین چند هفته قبل انقدر راحت وارد عمارت شده بود، از دیوار بالا اومده بود و خودشو وسط اتاق مورانا انداخت. خدایا، چقدر اون چند هفته به نظرش دور میومدن. دختر اون شب، با مورانای الان از زمین تا آسمون فرق داشت. مورانا نگاهی به مرد چشم‌آبی انداخت، بهش فکر کرد و فهمید که از اون شب تا حالا واقعا تغییر کرد و این مرد چه سهم عظیمی در ایجاد این همه تغییر داشته. تریستن کین با صدای یخ و مرگبارش از نگهبان پرسید:
-امنه؟

نگهبان سر تگون داد:

-بله قربان. میتونید مستقیم به طبقه‌ی بالا برید. کسی مزاحمتون نمیشه.

یا خد... خیلی خب، باشه. اینم یک حادثه حیرت‌انگیز دیگه بود که داشت برای اولین بار کنار این مرد تجربه‌ش میکرد. مورانا شگفت زده تماشا کرد که تریستن کین وارد عمارت شد و با نگاهی به مورانا گفت که دنبالش بره.

تریستن کین داشت مخفیانه وارد عمارت پدرش میشد.

مورانا داشت مخفیانه وارد عمارت پدرش میشد.

پدر خودش، خطرناک‌ترین مرد در این بخش از کشور.

در حالی که به مرد کنارش خیره بود، صدایی توی ذهنش زمزمه کرد "الان وقتش نیست". نگهبان یه جایی وسط بوته‌ها غیبش زد. تریستن کین مثل همیشه سبک و بی صدا قدم برمیداشت. روشنایی مهتاب تنها نوری بود که مسیر رو روشن میکرد و راهو بهشون نشون میداد. قلب مورانا وحشیانه توی سینه میکوبید. در محال‌ترین خیالاتش هم فکر نمیکرد که یک روز بخواد چنین کاری بکنه اما به هر حال الان اینجا بود. قدم‌های دشمن رو دنبال میکرد، یواشکی وارد ملک پدرش شده بود و میخواست وسایل شخصیش رو پس بگیره. جوری که تریستن کین به سوراخ سنبه‌های عمارت تسلط داشت و به راحتی مسیر رو طی میکرد، به مورانا فهموند که این مرد با عمارت آشنایی کامل داره. خیلی بیشتر از میزانی که یک دشمن باید بدونه. نمیدونست پدرش از این قضیه اطلاع داره یا نه.

چند دقیقه بعد پنجره‌ی اتاق خواب مورانا در زاویه دیدشون قرار گرفت. قرار بود دیوار نوردی داشته باشن و خودشونو به بالا برسونن؟ مثل دیوونه‌بازی های دفعه قبل این مرد؟ چون مورانا بال نداشت پرواز کنه، و عضلات قدرتمند این مرد رو هم نداشت که بتونه از لبه پنجره خودشو آویزون نگه داره، همچین ارتفاع ۸ متری با سطح زمین براش ترسناک بود. ترس از ارتفاع براش یک نقطه ضعف بود که اگر این مرد بهش پی میبرد، احتمالاً با پرت کردنش از بالای یک صخره اونو میکشت تا بیشتر زجرکش بشه. ترجیح میداد با شلیک یک گلوله توی مغزش به قتل برسه. از سرگیجه گرفتن توی ارتفاع متنفر بود.

افکار مزخرفشو از مغزش پرت کرد بیرون. مورانا آب دهنشو قورت داد، کف دستاش عرق کرده بودن و قلبش با خودش مسابقه گذاشته بود. بدون اینکه عقلش کار کنه، دستشو روی کمر مردی جلوش داشت راه میرفت گذاشت. تریستن کین از حرکت ایستاد، به عقب چرخید با چشمای گیراش که زیر نور ماه برق میزدن مورانا رو به زمین سنجاق کرد. مغز مورانا یهو خالی شد و همه چیزو از یاد برد. تریستن کین در حال حرکت زیباد بود. اما تریستن کین در سکوت و سکون مطلق، تبدیل به چیزی میشد که هیچ کلمه‌ای برای توصیفش وجود نداشت. مورانا حتی تلاش نمیکرد یک کلمه برای توصیفش پیدا کنه. سعی کرد

صداشو در پایین ترین حالت ممکن نگه داره تا توجه کسی بهشون جلب نشه و پرسید:

+چجوری قراره بریم داخل؟

نگران بود. میترسید کسی پیداشون کنه و بکششون. بیشتر از خودش برای مرد چشم آبی نگران بود. مرد جواب داد:
-از در.

از قبل از اینکه مورانا بتونه کلمه‌ای بگه، انگشتای بلند و زمختشو دور میچ دستش پیچید. از وسط چمن‌ها اونو دنبال خودش کشید و قدم‌هاش تند شده بودن. پاهای بلندش باعث میشدن که پاهای کوتاه مورانا دو برابر به کار بیفته تقریباً پشت سرش داشت میدوید. تمام این مدت قلبش توی حلقش میکوبید و ترس برای تسلط پیدا کردن به بدنش باهاش میجنگید. مورانا با تندترین حالت ممکن که میتونست داشت میدوید و هنوز از مرد آهسته‌تر بود. کشیده شدن دستش توسط اون مرد تنها چیزی بود که باعث میشد به مسیر ادامه بده و افتادنش جلوگیری میکرد. به در جانی که در ضلع اتاق مورانا قرار داشت رسیدن. دقیقاً بیرون فضای راه‌پله. تریستن کین در رو باز کرد. به داخل خزید و مورانا رو با یک حرکت نرم همراه با خودش به داخل کشید. تعجب‌آور بود که بدون اینکه کسی متوجه حضورشون بشه خودشو به داخل ساختمون رسوندن و حالا درون راهروی تاریکی

که به پله‌ها ختم میشد ایستاده بودن. همون پله‌های وحشتناکی که پدرش از اون بالا به پایین هلش داده بود. مورانا جلوی پله‌ها یهو خشکش زد. خاطره سقوطش غم و دلهره رو به بدنش تزریق کرد. همون بدن زخمی و کبودی که دست‌های دشمن درمانش کرده بود. پدرش نمیدونست که ممکنه از اون سقوط جون سالم به در بیره یا نه. فقط ولش کرده بود، براش تله گذاشت بود و اجازه داد تا قلاب احساسات اونو پایین بکشه و هر لحظه بیشتر غرق بشه.

نه، الان احساساتی نبود. کاملاً منطقی و خونسرد بود و از عقلش کمک میگرفت. انرژی مردی که کنارش ایستاده بود، بیشتر از خاطرات ترسناک این پله‌ها روش تاثیر داشت و باعث آرامشش میشد. و برای اولین بار مورانا بابت حضورش خدا رو شکر کرد. نمیخواست ترستن کین بیشتر از این شاهد ترس و حقارتی که از پدرش نصیبش شده بود، باشه. بدون هیچ حرفی، با اعتماد و دلگرمی به امنیتی که این مرد براش فراهم میکرد، تند از پله‌ها بالا رفت. میدونست که اون پشت سرش ایستاده و خیالش راحت بود. حتی با اینکه صدای پاشو نمیشنید. هیچوقت فکرشو نمیکرد که دیگه روی این پله‌ها قدم برداره و واقعا براش غیرقابل باور بود که نه تنها مخفیانه و در تاریکی نیمه شب داره این کارو میکنه، بلکه مردی که قسم خورده بود میکشش هم همراهیش میکرد.

نیاز داشت دائما به خودش یادآوری کنه که این مرد قصد کشتنشو داره، حتی با وجود اینکه چیزی درونش زیر و رو شده بود. یک دلیلی داشت که این مرد قسم خورده بود میکشش و مورانا تا زمانی که اون دلیلو کشف نکرده باشه، اجازه نمیده که توی قبر بذارنش.

با شتاب خودشو به اتاقش رسوند، درو باز کرد و به طرف اتاق کارش دوید. جایی که تجهيزاتشو اونجا نگه میداشت. سعی کرد خاطرات قدیمی که توی این اتاق داشت رو برای خودش یادآوری نکنه. در اتاق کارش که باز شد، چند لحظه توی چهارچوب موند و به بهشت کوچیکی که برای خودش ساخته بود نگاه انداخت. تمام شب‌هایی که تا صبح بیدار مونده بود و توی این اتاق کار کرده بود به یاد آورد. تمام رویاهایی که برای فرار از این عمارت توی ذهنش پرورش میداد، توی همین اتاق شکل گرفته بودن. اون دختر با دختری که الان بهش تبدیل شده بود، خیلی تفاوت داشت. اون دختر سرشار از امید و رویا بود و آتیشی درونش داشت که نیروی محرکش بود. این دختر جدید رو اصلا نمیشناخت. آتیش درونشو یه جایی وسط راه از دست داده بود؟

-هرچی لازم داری بردار.

ویسکی و گناه. مواد مذاب و شعله‌های رقصان. نه، مورانا آتیش درونشو از دست نداده بود. فقط بعضی روزها اون آتیش به خواب میرفت تا دوباره یک نفر جرقه‌ای

به جوش بزنه و اون آتیشو شعله‌ور کنه. و چیزی که مورانا این وسط نمیتونست کشف کنه این بود که چرا این مرد؟ چرا جکسون نه، چرا یکی از مردهای اطراف پدرش نه، یا حتی چرا دانه نه؟ چرا این مرد با صدای گناه و بدن یک گناهکار؟ تریستن کین مثل یک جادوگر آتیش درونشو شعله‌ور میکرد و مورانا نمیتونست دلیلشو بفهمه.

مورانا سری براش تگون داد و با عجله دستاشو به کار انداخت. لپ تاپش که هنوز روی میز باز بود رو برداشت، کشوی پایین رو باز کرد و هاردشو ازش بیرون کشید و همه شونو توی کوله پشتی که روی میز جمع کرد. سریع متحویات کیف رو چک کرد و مطمئن شد تمام چیزهایی که لازم داره رو برداشته. مورانا برای آخرین بار نگاهی به اطراف اتاق انداخت، تک تک گوشه‌هاشو به خاطر سپرد و بغض توی گلوشو قورت داد. تریستن کین داشت نگاهش میکرد و اون باید ظاهر خونسردش رو حفظ میکرد. نفس عمیقی رو داخل سینه‌ش کشید، به سمت مرد چرخید و دید که اون خیلی راحت به چهارچوب در تکیه زده. انگار کل مال خودش. نگاه آبی متمرکزش تک تک جزئیاتی که از روی صورت مورانا رد میشد رو زیر نظر گرفته بود، در حالی که چهره خودش خالی از هر احساس و واکنشی بود. مورانا حس کرد این بار قلبش بنا به دلیل متفاوتی به تپش افتاد. همون دلیلی که همیشه در حضور این مرد قلبشو میکوبوند. حرارت در جریان خونش

فواره زد، و تک تک سلول‌های بدنش جرقه زد. الان زمان و مکان مناسبی برای این چیزا نبود. اگر یک مکان اشتباه برای برانگیختن احساساتش وجود داشته باشه، اون یک جا دقیقا عمارت پدرشه.

-تموم شد؟

صدای مرد آهسته بود اما لحنش با همون حرارتی که داشت بدون مورانا رو میسوزوند آمیخته شده بود. مورانا سر تکون داد. مرد اجازه داد که مورانا خودش کیفشو حمل کنه و از اتاق کار بیرون رفت. اونم پشت سرش رفت و اجازه نداد بدنش داغش فرصت بروز پیدا کردن به احساساتش بدن. از پله‌ها پایین رفتن، خونه غرق در تاریکی و سکوت بود و مورانا نمیدونست که پدرش اصلا خونه هست یا نه. براش اهمیتی هم نداشت. تریستن کین در جانی رو باز کرد، خودش اول بیرون رفت و بعد مورانا رو به دنبال خودش بیرون کشید. پشت سایه‌ها مخفی بودن و به سمت خط درختکاری شده میرفتن. یهو گروهی از نگهبان‌ها از پشت دیوار ظاهر شدن. باهمدیگه گپ میزدن و اسلحه‌هاشون آماده به شلیک از سر شونه‌شون آویزون بود. پاهاش مورانا شل شد و از حرکت ایستاد. ترس عقلشو از کار انداخت، در جا چرخید و میخواست پا به فرار بذاره که توی همون لحظه دستی دور بدنش پیچید و با شدت اونو به عقب نشینی طاقچه مانند دیوار آجری ساختمون کوبوند. صورتش به دیوار چسبیده بود. قلبش مثل چکش

میکوبید، خون توی رگ‌هاش میجوشید، مورانا کاملاً بی‌حرکت مونده بود و وحشت بهش چیره شده بود. بوی چرم و عطر گس چوبی که اطرافشو احاطه کرده بود تنها چیزی بود که باعث شد از شوک بیرون بیاد و چندتا نفس عمیق بکشه. مغزش دوباره شروع به کار کرد و تازه فهمید که اطرافش داره چه اتفاقی میفته. بازوهای مرد، بدن مورانا رو بین خودش و دیوار اسیر کرده بودن. دستاش از دو طرف سر مورانا رد شده بودن و دیوار تیکه داده بودشون. بدنش از پشت کاملاً به بدن مورانا چسبیده بود. نه به حالت حفاظت‌گر، بلکه با حالتی که مورانا نمیتونست برای توصیفش کلمه‌ای پیدا کنه. نفساش روی گوش مورانا پخش میشدن، سرشو توی گردن مورانا خم کرده بود تا در تاریکی بیشتر به هم آمیخته بشن و ته ریشش به پوست گردن مورانا برخورد میکرد. اما بدنش، قد بلند و عضلات سفتش که از پشت داشتن به جثه‌ی کوچیک مورانا فشار وارد میکردن، دلیلی بود که باعث شد زانوهایش به لرزه بیفتن.

نفس توی گلویش حبس شد. مرد تکون نخورد.

برجستگی جلوی شلوارش به کمر مورانا فشار می‌آورد. مرد تکون نخورد.

صدای نگهبان‌ها دور شد. مرد تکون نخورد.

آتش توی زیر شکم مورانا شعله کشید، از بین پاهاش پایین رفت و باعث شد به طور غریزی بدنش زیر بدن مرد قوس برداره. و تریستن کین بالاخره تکون خورد.

(محدودیت سنی)

کوله پشتی رو از روی دوش مورانا پایین کشید و به همراهش بند تاپش تا آرنجش پایین اومد. انگشت‌های مرد پوست برهنه‌شو دنبال کردن. نفسای مورانا منقطع شد، چشماشو بست. انگشت‌های زمخت مرد به طرز دل‌انگیزی روی پوست لطیفش حرکت میکردن، موهای ریز پشت بازوش سیخ شد، نوک سینه‌هاش بیرون جهید، سینه‌هاش درد گرفت و دریای حرارت بین پاهاش جمع شد. تریستن کین دفعه قبل اینطوری لمسش نکرده بود. توی گردنش نفس نکشیده بود، چونه‌شو به شونه‌ی مورانا نمالیده بود، اما در تمام این مدت همچنان دهنشو ازش دور نگه میداشت. دستش به آرومی دور گردنش حلقه شدن. سینه‌هاشو بدون لمس شدن باقی گذاشت، مثل دفعه‌ی گذشته. مورانا میخواست- نه، نیاز داشت- که این مرد لمسشون کنه. نیاز داشت نوک سینه‌هاشو بین انگشتاش فشار بده و اون لذت شیرین رو در بدنش به جریان بندازه. نیاز داشت نوک سینه‌هاش با انگشت شستش بماله و در اثر اصطکاکش با انگشتای زمختش نبض زدن دیواره‌های واژنش رو حس کنه. به دست‌های این مرد روی سینه‌هاش نیاز داشت. اما دستش با حرکت آشنایی دور گلوی مورانا بسته شده بود، قدرتمند اما نه محکم و دردناک، و لباس کنار گوشش چسبیدن. روی پوست حساس لاله‌ی گوشش زمزمه کرد:

-روز بعدش هنوزم میتونستی منو درون خودت حس کنی؟
ویسکی توی صداش مستقیم به سمت مغز مورانا رفت و کلماتش مستقیم به وسط پاهاش شلیک شدن. دیواره‌های واژنش با یادآوری سکس سریع و خشنی که توی دستشویی باهمدیگه داشتن، منقبض شد. مورانا لبشو گار گرفت، با کلمات جوابی بهش نداد اما باسنش عقب رفت و خودشو بیشتر به مرد پشت سرش فشار داد. روی انگشتاش پاش خودشو بالا کشید و حس کرد نقطه‌ی مورد نظرشو پیدا کرده. برجستگی جلوی شلوار مرد حالا داشت توی باسنش فرو میشد. اون زنی که تا چند ساعت پیش ادعا میکرد عقلش به بدنش حاکم شده، دوباره غیب شده بود و مورانا عین گربه‌ی لوس فقط پیچ و تاب میخورد تا سطح تماسشون رو بیشتر کنه. خشم و پشیمونش اما از چند روز پیش خیلی کمتر بود. به خودش اجازه داد این لحظات رو به آغوش بکشه. سرشو به عقب خم کرد و به شونه‌ی مرد پشت سرش تکیه داد. بدنش از جلو به دیوار چسبیده و از پشت سعی میکرد هرجوری که خودشو به بدن اون مرد متصل کنه. دست تریستن کین دور گردنش محکم‌تر شد، چسبیده به باسن مورانا، تکونی به لنگش داد و دست دیگه‌شو از کمر شلوار مورانا به داخل سر داد. از شورتش عبور کرد و یک راست رفت سراغ نقطه‌ی دلچسبی که مورانا برای لمس شدنش بی‌قرار بود. وقتی

یک بند انگشتشو وارد حفره‌ش کرد، دهن مورانا باز موند و نفس سختی ازش بیرون اومد. توی گوشش غرید:

-خیلی برام خیس شدی.

لگنش با قدرت به باسن مورانا فشار میداد. انگشتای مرد جلوی بدنش کار میکردن، دیوار سفت سنگی به سینه‌ش مالیده میشد و با نوک سفتش برخورد میکرد. با هر حرکتی که به انگشتاش میداد، دیواره‌های واژن مورانا تیر میکشیدن. شستش کلیتوریش رو میمالید. تریستن کین با شهوت، با مالکیت طلبی که از صداش چکه میکرد گفت:

-لعنت بهم اگر برات سفت نشده باشم.

مورانا ضربان قلبشو در تمام نقاطی که مرد لمس کرده بود، حس میکرده. عطرش، گرمایش و لمس اطراف مورانا رو احاطه کرده بود، زندانیش کرده بود، تصاحبش کرده بود و کاری باهاش کرده بود که حس میکرد یک بمب ساعتیه و هر لحظه ممکنه منفجر بشه. دستاش روی پوست مورانا و درون واژنش حرکت میکردن. گرما هر لحظه بیشتر و بیشتر زیر شکمش جمع میشد، مهره‌های کمرش میلرزیدن، بدنش قوس برداشته بود، جرقه‌های لذت پوستشو مور مور میکرد، و مورانا لبشو گاز میگرفت تا نفس نفس زندشو کنترل کنه. مورانا قبل از اینکه بتونه از خودش پرسه این کاری که دارم میکنم درسته یا نه، یک دستشو عقب

برد و برجستگی جلوی شلوار تریستن کین رو توی دستش گرفت. از پشت شلوار فشاری بهش وارد کرد، مرد توی گوشش غرید و انگشتاش با سرعت غیرممکنی توی واژنش حرکت کردن. -اینجا نه.

کیلتوریشش رو مالید و بعد نیشگون نسبتا محکمی ازش گرفت. همزمان کف دست دیگهش روی دهن مورانا نشست. مثل قبل فریادشو موقع ارگاسم خفه کرد. مورانا با صدای بلندی نفس نفس میزد و روی انگشتای اون خودشو رها کرده بود. تمام اعضای بدنش با ریتم قلبش نبض میزدن. وسط پاهاش میلرزید، نبض میزد، منقبض میشد و پیچ میخورد.

انگشت‌های مرد چند لحظه دیگه توی واژنش موند و اجازه داد ارگاسمش کامل بشه. بعد انگشتاشو بیرون کشید، اونارو با شلوار خودش مالید تا پاکشون کنه و در حالی که اطراف رو بررسی میکرد، خم شد تا کوله‌ی مورانا رو از روی زمین برداره. و مورانا مات و مبهوت همونجا ایستاده بود و دیوارو تماشا میکرد. دیوار خونه‌ی پدرش. دیوار همون خونه‌ای که پدرش توش زندگی میکرد. دیوار قلمروی پدرش. و مورانا اجازه داده بود که تریستن کین چسبیده به همون دیوار و در حالی که نگهبان‌ها در فضای باز کشیک میدادن اونو به ارگاسم برسونه و خودش انگار نه انگار که چیزی شده باشه کاملا به بدنش مسلط بود. لعنت. لعنت. مورانا چه

مرگش شده بود؟ تریستن کین چه مرگش شده بود؟ ماجرا رستوران دوباره تکرار شده بود، اما این بار خیلی خیلی پیچیده تر بود. حتی یک سکس درست و حسابی هم نبود و با این حال مورانا در سریع ترین زمان ممکن وا داده بود و فقط با چند تا لمس انگشت به ارگاسم رسیده بود. بدترین قسمتش چی بود؟ اینکه حتی ذره ای احساس شرم یا پشیمونی نداشت.

دستی دور بازویش پیچید و اونو چرخوند، باعث شد با چشم های آبی که هنوز شهوت درونشون شعله میکشید رو به رو بشه. فقط همین نگاهش کافی بود که گرما به زیر دل مورانا هجوم بیاورد و دوباره براش آماده بود. فقط با یک نگاه. تریستن کین به جلو خم شد، نفسش روی صورت مورانا پخش شد، عطرش زیر دماغش پیچید و لباس به گوشش چسبیدن. زمزمه کرد:

-دفعه ی بعد میخوام ببینم که چقدر بلند میتونی برام فریاد بزنی خانم ویتالو. کاری باهات میکنم که نتونی تشخیص بدی دردت بخاطر جیغ زدن یا بخاطر سکس.

یک مرد نیاز داشت که کلمات کثیف و شهوت انگیزش رو مهار کنه. مورانا با اینکه قلبش به هیجان افاده بود اما چشم چرخوند و گفت:

+زیادی خودتو دست بالا گرفتی.

-بذار اول رایحه ی شهوت از روی انگشتام بره، بعد این حرفو بزن.

مورانا خودشم میتونست اون رایحه رو حس کنه و بیشتر باعث تحریکش میشد. لباسو روی هم فشار داد. یادآوری اینکه تریستن کین چطور به خودش مسلط مونده بود و مورانا سریع شل شده بود، عین سیلی توی صورش کوبیده شد. کمرشو صاف کرد، به کوله پشتی چنگ زد و اونو روی شونه‌ی خودش انداخت و با حرص و چشم غره پرسید:

+حالا میشه بریم؟

لحن مورانا باعث شد چشمای مرد باریک بشه، برای لحظات طولانی نگاهش کرد، انگشتاش دور بازوی مورانا محکم شد و سر تگون داد. تریستن کین چرخید و اونو هم دنبال خودش به سمت درخت‌ها کشید. چند دقیقه در سکوت راه رفتن و مورانا غرق در فکر بود. تقریباً به دیوار خروجی عمارت رسیده بود که یهو گوشی مورانا توی جیبش لرزید. پیامی که براش اومده بود، نایده گرفت. از گشودگی وسط دیوار رد شدن و به موتور پارک شده پشت بوته‌ها رسیدن. سعی میکرد به احساسات برملا شده درونش فکر نکنه. به جاش روی عطر چمن‌ها و نور مهتاب که عمارت ترسناک رو سفید کرده بود تمرکز کرد و چشماش روی تریستن کین بود که داشت با نگهبان صحبت میکرد. یاد پیامی که واسش اومده بود افتاد و در حالی که کنار موتور منتظر بود، گوشیشو بیرون آورد و صفحه رو باز کرد. شماره‌ی ناشناس.

مورانا اخمی کرد و پیام رو باز کرد. چند تا عکس بودن که هیچ پیام متنی همراهشون نبود. مورانا انگشتشو روی صفحه فشرد تا عکس باز بشه. عکس از روی یک روزنامه‌ی قدیمی گرفته شده بود. مورانا روی عکس زوم کرد تا کلمات واضح بشن و راحت‌تر بتونه بخونشون.

شمار دختران گم شده به ۲۵ تن افزایش یافت.

شهر تبرآ، هشتم جولای ۱۹۸۹: حوادث ناگوار شهر را در شوک عظیمی فرو برده است. ۲۵ دختر بچه در سنین ۴ تا ۱۰ سال در عرض دو سال گذشته گم شده اند. هرچند این فقط نوک کوه یخ است. منبعی آگاه اظهار داشته که این تعداد تنها شمار دخترانی است که گزارش گم شدن آنها به پلیس اطلاع داده شده. آخرین قربانی دختری ۶ ساله نام استیسی هاپکینز بوده که جلوی چشم مادر خود در خیابان مدیسون ربوده شده. در حالی که برخی اعتقاد دارند این آدم ربایی‌ها مربوط به یک گروه خلافکار محلی است، عده‌ای دیگر بر این باورند که سازمانی سری در این ماجرا دست دارد. اکثر دختران، طبق صحبت‌های منابع اطلاعاتی آگاه، از جلوی چشم و تحت نظارت والدین خود ربوده شده اند....

مورانا کل مقاله‌ای که این جنایت وحشتناک رو توضیح داده بود خوند اما نمیفهمید چرا یک نفر باید اینو براش فرستاده باشه. کی فرستادش؟ و چرا؟ ممکنه اشتباهی فرستاده باشنش؟ احتمالا همینطوره.

چیزی که خونده بود واقعا آزردesh کرده بود اما وقتی دید تریستن کین داره به سمتش میاد سعی کرد این اخبار رو از مغزش بیرون بریزه و گوشیش رو خاموش کنه، اما لحظه‌ی آخر چشمش به چیزی خورد که باعث شد دوباره گوشی رو به چشمش نزدیک کنه. یک دستنوشته بالا تتر مقاله دیده میشد.

"مقاله‌ی مربوط به پنجم جولای ۱۹۹۱ رو چک کن"

مقاله‌ای که تاریخش مربوط به بیست و دو سال پیش میشد.

= چهارده =

تصمیم

مورانا نمیتونست تصمیم بگیره که خیلی خیلی شجاعه یا خیلی خیلی احمق. شاید یک ترکیب عجیب از جفتش. حقیقتاً روزهایی وجود داشت که زیاد به خودش و اعمالش افتخار نمیکرد، اما در عین حال با شادی توی هوا بالا و پایین میپرید. دلیلش ساده بود، مورانا گاهی با کله شقی دست به کارهایی میزد که میدونست نباید انجامشون بده اما وقتی با موفقیت اونها رو به انجام میرسوند، دلش میخواست برای خودش جشن بگیره. الانم دوباره یکی از اون مواقعی بود که میدونست داره دست به کار احمقانه و خطرناکی میزنه، اما جونش میخارید که انجامش بده.

دلیل این حماقت و شجاعتش پنج تا ماشینی بودن که جلوی برج داشتن یک ماشین سیاه شاسی بلند غول پیکر رو اسکورت میکردن. ماشین انقدر گنده بود که حتی از این بالا هم مورانا میتونست واضح ببینش. اصلاً انتخاب خوبی برای ماموریت‌های مخفی نبود اما به اجرای نقشه‌های مورانا کمک میکرد.

بعد از اینکه از همراه با وسایلش از عمارت پدرش به پنت‌هوس برگشته بودن، مورانا خودشو توی اتاق مهمان زندانی کرده بود و روی نوشتن کُدهای جدید کار میکرد. گاهی هم سری به روزنامه‌های سی سال پیش میزد تا ببینه قصد فرد

مرموزی که اون مقاله رو براش فرستاده بوده، چیه. ردیابی کردن شماره تلفن فرد مرموز، غیرممکن بود. مورانا چندین بار تلاش کرد اما به هیچ نتیجه‌ای نرسید. این نشون میداد که فرد مرموز دانش کامپوتری داره. خیلی هم کارشو خوب بلده که تونسته مورانا رو شکست بده. و این فکر به سر مورانا افتاد که نکنه این فرد مرموز با دزدی کدهای اصلی ارتباطی داشته باشه. درحالی که روی نوشتن کدهای جدید تمرکز کرده بود، گاهی اوقات احتمالات دیگه رو هم توی ذهنش بررسی میکرد.

خوشبختانه صاحب پنت‌هوس مزاحم کارش نشده بود. در عرض سی ساعت گذشته که روی کدها کار میکرد، یک بار هم نیومده بود سراغش. نه برای غذا، نه برای آب و نه برای اینکه فقط بهش زل بزنه و تماشاش کنه. هیچ خبری ازش نبود. و حقیقتاً بعد از خوندن اون مقاله‌ی عجیب، مورانا خداروشکر میکرد که دیگه با تریستن کین رو به رو نشده. چون یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود، چیزهایی وجود داشت که مورانا ازشون بی‌خبر بود. و قبل از اینکه احساساتش نسبت به اون مرد بیشتر از این عمیق بشه، نیاز داشت معماهاش رو حل کنه و به جواب سوالاتش برسه. مورانا نمیدونست چقدر از افکارش در ظاهرش بروز پیدا کرده بودن، اما احتمالاً اونقدری بود که مرد چشم‌آبی متوجهشون بشه و

تمام مسیر برگشت به پنتهوس خودشو عقب کشید و از مورانا دوری میکرد. حالا هم که دوباره گم و گور شده بود.

نزدیک به سی ساعت بود که مورانا داشت روی ساختار پایه‌ای کدها کار میکرد. پیشرفت چشم‌گیری هم داشت اما دلیل اینکه پا به مسیر حماقت گذاشت بود و میخواست یک کار خطرناک انجام بده، کدها نبودن. بلکه اون مقاله و تحقیقاتش در رابطه با اون بود.

هرچی تلاش کرد تا چیزی درباره‌ی اتحاد پیدا کنه، به بن بست خورد. مطلقاً چیزی راجع بهش پیدا نمیشد. اما وقتی مسیر تحقیقاتش رو به سمت آدم ربایی‌های سریالی سی سال پیش در تنبراً تغییر داد، به حقایق جالب و ترسناکی دست پیدا کرد که هضم کردنشون براش سخت بود.

در مجموع چهل پنج کودک دزدیده شده بود، یا حداقل تعدادی که در منابع عمومی ذکر شده بود انقدر بود. دزدیده شدن دختران کوچیک از خونه‌شون یا زمین بازی در طی بازه زمانی ده ساله. دختران گم شده هرگز پیدا نشده بودن، حتی یکیشون. چون این آدم ربایی‌ها به صورت پراکنده در طول ده سال رخ داده بودن، برای پلیس سخت بود که بخواد شواهد و مدارکی ازشون جمع کنه. مورانا دختر باهوشی بود و در حل معما استعداد داشت، اما هنوز نمیفهمید که ربط این آدم ربایی‌ها به پایان یافتن اتحاد چیه. حتی نمیدونست که واقعا به همدیگه

مرتبط باشن. ممکن بود اون آدمی که مقاله رو براش فرستاده دیوونه باشه یا میخواستہ سر کارش بذارہ. اما با این حال، توی دلش یک حس اطمینان داشت کہ اینہا بہ ہم مرتبط میشن. همون لحظہای کہ مقالہ و یادداشت بالاشو دیدہ بود، این حس توی دلش جوونہ زد. و اون مقالہ حالا بہ آخرین گزارش آدم ربایی رسوندہ بودش کہ مربوط بہ بچہای بہ اسم جین دئو میشد.

مورانہ بعد از اینکہ چند ساعتی خوابید و بہ مغزش استراحت داد، سعی کرد با آمارا تماس بگیرہ و دربارہ این موضوع باهاش صحبت کنہ. بہ ہر حال، اولین بار اون زن زیبا بود کہ سرنخی دربارہ اتحاد بہش دادہ بود. اما بہ محض اینکہ مورانہ ماجرای آدم ربایی و اتحاد رو پیش کشید، آمارا زیپ دہنشو سفت و محکم بست. مورانہ میدونست بخاطر وفاداریش بہ تریستن کین سکوت کردہ، اما از دست آمارا عصبانی شدہ بود. دانته ہم عملی بہش ہیچ کمکی نمیکرد و اگر میرفت سراغ خود تریستن کین و سوالاتش رو از اون میپرسید، دو تا نتیجہ میتونست داشتہ باشہ؛ یا بہ نزدیکترین سطح صاف دم دست چسبوندہ میشد یا کشتہ میشد. و مورانہ نیاز بہ جواب داشت. نہ انگشتہایی کہ واژنش رو قلقلک بدہ یا چاقویی کہ پوستشو پارہ کنہ. فقط جواب میخواست. بخاطر همین، تحت تاثیر شرایط پیچیدہ، مغزش یک نقشہی جدید چیدہ بود. نقشہش در ظاهر آسون بود. باید یک آتو از تریستن کین پیدا میکرد. آتویی کہ بتونہ با استفادہ از اون ارزش اخاذی

کنه و از زیر زبانش حرف بکشه بیرون. یا بکشش. ولی اگر میمرد هم حداقل در مسیر کشف حقیقت مُرده بود و وجدانش راحت بود که دیگه هرکاری از دستش برمیومده برای پیدا کردن حقیقت انجام داده.

از لحاظ تئوری نقشه‌ی خیلی خوبی بود اما از لحاظ عملی احمقانه و خطرناک بود.

و دقیقا به همین دلیل بود که مورانا لباس پوشیده و آماده، از صبح توی اتاق مهمان نشسته بود و منتظر بود تا تریستن کین خونه رو ترک کنه که دنبال راه بیفته و تعقیبش کنه. موستانگ قرمزش، عزیزدلش، منتظر بود تا دوباره زیر پاش گاز بخوره و غرش موتوروش بلند کنه. به نگهبان‌های جلوی ورودی گفت که نیاز داره برای خرید تجهیزات کامپیوتری بیرون بره. بعد از اینکه در پارکینگو براش باز کردن، پاشو روی گاز فشرد، مثل گلوله توی اتوبان شوت شد و با سرعت از کنار ماشین‌های دیگه میگذشت با به ماشین غول‌پیکر تریستن کین برسه.

بعد از اون حدود یک ساعت تعقیبش کرد. در فاصله ایمنی که مرد چشم آبی نتونه از آینه بغل‌های ماشین متوجه موستانگ قرمزش بشه. مورانا مهارت رانندگی مرد رو تحسین میکرد، ماشین شاسی بلند غول‌پیکر رو به همون نرمی و تسلط موتوروش میروند. اما بنا به دلیلی که مورانا نمیخواست بهش اعتراف کنه،

روی موتور تعصب پیدا کرده بود و ترجیح میداد بیشتر تریستن کین رو سوار به موتورش ببیند. خورشید با تمام توان روی آسفالت‌های کف جاده تابیده میشد. کم کم داشتن شهر رو پشت سر میذاشتن و وارد حاشیه شهر شده بودن. مورانا که میدونست اون مرد چقدر هوشیار و دقیقه، فاصله‌ی زیادی بین ماشین‌هاشون انداخته بود و مراقب بود که لو نره. ده دقیقه بعد ماشین شاسی بلند از بزرگراه خارج شد، به سمت چپ پیچید و وارد جاده‌ی خاکی شده که دو طرفشو درختان احاطه کرده بودن. مورانا ماشین خودشو متوقف کرد، نور خورشید روی کاپوت براق ماشین منعکس شده بود و باد خنک کولر پوست برهنه بازوهاشو نوازش میکرد. اینکه از پشت درخت‌ها دیگه نمیتونست ماشین سیاه رو ببیند کمی استرسش کرد، لبشو گاز گرفت و منتظر موند ماشین سیاه به قدری ازش دور بشه که بتونه در فاصله ایمن دنبالش کنه. بعد از چند لحظه دوباره ماشینشو به راه انداخت. با سرعت کمی به چپ پیچید و وارد جاده خاکی شد. کف دستاش دور فرمون عرق کرده بودن و نمیدونست اگر تریستن کین متوجه بشه که مورانا داشته تعقیبش میکرده، باید چی کار کنه. اما برای پشیمونی و عقب کشیدن دیگه دیر شده بود. مورانا وارد راه خطرناکی شده بود که میخواست تا تهش بره. و از همه مهم‌تر، نیاز به پیدا کردن جواب سوالاتش داشت.

ماشین شاسی بلند انقدر ازش دور شده بود که به اندازه‌ی یک نقطه دیده میشد. مورانا با سرعت حلزون رانندگی میکرد اما هر ثانیه یا توی یک چاله میوفتاده یا کف ماشینش به سنگلاخ‌های کف جاده کوبیده میشد. حالا میتونیت دلیل انتخاب اون ماشین شاسی بلند غول‌پیکر توسط تریستن کین رو درک کنه. اما این مرد چطور انقدر خوب با تمام مناطق اطراف شهر آشنایی داشت که میدونست باید چه ماشینی رو انتخاب کنه؟ اینجا قلمروی شدو پورت بود، پسر رهبر اوت‌فیت چطور این منطقه رو عین کف دستش بلده؟ یعنی داره از یه چیزی مثل جی پی اس استفاده میکنه؟

دندوناشو روی هم سایید، سعی میکرد مخفیانه به تعقیب ادامه بده و در اثر جهش موستانگ قرمزش روی پستی و بلندی‌های جاده خاکی، تمام اعضای بدنش بالا و پایین میپریدن. بعد از حدود پنج دقیقه رانندگی با سرعتی که حتی حلزون هم میتونست ازش جلو بزنه، بالاخره یک انبار قدمی جلوی چشمش ظاهر شد. به ساختمون متروکه که تک و تنها وسط بیابون زیر آفتاب قد علم کرده بود و تنه‌ی درختان مانع این میشدن که از جاده اصلی بشه دیدش. ماشین شاسی بلند بیرون انبار از حرکت ایستاد و مورانا خیلی سریع موستانگش رو پشت درخت‌های کنار جاده مخفی کرد. تفگشو از کیفش بیرون آورد، بی‌سروصدا درو باز کرد، اسلحه

رو توی کمر شلوار جینش چپوند و پاورچین از لا به لای درخت‌های جلو رفت تا دقیق‌تر بتونه صحنه‌ی مقابلش رو ببینه.

بدن عضلانی تریستن کین از ماشین بیرون اومد. چشم‌های آیش پشت شیشه تیره عینک دودی مخفی شده بودن، کتشو از تنش بیرون کشید و اونو توی ماشین انداخت، و درو به هم کوبید. پارچه بلوز سفیدش دور بازوهایی که مورانا میدونست سفت‌تر از اون چیزی هستن که به نظر میان کشیده شده بود. به سمت ورودی انبار قدم برداشت و بعد داخل ساختمون در غیش زد. مورانا چند لحظه صبر کرد، آدرنالین خونس به اوج رسیده بود. پاورچین و پشت خم به سمت انبار راه افتاد و مرتب اطرافشو چک میکرد تا مطمئن بشه کسی تحت نظر نگرفته باشش. در انبار نیمه باز بود. بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنه، با دقت به داخل خزید. دو بار پشت سرهم پلک زد تا چشماش به تاریکی فضای داخل انبار عادت کنن و صداها‌ی گنگی به گوشش میرسید. چشماش ستونی که دقیقا کنار ورودی قرار داشت تشخیص دادن و پشت همون کمین کرد. مراقب بود که پشت سایه مخفی بمونه، در حالی که پنجره‌های سقفی نور خورشید رو فقط به مرکز انبار میتابوندن و فضای خالی وسط انبار تنها نقطه روشن بود.

تریستن کین در مرکز ایستاده بود، چهار تا مرد قد بلد دروشو گرفته بود و اون فقط داشت بهشون نگاه میکرد. مورانا دستاشو دور ستون قلاب کرد و وزن بدنشو

کمی به جلو هل داد تا بهتر بتونه ببینه و بشنونه. تریستن کین با صدای آروم و لحن خونسردی که لرزه به مهره‌های کمر مورانا انداخت، پرسید:
-طبق آخرین خبری که به گوشم رسیده، داگ قبل از اینکه معامله رو کامل کنه، فرار و رفته اون ور آب. الان کجاست؟

به جوری ریلکس بود که انگار نه انگار چهارتا مرد خطرناک تفنگ به دست احاطه‌ش کرده، در حالی که خودش هیچ اسلحه‌ای نداشت. یکی از مردها خندید، سری تکون داد و پرسید:
-با داگ چی کار داری؟

تریستن کین با همون خونسردی جواب داد:
-اونش به خودم مربوطه.

چشم‌اش اما هوشیار بودن و هر چهارتا مرد رو موشکافانه زیر نظر داشت. یکی از مردها که به نظر میرسید رئیس بقیه‌شون باشه هشدار داد:
-داری نبش قبر میکنی و مُرده‌های اشتباهی رو از خواب بیدار میکنی، کین. شایعاتی درباره‌ت پخش شده. درباره اون دخترای گم شده لعنتی.
مورانا نفسشو حبس کرد. تریستم کین آه کشید. آه کشید!

در حالی که به آرومی شروع کرد بود به باز کردن دکمه‌های سرآستینش و اونها رو تا بالا آرنجش تا میزد، بهشون گفت:

-اگر میخواین زنده از اینجا برین بیرون، بهم بگین که داگ کجاست. رد محوی از تتوهاش از زیر آستین زده بود بیرون. مورانا هنوز موفق نشده بود دقیق و با جزئیات تتوهای روی دستشو ببینه. دو تا مردی که پشت سرش ایستاده بود نگاهی باهم رد و بدل کرد و بعد یهو چاقوهاشون رو بیرون کشید و به مستقیم سمت کمر تریستن کین پرتاب کردن.

مورانا دوتا دستشو روی دهنش کوبید تا صدای جیغشو خفه کنه، قلبش میکوبید و چشماش با ناباوری صحنه‌ی مقابله رو تماشا میکردن. تریستن کین بدون اینکه حتی برگرده پشت سرشو نگاه کنه، کمرشو به پایین خم کرد. تمام این مدت حواسش به کوچکتین حرکات اطرافش جمع بود و چاقوها بدون اینکه به هدف برخورد کنن، با صدای ناهنجاری روی زمین افتادن. قبل از اینکه بقیه بتونن حتی واکنشی از خودشون نشون بدن، تریستن کین دوباره روی پاهاش ایستاده بود، به گلوی یکی از مردها مشت کوبید، با صدای ترق بلندی استخون گردنشو شکوند و در همون حین پاشو بالا آورده بود و به مرد پشت سرش لگد میزد.

دوتا مرد دیگه به سمتش حمله‌ور شدن، یکیشون اسلحه داشت که تریستن کین در عرض یک ثانیه و با پیچوندن و شکستن مچ دستشو اونو خلع سلاح کرد و در ثانیه بعدی بازوشو دور گردن مرد دوم قلاب کرد و گلوشو فشار داد. مرد در

اثر کمبور اکسیژن از هوش رفت. تلمگی که از دست رئیس گروه بیرون کشیده بود برداشت و به زانوی پاش شلیک کردن، جفتشون. صدای شلیکی که در انبار منعکس شد، گر کننده بود.

مورانا در سکوت فقط داشت تماشا میکرد، با اضطراب آب دهنشو تند تند قورت میداد. ترستن کین روی زانو خم شد، مقابل مردی که از پاهاش خون به بیرون فواره میزد نشست، خیلی عادی سرشو یک طرفه کج کرد و دستاش با بی خیالی روی زانوش آویزون بودن. دوباره پرسید:
-داگ کجاست؟

مرد از شدت درد ناله میکرد و جواب داد:
-نمیدونم رفیق.

ترستن کین سر تفنگو رو توی زخم مرد فرو کرد و فشار داد. مرد با صدای بلندی داد کشید و مورانا به خودش لرزید و پیچید. مرد تند تند میون ناله و زاریش گفت:

-نمیدونم، قسم میخورم. قسم میخورم. فقط میدونم هر هفته شنبه ها به اتاق پشتی ساترن سر میزنه. فقط همینو میدونم. قسم میخورم.
/امروز شنبه بود.

تریستن کین چند لحظه با دقت مرد رو زیر نظر گرفت، بعد سر تگون داد، تفنگو کنار بدن مرد پرت کرد و ایستاد. بدون اینکه هیچ چیز براش اهمیتی داشته باشه، به سمت در راه افتاد. با ستونی که مورانا پشتش مخفی شده بود، فقط چند قدم فاصله داشت. خون از توی رگ‌های مورانا به مغزش فواره زد و با هراس و شگفتی به مرد چشم‌آبی خیره موند.

ترس و تعجبش از این نبود که چطور این مرد بدون اسلحه انقدر سریع و آسون تونسته بود از پس چهارتا مرد مسلح بریاد و حالا هم انگار نه انگار که چیزی شده باشه داشت از در بیرون میرفت.

بلکه از نگاه کردن بهش وحشت داشت، چون توی این لحظه، دقیقا فهمیده بود که این مرد کیه.

شکارگر. کسی که همیشه شکار میکنه و هیچوقت شکار نمیشه. نمیشد رامش کرد. نمیشد نابودش کرد. انرژی و هاله‌ی شکست‌ناپذیری که این مرد دنبال خودش میکشید، خیلی، خیلی برای مورانا وسوسه کننده بود.

باید از چنین مردی منزجر میشد. باید ازش عصبانی میشد. باید ازش وحشت میکرد. اما شیفته‌ش شده بود. چون به خوبی یه یاد می‌آورد هربار که پدرش به یک نفر شلیک میکرد، خون روی تمام لباس‌ها و دستاش میپاشید و آلوده‌ش

میکرد. پدرش علاقه داشت که خودش و قربانی‌هاشو توی حمام خون غسل بده. و مورانا از خود خون ترسی نداشت، بلکه آغشته شدن به خون حالشو به هم میزد. اما ترستن کین هر اطلاعاتی که نیاز داشت از زیر زبون مردها بیرون کشیده بود، بدون اینکه یک قطره خون پوستشو لمس کرده باشه. و این عجیب بود. مورانا از پشت ستون به دستاش نگاه کرد. موقعی که مرد گوشیشو از جیبش بیرون کشید و با صدای آرومی که مورانا نمیتونست بشنوه شروع به صحبت کرد، به دستاش نگاه کرد. تنها چیزی که توی ذهنش میگذشت، مقایسه‌ی صحنه‌ی رو به روش با صحنه‌های مشابهی بود که بارها در عمارت پدرش دیده بود. دستاش، دستای بزرگ و زمختی که بدن مورانا رو عمیقا لمس کرده بودن، تمیز و خالی از خون بودن.



ساترن

مورانا اسم ساترن رو بارها شنیده بود، اما هیچوقت خودشو ندیده بود. دلش نمیخواست که ببینه. ساترن یک کازینو در قسمت شرقی شدوپورت بود، مثل یک زمین بی‌طرف که اعضای خاندان‌های مختلف میتونستن در قلمروی پدرش اونجا باهم ملاقات کنن. تا جایی که مورانا میدونست، تمام شهرها یک ساترن داشتن و هدف از احداث این کازینوها فقط و فقط یک چیز بود، ملاقات مردهای

مافیا بدون جنگ و خونریزی در قلمروی همدیگه. ساترن در ظاهر شباهت زیادی به کازینوهای دیگه داشت، پر زرق و برق و دعوت کننده. دام خوش رنگ و لعابی که برای جذب توریست ها و مردم بیچاره پهن شده بود تا به اونجا برن، پولاشونو شرط ببندن و شانسون رو امتحان کنن.

مورانا بعد از اینکه فهمید مقصد تریستن کین کجاست، خودشو به اولین بوتیکی که سرراش قرار داشت رسوند. اولین پیراهن چشمگیر و درخشانی که به چشمش خورد رو خرید، یک پیراهن نقره‌ای براق و خیلی کوتاه که میزان برهنگیش بیشتر از اون چیزی بود که مورانا باهاش راحت باشه. اما وقتی کمی داشت و مجبور شد که همونو توی اتاق پرو با لباس خودش عوض کنه و با عجله به ماشینش برگشت. کفش‌های پاشنه بلند نقره‌ای که ست همون پیراهن خریده بود، روی صندلی کنارش پرت کرد تا بعدا با کفشای بدون پاشنه‌ی خودش تعویض کنه. پاشو روی پدال گاز فشرد و با سرعت به سمت کازینو روند. زیر لب غرولند میکرد و از اینکه مجبور بود برای ورود به ساترن پیراهن تنش کنه رضایت نداشت چون نمیتونست اسلحه‌شو یه جایی زیر پیراهن کوتاهش مخفی کنه. حس خوبی نسبت به بدون اسلحه بودن نداشت. حتی موقع خواب هم تفنگشو یه جایی نزدیک خودش نگه میداشت.

مورانا نفس عمیقی کشید، چشماش به نقطه‌ای که ماشین شاسی بلند سیاه پارک شده بود خیره بودن و موستانگ قرمز خودش رو هم وارد همون نزدیکی پارک کرد. هوا تاریک شده بود، خورشید آسمون رو خالی کرده بود و جاشو به ماه داده بود. مورانا درحالی که از درهای متعددی عبور میکرد، خزش باد خنک رو روی پوستش حس میکرد و عرقی که از مهره‌های کمرش جاری میشد با سرمای هوا در تضاد بود. نگهبان جلوی در نگاهشو از فرق سر تا نوک پای مورانا چرخوند. به لطف قرارهای شام پدرش و نگاه‌های وقیح دوستان پدرش، نگاه هیز نگهبان برای مورانا آشنا بود. و دقیقا همون چیزی بود که توی این لحظه بهش نیاز داشت. کمرش صاف شد، دندوناشو روی هم سایید و از کنار نگهبان رد شد. توی دلش هزار بار آرزو میکرد که به جای چاقوی ضامن دار کوچیکی که توی سوتینش چپونده بود، الان میتونست تفنگشو توی دستش داشته باشه، اما نشدنی بود. سعی کرد ذهنشو فقط روی رسیدن به اتاق پشتی ساترن متمرکز کنه و اجازه نده افکار بیخود توی مغزش جولان بدن. باید خودشو به اتاق پشتی میرسوند تا بتونه جاسوسی ترستن کین رو بکنه.

خوشبختانه در آرامش و بدون مشکل تونست وارد کازینو بشه. نورهای روشن و هجوم رنگ‌ها چشماشو اذیت کردن، صدای موسیقی و خنده همه جا پیچیده بود

و لا به لاش صدای دینگ و دینگ ماشین‌های بازی و دیلرها هم به گوش میرسید. مورانا چند لحظه سرجا ایستاد، دستاشو دو طرف بدنش مشت کرد و به خودش زمان داد تا به فضای جدید عادت کنه. عادت به حضور میون این جمعیت زیاد نداشت، و تجربه‌ش در معاشرت با مردم هم چنگی به دل نمیزد. ترجیح میداد با کامپیوترش تنها باشه، حالا شاید گاهی با یک یا دو نفر هم معاشرت کنه، اما بیشتر از اون، نه!

صدایی توی مغزش زمزمه کرد؛ شامی که به دانت، آمارا و تریستن کین توی پنت‌هوس خوردی عالی بود و تجربه شیرینی از معاشرت با مردم کسب کردی. عجیب و معذب کننده بود، اما خوب و دلچسب.

مورانا صدای توی مغزشو ساکت کرد، الان فقط گوش دادن به حرفای اونو نداشت. به سمت قسمت پشتی سالن بزرگ اما شلوغ، راه افتاد. هرچی نزدیکتر میشد، واضح‌تر میتونست راهروی باریکی که انتهایش با پرده‌ی قرمزی پوشیده شده بود رو ببینه. حدس زد که اونجا باید همون اتاقی که دنبالش میگشته باشه. مورانا نگاهش به اطراف چرخوند تا مطمئن بشه کسی زیر نظر نگرفتش و بعد به طرف راهرو قدم برداشت. وقتی امن و امان به انتهای راهرو رسید، پشت پرده

دیلر کسیه که توی کازینو مسئول گردوندن بازی‌هاست و به بازیکن‌ها نظارت داره. مثلاً توی بازی‌هایی که با ورق انجام میشه، مسئول پخش ورق‌ها بین بازیکن‌هاست.

ایستاد و سعی کرد گوشاشو تیز کنه تا صداهاى اون طرف پرده رو بشنوه، اما چیزی به گوشش نخورد. چند لحظه تعلل کرد اما بعد کمی گوشه‌ی پرده رو عقب زد، سرکی به پشت پرده کشید و فقط دید که یک در چوبی با قفل دیجیتالی که نیاز به کُد ورودی داره پشتش هست.

زد توی خال!

توی فضای کوچیک پشت پرده ایستاد، پرده رو پشت سرش کشید و مرتب کرد و حالا هیاهوی بیرون رو کمتر میشنید. با دقت قفل دیجیتالی رو بررسی کرد. سروکله زدن با این چیزا رو خیلی خوب بلد بود چون سیستم امنیتی عمارت پدرشو خودش نصب کرده بود. میدونست اگر بتونه قفل رو رمزگشایی کنه، هیچ آژیر هشدارى به صدا در نیما. قفل به نظر سیستم پیچیده‌ای داشت، اما غیرقابل بازگشایی نبود. حداقل برای مورانا، نه. لب زیریشو گاز گرفت، کاملاً روی قفل تمرکز کرد و در عرض چند ثانیه موفق شد سیستم رو رمزگشایی کنه. به محض اینکه قفل در باز شد، دست زمختی از پشت گرفتش. دست مورانا سریع و به صورت خودکار به سمت چاقویی که توی لباس زیرش مخفی کرده بود کشیده شد اما تفنگی که به دنده‌هاش چسبید، وسط راه دستشو متوقف کرد. خیلی آرام به پشت چرخید و با مرد سن و سال داری که هم قد خودش بود و صورت خشنی

داشت که زیر سایه پرده ترسناک تر هم دیده میشد، رو در رو شد. مرد با لحن توبیخ کننده‌ای پرسید:

-اینجا چی کار داری؟

دستای زمختش آنچنان محکم مورانا رو چسبیده بودن و تگونش میدادن که میدونست حتما بعدا جاش کبود میشه. مورانا دهنشو باز کرد تا بهونه‌ای بیاره اما یهو چشمای مرد به قفل باز شده‌ی در افتاد. گوه توش!

مرد با صدای منزجر کننده‌ای که نشون دهنده‌ی هیجانش بود گفت:

-خب، خب، میخواستی بری داخل دختر کوچولو؟ پس بیا بریم تو.

با فشار مورانا رو به داخل هل داد، تفنگشو توی پهلوی مورانا فرو کرده بود و بهش دستور داد تا راه بیفته. مورانا سعی نکرد مخالفت و مقاومتی از خودش نشون بده. توی چنین مکانی، زرنگ‌بازی در آوردن دقیقا احمقانه‌ترین کار ممکن بود. حتی قبل از اینکه بتونه بچرخه، چاقوی خودشو توی شکمش فرو میکردن. بهتر بود عاقل باشه تا بتونه به نتیجه مطلوب برسه. لعنت!

اتاق تاریکی که پشت کازینو قرار داشت، با چراغ‌های چند رنگ روشن شده بود. اولین چیزی که توجه مورانا رو جلب کرد این بود که برعکس فضای سالن بیرون، هیچ گارسون زنی اینجا حضور نداشت. عدم حضور زن‌ها توی این اتاق، نشون دهنده یک چیز مهم بود. اینکه توی این اتاق یک اتفاق خیلی مهم و محرمانه

در حال رخ دادنه، فقط در این صورت بود که اجتماعات مردها، دور از چشم زن‌ها برگزار میشد. مورانا به چشماش اجازه داد تا تمام فضا رو بررسی کن. یک میز گرد بزرگ در مرکز اتاق قرار داشت و مردهایی که خطرناک به نظر میرسیدن، دورش نشسته بودن. یک تفنگ وسط میز قرار داشت که دست همه‌ی مردها بهش میرسید. و دقیقاً مقابل ورودی، رو به در و رو به تمام افراد حاضر در اتاق، تریستن کین نشسته بود. در حالی که مرد بازوی مورانا رو میکشید و به داخل هلش میداد، چشم‌های تریستن کین بالا اومدن. قلب مورانا توی سینه با شدت شروع به کوبیدن کرد، نه تنها بخاطر اینکه دستش رو شده بود، بلکه نمیدونست تریستن کین از دیدنش چه واکنشی ممکنه از خودش نشون بده. ولی اون چهره‌ش حتی یک ذره هم تغییر نکرد. هیچ نشونه‌ای از آشنایی توی چشمای آبی گیراش که زیر نور کمرنگ اتاق مات به نظر میرسید، دیده شد. حتی عضلات فکش در جهت کنترل واکنش چهره‌ش منقبض نشدن. مطلقاً هیچی. اما مورانا میتونست سنگینی نگاهشو رو سانت به سانت پوست برهنه بدنش حس کنه. نگاهش از یقه‌ی باز پیراهن شروع شد، روی دستاش کشیده شد و پشت بازوهاشو مور مور کرد.

خدایا، مورانا واقعا این حجم از کنترلی که این مرد روی خودش داشت رو تحسین میکرد. حتی بهش حسودیش میشد. مورانا هم به شدت داشت سعی میکرد

احساسات سرکشش رو پشت چهره‌ش مخفی کنه و حتی توی نگاهش هم چیزی بروز نده اما نمیدونست موفق شده یا نه. اما هیچکس توی این اتاق مورانا رو نمیشناخت، به جز تریستن کین که ظاهرا اونم از قصد و عمد داشت خودشو به شناختن میزد. از خودش متنفر بود که حضور تریستن کین انقدر عمیق داشت احساساتش رو زیر و رو میکرد و عقلش رو از کار مینداخت. سعی کرد بی حرکت بایسته، نگاهشو از روی چشم‌های آبی برداشت و اتاق رو بررسی کرد. مشخص بود که قبل از ورود مورانا به این فضا، به اتفاقی در جریان بوده که با ورودش ناگهانی متوقف شده. در مجموع شش مرد توی اتاق حضور داشتن، همه کت شلوار پوشیده و مرتب، چند نفری سیگار میکشیدن و همه بین چهل تا پنجاه سال سن داشتن. تریستن کین جوون‌ترین عضو حاضر در اتاق بود اما با این حال خطرناک‌ترین هاله رو اطراف اون میشد حس کرد. شاید این هاله خطر چیزی بود که فقط مورانا حسش میکرد. بعد از اتفاقی که همین بعد از ظهر با چشمای خودش شاهدش بود، حق داشت که از این مرد بترسه.

مردی که بازوشو گرفته بود، دوباره به جلو هلش داد. مورانا دندوناشو روی هم سایید و جلوی خودشو گرفت که برنگرده و همین وسط یک مشت توی دماغ اون عوضی نکوبه. با مشت کردن انگشتاش و قورت داد پر حرص بزاقش، خشمش رو کنترل کرد. مرد با صدای نخراشیده‌ای رو به جمعیت اتاق اطلاع داد:

-مچ این دختره رو وقتی داشت پشت در فضولی میکرد گرفتم. کسی میشناسش؟ همه ساکت موندن. تماشا کردن. مورانا ساکت موند. منتظر بود. مردی که بازو شو گرفته بود، اونو به سمت خودشو چرخوند. قدش فقط چند سانت از مورانا بلندتر بود. پرسید:

-داشتی اینجا چه کار میکردی دختر؟
مورانا سکوت کرد. مرد با عصبانیت داد کشید:
-اسم کوفتیت چیه؟

مورانا به تلاش مرد برای ترسوندنش چشم غره رفت. میدونست که نمیتونه اسم واقعش رو بگه، نه بین جمعیتی که نمیشناختشون، نه توی کازینویی که در قلمروی پدرش بود، و به خصوص نه زمانی که تریستن کین سکوت کرده بود و ردی از آشنایی نشون نمیداد. اولین اسمی که به زبانش اومد رو تکرار کرد:
+استیسی.

مرد با عدم اطمینان ابرو شو بالا انداخت و پرسید:
-استیسی؟

مورانا با لحن شیرینی اضافه کرد:
+سامرز.

مرد با صدای زمخت و لحنی که به طرز ترسناکی سرخوش شده بود گفت:

-خب خانم سامرز، این اتاقو میبینی؟ اینجا جاییه که ما بازی میکنیم. اما نه برای پول، برای اطلاعات. فقط دو راه برای بیرون رفتن از این اتاق وجود داره. مرد لبخند چندشی زد که دندونهای زرد شده در اثر استعمال بیش از حد تنباکوش رو نشون داد و صورت زیر نور قرمز مثل شیطان شده بود. -یا بازی میکنی و برنده میشی، یا جنازهت با یک گلوله توی بدنت بیرون میره. زنده یا مرده. عالی بود، راه و روش مافیا. مورانا یک ابروشو بالا انداخت، نگاهش روی تفنگ وسط میز خیره شد، مغزش به کار افتاد. نمیدونست که بازی شون دقیقا چیه اما میدونست اگر مخالفت کنه، تفنگی که داشت توی دندهش فرو میشد شلیک میکرد. و گلوله یه جایی خیلی خیلی نزدیک به قلبش اصابت میکرد. به علاوه اینکه مردها برای بدست آوردن اطلاعات داشتن بازی میکردن. اگر چیزی توی دنیا وجود داشته باشه که مورانا بیشتر از آزادی اونو بخواد، اطلاعاته. اضطرابش رو کاملاً پنهان کرد و با همون لحن شیر و پُر شکر به مرد اعلام کرد: +منم بازی میکنم.

چهره ترسناک مرد چند ثانیه رنگ تعجب و شگفتی گرفت و بعد مورانا رو هل داد و روی صندلی خالی که دقیقا مقابل تریستن کین قرار داشت، نشوند. مورانا پشت به در نشسته بود. بدترین موقعیت مکانی که آسیب پذیرش میکرد. هرکسی ممکن بود از در وارد بشه و از پشت بهش شلیک کنه. اما وقتی چشماشو بالا

آورد و دید که تریستن کین، خودش، در پشت سرش و تمام افراد حاضر در اتاق رو بدون اینکه نگاه خیره‌شو از روی مورانا برداره تحت نظر گرفته، خیالش راحت شد و از درون احساس آرامش کرد. اگر یک چیزی بود که ازش مطمئن باشه، این بود که این مرد اجازه نمیده هیچکس به جز خودش مورانا رو بکشه. مرگ مورانا متعلق اون بود، فقط و فقط مال اون. و نگاه کردن به این مرد-تریستن کین نه، شکارگر- مورانا به یقین رسونده بود که قولشو عملی میکنه. همین باعث میشد در عینی که خیالش راحت شده، نگرانی جدیدی توی قلبش جوونه بزنه. چون مورانا شاید تریستن کین رو کمی شناخته باشه، ولی شکارگر رو اصلاً نمیشناخت. یک بار وقتی که در تنبراً زیر گلوش چاقو گرفته بود، دیده بودش. یک بار وقتی روی کاپوت ماشین خوابوندش و تهدیدش کرد، دیده بودش. و الان داشت همون وجهه‌ی ترسناکشو به مورانا نشون میداد. هیچ نشونه‌ای از مردی که با موتورش به مورانا سواری داده بود، نمیدید. هیچ ردی از مردی که توی خونه‌ش بهش پناه داده بود دیده نمیشد. هیچ اثری از مردی که با دستای خودش براش غذا میپخت توی این اتاق دیده نمیشد. اون مرد کاملاً غیبش زده بود. مرد چشم آبی مقابلش رو نمیشناخت. مردی که به صندلی مقابلش لم داده بود، خونسرد، مسلط، مثل یک ببر خفته که داره خودشو برای حمله به شکار آماده میکنه. حتماً تا الان فهمیده که مورانا چطور اینجا رو پیدا کرده. از شدت استرس

روده‌هاش به هم گره خوردن. نمیدونست چه واکنشی میخواد از خودش نشون بده. پشت همین میز میکشش یا اول میبرش یه جای دیگه تا شکنجه‌ش کنه. در حالی که نگاه مورانا رو مرد مقابلش خیره مونده بود، قلبش توی سینه مثل چکش می‌کوبید، کمرشو راست گرفته بود و تمام اعضای بدنش هوشیار و به حالت آماده باش بودن. مورانا توی یک جنگل با شکارچی‌ها گیر افتاده بود و خطرناک‌ترین و مرگبارترین شکارگر اونو زیر نظر گرفته بود.

مرد چندشی که به داخل اتاق کشیده بودش، تفنگ وسط میز رو برداشت. خشابش رو فقط با یک گلوله پر کرد و دوباره اونو وسط میز گذاشت. جایی که دست همه بهش برسه. توی این لحظه بود که مورانا تازه متوجه بازی شد. فقط یک گلوله. قلبش توی شکمش افتاد. لعنت. لعنت. لعنت. قرار بود بمیره. میدونست که قراره بمیره. امکان نداشت زنده از این بازی بیرون بره. مرد چندش بهش اطلاع داد:

قوانین ساده‌ست خانم سامرز. تفنگو بر میداری، یک سوال می‌پرسی. اگر مردها جوابتو ندادن، ماشه رو میکشی. اگر شلیک نکرد، یک سوال دیگه می‌پرسی. اگر مردها جوابتو ندادن، دوباره ماشه رو میکشی. اما اگر اونا ازت سوال بپرسن و تو جواب ندی، مردها بهت شلیک میکنن.

مورانا با این بازی آشنا بود. چند بار صدای پدرش و مردهاشو وقتی مشغول همین بازی بودن توی عمارت شنیده بود. وقتی یک دختر بچه پشت در اتاق پدرش فالگوش می‌ایستاد. خشاب اسلحه به اندازه‌ی شش گلوله جا داشت. یعنی در هر دور بازی، شش سوال بین یک زوج رد و بدل میشد. اگر تیر خالی بهش میرسید و جون سالم به در میبرد، میتونست یک دور کامل سوال بپرسه. اما در مقابل مردی که باهاش جفت شده بود هم میتونست به همون تعداد سوال بپرسه.

مرد مُسنی که کنار مورانا نشسته بود، اسلحه رو برداشت. اونو به سمت مردی مُسن‌تری که داشت سیگار دود میکرد و پشت دستاش بخاطر سن و سال بالاش چروک افتاده بود گرفت. مرد اول پرسید:
-محموله بعدی قراره به کجا فرستاده بشه.

مورانا تماشا کرد که مرد سیگار، حلقه غلیظی از دود رو توی هوا فوت کرد و از جواب دادن امتناع کرد. مورانا با دقت داشت تماشا میکرد و عرق از کمرش جاری بود. بدون تعلل، مرد اول ماشه رو کشید. اما خشاب خالی بود تیری شلیک نشد. مرد سیگاری، سیگارشو توی زیرسیگاری خاموش کرد و تفنگ رو به سمت خودش کشید. سوالشو پرسید:

-از کی داری برای بیگ‌جی پاچه خواری میکنی؟

مرد اول لباسو روی هم فشار داد و چیزی نگفت. مرد سیگاری تفنگو به سمت قفسه سینه‌ش نشونه گرفت و شلیک کرد. صدای بومب بلندی توی اتاق منعکس شد و مورانا به سختی تونست جلوی خودش بگیره که روی صندلی نلرزه. سالها شنیدن صدای گلوله شلیک، عادتش داده بود به اینکه در چنین مواقعی خونسردی ظاهریش رو حفظ کنه. خون از دهن مرد اول بیرون پاشید، بدن شل شد و چشماش بی جون.

یا خدای بزرگ.

وقتی به تریستن کین نگاه کرد، از ظاهر آروم و بی خیالش فهمید اولین برای نیست که پشت چنین میزی میشنه و این بازی رو انجام میده. مردهای پشت این میز باید دیوونه باشن که به سمت اون نشونه بگیرن و ازش سوالی بپرسن. واضحه که هیچوقت نمیبازه. مورانا نمیخواست بازی کنه اما میدونست الان بهترین وقت برای بیرون کشیدن اطلاعات از زیر زبون تریستن کینه. چشماش به سمت تفنگ وسط میز که دوباره با یک گلوله پر شده بود کشیده شدن. قلبش گومب گومب میکرد و بدنش نامحسوس میلرزید.

لعنت بهش، مورانا دختر بزدلی نبود.

بدنشو محکم گرفت، دستشو جلو کشید اسلحه رو برداشت. اونو به سمت مردی که مقابلش نشسته بود نشونه گرفت و مرد کاملاً ثابت و بی حرکت مونده بود.

اتاق در سکوت مرگباری فرو رفت. انقدر ساکت که مورانا حتی جرات نداشت با نفس کشیدن سکوتش رو بشکند. همین سکوت حدش رو تایید میکرد. هیچکس توی اتاق جرات نکرده بود روی تریستن کین اسلحه بکشد. مورانا صورتش رو خالی از احساس نگه داشت، با وجود اینکه پاهاش زیر میز داشتن میلرزیدن اما صداشو متعادل کرد. چشماشو روی مرد مقابلش میخ کرد و آروم صحبت کرد. مطمئن نبود جوابی گیرش میاد یا نه. نمیخواست به کشیدن ماشه و کشتن این مرد فکر کنه.

+درباره‌ی اتحاد بهم بگو.

نگاه آبی تیزش مورانا رو به صندلیش سنجاق کرده بود. کاملاً خونسرد و آروم بود. جلوی کتش باز بود و کشیدگی بلوزش روی عضلات پهن قفسه سینه‌شو نشون میداد. چند دکمه بالا بلوزش باز بود تا گردنشو به نمایش بذاره. نگاه مورانا روی رگ گردنش تاب خورد اما هیچ نشونه‌ای از اضطراب با تپیدن با شدت نبض نمیدید. فقط از زیر پوستش بیرون جهیده بود، مورانا رو برای بوسیدنش وسوسه میکرد و با آرامشش اونو به تمسخر گرفته بود. تریستن کین با صدای آروم و لحن متعادلی که انگار داره گزارش آب و هوا میده و نه اینکه یک تفنگ به سمتش نشونه گرفته شده باشه، جواب داد:

-بیست و دو سال پیش تموم شد.

مورانا دندوناشو روی هم سایید. میدونست که نمیتونه شلیک کنه چون اون جواب داده بود، اما جوابش چیزی بود که مورانا از قبل خودش میدونست و اطلاعات تازه‌ای بهش اضافه نشده بود.

جواب هوشمندانه‌ای بود.

به محض اینکه اسلحه رو روی میز گذاشت و تریستن کین دستشو برای برداشتنش جلو کشید. نوک انگشتاشون همدیگه رو لمس کردن، تمام بازوی مورانا مور مور شد. نگاه تریستن کین چند ثانیه روی کبودی محو بازوی مورانا، همون جایی که مرد چندش محکم گرفته بودش، مکث کرد و بعد دوباره به پشتی صندلیش تکیه زد. دستش دور بدنه تفنگ پیچیده شده بود اما هنوز اونو روی میز نگه داشته بود و بالا نمیآوردش. مورانا حرکات این مرد رو دیده بود و میدونست قبل از اینکه حتی بتونه پلک بزنه میتونه اسلحه بالا بیاره و بهش شلیک کنه. رفتارهای فریبنده بودن، خطرناک. با لحنی که هیچ نشونه خاصی نداشت، پرسید:

-برای چی اومدی اینجا؟

مورانا زیرپوستی خندید. تریستن کین تنها کسی نبود که به خوبی با کلمات بازی میکرد. ابروشو بالا انداخت، گردنشو کج کرد و جواب داد:

+برای اطلاعات.

مورانا دید که گوشه‌ی ابروی مرد چشم آبی کمی بالا رفت. اسلحه رو به سمت مورانا سر داد و بعد دستشو به دسته صندلی تیکه داد. مورانا تفنگ رو برداشت، دوباره به سمتش نشونه گرفت. تمام چشم‌ها روی اون دو نفر بود و موشکافانه تماشا شون میکردن. پوست بدن مورانا زیر اون نگاه‌ها گیز گیز میکرد، میدونست دارن جاهایی که دلش نمیخواست رو تماشا میکنن. پرسید:

+چرا اتحاد به پایان رسید؟

تریستن کین بدون اینکه نگاهشو از مورانا جدا کنه جواب داد:
-منافع مشترک، دیگه براشون مشترک نبود.

شوخیش گرفته؟

مورانا برای این بازی گردنشو زیر تیغ گذاشته بود. نیاز داشت که یه جواب درست و حسابی بشنوه. درحالی که توی ذهنش داشت برای سوال بعدی نقشه میریخت، تفنگو روی میز به طرف مرد مقابلش سر داد. تریستن کین کف دستشو روی اسلحه گذاشت و روی میز متوقفش کرد. دست بزرگش کاملاً اسلحه رو پوشونده بود. چند ثانیه در سکوت مورانا رو بررسی کرد. بعد گردنشو خم کرد و گوشه لبش با حالت پوزخند به بالا قوس گرفتن و سوالشو پرسید:

-دوست داری چجوری بکننت خانم سامرز؟

نفس توی گلوی مورانا گیر کرد. متوجه مردهای حاضر در اتاق که اطرافش شروع کرده بودن به خندیدن میشد. حس کرد بدنش از شدت خشم آتیش گرفت، خون مثل طوفان در رگهای فواره زد، قفسه سینه‌ش تنگ شد و دستاش زیر میز مشت شدن. و از پشت نگاه خون گرفته‌ش، ناگهان چیزی رو دید که متوقفش کرد.

چشمای اون.

چشمای گیرای آبیش، نه میخندیدن، نه خبیث بودن و نه حتی پرحرارت. فقط کاملاً خالی بودن. چهره‌ش خبیث بود اما چشماش نه. همه چیز براش واضح شد. داشت از عمد مورانا رو تحریک میکرد. میخواست از بازی که خودش راه انداخته بود، بیرون بندازش. قصدش همین بود که مورانا رو عصبانی کنه تا با تفنگی که خودش به سمتش هل داده بود، بهش شلیک کنه. مورانا پلک زد، نفس‌های کوتاه کشید تا به خودش مسلط بشه و عمداً با تقلید از مرد چشم آبی، گوشه‌های لبشو به بالا قوس داد. به بدنش اجازه داد تا لحظه‌ای که انگشت‌های این مرد درونش بودن رو به یاد بیاره، نفس داغش روی گردنش، آلتش که از پشت به کمرش فشرده میشد. نگاه داغی از پشت مژه‌هاش به سمت مرد حواله کرد و با زمزمه‌ی آروم، سکسی و لحنی که فقط توی اتاق خواب میشد شنید، جواب داد: +جوری هربار راه میرم بتونم حسش کنم.

در کمتر از صدم ثانیه چیزی توی نگاه آبی مرد شعله کشید و بعد سریعاً محو شد. مورانا اگر پلک میزد نمیتونست اون نگاه پرحرارت رو ببینه. اما پلک نزده بود و دیدش. و میدونست که اون هم با این جواب یاد شبی که چسبیده به دیوار خونه‌ی پدرش داشت با انگشت میکردش افتاده. یکی از مردهای مُسن که سبیل کم‌پشتی داشت سوت بلندی کشید و گفت:

-امشب با من بیا بریم خونه‌م عزیزم. قول میدم تا ماه بعد حسش کنی. همه خندیدن. حرومزاده‌های عوضی. تریستن کین هیچ واکنشی نشون نداد و فقط اسلحه رو روی میز هل داد. شش شلیک. شش سوال. این آخرین سوالش بود. مورانا یک دقیقه به سوالش فکر کرد و بعد با دقت کلمات رو کنار هم چید:

+چه اتفاقی افتاد که باعث از هم پاشیدن اتحاد شد؟

مورانا باید میدونست که این مرد اگر نخواهد به سوالی جواب بده، نمیده.

-دو طرف سر یک مسئله‌ای باهم به توافق نرسیدن اما نمیخواستن جنگ راه بندازن. به جاش اتحاد رو تموم کردن.

مورانا نفسشو بیرون فرستاد و چند ثانیه چشماشو بست. فرصتشو از دست داده بود. آخرین فرصتش برای بیرون کشیدن اطلاعات از زیر زبون تریستن کین رو از دست داده بود و علاوه بر اون دست خودش رو شده بود که چه قصد و نیتی از سوالاتش داشته. تفنگ رو به طرف مرد مقابلش سُر داد که یهو قلبش دوباره

طوفان به پا کرد. آخرین شلیک بود. آخرین سوال. و یه حسی بهش میگفت که این مرد اجازه نمیده آخرین فرصتش هدر بشه. مورانا کوبش قلبش رو حس میکرد، و برای اولین بار توی بازی، ترستن کین اسلحه رو از روی میز بلند کرد، به صندلیش تکیه زد و لوله تفنگ رو به سمت قفسه سینه مورانا نشونه گرفت. واضح بود که اگر جوابی که دلش میخواد رو از زبون مورانا نشونه، به قلبش شلیک میکنه. مورانا زیر میز دستایی که میلرزید رو به هم گره زد، فکش قفل شده بود و چشماش توی نگاه آبی اسیر شده بودن.

+درباره‌ی گذشته‌ی من و اتحاد چی میدونی؟

مورانا حس کرد گلوش قفل شده. میدونست. خدایا، مورانا جواب رو میدونست. میدونست که خواهر ترستن کنی یکی از دخترای گمشده‌ست. در حین تحقیقاتش خیلی زود اینو فهمیده بود، میدونست که گم شدن خواهرش مربوط به بیست و دو سال پیشه، یعنی زمانی که ترستن کین هشت ساله بوده. اما چیزی که این وسط نمیدونست این بود ربط این قضیه به اتحاد چیه.

مورانا فقط بهش نگاه کرد، به مردهای حاضر در اتاق نگاه کرد. همه‌شون از ترستن کین سن و سال بیشتری داشتن، همه‌شون ازش میترسیدن، براش احترام زیادی قائل بودن، برای شکارگری که شهرتش توی دنیای اونها از سن و سال مردهای حاضر در اتاق بیشتر بود. اما هیچکدومشون درباره‌ی ترستن کین چیزی

نمیدونستن. قلب مورانا توی سینه فشرده شد. تریستن کین توی یک شب بارونی خاطره‌ی خواهرشو با مورانا به اشتراک گذاشته بود. توی یک شب پر از تنهایی، وقتی که فقط یک مرد تنها و یک زن تنها بودن، وقتی اونو زیر حباب حفاظتی خودش پناه داده بود، داوطلبانه این خاطره رو باهاش به اشتراک گذاشته بود. و حالا تفنگ رو به سمت قلب مورانا نشونه گرفته بود و با چشمای سرد و سنگی نگاهش میکرد. مورانا دوست نداشت بمیره اما دلش نمیخواست به خاطره‌ی زیبا و قدرتمند تنها شبی که توی زندگیش احساس تنهایی نمیکرد، خیانت کنه و راز مرد چشم آبی رو جلوی بقیه‌ی مردها آشکار کنه. تریستن کین اون شب بهش یک چیز فوق العاده داده بود، چیزی که روحش رو لمس کرد و تا ابد بخاطرش قدردان خواهد بود و نمیتونست برای منافع خودش به اون خاطره خیانت کنه. نمیتونست به مردی که با وجود تنفر، بهش پناه داده بود خیانت کنه. تریستن کین روزنه کوچیکی از روشنایی رو به روش باز کرده بود. مورانا نمیتونست اون روشنایی رو خاموش کنه.

قلبش از شدت ترس یک در میون میزد، تصمیمشو گرفت، مورانا نفسشو حبس کرد، چشماشو بست و ساکت موند.
سکوت. سکوت مطلق.

هیچ صدایی به جز جریان پرشدت خون توی رگ‌هاش به گوشش نمی‌رسید. چیزی به جز تاریکی پشت پلک‌های بسته‌ش نمی‌دید. متوجه میشد که تمام مردهای اتاق نفسشون رو حبس کردن و منتظرن تا گلوله قلب مورانا رو سوراخ کنه. توی اون لحظاتی که داشت با مرگ رو به رو میشد، مرگی که چند روز به تعویق افتاده بود، فهمید که دلش نمی‌خواه بمیره. نمی‌خواست درست زمانی که برای اولین بار شروع کرده بود به حس کردن زندگی، بمیره. همین مردی که الان تفنگ رو به سمت قلبش نشونه گرفته بود روح زندگی رو درونش تابیده بود و دلش نمی‌خواست به دست همین مرد بمیره.

قلبش داشت با تمام توان میکوبید. انگار می‌خواست قبل از اینکه برای همیشه از تپیدن بایسته، تمام تلاشو بکنه. دستای لرزونش به دسته‌های صندلی چنگ زده بود و عرق از روی گردنش به پایین کمرش سر می‌خورد. به اندازه‌ی یک نفس منتظر موند.

دوتا.

یکی دیگه.

و ناگهان صدای بلند شلیک باعث شد توی خودش جمع بشه. قلبش ایستاد و یهو چشماش باز شدن و حجم عظیمی از اکسیژن رو داخل ریه‌هاش فرستاد. دندوناشو از شدت دردی که بازوشو می‌سوزوند روی هم فشار داد. انگار آتیش از

پوستش به بیرون چکه میکرد و رنج و عذاب هم به دنبال راهی برای خروج میکشتن. مورانا چشماشو پایین انداخت تا به پارچه‌ی خیس از خون پیراهنش نگاه بندازه. خون روی سینه‌ش، جایی که انتظار داشت دیده نمیشد و به جاش از بیرون بازوش قطره قطره میچکید. تیر به قسمت بیرونی بازوش برخورد کرده بود. درست همون جایی که رد دست‌های مردی که به داخل اتاق کشیده بودش، کبود شده بود. گلوله توی گوشت بازوش نبود. فقط یک خراش ساده بود. تریستن کین نکشته بودش. حتی صدمه‌ی جدی بهش نزده بود.

چشماش به سمت مرد مقابلش پرواز کردن، و دید که نگاهش با یک چیز سنگین و آتیشن پر شده. چیزی که مورانا نه میتونست بخونش و نه میتونست اسمی روش بذاره. خشمشو میدید، نفرتشو میدید، اما یه چیز دیگه توی اون نگاه بود که نمیتونست تشخیصش بده. یه چیز خیلی زنده که مثل نبض بین خودشون دو نفر میتپید. چشم‌های آبی با همون نگاه غریب، چشم‌های مورانا رو به اسارت گرفته بودن. نفس مورانا تیکه تیکه شده بود، در بهت و ناباوری فرو رفته بود چون تا چند ثانیه پیش اسلحه قفسه‌ی سینه‌شو نشونه گرفته بود. قانون بازی این بود که یا جواب میدی یا میمیری. و با این حال فقط یک خراش خیلی کوچیک سطحی روی بازوش افتاده بود. یکی از این مردها مورانا رو میکشت چون اونها طبق قوانین بازی میکردن. اجازه نداشت زنده از این در بیرون بره. اما میدونست

که میره. چون تریستن کین تصمیم گرفته بود که مورانا زنده بمونه. چون تریستن کین بهش شلیک کرده بود و هیچکدوم از مردها جرات نداشتن باهاش بحث کنن.

چشماشون از دو طرف میز همچنان به هم قفل بود. اسلحه توی دست مرد چشم آبی شل شده بود و دست مورانا زخم روی بازو شو فشار میداد. شکمش به پیچ و تاب افتاده بود. باید احساس عصبانیت بهش دست میداد. باید احساس خیانت بهش دست میداد. باید احساس نفرت بهش دست میداد. باید از اینکه زنده مونده بود احساس آرامش بهش دست میداد. باید بخاطر گذشتن مرگ از بیخ گوشش احساس ترس بهش دست میداد. باید از آینده مجهولی که مقابلش بود احساس تردید بهش دست میداد. باید چیزهای خیلی زیادی رو حس میکرد....

بعد از اینکه توی جنگل شکارچی‌ها تصمیم گرفته بود سکوت کنه تا ذره‌ای از مرگبار بودن شکارگر پرآوازه کم نشه، از خودش و تصمیمش متعجب بود. مورانا هیچکدوم از اون احساسات رو حس نمیکرد. و این تقریباً باعث میشد که دلش بخواد لبخند بزنه. تقریباً.

باید چیزهای زیادی رو احساس میکرد، اما تنها چیزی که حس میکرد یک تغییر بود. توی اون لحظه‌ای مورانا تصمیم گرفت به جای جواب دادن سکوت کنه و زندگیشو فدا کنه، شکارگر تصمیم گرفته بود که به جای قلبش به بازویش شلیک

کنه و زندگیشو بهش ببخشه. بین جمعیت مردهای وحشی، یه چیزی بینشون تغییر کرده بود، درست مثل همون شب تاریک بارونی.

مورانا حس میکرد ارتباط بینشون که تا امروز با شدت انکارش میکرد، مثل ریشه‌های پیچک دورش پیچیده و پیچیده، عمیق شده، ضخیم شده، تمام سایه‌هایی که توی مغزش باهاش مقابله میکردن رو خفه کرده، و تمام ذرات تردید و دودلی رو از بین برده.

مورانا تصمیم گرفته بودن که بین این مردها به تریستن کین خیانت کنه. و اون هم در عوض تصمیم گرفته بود که اجازه نده مورانا بمیره. مورانا نمیخواست بهش فکر کنه. نمیخواست به دلیل و مفهوم پشت این تصمیمات فکر کنه. نمیخواست قبول کنه ریشه‌های ارتباطی که خودشونو دور اون دو نفر پیچوندن، یک چیز اساسی رو در وجودشون زیر و رو کرده که باعث تغییر تصمیماتشون شده. مورانا فهمیده بود بین خودشون دو نفر، اون تنها کسی نیست که کله شق و بی احتیاطه. همه چیز تغییر کرده بود. امشب هردو ناخواسته تصمیمشون رو گرفته بودن.

=پانزده=

عریان

خون مورانا داشت روی زمین میچکید.

یک قطره خون از روی بازویش سر خورد. مورانا سرشو چرخوند و با شگفتی نگاه کرد که قطره‌ی خون از قوس آرنجش قل خورد و رد قرمز تازه‌ای روی پوستش به جا گذاشت. چشماش یک قطره‌ی خون رو دنبال کردن که به آرومی پایین‌تر می‌چکید. پشت دستش، تا روی انگشت خالی حلقه‌ش، درست تا نوک انگشتش. قطره‌ی خون نوک انگشتش متوقف شد، تاب خورد، لغزید و در برابر نیروی جاذبه مقاومت کرد. اما در نهایت شکست خورد. نتوانست به نیروی شدیدی که به پایین میکشیدش غلبه کنه، از نوک انگشت مورانا پرت شد و روی سنگ سفید کف آسانسور پاشید. یک قطره‌ی خون دیگه سریع جاشو گرفت و به همون سرعت روی زمین پرتاب شد. گرانیت سفید داشت با رگه‌های خون آمیخته میشد. مورانا چند لحظه به زمین خونی خیره موند، زخم باز روی بازویش میسوخت و مغزش تازه داشت اتفاقات امروز عصر رو هضم میکرد.

اینکه تونسته بود زنده از کازینو بیرون بیاد، خودش یک معجزه محسوب میشد. و اینکه علاوه بر زنده بودن، فقط با یک خراش کوچولو بیرون اومده بود یک معجزه‌ی بزرگتر. و حالا که تنها شده بود و سطح آدرنالین در بدنش فروکش

کرده بود، تازه داشت عقلش به کار میوفتاد و منطقش بیدار شده بود. باز شدن درهای آسانسور مورانا رو از افکارش به بیرون پرتاب کرد. نفس عمیقی کشید و پا به سالن گذاشت. آسمون شهر مثل الماس‌های رنگارنگ، بیرون دیوار شیشه‌ای میدرخشید. دستشو بالا نگه داشته بود تا جریان خون رو متوقف کنه، به سمت آشپرخونه رفت، کیف و گوشیشو روی اوپن پرت کرد و یک دستمال حوله‌ای تمیز از آویز زیر ظرفشویی برداشت. شیر آبو باز کرد، حوله رو خیس کرد و به آرومی مشغول تمیز کردن ناحیه اطراف زخمش شد. سوزش خفیف باعث میشد هیس هیس کنه اما وقتی حوله رو مستقیماً روی زخم فشار داد، درد تا مغز استخونش تیر کشید. دندوناشو محکم روی هم فشار میداد و نفس‌های عمیق میکشید تا درد فروکش کنه. بالاخره چیزی به جز نبض زدن محل زخم و سوزش محو از دردش باقی نمود و خونریزش خیلی کمتر شده بود. درحالی که هنوز حوله رو روی زخمش فشار میداد، از پنجره به بیرون خیره شده و اجازه داد ذهنش به اون لحظه در کازینو پرواز کنه. لحظه‌ی بعد از شلیک ترستن کین. لحظه‌ای که همون مرد چندی که با زور وسط اتاق پستی هلش داده بود، اعتراض کرد که مورانا طبق قوانین بازی تیر نخورده و بقیه مردها هم باهاش موافقت کردن. مورانا به یاد آورد که ترستن کین چطور با آرامش نگاهشو روی مرد چرخوند، یک ابروشو بالا انداخت و به پستی صندلیش تکیه زد. به یادآورد که سکوت

حاضر بر اتاق چقدر جو رو سنگین کرده بود، و نمیدونست که این مردها اجازه میدن زنده از در اتاق بیرون بره یا نه. و ترستن کین سکوت رو شکوند، بدون اینکه چشمشو از مرد چندی که پشت سر مورانا ایستاده بود برداره گفته بود: -برو.

برای مورانا چند لحظه طول کشید تا بفهمه مخاطبش اونه. اما برای اولین بار، نخواست که باهاش جر و بحث راه بندازه. سوویچ ماشینشو برداشت و صندلیشو عقب کشید. نگاهش تمام مدت روی شکارگر بود، نه مردهای دیگه. و نگاه ترستن کین نوبتی روی مردهای پشت میز چرخ میخورد و انگار داشت بهشون هشدار میداد که اگر کسی جرات داره بلند شه و جلوی مورانا رو بگیره تا بیرون نره. هیچکدوم از مردها از جاشون تکون نخوردن. مورانا با قلبی که توی گلوش میکوبید با سرعت از کازینو بیرون زد و خودشو به ماشینش رسوند و به خودش اجازه نمیداد که حتی یک ثانیه هم به اتفاقی که رخ داده بود فکر کنه.

مسیر کازینو تا پنت هوس خیلی سریع و کوتاه طی شد و حالا که مورانا در امنیت دیوارهای این خونه پناه گرفته بود، هیچ ایده‌ای نداشت که بعد از این قراره چی بشه. حتی نمیتونست تصور کنه که بعد از رفتنش از کازینو، اونجا چه اتفاقی افتاده. یک بخشی از وجودش بهش میگفت که اون شش مرد به ترستن کین حمله ور شدن. بخشی دیگه از وجودش بهش میگفت با آوازه‌ی ترسناک و قدرتی

که اون مرد در بین مافیا داره همچین چیزی غیرممکنه. شنیدن یک چیز بود و دیدن یک چیز دیگه. مورانا امروز با چشمای خودش، ترس از شکارگر روی توی نگاه مردهای مُسنی که حتی از پدرش هم سن و سال و تجربه‌ی بیشتری داشتن دیده بود. و برای اولین بار واقعا داشت میفهمید که خودشو به چه مخمصه‌ای انداخته. لرزش بدی از مهره‌های کمرش عبور کرد. اون مردها تمام عمرشون با خون و مرگ دست و پنجه نرم کرده بودن و با این حال از ترستن کین میترسیدن. مورانا حتی نمیتونست تصور کنه که این مرد جوون چه کارهایی انجام داده که بقیه باید انقدر ازش وحشت داشته باشن. تازه داشت میفهمید که چقدر احمق و نادون بوده که فکر میکرده میتونه این مرد رو بکشه. بعد از نمایشی که امروز راه انداخته بود، نمیدونست که ترستن کین برمیگرده تا بالاخره بکشش یا کادو پیچ شده اونو تحویل پدرش میده تا از شرش خلاص بشه. خدایا، از شدت ترس داشت سکته میکرد. و صدای باز شدن درهای آسانسور باعث بالا رفتن شدید ضربان قلبش شد. ترستن کین اینجا بود.

تمام تلاششو به کار گرفت تا به مثل گلوله به سمت اتاق مهمان ندوه و درو پشت سرش قفل نکنه. برای اولین بار توی عمرش انقدر وحشت زده شده بود که دلش میخواست فرار کنه. اما به جاش همونجایی که بود ایستاد و رو به در آسانسور چرخید. وسط نفس کشیدن، نفس توی گلوش خفه شد. ترستن کین

در فضای نیمه تاریک ایستاده بود، کتش دیگه تنش نبود و آستیناش تا بالای آرنج تا شده بودن. پاهاش به عرض شونه باز بودن و سایه روی صورتش که مثل سنگ بود، بازی میکرد. اما اینها چیزایی نبودن که باعث بند اومدن نفس مورانا شده باشن. نه. چشماش بود. چشمای آبی گیرا. چشمایی که آتیش ازشون بیرون میزد. رعشه وحشتناکی به اندامش افتاد و موهای تمام بدنش سیخ شدن. قلبش توی سینه منفجر شد و حوله از دستش ول شد و روی زمین افتاد. مورانا نمیتونست چشماشو تکون بده و ببینه که زخمش هنوز خونریزی داره یا نه. ثابت مونده بود و نگاهش روی اون مرد بود. تریستن کین بی حرکت بود و خیره اونو نگاه میکرد. در سکوت. و بعد یک قدم جلو اومد. پاهای مورانا عقب رفتن. حرکت ناخودآگاه مورانا باعث شد که چشمهای آبی مرد شعله بکشه و قدم بعدی رو آرومتر جلو اومد. مورانا نمیتونست سرجاش بمونه. پاهاش به اختیار خودشون عقب میرفتن. یه حسی در اعماق وجودش، غریزه حیات و بقا رو درونش روشن کرده بود و بدون اینکه بتونه جلوی خودشو بگیره بی اختیار عقب عقب میرفت. قدم بعدی مرد چشم آبی با خشونت بیشتری همراه بود، هیکل مرگبارش به نرمی حرکت میکرد و لباس انسان نمیتونست حیوون درونش رو پوشونه و مخفی کنه. وجود مورانا طغیان کرده بود و حس طعمه‌ای رو داشت که درحال شکار شده. پاهاش همچنان عقب میرفتن، به نفس نفس افتاده بود، دستاش میلرزیدن و

نمیدونست از شدت ترسه یا هیجان برای چیز دیگه‌ای. احساساتش مثل یک کلاف درهم پیچیده و غیرقابل تشخیص از یک چیز و همه چیز بود. مورانا آخرین قدم رو به عقب برداشت و کمرش به سنگ گرانیت اوپنی که آشپزخونه رو سالن غذاخوری رو هم جدا میکرد چسبید. سرمای سنگ باعث شد لرزه خفیفی به اندام‌های بدنش بیفته. فکر میکرد مرد چشم آبی چند قدم دورتر ازش بایسته، اما نایستاد. جلوتر میومد، بدنش رها اما تحت کنترل بود. مورانا بیشتر خودشو به اوپن چسبوند. اون مرد باید متوقف میشد، اما نشد. مورانا باید یه چیزی میگفت، باید اعتراض میکرد. اما با وجود چشم‌هایی که روش خیره بودن و احساساتی که حتی نمیدونست وجود دارن رو درونش برانگیخته میکردن، نمیتونست حتی یک کلمه بگه.

تریستن کین دقیقاً چسبیده بهش از حرکت ایستاد، انقدر بهش نزدیک بود که مورانا برای دیدنش مجبور شد سرشو به عقب خم کنه، انقدر نزدیک که وقتی نفس میکشیدن نوک سینه‌های مورانا به قفسه‌ی سینه‌ی مرد کشیده میشد. جریان برق از بدن مورانا رد شده بود، خودشو عقب کشید و کمرشو تا نیمه روی اوپن خم کرد. چشماش زیر سایه میدرخشیدن. مردمک چشمای آبی گیراش گشاد شده بودن و این به مورانا میفهموند که مرد مقابلش به هیچ وجه تحت کنترل نیست. خدایا، حداقل مورانا باید خودشو کنترل کنه، باید نفس بکشه. سعی

کرد روی درد خفیف بازوش تمرکز کنه، سرشو به سمت بازوش کج کرد و نگاهشونو از هم جدا کرد. صورتش هنوز حتی به وسط راه هم نرسیده بود که دست‌های مرد پرواز کردن، کف دستاشو از دو طرف بدن مورانا رد کرد و روی اوپن کوبید و بازوهاش مثل قفس محاصره‌ش کردن. قفسه سینه‌هاشون به هم چسبیده بود و اصطکاک نفس‌هاش داشت مورانا رو دیوونه میکرد. گرمای عضلات سفتش با سرمای سنگی که توی کمر مورانا فرو میشد در تضاد بود و نفس‌هاش به نرمی صورتش رو نوازش میکردن. قلبش گومب گومب کرد، نبض مثل پرنده‌ی اسیر قفس متپید و مجبور شد انگشتاشو دور سنگ لبه‌ی اوپن قلاب کنه تا با نیازش برای چنگ زدن به قفسه‌ی سینه‌ی مرد چسبیده بهش مقابله کنه. وسوسه‌ی مزه کردن عطر گسی که همیشه از این مرد به مشامش میرسید، زبون مورانا رو به پیچ و تاب انداخته بود. چه مرگش شده بود که داشت به همچین چیزایی فکر میکرد، اونم بعد از اتفاقات امشب؟

شاهرگ گردن مورانا با شدت میکوبید اما نه بخاطر ترس، بخاطر شرایط فیزیکی الانشون. و از این چیزی نبود که از چشم تریستن کین دور بمونه. قلبش سرکش شده بود. ناگهان مورانا دست مرد رو روی گردنش حس کرد، دستش از زیر کاملاً فکشو گرفته بود و صورتشو به سمت خودشو چرخوند. چند سانت، فقط چند سانت باهم فاصله داشتن. چشماش دوباره به چشم‌های آبی قلاب شدن. نگاهش تب

زده و داغ بود اما صورتش همچنان سرد و سنگی. تضاد درونی و بیرونیش برای مورانا شگفت انگیز و آزاردهنده بود. دست قدرتمندش سر مورانا رو کاملاً به عقب خم کرد، آخرین قدم رو جلو اومد. انقدر به همدیگه نزدیک بودن که برجستگی نیمه سفت جلوی شلوار مرد توی شکم مورانا فرو رفت و سینه‌هاش به قفسه‌ی سینه اون چسبیده بود، تخت شد. در جواب نوک سینه‌هاش سفت و برجسته شدن و کمرش رو اوپن قوس گرفت. دستاش همچنان به لبه‌ی سنگ چنگ میزدن، لباسو از عمد با شدت روی هم فشار میداد و مصمم بود که سکوت بینشون رو نشکونه. اما این بار دیگه مسابقه‌ی زل زدن و سکوت نداشتن، چون با نفس بعدی تریستن کین شروع به صحبت کرد. صداش مثل ویسکی روی لب‌های مورانا پخش شد:

-نمیدونم باید گردنتو بشکنم یا انقدر بکنمت که جون از تنت بیرون بره. صداش روی تک تک احساسات مورانا غلت خورد. دلش میخواست با لذت چشماشو توی حدقه بچرخونه و داوطلبانه براش روی اوپن دراز بکشه. کلمات یهو توی مغزش جا خوردن. مورانا کمرشو صاف کرد، حرکتش باعث شد صورتاشون به طور بی‌نهایت به هم نزدیک بشه، بدنشون انقدر به هم تنیده بود که میتونستن تمام انقباضات عضلات همدیگه رو حس کنن. مورانا میتونست عضلات سفت و تراش خورده‌ای که سعی در ترسوندنش داشتن رو حس کنه.

بهش چشم غره رفت، چشماش باریک شدن، خورش از خشم و شهوت میجوشید.
با صدای متعادل و آرومی گفت:

+میخواهی منو لمس کنی آقای کین؟ پس اول حقیقتو بهم بگو.

چهره‌ی مرد مقابلش یهو خاموش شد. تمام خشم و تمام احساساتی که توی نگاهش ریخته بود یهو نیست و نابود شد. دستی که دور فک مورانا چنگ شده بود بیشتر بهش فشار وارد کرد، صورت مورانا رو انقدر جلو کشید که اون مجبور شد برای همراهی کردن باهاش روی نوک انگشتاش پا خودشو بالا بکشد. سرشو توی صورت مورانا خم کرد، لباشون تقریباً در یک خط قرار گرفتن، از نگاه آیش یخ بیرون میزد و فکش سفت و منقبض بود.

-هیچوقت. سعی. نکن. منو. کنترل. کنی.

مورانا حس کرد از شدت مرگبار بودن صداش دچار رعشه شد. لحنش نشون میداد که مورانا حرف اشتباهی رو برای به زبون آوردن انتخاب کرده. هیچ نقطه ضعفی ازش نداشت که بتونه علیه‌ش استفاده کنه. فکر کرده بود از شهوت و نگاه داغش میتونه سو استفاده کنه، اما تیرش خطا رفته بود. هیچکس و هیچ چیز نمیتونست این مرد رو مجبور به انجام کاری بکنه که خودش دلش نمیخواست. اصلاً کسی تا حالا جرات کرده که ترستن کین رو مجبور به انجام کاری بکنه؟

اما مورانا این روزها کِرمش گرفته بود و از بازی کردن با آتیش و دم شیر لذت میبرد، برای همین لبخند زد و عمداً تکونی به لگنش داد تا پایین تنه‌هاشون بیشتر باهم تماس پیدا کنه. بدن تریستن کین به صورت اتوماتیک به این حرکتش جواب داد، باسنشو جلو کشید و برجستگی عمیق‌تر توی شکم مورانا فرو رفت. زیر دل مورانا چنگ شد و نفس گرم مرد روی لب‌هاش پاشید. لباش به گیز گیز افتادن و رطوبت بین پاهاش جاری شد. نوک سینه‌هاش به عضلات گرم و سفت قفسه‌ی سینه تریستن کین فشار وارد می‌کردن و بدنش با تمام احساسات زنده شده بود. مورانا تلاش کرد خونسردیش رو حفظ کنه، لبخندش رو وسیع‌تر کرد، نوک بینی‌شو به بینی تریستن کین چسبوند و با حالت بوسه روی لب‌هاش زمزمه کرد:

+پس بهت پیشنهاد میدم که خودتو کنترل کنی عزیزم.

گوشه‌ی لب مرد، همون سمتی که رد زخم از زیر ته ریشش قابل تشخیص بود، با طرح پوزخند بالا رفت. برای آخرین بار لگنش رو به شکم مورانا فشار داد و بعد یهو عقب کشید. تا وسط نشیمن عقب رفته بود، برجستگی جلوی شلوارش واضح بود و هیچ شرمی از نشون دادنش نداشت. مورانا حس می‌کرد توی بازی‌ای که حتی نمیدونست کی شروعش کردن، باخته. نمیدونست چه چیزی در این مرد وجود داشت که باعث میشد انقدر بی‌پروا رفتار کنه، مثل یک موجود تشنه‌ی توجه

و به دنبال هیجان. مورانا آب دهنشو قورت داد، به سمت اتاق مهمان چرخید و سعی میکرد با تندترین قدم‌هایی که میتونه خودشو به اونجا برسونه و زیاد ضایع نباشه که در حال دویدن و فرار کرده. تمام مدتی که داشت به سمت اتاقش پرواز میکرد، متوجه نگاه موشکافی که از پشت داشت سوراخش میکرد میشد. وقتی بالاخره به اتاق رسید، درو پشت سرش کوبید و چشماشو بست. بعد از چند دقیقه بالاخره تونست یک نفس عمیق و راحت بکشه. سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و به طرف حمام راه افتاد. با اینکه در حمام قفل نداشت، اما اونو پشت سرش بست. ترستن کین قبلا هیچوقت پاشو توی این اتاق نداشته بود پس الان هم نگران این نبود که یهویی و سروکله‌ش وسط حمام پیدا بشه. در کنار تمام ویژگی‌های بد اخلاقیش، تنها ویژگی خوبی که داشت این بود که برای حریم خصوصی افراد احترام قائل میشد و همین خیال مورانا رو راحت میکرد. بدنشو از توی پیراهن بیرون کشید و اجازه داد پارچه روی سرامیک‌های کف حمام بیفته. رو به آینه ایستاد تا زخم بازشو چک کنه. خونریزی متوقف شده بود، همینطور دردش. فقط جای بریدگی گاهی نبض میزد. چیزی نبود که چندتا چسب زخم پروانه‌ای و یک خواب خوب نتونه درمانش کنه. تصمیم گرفت که اول دوش بگیره و بعد به آشپزخونه برگرده تا زخمش رو پانسمان کنه. مورانا پا به اتاقک شیشه‌ای دوش گذاشت و شیر آب گرم رو باز کرد. زیر دوش ایستاد و

اجازه داد آب گرم روی بدنش جاری بشه و عرق، چرک و خستگی‌های اون روز از تنش بشوره و ببره. مراقب بود که زخم دستش رو از آب دور نگه داره. چشماشو بست، سرشو به عقب خم کرد و اجازه داد آب گرم لا به لای موهای تیره‌ش بخزه، نفس‌های عمیق میکشید و تمام سنگینی که کل روز روی سینه‌ش نگه داشت بود با هوا به بیرون فوت میکرد. مغزش ناخودآگاه اتفاقات چند دقیقه پیش رو مرور کرد. چشم‌های تباردار تریستن کین، بدن لرزانش، خشمش، عدم کنترلش، سنگینی بدنش، تمرکزش، تمامش روی مورانا بودن. مثل همیشه حیوون درون اون مرد، بدن مورانا رو زنده کرده بود. با اینکه آب داغ روی پوستش در حرکت بود، اما لرزش سردی از ستون فقراتش رد شد. و اون موقع بود که حسش کرد. چشم‌های تریستن کین.

بدن مورانا خشک و ثابت شد، قلبش که تازه آروم گرفته بود دوباره جهش پیدا کرد. تمام وجودش متوجه مردی که کنار اتاقک شیشه‌ای ایستاده بود، شد. مردی که هرگز پاشو توی اتاق مهمان نداشته بود. مردی که خیلی عادی به اتاقک دوش تکیه زده بود و با نگاه ثابت و آماده به شکار یک ببر گرسنه تماشاش میکرد. مردی که پابرنه بود اما هنوز همون لباس‌های قبلی رو به تن داشت. وقتی نگاهش به پایین سر خورد تازه یادش افتاد که خودش برهنه‌ست. برای اولین بار جلوی چشم‌های این مرد عریان بود. خوشش نمیومد، از اینکه این مرد

داشت بدون هیچ پوششی، بدون عینکش، بدون لباساش نگاهش میکرد خوشش نمیومد. لخت و عریان. حس شرم داشت. احساس معذب در معرض نمایش بودن. انگار یک طعمه‌ی در حال خونریزی بود. شکارگر اونجا ایستاده بود، تماشاش میکرد و خونشو بو میکشید. مورانا بهش گفته بود که خودشو کنترل و حالا اون اینجا ایستاده بود و داشت برجستگی جلوی شلوارش رو بیشتر به رخ میکشید. مورانا نفسشو حبس کرد، گوشه داخلی لپشو گار گرفت و به آرومی سرشو تگون داد تا رو در روی هم قرار بگیرن. چهره‌شو خالی از افکارش نگه داشت و ابروشو با غرور بالا انداخت. و بعد تریستن کین تگون خورد. صاف ایستاد، قدم به داخل اتاقک دوش گذاشت، و فضای بزرگ و جادار اتاقک شیشه‌ای رو تبدیل به یک قفس تنگ و خفه کرد. هیکل بزرگ و قد بلندش بین دیوار و سقف اتاقک خمیده شده بود. بخار اطرافش رو فرا گرفته بود و پارچه‌ی بلوزش خیس شده بود. مورانا مسخ و شیفته قطرات آبی که از گردنش جاری میشدن، از کنار رگ برجسته‌ش عبور میکردن و روی بلوز خیس و شفافش میچکیدن رو تماشا میکرد. برای اولین بار مورانا داشت سایه‌ی تتوهای که میون زخم‌هاش نقش بسته بودن رو از پشت پارچه‌ی خیس بلوزش میدید. امکان نداشت وقتی خودش لخت و عریان جلوش ایستاده بود، اجازه بده که این مرد سر تا پا پوشیده در لباس بمونه. امکان نداشت. قبل از اینکه به مرد اجازه‌ی حرکت بده، مورانا دستاشو دو طرف یقه‌ی بلوز مرد

گذاشت، با شدت کشیدش و دکمه‌ها دونه دونه پاره شدن و روی زمین افتاد. قبل از اینکه بتونه همه‌ی دکمه‌ها رو پاره کنه، دست‌های مرد دور مچش پیچیدن و متوقفش کردن. از نگاه آیش آتیش به بیرون فوران میکرد. تمام اون خونسردی و کنترل پنج دقیقه پیش، بخار شد و رفت هوا. با پای برهنه، کنار مورانا زیر دوش ایستاد. به پشت چرخوندش و به سمت دیوار هلش داد. جلوی بدن مورانا به دیوار پشت دوش چسبید، تقریباً شبیه وضعیتی که اون شب با دیوار عمارت پدرش داشتن. قلبش انقدر محکم توی قفسه‌ی سینه میکوبید که صدای کوبش رو توی گوش‌هاش میتونست بشنوه. بدن تریستن کین بهش نچسبیده بود اما دقیقاً پشت سرش ایستاده بود و هیکلش رو بدن مورانا سایه انداخته بود. انقدر نزدیک بود که فقط نیاز بود مورانا یه ذره خودشو عقب بکشه تا پوستشون همدیگه رو لمس کنه. انقدر نیازش برای انجام این کار شدید بود که مجبور شد کف دستاشو به دیوار بچسبونه تا جلوی وسوسه‌شو بگیره و خودشو ثابت نگه داره. و برای اولین بار، مورانا دست‌های تریستن کین رو روی پوست برهنه‌س حس کرد. دستای بزرگ و زمختش روی پوست اون بودن. نفس تندى رو زیر گلویش نگه داشت، انگشت‌های مرد پشت گردنش چنبره زده، در طول ستون مهره‌ها از کمرش پایین رفتن و انقدر لمسش نرم و لطیف بود که مورانا به اشتباه حس امنیت و آرامش بهش دست میداد. آب فقط از روی بازوی سالمش جاری بود و دست زخمیش از

زیر دوش دور و خشک مونده بود. مورانا میدونست که اگر بخواد میتونه این مرد رو متوقف کنه، اما نمیخواست. نمیدونست از کجای راه احساساتش تغییر کرده بودن اما دیگه با خواستن و نیازی که نسبت به این مرد داشت، مشکلی نداشت. خیلی آسون با شهوت و گرمایی که این مرد در خودش جاری میکرد کنار اومده بود. دیگه از خودش متنفر نبود و حتی حرکات نوازش وار دست های مرد روی پوستش عطش و نیازش رو برانگیخته تر میکرد. حس کرد که مرد پشت سرش کمی به پایین خم شد، لباس به لاله ی گوش مورانا کشیده شدن و چسبیده به گوشش خیلی نرم زمزمه کرد. دستاش در انتهای کمر مورانا تاب میخورد و با اطمینان داشت به سمت باسنش میرفت. صدای عمیقش توی گوش مورانا پیچید: -این بدن متعلق به منه خانم ویتالو.

ترکیب ویسکی و گناه باعث شد که مورانا گردنشو به عقب خم کنه و سرشو از پشت به شونه ی مرد تکیه بده. زیر شکمش با شدت بیشتری پیچ خورد و منقبض شد.

+بدن من مال خودمه.

صدای مورانا چنان با شهوت خشدار شده بود که خودش هم نمیتونست صدای خودشو تشخیص بده. باسن مورانا بین انگشت های مرد فشرده شد، تریستن کین بدون اینکه به حرف مورانا توجهی کنه ادامه داد:

-من مرد مالکیت طلبیم. و از اون لحظه‌ای که توی رستوران در دستشویی رو قفل کردی، این بدن مال من شد.

مورانا میدونست توی این لحظه هیچ چیز نمیتونه جلوشون رو بگیره، اما گفت:
+اون فقط یک بار بود.

-پس بیا برای بار دوم تکرارش کنیم، موافقی؟

(محدودیت سنی)

مورانا حرارت خشم رو در بدنی که پشت سرش ایستاده بود حس میکرد، خشمی که دیگه نمیتونست کنترلش کنه و صدای نرمش رو خش دار کرده بود. دستی که روی باسنش قرار داشت پایین تر رفت، از لای پاهاش رد شد و انگشتاش با چین‌های لب واژنش بازی کردن. و بعد با اطمینان در حفره‌ی خیس بین پاهاش فرو شدن، جوری که مورانا مجبور شد پلکاشو ببندد. انگشت‌های کشیده و زمخت به دلنشین‌ترین حالت ممکن با دیوارهای داخلی واژنش برخورد میکردن و مورانا هر لحظه خیس تر میشد. صدای باز شدن زیپ و پاره شدن بسته‌ی کاندوم رو شنید و بعد پاهاش از همدیگه باز شدن. دست مرد روی قسمت پایینی کمرش قرار گرفت و به پایین هلش داد، در اثر این حرکت باسنش به بالا قوس گرفت و برای حفظ تعادل وزنشو روی دست‌هایی که به دیوار چسبونده بود انداخت. مورانا به دیواری که رو به روش بود خیره موند، سینه‌هاش در اثر نفس نفس زدن

بالا و پایین میشدن و قلبش از شدت انتظار بی‌قراری میکرد. دست‌های مرد از دو طرف بدنش رد شدن، مثل قفس محاصره‌ش کردن و بالای دست‌های مورانا روی دیوار خوابیدن. مورانا به دستاشون که کنار همدیگه قرار گرفته بود نگاه کرد، خیلی نزدیک و خیلی دور، تفاوت‌هاشون رو مقایسه کرد، شباهتشون رو. دو دستی که در زمینه‌ی کاری خودشون ماهر بودن. دستای تریستن کین تیره‌تر بود، زمخت، با رگ‌های برجسته، انگشت‌های بلند، ناخن‌های کوتاه و مرتب و موهای نازکی که روی پوستش پراکنده بود. دستای مورانا رنگ پریده‌تر بودن، نرم‌تر، خیلی کوچیک‌تر و ناخن‌اش با لاک سبز رنگ شده بود. دیدن دستاشون کنار همدیگه، دیدن ساعد قوی و عضلانی اون مرد که در کنار مچ باریک خودش قرار گرفته بود، باعث شد چیزی در حفره‌ی شکمش به ظعیان بیفته. نه، مورانا اینو نمیخواست. دوست نداشت اینجوری بشه. چشم‌اشو بست تا تصویر از جلوی چشمش محو بشه اما اون تصویر روی مغزش حک شده بود. مورانا دندوناشو روی هم سایید، از خودش عصبانی بود که چنین چیز ساده و بدیهی انقدر دگرگونش میکرد و روی احساساتش تاثیر میذاشت. عمدا باسنش رو عقب‌تر کشید و فقط میخواست تریستن کین کارشو انجام بده و تمومش کنه. مورانا کلاhek آلتش روی ورودی خودش حس کرد، نفس عمیقی کشید، ضربان قلبش وحشیانه شد، و آب از یک طرف بدن‌هاشون جاری بود. تریستن کین در نهایت

آرامش و به خیلی یواش آلتش رو وارد کرد. سانت به سانت. از بزرگی سایزش نفس توی سینه‌ی مورانا حبس شد. لعنت بهش، مورانا فراموش کرده بود که چه حسی درونش داشته. ذره ذره‌ی حفره‌شو پر میکرد، دیوارهایش به طرز غیرممکنی کشیده میشدن تا جا باز کنن، و مورانا بیشتر به کمرش قوس میداد و خودشو عقب میکشید تا بتونه حجم بیشتری رو درون خودش جا بده. فکر میکرد مثل رستوران با یک ضربه خودشو تا ته فرو میکنه، اما این کارو نکرده بود. به جاش کمی عقب کشید و دوباره با یک ضربه کوچیک آروم آروم جلو اومد. داشت مورانا رو مجبور میکرد سانت به سانتش رو حس کنه. مورانا اما طاقتش تموم شده بود، دستاشو به دیوار فشار داد و باسنش رو به عقب هل داد. تمام طولش ناگهان وارد واژن مورانا شد، دیوارهایش دور آلت مرد سفت شدن، زاویه جدید باعث شده بود که ستاره‌ها رو پشت پلکش ببینه و به نقطه‌ای فشار وارد میکرد که مورانا حتی نمیدونست درونش وجود داره. و در تمام این مدت، مورانا چشماشو از قصد بسته نگه داشته بود، آلتش رو درون واژنش حس میکرد، اما قفسه‌ی سینه‌ش از پشت به کمر مورانا نچسبیده بود. بین بدن‌هاشون فاصله بود. و مورانا از این بابت خوشحال بود. چون توی رستوران، چسبوندن خودش به این مرد نشونه سرکشی در مقابل پدرش بود. اما اینجا، زیر دوش دیگه هیچ بهونه‌ای نداشت و اگر خودشو به اون میچسبوند و یا لمسش میکرد فقط نشونه‌ی نیاز و خواستن خودش بود

که نمیخواست بهش اعتراف کنه. ترستن کین خیلی ناگهانی خودشو بیرون کشید، و بعد تمام آرامش و صبرش از بین رفت. با یک ضربه‌ی محکم و عمیق دوباره خودشو داخل حفره‌ی تنگ مورانا فرو کرد. نفس مورانا از شدت درد بند اومد، دستاشو روی دیوار مشت کرد و زانوهاش به لرزه افتادن. غرش عصبی ترستن کین باعث شد دیوارهای واژنش انقباض پیدا کنن و دور آلتش چنگ بشن:

-اگر یک بار دیگه همچین کار احمقانه‌ای رو تکرار کنی، گلوله رو وسط قلبت شلیک میکنم. من تصمیم میگیرم که کی باید بمیری.
مورانا خنده‌ای که توی گلوش گیر کرده بود رو با هوف بیرون فوت کرد و گفت:
+تو دیوونه‌ای.

بدون تعلل، لگن مرد شروع به حرکت کرد و با سرعت درونش ضربه میزد. با هر ضربه بدن مورانا پیچ و تاب میخورد، لبشو گاز میگرفت تا صدای ناله‌شو ساکت کنه، عرق از گوشه‌ی ابروش جاری بود، سینه‌هاش بالا و پایین میپريد، گردن و کمرش به عقب قوس می‌گرفت و موهای خیشش روی پوست برهنه‌ی کمرش پخش و پلا شده بودن.
-نه. من خیلی دیوونه‌ام.

همین جمله شور و هیجان غیرقابل وصفی رو در مورانا برانگیخته کرد. دیواره‌های واژنش دور آلت مرد تنگ و سفت شدن، نوک کلاهکش دائماً یک نقطه‌ی خاص درون واژنش رو هدف قرار داده بود که و با هر ضربه‌ای که به اون نقطه وارد میشد، مورانا رو بیشتر از خود بیخود میکرد و توده‌ی حرارت با فشار بیشتری زیر دلش جمع میشد. ضربات لنگش متوقف نمیشد و ریتم ضربه‌هاش نمیشکست. مثل ماری بود هر لحظه بیشتر و بیشتر خودشو دور طعمه میپیچونه، با قدرت خودش بی‌رحمانه جونو از تن شکار بیرون میکشه و آماده‌ست تا نیش سمی خودشو وارد بدنش کنه و اونو به خلسه فرو بیره.

انقدر دندوناشو برای خفه کرده ناله‌هاش توی لبش فرو کرده بود که لباس قرمز و متورم شده بودن. دفعه‌ی پیش ترستن کین کف دستشو روی دهن مورانا گذاشته بود تا صدای ناله‌هاشو ساکت کنه. بهش این آزادی رو داده بود تا با ناله‌های خفه خودشو خالی کنه و میدونست که صداش به بیرون درز پیدا نمیکنه. اما این بار خبری از دستی که روی دهنش قرار بگیره نبود و مورانا با اینکه خیلی سخت تلاش کرد تا صدایی ازش بیرون نیاد اما با ضربات عمیق و داخل و بیرون رفتن آلت ترستن کین، بالاخره کنترلشو از دست داد و ناله‌های محوی از ته حلقش بلند شدن. پاهاش میلرزیدن، دستاش از شدت فشاری که به دیوار وارد میکرد درد گرفته بود اما با این حال با ریتم ضربات مرد، باسنش رو تگون میداد.

سعی کرد دوباره لبشو گاز بگیره تا ناله‌شو مخفی کنه اما موفق نشد. یهو حس کرد زانوهای مرد کمی خم شدن و زاویه ضرباتش رو تغییر داد. غرش خفیفی سینه‌ی مرد پشت سرش رو لرزوند و ورود ناگهانی با زاویه‌ی جدید باعث شد که دهن مورانا با فریاد فرو خورده‌ای باز بمونه. تمام این احساسات، این شیفتگی، این حرارت و جنون بدون هیچ لمس و نوازشی درون مورانا ایجاد شده بود. بدن‌هاشون به جز نقطه‌ای که در هم فرو رفته بودن، هیچ تماس و اتصال دیگه‌ای باهم نداشت. بدنش انقدر سست شده بود که دیگه نمیتونست وزنشو تحمل کنه. میخواست به عقب تکیه بده و وزنشو روی عضلات قدرتمند تریستن کین بندازه. دلش میخواست دست تریستن کین رو روی سینه‌هاش و لباشو روی گردنش حس کنه. ذره ذره‌ای این مرد رو میخواست. دلش میخواست در حالی که داره درونش ضربه میزنه توی گوشش زمزمه‌های کثیف و شهوانی سر بده. انگشتاش توی دیوار فرو شدن و ناگهان لذت با چنان شدتی درون بدنش فوران کرد که دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره. ناله‌هاش تبدیل به فریاد شدن و هر ثانیه بلند و بلندتر میشدن. ضرباتش به شیرین‌ترین نقطه‌ی درون واژنش کوبیده میشدن، بدنش شل و خمیده شده بود، حتی تحمل وزن سرشو نداشت و اونو به دیوار تکیه داد. انفجار ارگاسم بدنشو به رعشه انداخته بود، قلبش داشت از جا کنده میشد و نبضشو حتی تا توی انگشتای پاش حس میکرد. تریستن کین آخرین

ضربه رو زد و ثابت شد، نفساش از پشت سر مورانا بلند و شدید به گوش میرسیدن. چند لحظه در همون حالت موندن. تریستن کین در حالی که بدون لمس بدن مورانا رو محاصره کرده بود و مورانا در حالی که روی دیوار میلرزید و در خلسه فرو رفته بود. صدای شر شر آب اولین چیزی بود که از خلسه‌ی لذت بیرون کشیدش. مورانا تک و تنها بود. هنوز آلت تریستن کین رو درون واژنش حس میکرد، اما تنها بود. بدنش تازه خالی شده بود اما هنوز عطش داشت. چیزی درونش چنگ مینداخت و به دنبال لذت دیگه‌ای میگشت تا راضی بشه. با همین میتونست خودشو قانع کنه؟ بدون لمس؟ بدون نوازش؟ تا کی میتونست خودشو گول بزنه و بگه که همین کافیه؟ بیشتر از این چیزی نمیخواست؟

آلت مرد ازش بیرون کشیده شد، قلبش ضربان آرومتری گرفته بود و آب سرد شده بود. میدونست که تریستن کین هنوز پشت سرش ایستاده، مورانا مات و مبهوت رو به دیوار ایستاد، نه تکون میخورد، نه برمیگشت، و نه مطمئن بود که آیا توی این لحظه میخواد با اون رو به رو بشه یا نه. این اولین باری بود که اونها از لحاظ فیزیکی به اختیار و با انتخاب خودشون رابطه برقرار کردن و هیچ اجبار و نیروی خارجی برای این رابطه وجود نداشت. حسی درون مورانا جوونه زده بود که قلبشو فشرده میکرد. نیاز به فاصله داشت. چشماشو که باز کرد، دید اون

دست‌های بزرگ و زمخت روی دیوار مشت شدن. انقدر سفت مشتشو فشار میداد که بازوهاش داشت میلرزید. صدایش از ته گلو بلند شد:
چرا؟

یک کلمه. کلمه‌ای که با صدای خیلی آرومی بیان شده بود. با صدای شوکه کننده. با همون یک کلمه سوالات خیلی خیلی زیادی رو پرسیده بود. مورانا بعضی‌هاشون رو میتونست بفهمه. چرا توی کازینو وقتی فرصتشو داشت راز ترستن کین رو لو نداد و اونو نفروخت؟ چرا هنوز از ذهن و بدنش بیرون نرفته؟ چرا با اینکه بدنشون ارضا شده بود اما این شهوت دیوانه‌وار فروکش نمیکرد؟ چرا مورانا تعقبش کرده بود؟ چرا....

سوالات زیادی توی اون یک کلمه وجود داشتن. سوالاتی که مورانا درکشون نمیکرد. سوالاتی که مطمئن نبود خود ترستن کین هم متوجه پرسیدنشون شده باشه.

چرا؟ چرا این رابطه اتفاق افتاد؟ چرا مورانا انقدر به مردی که باید ازش فرار کنه، وابسته شده؟ چرا وقتی این مرد بهش گفته بود که میخواد بکشش اما هربار دیدنش برای مورانا حس زندگی رو به ارمغان میآورد؟ چرا هنوز مورانا رو نکشته بود؟ چرا؟

مورانا به دست‌های مشت شده‌ی مرد زل زد. موج ناگهانی احساساتش رو قورت داد و به نرمی فقط با یک کلمه جواب داد:
+چرا؟

سکوت. برای لحظات طولانی مورانا هیچ چیز یه جز گرمای نفس‌های پشت سرش حس نکرد و هیچ چیز به جز دست‌هایی که از دو طرف بدنش اسیر کرده بودن ندید. دست‌هایی که بهش نزدیک بودن اما خیلی ازش دور بودن. و یهو مشت تریستن کین از دیوار جدا شد و با شدت به دیوار بالای دست مورانا کوبیده شد.

-لعنت بهش!

مورانا کاملاً خشکش زده بود و جرات نداشت از جاش تگون بخوره.
-لعنت!

درد و خشمی که از صداش بیرون میریخت قلب مورانا رو تیکه تیکه کرد. انقدر فحش داد و داد کشید تا دیگه مورانا به جز کلمات پر از درد و رنجش چیزی نشنید. انقدر به دیوار مشت کوبید که بند انگشتاش زخمی و خونین شد، کاشی ترک خورد و خون آبه از دیوار به پایین سر خورد. و در تمام لحظات این نمایش ترسناک و انفجار خشم و دردش، یک لحظه هم مورانا رو لمس نکرد. علیرغم

جواب مورانا که باعث این انفجار شده بود، عیلازغم تمایلی که این مرد برای کشتن مورانا داشت، حتی نوک انگشتش بهش نخورد.
-لعنت بهش!

و به همون سرعتی که طوفان به راه افتاده بود، همه چیز تموم شد. قبل از اینکه مورانا بتونه پلک بزنه، توی حمام تنها مونده بود. بدنش از پشت سر مورانا رفته بود. دستاش از کنار دستای مورانا رفته بودن. مورانا نفس زنان توی همون نقطه ایستاد و به جایی که دستهای مرد بالا دستاش قرار گرفته بودن خیره شد. دیوار ترک برداشته بود و ترک‌ها با خون قرمز پر شده بودن. بزاقشو به سختی قورت داد. چشماش یک قطره‌ی خون که داشت از روی دیوار سر میخورد رو دنبال کردن.

خون تریستن کین داشت روی زمین میچکید.

(این فایل کاملاً رایگان هست. لطفاً بابت دریافت این فایل به هیچ عنوان مبلغی به افراد سودجو پرداخت نکنید و فایل رمان‌های منو فقط و فقط از کانال تلگرامم دانلود کنید)

telegram:@partow_novel

==شازده==

❧ ارتعاش ❧

اون شب مورانا بعد از اینکه زخم دستشو پانسمان کرد، به تخت خواب رفت. در سکوت دراز کشیده بود، سعی داشت اتفاقات رو توی مغزش تجزیه و تحلیل کنه که صدای گوشیش مزاحم شد. یک پیام از طرف شماره ناشناس به دستش رسیده بود، به همراه یک فایل. مورانا نگاه سرسری به پیام انداخت اما وقتی چشمش به شماره افتاد، ضربان قلبش بالا رفت و صاف وسط تخت نشست. همون شماره‌ای بود که قبلا مقاله‌ی مربوط به دخترهای گمشده رو براش فرستاده بود. همون شماره‌ای که نمیتونست ردیابیش کنه. نفس عمیقی کشید، نمیدونست چی در انتظارشه و با استرس فایل رو لمس کرد. چشماشو باریک کرد تا بهتر بتونه فونت ریز رو ببینه و اسمی که روی فایل نوشته شده بود رو خوند.

لونا اولین کین.

نفس بند اومد. با دستای لرزون فایل رو باز کرد تا بفهمه که دلیل زخم سر باز روی قلب مرد چشم آبی که هنوز ازش خون میچکید چیه.



نمیتونست جلوی لرزش دستاشو بگیره. چیزی درونش به ارتعاش در اومده بود، دگرگون شده بود، زیر و رو شده بود، بیدار شده بود و بعد در خاموشی مطلق فرو رفته بود و مُرده بود. آشفته‌گی و پریشونی روده‌هاشو به هم گره زده بود. مورانا در اتاق مهمان رو پشت سرش بست و به نشیمنی که نور کمرنگ سحرگاه درونش به جریان افتاده بود، قدم گذاشت. چشماش اول از همه به سمت پنجره سراسری کشیده شده و خورشیدی که به زور توی آسمون دیده میشد رو پیدا کرد. ابرهای خاکستری از افق پدیدار بودن و به سمت شهر حرکت میکردن. آسمون خاکستری غم زده هنوز شکوه و عظمت خودشو حفظ کرده بود و باد مثل شلاق خودشو به تن موج‌های دریا میکوبوند. ساعت ۴ صبح بود و مورانا از دیشب پلک روی هم نذاشته بود. حتی برای خوابیدن تلاش هم نکرده بود. نه بخاطر درد خراشیدگی بازوش، بلکه بخاطر راز جدیدی که دیشب کشف کرده بود. مورانا نمیدونست این مرد یا زن ناشناس کیه، اینکه فقط یک نفره یا یک گروهن. کسی که چند ساعت پیش اون مقاله رو براش فرستاده بود، به منابع زیادی دسترسی داشت؛ میتونست چیزهایی رو گیر بیاره که مورانا حتی نتونسته بود ردی ازشون پیدا کنه و منابع اطلاعاتی در اختیار داشت که اون حتی نمیدونست وجود دارن. اطلاعات خصوصی. اطلاعاتی که معده‌ی مورانا رو به پیچ و تاب انداخته بود ترش مزگی اسید معده‌ش تا حلقش بالا آورده بود.

طبق اطلاعاتی که در فایل "لونا/اولین کین" نوشته شده بود، مورانا به حقیقتی پی برده بود که از خیلی لحاظ با عقل و منطق جور در میومد اما اون همیشه ازش بی خبر بوده. ماجرای دخترهایی که بیست سال پیش در تنبراً گم شدن و هیچوقت پیدا نشدن رو میدونست. میدونست که خواهر کوچولوی ترستن کین یکی از اون دخترهای گمشده بوده. چیزی که نمیدونست، دلیل این آدم ربایی‌ها بود. اینکه چرا مسئولین پرونده حتی یک نفر رو هم نتونسته بودن دستگیر کنن و هیچ سرنخی نداشتن.

ولی اون شماره‌ی ناشناسی به اندازه‌ی کافی دلیل و مدرک در اختیارش قرار داده بود که در عرض این چند ساعت بفهمه چیزی بیشتر از یک یا دو نفر پشت این آدم ربایی‌ها بوده. کار یک گروه بوده، افراد خیلی قدرتمند. به چه دلیل؟ هنوز نمیدونست. دختر بچه‌های کوچیک اگر برای باج‌گیری دزدیده نشده باشن، پس چه فایده‌ای برای کسی میتونستن داشته باشن؟ جزئیات اون آدم ربایی‌ها انقدر دقیق در مقاله توضیح داده شده بود که داشت حال مورانا رو به هم میزد، اما چیزی که اونو در مرز فروپاشی قرار داد، این نبود. بلکه بخاطر خودش بود. مورانا هم یکی از اون دختر کوچولوهای گمشده بوده.

با چشمای خودش عکس بچگی‌هاشو دیده بود. لپای تپش با اشک خیس بودن و کنار دو تا دختر دیگه نشسته بود. یکیشون لونا کین بود. فقط چند ماه از موارنا

برزگتر بود، با لبای سرخ کوچولو و چشمای درشت سبز پشت شیشه‌ی اشک برق میزد. یک دختر کوچولوی دیگه هم توی بین اون دو نفر نشسته بود. سه تا دختر توی عکس بودن. بیست و پنج دختر گم شده بودن. و مورانا تنها دختری بود که پیدا شد.

چطور؟ چرا؟ چرا فقط اون و نه هیچکس دیگه؟

پاهای لرزون مورانا کم آوردن و بدنش روی یکی از صندلی‌های پایه بلند آشپزخونه ولو شد. به پنجره خیره موند، سعی کرد یه چیزی به یاد بیاره، هرچیزی مربوط به چند سال قبل. اما نمیتونست. ساعت‌ها تلاش کرده بود که گذشته رو به یاد بیاره، حتی کوچیکترین خاطره‌ای از دزدیده شدن، اما ذهنش کاملاً خالی بود و فکر کردن هیچ جوابی به جز سردرد براش نداشت. شاید چون اونموقع تازه سه سال بوده و خاطراتش خیلی قدیمی بودن چیزی به یاد نمی‌آورد و یا مغزش طی یک واکنش دفاعی تمام خاطرات وحشتناک و تلخ اون دوره رو از ذهنش پاک کرده بود؟ و از همه مهم‌تر، تمام این مدت تریستن کین بخاطر همین ارزش متنفر بود؟ چون مورانا برگشت و خواهر اون هیچوقت برنگشت؟ چون مورانا زنده بود و به زندگی ادامه داد در حالی که خواهر اون شاید دیگه نفس نکشیده باشه؟ دلیلش همین بود؟

دستاش میلرزیدن. تمام شب در ارتعاش بودن و هرچی سعی میکرد نمیتونست جلوی لرزششون رو بگیره. خدایا، اون داشت از هم میپاشید و در آستانه‌ی نابودی قرار داشت. چرا پدرش هیچوقت این قضیه رو بهش نگفته بود؟ چرا هیچکس اینو بهش نگفته بود؟ اتحاد تقریبا در همون زمان‌ها به پایان رسیده بود و حالا یک نفر داشت این اطلاعات رو براش میفرستاد؟ برای چی؟

سرش درد میکرد. صدای چند سرفه کوتاه ساختگی باعث شد که یهو روی صندلیش از جا بپره. سریع به عقب برگشت و دید که تریستن کین جلوی پله‌ها ایستاده. بالا تنه‌ش برهنه بود اما شلوار جین پاش بود. موهایش پریشون بودن، انگار بارها و بارها لا به لای موهای دست کشیده و چشماش کمی قرمز بودن. یا گریه کرده یا اونم کل شب مثل مورانا نتونسته بوده بخوابه. که قطعا گزینه‌ی اول در مورد این مرد غیرممکن بود. صورتش مثل همیشه عادی و بی‌حالت بود، چشماش چند ثانیه روی دستای لرزون مورانا کشیده شدن و بعد به صورتش برگشتن. الان وقتش نبود، نمیتونست دوباره اون بازی زل زدن به همدیگه رو راه بندازه. مورانا الان توان بازی کردن نداشت، حتی به زور نتونسته بود فریادی که پشت گلوش شکل گرفته بود رو ساکت نگه داره. فریاد ترس، فریاد ویرانی، فریاد بیچارگی. ولی خشم نه. حس میکرد داره بین بدبختی‌هاش غلت میخوره

درحالی که بقیه انگشت تمسخر به سمتش گرفتن و هرهر بهش میخندیدن. روشو برگردوند و دوباره به پنجره خیره شد.

-بهت آسیب زدم؟

سوالی که با صدای خشدار و ته از گلو پرسیده شده بود، مورانا رو خلع سلاح کرد. درحالی که پشتش به اون مرد بود، دستاشو به هم گره زد و از عمد با زهرخند جواب داد:

+چرا واست مهمه؟

سکوت. تریستن کین دقیقا همون جایی که بود، ثابت ایستاده بود. مورانا حواسشو شش دنگ به حرکات مرد نگره داشته بود. کمرشو صاف نگه داشت، شونه‌هاشو عقب داد و نگاهش به خط آسمون گره خورده بود.

-بهت آسیب زدم؟

دوباره. بَم. زمخت. مورانا با خونسردی ساختگی که حسش نمیکرد گفت:
+تو بهم شلیک کردی.

قبل از اینکه مورانا بتونه نفس دیگه‌ای بکشه، مرد کنارش ایستاده بود. انگشتاش دور چونه‌ش حلقه شدن و به آرومی سرشو به سمت خودش چرخوند. مورانا خیره به چشمای بی‌خوابش پلک زد، نگاه آبی گیراش هنوز شعله میکشید، بوی عطرشو دیگه حس نمیکرد، سبیک گلوش با حرکت تندی بالا و پایین شد. دوباره پرسید:

-بهت آسیب زدم؟

صداش یک زمزمه‌ی محو بود، نفس گرمش روی صورت مورانا میپاشید و چشماش جست و جوگر روی صورتش چرخ میخوردن. مورانا میدونست که سوالش چیه. توی اتاقک دوش از لحاظ فیزیکی هیچ آسیبی بهش نزنده بود و خودشم اینو میدونست. منظورش نوع دیگه از آسیب بود که اگر مورانا میخواست با خودش صادق باشه، بعد از اون اطلاعاتی که به دستش رسید اصلا فرصت نکرد به اتفاقی که بین خودشون دو نفر افتاده بود فکر کنه. پس الان وقتش بود که به جواب فکر کنه. به این فکر کرد که وقتی ترستن کین اونو با بدن برهنه دیده بود چه حسی داشت، وقتی یقه‌شو گرفت و اونو جلوتر کشید چه حسی داشت، وقتی اعلام کرد که بدن مورانا جزئی از دارایی‌های اونه چه حسی داشت. ترستن کین مرد مالکیت طلب و خشمگینی بود. اما حالا مورانا میتونست درکش کنه. البته نه اینکه با تمام رفتارهای مزخرفش کنار بیاد و بپذیرشون، اما میتونست دلیل خشمش رو درک کنه. و خودش اون درد این مرد رو توی قلبش حس میکرد. اما آیا ترستن کین بهش آسیبی زده بود؟ مورانا پوست کلفت‌تر از این حرفا بود. خیلی آروم جوابشو داد:

+نه.

مرد چشم آبی به اندازه‌ی یک ضربان قلب صبر کرد، یک بار پلک زد و بعد دستش از دور چونه مورانا رها شد و عقب رفت. بدون هیچ حرفی به سمت پله‌ها قدم برداشت. مورانا از پشت به شونه‌های خمیده مرد نگاه میکرد، قلبش انقدر فشرده و فشرده‌تر شد که دیگه حس میکرد نمیتونه نفس بکشه. و قبل از اینکه حتی بتونه به حرفش فکر کنه، کلمات از دهنش بیرون ریختن:

+درباره‌ی خواهرت میدونم.

مورانا تماشا کرد که قدم‌های مرد چطور یهو متوقف شدن. دستش روی نرده‌ی پله‌ها موند، عضله‌ی کمرش سفت و منقبض شد. واکنش عضلاتش با وجود بالا تنه‌ی برهنه، تک به تک از جلوی نگاه مورانا رد میشدن. کلمات با انفجاری بلندتر از شلیک گلوله بینشون پرتاب شده بود، بدترین شک و تردید تریستن کین رو تایید کرده بود و دست خودش رو شده بود. نمیدونست باید اینو بهش میگفته یا نه. قبل از حرف زدن واقعا به عواقبش فکر نکرد. انقدر از فکر کردن خسته شده بود که فقط میخواست قال قضیه رو بکنه. در حالی که از درون عین بید داشت میلرزید، شجاعت الکیش گل کرد و به آرومی روی پا بلند شد. باید میفهمید. باید بالاخره میفهمید که دلیل این همه تنفری که نفس رو از مورانا دزدیده بود و قلبش رو انقدر فشرده میکرد که درد میگرفت، واقعا همین بوده؟ اگر واقعا دلیل تنفرش این باشه که مورانا الان جلوش زنده ایستاده در حالی که

خواهرش ممکنه دیگه توی این دنیا نباشه، سرنوشت هیچ راهی جلوشون باقی نمیداشت که بتونه مسیر زندگیشون رو از یک جاده بگذرونه. وقتی توی این لحظه داشت بهش نگاه میکرد، به زخم‌هایی که مثل بوسه‌ی معشوق پوست و گوشتش رو شکافته بودن و رد خودشونو روی تنش باقی گذاشته بودن، وقتی چند ساعت پیش رنج و درد این مرد رو دیده بود و به قلبی که ازش خون میچکید فکر میکرد، از ته دلش میخواست که یک راه، فقط یک راه پیدا بشه تا بتونه اون دوتا رو به هم برسونه. دست‌های لرزونش رو مشت کرد و گفت:

+میدونم که اونو دزدیدن و دیگه هیچوقت برنگشت.

مرد تکون نخورد. حتی نفس نکشید. کمرش کاملاً بی‌حرکت مونده بود. قلب مورانا براش تیر میکشید، برای دردی که این مرد حس میکرد، دردی که هنوز درونش زنده و مشهود بود. یاد شب بارونی افتاد که با چه احساس و لطافتی درباره‌ی خواهرش حرف زده بود. لبشو گاز گرفت، یک قدم بهش نزدیک شد.

+میدونم که منم دزدیده بودن.

یک قدم دیگه.

+اما من برگشتم.

ثابت و بی‌حرکت.

+و اون برنگشت.

جو بینشون سنگین شده بود. انگار یکی دستشو توی زخم سر باز قلبشون فرو برده بود و فشارش میداد. مورانا با پاهای لرزون فاصله‌ی بینشون رو طی کرد، تا جایی که کنار مرد ایستاد، سرشو بالا گرفت تا بتونه اونو ببینه و دستشو روی ته ریش چونه‌ش گذاشت. سر مرد به سمتش چرخید. مثل سنگ سرد و بی‌حس بود. چشماش خالی بود، مُرده. فقط تماشا میکردن. مورانا با صدایی که میلرزید زمزمه کرد:

+بخاطر همین ازم متنفری مگه نه؟ چون منو پیدا کردن اما اونو نه؟
لب‌های مرد لرزیدن و بعد محکم روی هم فشرده شدن. انقدر حرکت محو و سریعی بود که اگر مورانا انقدر نزدیک بهش نایستاده بود، نمیتونست متوجهش بشه. فکش منقبض شد. مورانا دستشو از روی چونه‌ی مرد برداشت و نگاهشو به زمین دوخت.

+چطور میتونی وایستی و توی صورتم نگاه کنی؟ خدایا، وقتی انقدر ازم متنفری
چطور میتونی اجازه بدی اینجا بمونم و...
-هیچوقت بخاطر اون ازت متنفر نبودم.

صداش حتی یک زمزمه‌ی محو هم نبود اما به گوش مورانا رسید. چشماش به سمت مرد پرواز کردن. هنوزم خالی از احساس بود. اما مورانا میدونست که داره حقیقتو می‌گه. مردی مثل اون که از اول صاف و پوست کنده به تنفرش اعتراف

کرده بود، نمیومد درباره‌ی دلیلش به مورانا دروغ تحویل بده. تمام شک و ابهامات، فرضیات و سراسیمگی‌ش یهو به نقطه‌ی پایان رسیده بود. با صدای نرمی پرسید:
+پس برای چی ازم متنفری؟

نور نشیمن از قبل هم کمتر شده بود. ابرهای خاکستری تمام آسمون رو زیر سایه‌ی خودشون فرو برده بودن. تریستن کین نگاهشو رو قطع کرد و چشماشو دزدید. مورانا صبر کرد تا اون مرد چند بار نفس بکشه، صبر کرد تا دوباره نگاهشو به سمت اون برگردونه، صبر کرد تا صحبت کنه. اما هیچ کاری نکرد. خشم با سرعت شگفت‌انگیزی داشت در رگ‌های مورانا جاری میشد. به بازوی مرد چنگ انداخت، تکونش داد، یا حداقل سعی کرد تکونش بده و دندوناشو با حرص روی هم سایید:

+خدا لعنت کنه، دلیلشو بهم بگو! بگو چرا انقد دلت میخواد که منو بکشی. بگو چرا وقتی فرصتشو داشتی این کارو نکردی. بگو چرا وقتی با هر کلمه‌ای که از دهنِت بیرون میاد بهم یادآوری میکنی که قسم خوردی منو بکشی، هنوز نگران اینی که بهم آسیبی زده باشی. بهم بگو!

آخر جملاتش داشت داد میزد، بازوی مرد رو با شدت میکشید و تکون میداد، خشمش، بُهتش، عصبانیتش، خواسته و نیازش، همه چیزش با روز اولی که این مرد رو دیده بود فرق داشت. انقدر متفاوت بود که حالا مثل یک دوست کنارش

ایستاده بود و میخواست دردشو تسکین بده. مورانا یکی از اون بیست و پنج دختر دزدیده شده بود، دخترهایی که یکیشون خواهر این مرد بود، و هیچکدوم از اون دخترها به جز مورانا پیدا نشدن. هیچوقت اینو بهش نگفته بودن، هیچوقت هیچ اثری از این ماجرا توی زندگیش ندیده بود، اما ظاهرا برای یک نفر اونقدر مهم بوده که بعد از بیست سال داشت سرنخ‌هایی رو به دستش میرسوند. و همچنین این ماجرا میتونست یک دلیل قابل درک برای تنفر این مرد باشه اما دلش این بود. پس بخاطر چه کوفتی انقدر ازش بیزار بود؟

چشمای آیش ناگهان به مورانا حمله کردن. جرقه‌های خشم زندگی دوباره به نگاهش بخشیده بود. دست آزادش دور مچ مورانا پیچید و دست اونو از دور بازوی سفتش به عقب پرت کرد. با همون مچی که گرفته بود بدن مورانا رو جلو کشید، انقدر نزدیک که بینی‌هاشون به هم چسبید. قفسه‌ی سینه‌ی دوتاهاشون با شدت بالا و پایین میشد. قلب مورانا با کینه میکوبید و به مرد چشم غره میرفت. در فاصله‌ی چند سانتی لب‌های مورانا غرید:

-من هیچ توضیح کوفتی بهت بدهکار نیستم. هرکاری دلم بخواد میکنم. فقط خودمم که باید دلشو بدونم.
مورانا هم با غرش جواب داد:

+نه وقتی که کارهات و دلایلت دارن روی افراد دیگه هم تاثیر میذارن، که توی این ماجرا یعنی من! -مشکل من نیست.

مورانا چشماشو باریک کرد.

+دارم کم کم به این باور میرسم که تو فقط بلدی بلوف بزنی و مزخرف بگی. داری پسرفت میکنی. تهدیدات دیگه مثل سابق اثر ندارن و آدمو لمس نمیکنن آقای شکارگر.

لحن توهین آمیز مورانا فقط باعث شد که گوشه‌های لب مرد با پوزخند پرتمسخری بالا بپرن و گفت: -مثل اینکه یادت رفته من تا حالا واقعا لمست نکردم.

مورانا میدونست این مرد فقط برای منحرف کردن مسیر بحث این حرفو پیش کشیده، اما نفس‌هاش به سوزش افتادن. مرد مچ دستشو ول کرد و پله‌هارو سه تا یکی بالا رفت. مورانا از پشت به انقباض عضلاتش خیره موند تا اینکه بالای پله‌های توی اتاقش محو شد. یک بار دیگه مورانا رو بی‌جواب ول کرده بود.

چشماشو بست، نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق خودش رفت. تصمیم قاطع گرفته بود، یک بار و برای همیشه باید جواب سوالاتشو پیدا میکرد، به هر قیمتی که شده باشه. برای اینکه عقلش سر جاش بمونه و دیوونه نشه نیاز به اون جواب‌ها

داشت. البته اگر تا الان دیوونه نشده باشه. هر لحظه یک چیز جدید کشف میکرد و ذره ذره مغزش به نابودی نزدیکتر میشد. تازه فهمیده بود که در بچگیش جزئی از یکی وحشتناکترین جنایت‌های تاریخ بوده. تازه فهمیده بود انقدر خوش شانس بوده که فقط اونو تونستن پیدا کنن، تازه فهمیده بود که این همه سال همه از قصد این رازو ازش مخفی نگه میداشتن و حتما یک دلیلی داشته.

انقدر تمام شب وول زده بود که تختش هم مثل خودش آشفته و داغون بود. خیلی سریع ملافه‌ها رو مرتب کرد. اولین شلوار جین و تاپی که از کلکسیون اهدایی آمارا به چشمش خورد، تنش کرد. کفشای بدون پاشنه‌شو پوشید، موهایش بالای سرش جمع کرد، عینکشو روی چشمش تنظیم کرد، سوویچ ماشین و اسحله‌شو برداشت و بیرون رفت.

تریستن کین توی آشپزخونه بود. از ظاهرش مشخص بود که تازه دوش گرفته و لباس‌های مرتبی به تن داشت. درحالی که دستاش با مهارت و سرعت مشغول هم زدن تخم مرغ بودن، حتی به مورانا نیم نگاه هم ننداخت. مورانا هم چشماشو به سمت اون برنگردوند و مستقیم به راهشو به طرف آسانسور در پیش گرفت.

-جایی تشریف میبری؟

مرتیکه گوساله.

مورانا ساکت موند و به راهش ادامه داد، سوویچ ماشینشو از شدت حرص کف دستش فشار میداد.

-تا زمانی که من اجازه ندم نگهبانها نمیذارن بری بیرون.
کلمات پاهاشو به زمین میخکوب کردن. خشم توی بدنش فوران کرد. روی پاشنه پا چرخید و گفت:

+نمیدونستم این افتخار نصیبم شده که به زندانی ترفیع رتبه گرفتم.
صدای خونسردی با آشوب درونش کاملا در تضاد بود. چهره‌ی مرد همچنان خالی بود. کاسه‌ی توی دستش روی اوپن گذاشت و دست به سینه روی اوپن به جلو تکیه زد. با لحن متعادلی گفت:

-من اینجا مثل یک مهمون ازت پذیرایی کردم خانم ویتالو، هردومون اینو میدونیم. آزاد بودی که هروقت دلت میخواد به ماشین عزیزت دسترسی داشته باشی. آزاد بودی که هرقت که دلت میخواد بیای و بری. اما دیروز، خودت معادله رو به هم زدی. کل روز دنبالم کردی، نه تنها جون خودت بلکه جون منم به خطر انداختی. نه تنها یک بار، بلکه چندین بار.

بدنشو از اوپن جدا کرد و به آرومی به سمت مورانا راه افتاد. هنوز دست به سینه بود، چهره‌ش مثل سنگ بود و سایه روی صورتش بازی میکرد. ته ریشش بلندتر

شده بود و ترسناکتر از همیشه نشونش میداد. آتیش از چشمای آیش به بیرون تراوش میکرد و دندوناشو روی هم میسایید:

-لازمه بهت یادآوری کنم که در آستانه‌ی جنگیم؟ اگر پدرت تا الان ساکت مونده و تلافی نکرده، به این معنی نیست که کلا بیخیال شده و قرار نیست کاری بکنه. من توی قلمروی خودش بهش توهین کردم. اونم نه فقط با مشت کوبیدن توی صورتش، بلکه با اجازه دادن به تو که توی خونه‌م بمونی. دیگه درباره‌ی اون کُدهای خطرناکی که باید برامون پیداش کنی حرفی نمیزنم.

حق داشت و کاملاً درست میگفت. مورانا لال شد و نتونست چیزی بگه. به مردی که حالا در چند قدمی اون ایستاده بود، اجازه داد تا به صحبتاش ادامه بده:

-پس بله، خیلی واضح به نگهبان‌هام گفتم تا زمانی که خودم اجازه ندادم، حق بیرون رفتن نداری. چون اگر قبل از پیدا شدن کُدها گردن خوشگل‌تو به باد بدی، فاتحه‌ی همه‌مون خونده‌ست.

قلب مورانا یک لحظه از تپیدن ایستاد و بعد دوباره با شدت بالایی گومب گومب راه انداخت.

+پس بخاطر همین بود که توی کازینو نکشتیم؟ بخاطر همینه که هنوز نکشتیم؟
مرد سرشو یک طرفه خم کرد، بدون واکنش و احساس جواب داد:
-قطعا.

گوشه‌ای از قلب مورانا فشرده شد اما سریع احساساتش رو پس زد. مورانا میدونست که این مرد عبوس و لجباز از پیاز هم لایه‌های بیشتری داره و با چشم‌های اشکی هیچوقت نمیشه دید که زیر اون لایه‌ها چه چیزی پنهان شده. لباس لرزیدن، سرشو تکون داد، روشو برگردوند و قبل از اینکه اون مرد بیشتر از این بتونه جملات بی‌رحمانه‌ش رو ادامه بده دکمه‌ی آسانسور رو فشرد.

+به نگهبان‌ها ت بگو که بذارن رد شم. در غیر این صورت خودشون آسیب میبینن، یا شاید من. انتخاب با خودته.

درها باز شدن و مورانا وارد آسانسور شد، دکمه‌ی پارکینگ رو فشرد و بالاخره دوباره نگاهشو به سمت اون مرد کشوند.

+اوه، و میدونی چیه آقای کین؟ الکی به خودت بگو دلیل اینکه تا الان منو نکشتی همین بوده. شاید اینجوری بتونی یه خواب راحت داشته باشی!

چشمای آیش فوران کردن و در به روش بسته شد. تصویر خود مورانا درون آینه انعکاس پیدا کرد. مورانا به خودش نگاه کرد، به پوزخند پر غرور روی صورتش، و تازه بعد از چند دقیقه جر و بحث با اون مرد خشمگین متوجه شده بود که دستاش دیگه نمیلرزن.



توی گورستان بود، روی چمن دراز کشیده بود و آسمون ابری رو تماشا میکرد. اینجا خلوتگاه مورانا بود. چند سال پیش این گورستان کوچیک که دقیقا کنار فرودگاه قرار داشت رو خیلی اتفاقی کشف کرده بود. فضای داخلی گورستان با دیوارهای سیم‌کشی شده از بزرگراه جدا میشد. وقتی با موستانگ عزیزش در این حوالی پرسه میزد، یهو با این سکوت و آرامش این گورستان مواجه شد. زمین زیر پاهاش لرزیده بود و وقتی سرشو رو به آسمون بالا آورده بود با هواپیمای غول‌پیکری رو به رو شد که با فاصله‌ی خیلی هم بالای سرش داشت پرواز میکرد و مشخص بود که تازه از روی باند فرودگاه بلند شده. یک هواپیمای خیلی خیلی بزرگ که مورانا زیرش احساس کوچیک بودن میکرد. و همون لحظه بود که قلاب قلب مورانا به این گورستان گیر کرد. از اون روز به بعد دفعات بیشماری به اینجا سر زده بود. فقط روی چمن دراز میکشید و هواپیماهایی رو که هر پنج دقیقه یکی پس از دیگری به هوا برمیخاستن رو تماشا میکرد. خلوت و آرامش این مکان باعث میشد که حس کنه اینجا فقط متعلق به خودشه. مورانا خیلی از تصمیمات مهم و جسورانه‌ی زندگیش رو تو همین گورستان گرفته بود. چند هفته‌ی گذشته انقدر دیوانه‌وار و غیرقابل باور بودن که باعث شده بود یادش بره چقدر دلش برای اینجا تنگ شده. و حالا مورانا اینجا بود. روی چمن دراز کشیده بود، دستاشو روی شکمش به هم گره زده بود، نگاهش به آسمون ابری خیره بود

و به غرش موتور هواپیمایی که زمین رو زیر بدنش میلرزوند لبخند میزد. دماغه‌ی هواپیما در معرض دیدش قرار گرفت و بعد بدنه‌ی آهنی عظیمش که انقدر بهش نزدیک بود که حس میکرد میتونه تمام روزنه‌هاشو ببینه. صدای غرش موتور گر کننده بود. نگاهشو انقدر روی هواپیما خیره نگه داشت تا اینکه بالاخره اون غول آهنی در آسمون محو شد و به جز سکوت مطلق چیزی پشت سر خودش باقی نداشت. مورانا در کنار مُرده‌ها دراز کشیده و بیشتر از همیشه احساس زنده بودن میکرد. به فکر خودش خندید. سعی کرد هوشیار بشه، تمام ذهن و فکرشو متمرکز کرد و مشکلاتش رو به سه دسته تقسیم بندی کرد.

مشکل اول کُدها بودن. مورانا تقریباً کار نوشتن کُدها و برنامه‌ی کامپیوتری جدیدی که اثر کُدهای قبلی رو خنثی و اونها رو عملاً به درد نخور میکردن رو به اتمام رسونده بود. اما مشکل اصلی این نبود. مشکل از شروع ماجرا بود. مشکل کسی بود که از همون اول جکسون رو استخدام کرد تا به مورانا نزدیک بشه و مجبورش کنه اون کُدها رو بنویسنه و بعد اونا رو ازش بدزده. کسی که جوری برنامه ریزی کرده بود که تمام سرنخ‌ها به تریستن کین ختم بشن و اونو مجرم جلوه بدن. بدون اینکه اون مرد روحش خبردار بشه، براش پاپوش دوخته بودن و مورانا نمیدونست که اگر اون شب مهمونی با این تریستن کین مواجه نمیشد و قضیه رو بهش نمیگفت، ممکن بود چه اتفاق وحشتناکی براش رخ بده. اما کی

و چرا این کارو کرده بود؟ کسی ترستن کین رو به خوبی میشناخته که بخواد براش پاپوش بدوزه اما مورانا رو از کجا میشناخته؟ تنها کسایی که از استعداد مورانا اطلاع داشتن افرادی بودن که با برنامه نویسی و کدنویسی آشنایی داشتن و توی مافیا قطعاً نمیشد همچین افرادی رو پیدا کرد. همچنین از طرفی دیگه اون منبع ناشناسی که مقالات رو براش مینوست به منابع مخفی دسترسی داشت که مورانا نمیتونست پیداهاشون کنه. ممکنه این دو نفر به هم ارتباط داشته باشن؟ و تمام این قضایا چه ربطی به اتحاد میتونست داشته باشه؟

مشکل دوم ترستن کین بود. با اینکه تمام وجودش از اینکه به احساسات درونیش نگاه بندازه و به خودش اعتراف کنه که چه حسی به اون مرد داره منعش میکرد، اما مورانا دقیقاً همین کارو انجام داد. انکار کردن دیگه هیچ فایده‌ای نداشت. مورانا اون مرد رو میخواست و نسبت بهش کشش داشت. نه در حد یک سکس سرپایی و چسبیده به دیوار که تا الان فقط همین گیرش اومده بود. دلش میخواست همون چند ثانیه‌ی کوتاه دیشب، اون مرد پوست کمرشو نوازش کنه. دلش میخواست فقط برای یک بار هم شده دست‌های مرد سینه‌هاشو بگیرن. دلش میخواست صورتشو نوازش کنه و زبری ته ریشش رو کف دستش لمس کنه. دلش میخواست زخم گوشه‌ی لبشو با زبونش حس کنه. دلش میخواست تتوهاشو با نوک انگشت دنبال کنه. از قبل به این مرد کشش داشت و هنوز هم

میخواستش. عطشش هنوز فروکش نکرده بود، هنوز راضی نشده بود، و احمق بود اگر فکر میکرد یک بار خوابیدن با اون مرد میتونه براش کافی باشه. اون مرد روح زندگی رو درونش می‌دمید، اینو میدونست. اگر حادثه‌ی کازینو و فوران وحشیانه‌ی احساسات دیشبش رو در نظر نمیگرفت، مورانا در کنار اون مرد واقعا احساس امنیت میکرد. احمقانه بود که کنار چنین مردی احساس امنیت کنه، اما چیزی بود که حس میکرد و خودشم نمیتونست دلیلشو درک کنه. لحظه‌ای پاشو توی کازینو گذاشت و اون مرد رو با چشمای خودش دید، به آرامش رسیده بود. لحظه‌ای که پدرشو پشت سر رها کرد و به این مرد پناه آورد، چیزی درونش دگرگون شده بود. لحظه‌ای که اجازه داده بود اون مرد بدن عریانش رو ببینه، قلبش زیر و رو شده بود. اون مرد بارها مورانا رو در آسیب‌پذیر ترین لحظاتهش دیده بود و به جای اینکه شاهرگش گردنش رو پاره کنه، روی گردنش نفس کشیده بود. بارها آتش خشم مورانا رو دیده بود به جای اینکه یک کاسه آب سرد روی سرش بریزه و خاموشش کنه، به آتیشش پر و بال داده بود و بهش اجازه‌ی اوج گرفتن داد. اون مرد خود واقعی مورانا رو دیده بود اما مثل پدرش ازش سو استفاده نکرده بود. مورانا نمیتونست چشمشو روی این حقایق ببند. میدونست که ترستن کین مرد پیچیده‌ایه، سخت‌ترین معمایه که مورانا تا به حال توی عمرش باهاش مواجه شده. میدونست که اون مرد ازش تنفر داره و

اگر دلیلش این نیست که مورانا به جای خواهرش زنده مونده و پیدا شده، حتما دلیل خیلی خیلی بدتری داره. چیزی که حتی حاضر نبود دربارهش حرف بزنه. برای چی؟ و اگر انقدر دلیل بدی داشت، مورانا میخواست تا کجای مسیر در کنار این مرد ادامه بده؟ و بله، میخواست که باهمدیگه هم‌مسیر باشن. نمیدونست تا کجا، اما هرجایی که بود براش فرقی نداشت.

مورانا لرزشی رو حس کرد اما برای پرواز هواپیمای بعدی هنوز زود بود. گوشیش داشت زنگ میخورد. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و به صفحه نگاه انداخت. مشکل سوم داشت بهش زنگ میزد. پدر عزیزش.

مورانا به صفحه زل زده بود و انگشتش روی دکمه‌ی سبز مونده بود. بعد از اون شب دیگه با پدرش حرف نزده بود. مورانا اون شب خرد شده بود. نه بخاطر سقوطش بلکه بخاطر اینکه پدرش از اون به عنوان یک طعمه استفاده کرده بود. اما حالا که درباره‌ی آدم‌ربایی‌ها فهمیده بود، گمشدن خودش و دخترهای دیگه، باید با پدرش صحبت میکرد. اما راضی نمیشد انگشت شستشو روی دکمه‌ی سبز فشار بده. صفحه‌ی گوشی خاموش شد و تمام بی‌جواب موند. یک هواپیمای دیگه رد شد. صفحه دوباره روشن شد و گوشی توی دستش شروع به لرزیدن کرد. مورانا یک نفس عمیق کشید، آب دهنشو قورت داد، مطمئن شد که صداش

کاملاً متعادل بمونه، دکمه‌ی سبز رو فشرد و گوشی رو به گوشش چسبوند.
صدای سرد پدرش تا مغز استخونش رو تبدیل به یخ خرد:
- به عنوان زیرخواب اون مرتیکه خیلی خوب توی خونه‌ش جاگیر شدی. چه برنامه‌هایی برای آیندهت داشتیم.

مورانا دندوناشو روی هم سایید و با پوزخند عمدی جواب داد:
+ مطمئناً زنگ نزدی تا جزئیات سکس‌مون رو برات شرح بدم پدر. اوه، راستی
یادم رفت ازت بپرسم. دماغت چطوره؟

سکوت. یک امتیاز به نفع مورانا. پدرش اطلاع داد:

- میدونم که الان از برج خارج شدی.

اوف، جاسوس‌های کنه پدرش دست از سرش برنمیداشتن. البته که چند نفرو
میداشت تا حواسشون به مورانا باشه.

+ خب که چی؟

- اسمتو به عنوان خائن همه جا پخش کردم مورانا. این شهر دیگه برات جای
امنی نیست. گیت میندازن و برای اجرای عدالت میارنت پیش من. البته اگر
کسی که گیت میندازه همون اول نکشت.

مورانا سری تکون داد و گفت:

+تو انقدر به فکر آبرو و حیثت خودت هستی که چنین کاری با من نمیکنی پدر. آبرو و اسمت بیشتر از هرچیزی برات ارزش داره. دختری که با دشمن خوابیده باشه؟ اوه، این خبرو زیر هفت تا گور انقدر عمیق دفن میکنی که حتی نور خورشید هم بهش نرسه.

مکت کرد. نفس عمیقی کشید تا برای ادامه دادن خودشو آماده کنه و پرسید:
+مگه بخاطر حفظ آبروت نبود که ماجرای دزدیده شدن منو از همه مخفی کردی؟

مورانا صدای گیر کردن نفس پدرشو شنید. چند ثانیه صبر کرد و بعد با صدایی که از شدت خشم لحجه دار شده بود غرید:
-مرتیکه حیوون حرومزاده! اون موقع هم یه موش ترسوی فضول بود و الان هم هنوز همون موش فضوله. چه کوفتی بهت گفته؟

جالب شد. مورانا رو به آسمون پلک زد. ابرها بالای سرش داشت تجمع می کردن و باد با شدت بیشتری می وزید. مورانا سعی کرد صداشو متعادل نگه داره. میخواست ببینه بین حرفای پدرش دیگه چه چیزی ممکنه دستگیرش بشه. بلوف زد:

+خودت چی فکر میکنی؟ من میدونم، پدر.

نفس‌های عمق و سریع پدرشو از پشت تلفن میشنید، مشخص بود که داره سعی میکنه خشمش رو کنترل کنه.

-همه چیزو میدونی؟

+آره.

بعد از یک سکوت طولانی، پدرش بالاخره شروع به صحبت کرد. سرمای صداش ستون فقرات مورانا رو لرزوند:

-پس درست میگی. آبرو و حیثیت از هرچیزی برام مهم‌تره. سال‌ها جون کندم و تلاش کردم تا به جایگاه امروزم برسم و اسم و رسمی از خودم به جا بذارم. به سختی جلوی خودمو گرفتم تا اجازه ندم اون ماجرا سد راهم بشه.

مورانا اخم کرد. سعی میکرد جملات پدرش رو بهم بچسبونه و یک چیز جدید از لا به لاش کشف کنه.

-چند وقتی هست که این قضیه رو فهمیدی، مگه نه؟

مورانا به بلوف زدن ادامه داد:

+آره، یه مدتی میشه که فهمیدم.

پدرش کلمات اون شب رو دوباره تکرار کرد:

-باید همون موقع میمردی. اینجوری مجبور نبودم تمام این سال‌ها باهات سروکله بزنم.

مورانا ساکت موند و اجازه داد پدرش به حرف زدن ادامه بده:

-تو منو پس زدی، خجالت زدهم کردی. و حالا حقیقت رو درباره‌ی ما فهمیدی. نه تنها حکم مرگ خودتو امضا کردی مورانا، بلکه حکم مرگ اون مرد رو هم مهر و موم کردی.

ذهن مورانا آشفته شد. نه بخاطر جدیت تهدید پدرش، بخاطر حرفی که شنیده بود.

+حقیقت درباره‌ی شما؟

پدرش داشت درباره‌ی کی صحبت میکرد؟ منظورش از ما چی بود؟
-از این لحظه به بعد، تو دیگه برای من مردی.

صدای بوق بوق نشون میداد که تماس قطع شده. مورانا به گوشی خیره موند. لرزش شدید دیگه‌ای از بدنش رد شد. تمام بازوش مورمور شد. به فضای اطراف گورستان دنج و خلوت نگاهی انداخت. برای اولین بار حس میکرد که اینجا دیگه مثل قبل براش اون بهشت امن نیست، بلکه بهترین مکان برای راحت شدن از شر یک جنازه‌ست. خوف و وحشت وجودشو فرا گرفت. نیاز داشت که هرچه سریعتر به پنت‌هوس برگرده، به پناهگاه امنش. همین حالا.

گوشیشو توی جیبش گذاشت، سریع از روی زمین بلند شد و به سمت دروازه‌ی خروجی گورستان راه افتاد. ماشینش پشت اون دروازه منتظرش بود. قدم‌هاشون

شتابان و با عجله برمیداشت، حواسشو شش دنگ جمع کرده بود، از گوشه‌ی چشم و پشت شونه اطرافشو میپایید، به جز قبر، چمن و درخت‌هایی که اون طرف دیوار سیم‌کشی شده در سکوت مطلق برافراشته بودن چیز دیگه‌ای نمیدید. دروازه‌ی آهنی خروجی جلوی چشمش پدیدار شد و مورانا داشت موستانگ قرمزش رو میدید که کمی اون طرف‌تر از دروازه پارک شده بود. با آسودگی نفس راحتی کشید و قدم‌هاش حالت دویدن برداشتن تا هرچه سریعتر از گورستان خارج بشه. در همین حین صدای "بیب" خفیفی به گوشش رسید. احتمالا چون تمام حواسش رو به کار گرفته بود و فضا در سکوت مطلق فرو رفته بود، تونسته بود این صدا رو بشنوه. صدا دوباره به گوشش رسید. مثل صدای شلاقی که قبل از فرود اومدن رو گوشت، هوا رو میشکافت وحشتناک بود. قلبش به تپش افتاد و خون مثل سونامی توی رگ‌هاش فوراً زد. همونجایی که بود پاهاش به زمین میخ شدن، روی زانوهایش نشست و روی زمین خم شد تا بتونه زیر ماشینش رو ببینه. دستاش به زمین خاکی چنگ زده و بدنش آماده بود تا اگر چیزی که بهش شک کرده بود درست از آب در اومد، سریع از جا بپره و پا به فرار بذاره. حدسش درست از آب در اومد.

یک جعبه‌ی سیاه کوچیک زیر ماشینش چسبیده بود، چراغ قرمز کوچیکی روش چشمک میزد و هر چند ثانیه بیب بیب میکرد. روش هیچ ساعت و عددی نداشت

و این یعنی به صورت دستی کنترل میشد. پس حتما یک نفر همین اطراف منتظره و ماشینش رو تحت نظر گرفته تا مورانا به اندازه‌ی کافی بهش نزدیک بشه. قلبش توی حلقش میکوبید، آدرنالین در بدنش منفجر شده بود. مورانا عقب کشید و از روی زمین بلند شد. چرخید و بدون هدر دادن وقت به داخل گورستان دوید. نبضش توی گوشش گومب گومب میکرد و عضله‌ی ساق پاش میسوخت. سنگ ریزه‌ها کف پاشو خراش میدادن اما مورانا بهشون اهمیتی نمیداد و به دویدن ادامه میداد. انقدر شدید نفس نفس میزد که پهلوهاش درد گرفته بودن و توی همین لحظه بودن که زمین زیر پاش شروع به لرزیدن کرد. وای خدا، الان نه!

گردنشو نچرخوند تا پشت سرشو نگاه کنه، در حالی که هواپیما در آسمون میگرید، طوفان گرمی از پشت به بدن مورانا اصابت کرد و موج انفجار با فشار اونو روی زمین پرت کرد. نفس بند اومده بود، پوست برهنه بازو و گردنش میسوخت و پارچه پشت لباسش پارچه شده بود. مورانا روی کمرش غلتید، سوختگی پوستش رو حساس کرده بود و با درد ناله کرد. زخم بازوش دوباره سر باز کرده بود و داشت خونریزی میکرد. تمام بدنش خاکی شده بود و نگاهش به سمت دروازه کشیده شد. هق هقی از گلوش بیرون جهید. ماشینش. داشت زیر شعله‌های آتش میسوخت. نه، خدایا، نه.

شعله‌های بلند نارنجی خودشونو روی بدنه‌ی قرمز ماشینش میمالیدن، زندگی رو ازش میگرفتن و جلوی چشم مورانا تبدیل به یک تیکه زغال سیاه میکردنش. اشک از چشمش سرازیر شد. تنها دوستش، تنها دوستی که مدت زیادی همراهش بود، وحشیانه به قتل رسیده بود. خشم و رنج مورانا با گذشت هر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد. اون ماشین براش به معنای آزادی بود، به معنای نجات و تنها دوست و همراهش بود. اون ماشین صدای مورانا رو وقتی از ته دل فریاد میزد و با صدای خواننده‌ی آهنگ همخونی میکرد شنیده بود. وقتی سد اشک‌هاش میشکست و هق هق میکرد، دیده بودش. اون ماشین، همون دوستی بود که مورانا رو به پناهگاه امنش رسونده بود. اون ماشین. ماشین عزیزش.

مورانا بهش خیره بود و هق هق بی‌امانی از سینه‌ش بیرون میپاشید. پدرش این کارو کرده بود. سربازهای پدرش این کارو کرده بودن. برای مدت طولانی که جسم آهنی در حال سوختن زل زد و براش عزاداری کرد. بعد درد عمیقش رو دفن کرد و خشم و خونخواهی احساساتش رو فرا گرفتن. کسایی که این بلا رو به سر ماشین عزیزش آورده بودن باید همین نزدیکی‌ها باشن. تا مطمئن بشن که مورانا مُرده و برای رئیسشون مدرکی برای اثبات ببرن. از جا بلند شد، اشک زیر چشمشو پاک کرد و تفنگشو از کمر شلوارش بیرون کشید. اومده بودن دنبال مرگ؟ مورانا مرگ رو همراه با خون توی یک سینی میذاشت و تحویلشون میداد.

قطرات باقی مونده‌ی اشک رو از جلوی چشمش کنار زد، اجازه داد آتیش خشم بدنشو بسوزونه و روی زمین خوابید. سینه‌خیز به خودشو جلو کشید، ذهنشو از تمام افکار خالی کرد و درد بدنشو نادیده گرفت. بعد از چند دقیقه سینه‌خیز رفتن به نزدیکی جاده رسیده بود، ماشین شاسی بلند سیاه سربازهای پدرش در محدوده‌ی دیدش قرار گرفت. مورانا روی زمین موند و مردها رو شناسایی کرد. دو نفر بودن. پدرش فقط دو نفرو برای کشتن دخترش فرستاده بود. اما این دو مرد، دوتا از نزدیکترین افراد به پدرش بودن. حیف شد. مردها کنار ماشینی که داشت شعله میکشید و فکر میکردن جنازه‌ی مورانا داخلش درحال سوختن استاده بودن. مورانا باید این مردها رو میکشت و پیام واضحی برای پدرش میفرستاد. هیچکس نمیتونست سر به سر مورانا بذاره و بدون تلافی قسر در بره. هیچکس. میدونست که اگر به یکی از اون مردها شلیک کنه، اون یکی متوجه میشه که مورانا هنوز زنده‌ست. و با این بدن زخمی و دردناک توانایی جنگیدن با اون مرد گنده رو نداشت. باید خیلی سریع کار جفتشونو تموم میکرد. مورانا چشماشو باریک کرد، اسلحه رو به سمت ماشین سیاه شاسی بلند نشونه گرفت، دقیقاً به سمت مخزن بنزین که از این زاویه کاملاً در نقطه‌ی دیدش قرار داشت. دستاش کمی میلرزیدن اما به خودش مسلط شد و اونها رو ثابت نگه داشت. باید به پدر عزیزش درس عبرت میداد و بهش میگفت که بره به جهنم. نفس عمیقی

کشید، یک چشمشو بست، نشونه گرفت و شلیک کرد. ماشین شاسی بلند یک ثانیه بعد منفجر شد. انفجارش شبیه فیلم‌های نبود. خیلی سریع‌تر اتفاق افتاد. مورانا داشت تماشا میکرد که شعله‌های آتش ماشین غول پیکر و سربازهای پدرش که نزدیکش ایستاده بودن رو درون خودش بلعید. خسته و کوفته روی زمین سرد چمباتمه زد. احساس خوشحالی و رضایت نداشت، هیچ چی. خالی از احساس بود. بین دو سنگ قبر، دور از دید، وسط گورستان مخفی شده بود و فقط دلش میخواست زودتر به پنت‌هوس برگرده و بخوابه. اما نمیتونست بره. بدون ماشین جایی نمیتونست بره و از طرفی دیگه ممکن بود سربازهای دیگه‌ی پدرش همین اطراف براش کمین کرده باشن. دستای لرزونش اسلحه رو زمین گذاشتن. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و اشک دوباره روی صورتش جاری شده بود. میتونست به تریستن کین زنگ بزنه. میدونست که اگر ازش بخواد، اون حتما میاد دنبالش. اما این کارو نکرد. مورانا دوباره داغون بود و نمیتونست خودشو به کمک‌های همیشگی اون مرد عادت بده. اما پس به کی میتونست زنگ بزنه؟ هیچکسو نداشت.

لیست مخاطبینش رو باز کرد، به سومین شماره‌ی لیست که اخیرا به مخاطبینش اضافه شده بود خیره موند. آب دهنشو قورت داد و بدون اینکه به مغزش فرصت زیاد فکر کردن بده، شماره رو گرفت. گوشی رو به گوشش چسبوند، زانوهایشو

توی شکمش جمع کرد و به دور دست‌ها خیره موند. لبشو گاز گرفت، میخواست تماس رو قطع کنه که صدای خیلی آروم و خش برداشته‌ای جوابشو داد:
-مورانا؟

میتونست تعجب، نگرانی، دلواپسی و اهمیتی که توی همین یک کلمه جمع شده بود رو بشنوه. مورانا با صدای لرزونی گفت:
+آمارا، نمیدونستم به کی باید زنگ بزنم.
لحن لطیف و صدای آروم آمارا با نگرانی پر شده بود:
-خوشحالم که به من زنگ زدی اما حالت خوبه؟
+نه خیلی.

-صدمه دیدی؟ بهم بگو کجایی، سریع خودمو می‌رسونم.
+من.....من سالمم.
مورانا سکسکه کرد.

+به کمکت نیاز دارم. و ازت ممنون میشم اگر در این باره به کسی چیزی نگی لطفا.

آمارا سریع جواب داد:

-نگران نباش. فقط بگو چه کاری از دستم برمیاد.
+میخوام بیای دنبالم.

مورانا آدرسشو بهش گفت، هشدار داد که مراقب باشه و مطمئن بشه که کسی تعقبش نمیکنه.

- ده دقیقه‌ی پیشتم. همونجا بمون، باشه؟

مورانا سر تگون داد و لب‌هاش لرزیدن:
+ ممنونم.

- خواهش میکنم، مورانا.

گوشیشو هم کنار اسلحه‌ش روی زمین ول کرد و به یکی از سنگ قبرها تکیه زد. پشتش درد میکرد، پوستش در اثر حرارت انفجار سرخ و ملتهب شده بود اما خوشبختانه سوختگی نداشت. به آسمون بالای سرش چشم دوخت. ماشینش مُرده بود. و مورانا برای اولین بار دو نفرو کشته بود. هیچوقت فکرشو نمیکرد جسارت چنین کاری رو درون خودش داشته باشه. درسته که همیشه در مقابل مردهایی که آزارش میدادن از خودش دفاع میکرد، اما هیچوقت فکرشو نمیکرد که دست به قتل بزنه. اونم نه برای حفاظت از خودش بلکه از روی انتقام و خشم. اما این کارو کرده بود و هیچ پشیمونی و عذاب و وجدانی نداشت. هیچ حسی نداشت. حداقل الان نه. شاید بعدا چیزهای جدیدی حس کنه، اما در این لحظه به جز یک پوچی بزرگ دیگه هیچ حسی نداشت. دسته‌ی سوم مشکلاتش که پدرش بود، سوخت و نابود شد. مورانا فهمیده بود که پدرش چه هدفی داره،

میدونست که از هیچ تلاشی برای رسیدن به اون هدف دریغ نمیکنه و باید خودشو برای مقابله با اون آماده کنه. رسیدن یک پیام جدید، گوشی شو لرزوند. مورانا گردنشو کج کرد و به پیامی که روی صفحه چشمک میزد نگاه انداخت.

تریستن کین: پیش پیش، کربه وحشی. قبل از اینکه حکم مرگمو امضا میکردی حداقل باید فرصت میدادی تا یک بار دیگه توی صورت پدرت مشت بزنم. اینجوری که دیگه خوش نمیگذره.

مورانا پیام رو خوند. قهقهه زد و دکمه‌ی پاسخ دادن به پیام رو فشرد. از کجا خبردار شده بود؟ پدرش کاری کرده بود؟ به جز منفجر کردن ماشین دخترش با بمب به قصد کشتنش؟

مورانا: حیف شد، مکه نه؟ راستی ارزش پرسیدم دماغش چطوره.

تریستن کین: جوابش حتما شنیدنی بوده.

مورانا: فحش‌های آبداری بهت داد.

تریستن کین: اصلا جنتلمن نیست.

مورانا خندید و سر تگون داد.

مورانا: خواهشا تو یکی درباره‌ی جنتلمن بودن اظهار نظر نکن آقای

محترم.

تریستن کین: من که همون شب اول بهت گفتم جنتلمن نیستم.

مورانا مکالمه‌ی اون شب در تنبراً، توی عمارت مارونی رو به یاد آورد. درحالی که این مرد از جلو بدنشو به مورانا چسبونده بود و چاقوشو زیر گلویش گرفته بود. **مورانا: بله، گفته بودی. خوبه که من به مردهای جنتلمن علاقه‌ای**

ندارم. جنتلمن‌ها نمیتونن از پس من بریان.

تریستن کین: من بعید میدونم اصلاً کسی پیدا بشه که بتونه از پس تو بریاد. نه تا زمانی که خودت نخوای مهارت کن.

قلب مورانا با خوندن این پیام طوفان زده شد. این احتمالاً زیباترین و دلگرم کننده‌ترین چیزی بود که تا به حال یک نفر بهش گفته بود. اینکه مورانا به اندازه‌ی کافی قوی هست که بتونه از پس خودش بر بیاد. اینکه مورانا خودش میتونه انتخاب کنه که توسط چه کسی مهار بشه. مورانا توی دنیای بی‌رحمی زندگی کرده بود و شنیدن چنین جملاتی براش شگفت‌انگیز بود.

مورانا: جالبه، منم میخوام دقیقا همینو درباره‌ی تو بگم.

تماس آمارا روی صفحه نقش بست. مورانا سریع جواب داد و راهنمایش کرد که کجا بیاد. یک پیام دیگه منتظرش بود. پیامی که کاملاً سرحالش کرد.

تریستن کین: فکر کنم نگهبان‌هام ازت میترسن.

مورانا پیام رو یک بار خوند. دو بار. با همون گستاخی همیشگی مرد چشم آبی نوشته شده بود که حالا ته مایه‌ای از شیطنت هم بهش اضافه شده بود. قلب مورانا کم کم داشت گرم میشد و پوچی بزرگ رنگ میباخت.

مورانا: باید بترسن. به هر حال من یک ماشینشو منفجر کردم و در نهایت خونسردی دو نفرو کشتم.

قبل از اینکه پیام دیگه‌ای در جواب دریافت کنه گوشیشو کنار گذاشت و دید که آمارا از پشت درخت‌ها داره به سمتش میاد. بلوز تنش چروک بود، شلوار جین پاش بود، موهاشو شلخته و نامرتب دم اسبی کرده بود و نشون میداد که با عجله حاضر شده. اما این هیچ چیز از زیبایی و جذابیتش کم نمیکرد. قلب مورانا گرم شد، چون میدونست یک نفرو توی این دنیا داره که تمام کار و زندگیشو بخاطر اون ول کرده و برای کمک بهش اومده اینجا. یه چیز سنگین توی گلوش جمع شد. دستشو برای آمارا بالا گرفت و بهش اشاره زد که نزدیکتر بیاد. اما آمارا با دیدن مورانا وسط راه خشکش زد و نگاهی به سر تا پاش انداخت. بدنش خاکی بود، موهاش ژولیده و پریشون، لباساش کمی پاره و کثیف. انگار یک تابلوی نامرئی بالای سرش نصب کرده بود که روش نوشته بود "این دختر بدبخت و فلک زده‌ست". آمارا حتما فهمیده بود که یک اتفاق فاجعه‌آمیز برای مورانا رخ داده. بالاخره پاهاش حرکت کردن و خودشو به مورانا رسوند. بدون اینکه به زمین

خاکی و چمن‌های خیس فکر کنه، کنارش نشست و به اون یکی سنگ قبر تکیه زد. آمارا بدون اینکه حرفی بزنه، مشغول گشتن توی کیفش شد. یک بطری آب دست نخورده رو بیرون کشید و اونو به دستش داد. مورانا در بطری رو باز کرد، بطری رو به لباش چسبوند و قلپ قلپ آب رو توی دهنش عطش زده‌ش ریخت. مایع خنک از گلوش پایین رفت و باعث شد با لذت هومممم بکشه. تا زمانی که آب گوارا رو نچشیده بود، خودش متوجه نشده بود که چقدر تشنه بوده. بعد از اینکه تشنگیش برطرف شد، دستاشو شست و کمی آب به صورتش پاشید. نفس‌های عمیق کشید و سعی کرد تا جایی که ممکنه خودشو تمیز کنه. -اینجا به عنوان قبرستون زیادی خوشگله.

صدای آروم آمارا باعث شد که سرشو بالا بگیره. نگرانی رو توی چشم‌های سبزش دید. گفت:

+آره. بهترین منظره‌ش اون طرفه. نزدیک دروازه.

ابروی آمارا بالا پرید.

-فکر نکنم منظورت ماشینای سوخته باشه.

مورانا ریز خندید.

+نه، منظورم ماشینای سوخته نبود. اما باید درباره‌شون صحبت کنیم، مگه نه؟

خش صدای آمارا، کلمات رو شیرین‌تر میکرد:

-بایدی در کار نیست. فقط اگر خودت دوست داشته باشی میتونیم دربارهش حرف بزنیم مورانا.

مورانا تقریباً مطمئن بود که نصفه و نیمه عاشق آمارا شده. غیرممکن بود که عاشق این زن نشد. بعد از تمام کمک‌هایی که بهش کرده بود، حقش بود که یک دوست داشته باشه. مورانا هم همینطور. گوربابای همه‌چیز، دلش میخواست با این زن دوست بشه. چون همه چیزشو از دست داده بود، به این معنی نبود که در دل ناشناخته‌ها نمیتونه زیبایی رو پیدا کنه. با این فکر مورانا گلوشو صاف کرد و گفت:

+اخیراً خیلی چیزها درباره‌ی خودم و آدمای اطرافم فهمیدم، آمارا. هیچ چیز شبیه اون چیزی که در ظاهر به نظر میومد، نبوده.

آمارا بدون اینکه حرف مورانا رو قطع کنه سرشو خم کرد و منتظر موند. مورانا لبخندی زد و ادامه داد:

+من درباره‌ی لونا میدونم.

دید که چشم‌های سبز آمارا کمی گشاد شدن.

+درباره‌ی تمام دخترای گم شده و قربانی‌ها میدونم. میدونم که خودم یکی از اون بچه‌ها بودم. تنها بچه‌ای که پیدا شد.

آمارا به وضوح با استرس آب دهنشو قورت داد. سر تگون داد و گفت:

-آره، فقط تو پیدا شدی. ولی هیچکس این قضیه رو نمیدونه. همه چیزو خیلی بی سروصدا مخفی کردن.

مورانا هم سری تکون داد و سعی میکرد زیاد تند نره. ادامه داد:
+میدونم که اون آدم ربایی‌ها یک ربطی به اتحاد داره، شاید حتی دزدیده شدن خودم. و میدونم که اون بخاطر زنده بودن من و مردن خواهرش ازم متنفر نیست. پرده‌ی اشک چشم‌های آمارا رو پوشوند و لبشو گاز گرفت. اما چیزی نگفت. وفاداری شدیدش به تریستن کین باعث میشد که مورانا احترام زیادی براش قائل باشه. ادامه داد:

+میدونم که پدرم هیچ اهمیتی به من نمیده. یه چیزی مهم‌تر از من داره اتفاق میفته. با کُدها، با همه چیز. میدونم که پدرم قصد جونمو کرده، توی ماشینم بمب کار گذاشته بود و تقریباً کشته بودم. اما نمیفهمم چرا. چرا این کارو کرد؟ آمارا بزاقشو قورت داد. چشماش با صداقت میدرخشیدن.
-واقعا متاسفم.

مورانا دوباره سری تکون داد و گفت:
+من همین الان دو نفرو کشتم و وقتی هیچ کسی رو نداشتم تصمیم گرفتم که به تو اعتماد کنم. فقط میخوام بدونی که اگر توام در مقابل بهم اعتماد کنی، هیچوقت به اعتمادت خیانت نمیکنم.

مکث کرد و بعد با قلبی فشرده و پر درد اعتراف کرد:

+اصلا هیچکسی رو ندارم که بخوام تورو بهش بفروشم و به اعتمادت خیانت کنم، آمارا. مردی که باید ازم محافظت کنه افرادشو میفرسته تا منو بکشن، و مردی که میخواد منو بکشه ازم محافظت میکنه. زندگیم انقدر پیچیده و پر از تضاده. انقدر داغون هستم که اگر کسی بهم محبتی بکنه، بهش خیانت نکنم. تو، داتته و اون، تنها کسایی هستین که دست دوستی به سمتم دراز کردین. من آدمی نیستم که چشممو روی این لطف ببندم و از اعتمادتون سو استفاده کنم. نمیتونم بهتون خیانت کنم.

نفس عمیقی کشید و بالاخره رفت سر اصل مطلب:

+اما یک حقیقت ساده وجود داره. من نمیدونم تریستن کین کی بوده. کی هست. کمکم کن تا بتونم درکش کنم. کمکم کن تا بجنگم.

آمارا سرشو به عقب خم کرد و برای دقایق طولانی به آسمون زل زد. مورانا بهش فرصت داد تا با خودش کنار بیاد. و در نهایت آمارا با صدایی که از همیشه آرومتر بود گفت:

-من میدونم اون برای چی ازت متنفره مورانا. نه اینکه اون منو محرم اسرار خودش بدونه و شخصا بهم اعتراف کرده باشه. اون به هیچکسی اعتماد نداره و

رازشو برای هیچکس آشکار نمیکنه. حتی اجازه نمیده کسی بهش نزدیک بشه. همه‌ی ما تنهایییم مورانا، اما بین ما اون از همه‌مون تنها تره. قلب مورانا با یادآوری شب بارونی و دیوار شیشه‌ای فشرده شد. در سکوت تماشا کرد که یک قطره اشک روی گونه‌ی آمارا چکید و اون ادامه داد: -دانته حقیقت رو میدونه چون وارثه. و به من اعتماد کرده. هیچ کمکی برای تسکین بخشیدن به زخم بزرگ روی قلب برادرش از دستش بر نمیومد و از روی درموندگی و برای سبک کردن خودش اون حقیقت رو به من هم گفت. من به جون خودش و خودم قسم خوردم که راز تریستن هرگز از لب‌های من بیرون نیاد.

مورانا میتونست یک "ما" ناگفته که در فضای بینشون غلت میخورد رو حس کنه. لبشو گاز گرفت و نمیخواست این لحظه رو بشکنه. یک قطره اشک دیگه روی صورت آمارا سر خورد.

-من میبینم که اون چطور بهت نگاه میکنه. تمام زندگیم تورو میشناختم اما هرگز فکرشو نمیکردم که تریستن بتونه در کنارت اینجوری باشه. کلمات قبل از اینکه مورانا بتونه جلوی زبونشو بگیره به نرمی روی لباش جاری شدن:

+مگه کنار من چجوریه؟

آمارا نگاهشو از آسمون جدا نکرد تا به مورانا نگاه کنه. درحالی که هنوز به ابرهای بالای سرشون خیره بود، گوشه‌ی لباس با حالت لبخند قوس برداشتن و گفت: -زنده.

مورانا حس کردی چیزی از قلبش رد شد. یک جریان الکتریسیته، یک جرقه، یه چیزی.

-هیچ کلمه دیگه‌ای برای توصیفش وجود نداره. بخاطر همینه که من باور ندارم اون بتونه بهت آسیبی بزنه. چون بعد از چشیدن مزه‌ی زندگی، هیچوقت اجازه نمیدی از دستت بره. مگه نه؟

نه، نمیداشت. سوال مصرانه‌ی امروز صحبت دوباره توی ذهن مورانا تکرار شد. **"بهت آسیب زدم؟"**

آمارا داشت راست میگفت؟ مورانا ساکت موند و به فکر فرو رفت. چشم‌های آمارا بالاخره از آسمون کنده شده و به مورانا نگاه کرد.

-من ازت خوشم میاد مورانا. هیچ چیزی بیشتر از اینکه تورو به عنوان یک دوست کنار خودم داشته باشم خوشحالم نمیکنه. و بخاطر همینه که باور دارم باید بهت هشدار بدم. شناختن تریستن، فهمیدن دلیل تنفر شدیدش، باعث میشه که اون ناخواسته بهت آسیب بزنه. نه بخاطر اینکه خودش میخواد، چون هیچ چاره دیگه‌ای نداره. اون بیست ساله که بدون اینکه به هیچکسی هیچ حسی داشته

باشه زندگی کرده. شاید فقط یه کم در مقابل دانتِه و من از خودش نرمش نشون بده. ولی فقط یه ذره. ما اینو میدونیم و همینطوری که هست پذیرفتیمش. مطمئنی که توام میتونی پذیریش؟

مورانا پلک زد و قلبش گومب گومب میکوبید. پرسید:

+دقیقا از من چی میخوای آمارا؟

آمارا نفس عمیقی کشید و گفت:

-میخوام که دلشود بدونی مورانا. از طرف یک زن به یک زن، از طرف یک دوست به یک دوست، میخوام بدونی. چون تو تنها کسی هستی که میتونی ترستن رو از دست خودش نجات بدی. و برای این کار نیاز داری که حقیقت رو بدونی. باید بفهمی و بپذیری که نجات دادن اون کار آسونی نیست و خود ترستن بزرگترین مانع سر راهته.

مورانا نفس عمیق کشید. دستاش کمی میلرزیدن و با دقت گوششود به کلمات آمارا سپرده بود.

-حقیقت درکت و دیدت رو نسبت به ترستن تغییر میده مورانا. همه چیزو برای

تو عوض میکنه، اما برای اون هیچی عوض نمیشه. هنوزم میخوای بدونی؟
خدایا چرا همه چیز انقدر پیچیده شده بود؟ دانستن یا نداشتن، مسئله این است.
نادانی یک موهبتیه. اما گوربابای فلسفه و با عذرخواهی از تمام فیلسوفهای

بزرگ، ندونستن مزخرف‌ترین چیز توی دنیاست. اما وقتی حقیقت رو بفهمه، دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره. نمیتونستن به عقب برگردن. حقیقت چجوری میخواست همه چیزو بینشون تغییر بده؟ چطور ممکن بود همه چیزو بین خانواده‌هاشون تغییر بده؟ و اگر ترستن کین بعد از اینکه مورانا حقیقت رو فهمید، ولش کنه یا از شرش خلاص بشه چی؟ بعدش میخواست چه غلطی بکنه؟ میتونست همین الان بیخیال همه چیز بشه و بره.

نه، نمیتونست. دیگه نه. نه بعد از اینکه حقایقی رو در مورد خودش فهمیده بود که قبلا از وجودشون خبر نداشت. تضاد درونیش، نگرانی، خشم، کنجکاوی، همه به شکل یک توده‌ی بزرگ توی سینه‌ش به هم گره خورده بودن. باعث میشدن نفس کشیدن براش سخت بشه و قلبش تیر بکشه. احساسات آشوب زده‌ش تا توی شکمش پایین اومده و اسید معده‌ش به قُل قُل افتاد. مورانا چشماشو بست و سر تکون داد.

+میخوام بدونم.

با همین دو کلمه سرنوشتش رو مهر و موم کرده بود. میدونست که دیگه هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد. با همین دو کلمه به قبل تکیه زد و چشماشو باز کرد. دستاش دوباره به ارتعاش در اومده بودن و آمارا یواش یواش و به آرومی شروع به صحبت کرد.

== هفته ==

❦ هراس ❦

تریستن_هشت ساله

شهر تنبرآ

ترسیده بود. اون نباید اینجا میبود. تریستن میدونست که قوانین رو زیر پا گذاشته اما همچنان اصرار داشت روی انگشتای پاهای کوچولوش خودشو بلند کنه و بیشتر سرک بکشه. با جثه‌ی کوچیک و قد کوتاهش به ستون تکیه زده بود و سالن غذاخوری عمارت دراندشت رو تماشا میکرد. فضای بزرگی بود، آباژورهای پایه بلند در هر گوشه و کناری قد علم کرده بودن و سالن رو روشن نگه میداشتن. چندتا میز کوچیک چسبیده به دیوارها قرار گرفته بود و یک میز بزرگ و طویل قهوه‌ای رنگ که بیست صندلی دورش چیده شده بود، در وسط سالن قرار داشت. دو سر میز رهبران دو خانواده نشسته بودن. دیوارها از جنس همون سنگی بودن که تمام عمارت باهاش ساخته شده بود. همون سنگی که اسم سخت بود و پسر کوچولو یادش نمیومد. و پرده‌های آبی تیره. تریستن این رنگ رو دوست داشت. از این سالن هم خوشش اومده بود.

قبلا فقط دو بار پا به داخل ساختمان عمارت گذاشته بود. هر دوبرار هم وقتی بود که رئیس یه جور مهمونی توی عمارت برگزار کرده بود. مادرش تمام برنامه‌های

مربوط به این مهمونی‌ها رو تدارک میدید. ترستن مشتاق بود که جلسات کاری که در حین شام برگزار میشد رو تماشا کنه. پدرش از رئیس محافظت میکرد. بارها بهش گفته بودم که پدرش وظیفه‌ی خیلی مهم و حساسی رو برعهده داره. برای همین اون هیچوقت اجازه نداشت وارد ساختمان بشه و همیشه توی باغ عمارت بازی میکرد. دوباری که یواشکی وارد ساختمان شده بود، بین هال‌های عظیم سرکی کشید و بعد سریع با ترس و لرز از در پشتی خارج شده بود. میترسید کسی توی ساختمان ببینش و ازش شکایت کنه. ترستن اونقدر بزرگ شده بود که بدونه اگر این شکایت‌ها به گوش رئیس برسه، به دردسر بزرگی میوفته. رئیس پسر بچه‌های کوچولو رو نمیکشت اما تنبیهشون میکرد. ترستن دوست نداشت که تنبیه بشه.

با اینکه قبلا هم یواشکی وارد ساختمان شده بود، اما از دفعه‌ی قبلی خیلی میگذشت. واقعا باید هرچه سریعتر میرفت بیرون، اما پاهاش به زمین چسبیده بودن و سالن غذاخوری رو تماشا میکرد. دفعه‌ی اول ورود به ساختمان از سر کجکاوی بود. اما این بار، بخاطر اطلاعات اومده بود. چون سنش کم بود، هیچکس حرفای بزرگ‌ونه رو بهش نمیگفت. اما این به این معنی نبود که اون چیزی نمیدونه. اون میدونست. میدید. میشنید. حس میکرد. درد شدید رو. عذاب وجدان رو.

خواهر کوچولوش گم شده بود و این تقصیر تریستن بود. محافظت از خواهرش وظیفه‌ی اون بود، حفظ امنیتش مسئولیت اون بود. هفده رو از گم شدنش میگذشت و هنوز هیچ خبری ازش نداشتن. تریستن هنوز اون شب رو مثل یک تصویر واضح و شفاف به یاد داشت. یادش میومد که لونا کوچولوش رو قلقلک میداد و اون با صدای شیرینش قهقهه میزد. هنوز لباس خواب سفیدش با قلب‌های ریز قرمز رو به یاد داشت. هنوز اون چشمای سبز درشتش که با عشقی معصومانه و شیفتگی بهش نگاه میکردن و باعث میشدن که قلبش لبخند بزنه رو به یاد داشت. یادش میومد که زیر تختش رو چک کرد، بغلش کرد و بهش شب به خیر گفت. هنوز رایحه‌ی نرم و شیرین بچه‌گونه‌ش و دستای تپل کوچیکش که به موهایش چنگ شده بودن رو یادش میومد. اون خوشگل‌ترین خواهر کوچولوی دنیا بود. تریستن همون لحظه‌ی اولی که صورت سرخ و سفید تپلش رو دیده بود و با دستای باریک کوچولوش اونو بغل کرده بود، قسم خورد که همیشه از خواهرش محافظت کنه و در امنیت نگهش داره. اون برادر بزرگه بود. وظیفه‌ی برادر بزرگا همینه. اونا به هر قیمتی که شده باشه از خواهر کوچولوشون محافظت میکنن. اما اون شب، تریستن در انجام وظیفه‌ش شکست خورده بود. نمیدونست چطور، اما شکست خورده. پنجره‌های اتاق خواهرش قفل بودن، خودش قفلشون کرده بود. و تنها راه ورود به اتاق خواهرش، از اتاق اون

میگذشت. جوری که حتی وقتی مادرشون هم شبها به خواهرش سر میزد، تریستن از خواب بیدار میشد. اون شب، مثل هرشب، بغلش کرده بود و بهش شب به خیر گفته بود. و فردا صبحش، تخت خواهرش خالی بود. پنجرهها هنوز قفل بودن. هیچ رفت و آمدی شب قبل باعث نشده بود که تریستن از خواب بپره. انگار خواهرش بدون هیچ رد و نشونی غیب شده بود و تریستن وقتی که خواهر کوچولوش بهش نیاز داشت، در خواب فرو رفته بود. خواهرشو از خودش ناامید کرده بود. خالی بودن جای خواهرش سوراخ بزرگی توی قلبش ایجاد کرده بود که از درون داشت میخوردش. فقط میخواست که اون برگرده. میخواست عطر بچه رو از روی پوستش بو بکشه، بغلش کنه و صدای خندههاشو بشنوه. خیلی دلش برای خواهرش تنگ شده بود.

تریستن اشکهایی که روی صورتش ریخته بودن رو سریع با آستین بلند بلوز سفیدش پاک کرد. پدرش بهش گفته بود که هیچوقت نباید گریه کنه. اون پسر بزرگی بود و اگر میخواست قدرتمند بشه، هرگز نباید گریه میکرد. تریستن سعی کرده بود. خیلی سعی کرده بود که گریه نکنه. اما هرشب وقتی به تخت خالی اون طرف اتاق نگاه میکرد، اشکهاش بی اختیار روی صورتش میچکیدن. هرشب وقتی صدای داد و فریاد پر از رنج و غم پدرش رو میشنید که سر مادرش داد میزد و اونو مقصر میدونست، اشکهای دونه دونه پایین میوفتادن. هرشب وقتی

میشنید که مادرش با دردموندگی و دردی عمیقی که توی صداش نهفته بود سعی داره تا پدرش رو آرام کنه، اشکاش سر میخوردن و روی گونه‌های می‌گلتیدن. این روزها همه گریه میکردن. تریستن فقط مطمئن میشد که مادر و پدرش اشک ریختن اونو نبینن. شب‌ها بی‌صدا گریه میکرد و صبح‌ها آثار اشک‌های دیشب رو از روی صورتش میشست. هیچکس نمیدونست که شب‌ها چشماشو میبست و تا خود صبح برای خواهرش کوچولوش دعا میکرد. برای برگشتنش دعا میکرد. دعا میکرد جاش امن و گرم باشه و خوب غذا بخوره. برای خودش دعا میکرد تا دلش زیادی برای خواهرش تنگ نشه. انقدر دعا کرده بود که از دعا کردن خسته خسته شده بود. باید یه کاری میکرد، هرکاری. و حالا که هیچکس چیزی بهش نمیگفت، اون از گوشای تیزش استفاده میکرد.

دیشب شنیده بود که پدرش سر مادرش داد میزد، درباره‌ی یک توطئه‌ی مخفیانه که باعث گم شدن لونا و چندتا دیگه از دختر بچه‌های شهر شده بود. از شنیدنش عصبانی شده بود. با خودش فکر کرده بود برادر بزرگ‌های دیگه‌ای هم توی این شهر هستن که حس اونو دارن، درمونده، عاجز، ناتوان و زخم خورده. تریستن در حالی که آسمون بارونی رو از پشت پنجره تماشا میکرد به تمام حرفاشون گوش داده بود. یادش میومد که لونا چقدر روزهای بارونی خوشحال بود. امیدوار بود که دوباره بتونه خوشحالی خواهرشو ببینه. اما هفده روز بی‌خبری، زمان خیلی

طولانی‌ای بود. و با اینکه ترستن هیچ احتمال بدی رو در نظر نمیگرفت، اما میدونست که مادر و پدرش به بدترین چیزها فکر میکنند. و پدرش میون صحبت‌هاش به یک دختر بچه اشاره کرده بود که پیدا شده بود. تنها دختری که پیدا شده بود و به خونه برگشت. و دقیقا به همین خاطر بود که ترستن امروز یواشکی وارد ساختمون شد. اومده بود اون دختری که پیدا شده رو ببینه در حالی که هنوز از لونا خبری نبود. فقط میخواست اون دختر و ببینه و بفهمه که چه اتفاقی برای خواهرش افتاده. میخواست بفهمه که اون دختر پیش خواهرش بوده و لونا رو دیده یا نه.

در حالی که ترستن پشت ستون کمین کرده بود، اجازه داد چشماش در سالن چرخ بخورن، افرادی که اونجا جمع شده بودن رو تماشا میکرد، بررسی‌شون میکرد. در مجموع ده مرد اونجا حضور داشتن، به علاوه‌ی محافظ‌ها و یک زن. پدرش همیشه بهت میگفت که چهره‌ها رو به خاطر بسپاره. پدرش به ترستن کوچولو یاد داده بود که توی حیطة‌ی کاری اون‌ها، چهره‌ی افراد یک راز محسوب میشد. و رازها اسلحه‌هایی هستن تا یک روز علیه دیگران ازشون استفاده بشه. مادرش همیشه بهت میگفت که چشم‌ها رو بخونه. میگفت چشم‌ها، پنجره‌ای گشوده به روح انسان‌ها هستن. بخاطر همین بود که ترستن میدونست خواهر کوچولوش پاک‌ترین روحی رو داشته که توی زندگیش دیده. بخاطر همین بود

که ترستن میفهمید با هر روزی که گم شدن خواهرش میگذشت و اون پیدا نمیشد، روح پدرش تیره و تیره تر میشد. بخاطر همین بود که ترستن میدونست روح مادرش زیر فشار این همه درد داره میمیره.

ترستن به خودش زمان داده تا چهره و چشم‌های همه‌ی افرادی که پشت میز غذاخوری نشسته بودن رو تماشا کنه. به محافظ‌های غول پیکری که اطراف سالن پراکنده بود، نگاه نمی‌کرد. نگاهش مستقیم به سمت پدرش رفت.

دیوید کین کنار صندلی رئیس ایستاده بود. پدرش مرد قد بلندی بود اما بعد از گم شدن لونا کمرش خمیده شده بود. دستاشو پشت کمرش به هم گره زده بود و ترستن میدونست که اون دست‌ها دارن میلرزن. لرزش دست‌های پدرش چیز جدیدی نبود اما چند روز اخیر، بدتر شده بودن. اجازه نداد این افکار بیشتر از این آزارش بدن و نگاهش به سمت رئیس چرخید. رئیس-که اسم اصلیش لورنزو مارونی بود اما پدر ترستن رئیس صداش میزد-در یکی رأس‌های میز نشسته بود. مثل همه‌ی افراد خانواده کت و شلوار سیاه به تن داشت، موهای کوتاه بودن، صورتش پشت ریش پوشیده شده بود و چشماش تیره بودن. ترستن اولین باری که با این مرد رو به رو شده بود به یاد داشت. درحالی که مادرش مشغول برنامه‌ریزی یکی دیگه از جشن‌ها بود، تنهایی توی باغ نشسته بود که یهو رئیس از ساختمان بیرون اومد. ترستن اون موقع نمیدونست که این مرد کیه. فقط به

مرد قد بلند، صورت زمخت و چشمای تیره‌ش نگاه کرده بود و توی همون نگاه اول به صورت غریزی ازش بدش اومد. رئیس نگاهشو خیره به چشمای ترستن نگه داشته بود و بهش گفت:

-من کسایی که اینجوری بهم زل بزنن رو میخورم، پسر جون. ترستن چیزی نگفت اما بخاطر این حرف بیشتر از قبل ازش بدش اومد. بعد اون مرد بهش لبخند زد، یک لبخند بد و گفت:

-تو شبیه بقیه‌ی پسر کوچولوها نیستی، مگه نه؟ ترستن چشماشو باریک کرده بود و جواب داده بود: نه، نیستم.

مرد اونو با دقت اونو زیر نظر گرفت و بعد رفت. ترستن هم به بدو بدو کنان به نیمکتش برگشته بود و همونجا توی باغ موند. بعد از اون دیگه رئیس رو ندیده بود، تا امروز. هیچوقت نمیتونست درک کنه که چرا پدرش باید برای مردی با این چشم‌های تیره و تاریک و چهره‌ی عبوس و زمخت کار کنه. حالا وقتش بود که ترستن رئیس رو زیر نظر بگیره. داشت سیگار میکشید، تفنگشو روی میز گذاشته بود و اسلحه‌ی فلزی زیر نور سالن برق میزد. چند تا مرد دیگه هم اسلحه‌هاشونو روی میز، کنار دستشون گذاشته بودن.

این چیزا تریستن رو اذیت نمیکرد. هیچوقت تفنگ مشکلی نداشت. پدرش بهش یاد داده بود که چطور یک تفنگ رو توی دستش بگیره اما اون هیچوقت باهاش شلیک نکرده بود. تریستن از اسلحه خوشش میومد. حس گرفتن تفنگ توی دستش رو دوست داشت. یک روز از پدرش میخواست تا بهش آموزش بده که چطور درست و دقیق شلیک کنه و بعد یک کلکسیون از اسلحه‌های مختلف برای خودش جمع میکرد. یک روز، بعد از اینکه لونا صحیح و سالم به خونه برگشت.

نگاهش از روی چهره‌های آشنای اعضای خانواده که اسمشون رو نمیدونست اما قبلا در کنار پدرش دیده بودشون رد شد. گردنش به سمت دیگه‌ی میز چرخید. اون طرف مهمانای که از یک شهر دیگه اومده بودن، نشسته بودن. تریستن با دقت و موشکافانه نگاهشون کرد. مردی که در رأس دیگه‌ی میز نشسته بود، هیکلی بزرگتر از رئیس داشت، اما نه بزرگتر از پدرش. مثل بقیه کت و شلوار تیره پوشیده بود و ته ریش کوتاهی داشت. تریستن برای مدت طولانی به صورت اون مرد خیره موند، و به چشماش نگاه کرد. یه چیزی توی دلش سنگینی کرد. از این مرد خوشش نیومده بود. اصلا و ابدا از این مرد خوشش نیومده بود. چهره‌ش معمولی بود و چشماش تیره بودن، اما یه چیزی توی نگاهش بود که هر پسر بچه‌ای همسن و سال اونو میترسوند. اما کسی که توجه تریستن رو جلب کرد،

این مرد نبود. بلکه زنی بود که پوشیده در پیراهن زیبای آبی کنار اون مرد نشسته بود و یک بچه توی بغلش بود.

تریستن حس کرد تجمع نفس توی سینه‌س زیاد شده. اون بچه خیلی کوچولو بود. خیلی کوچیکتر از لونا. پیراهن صورتی به تن داشت، موهای فرفری سیاهش روی سرش پخش بودن و تریستن از اون زاویه فقط از پشت میتونست ببینش. یعنی این دختر پیش لونا بوده؟ کنار خواهرش نشسته و باهاش گریه کرده؟ چطور پیداش کردن؟ چرا فقط اون و نه هیچ دختر دیگه‌ای؟ دیدن دختر بچه‌ای که بین بازوهای زن نشسته بود، باعث شد که همه چیزو فراموش کنه. دختر بچه‌ی شیطان مثل کرم وول وول میخورد و میخواست خودشو از بغل اون زنی که تریستن حدس میزد مادرش باشه بیرون بکشه. تریستن یادش میومد که لونا هم همین کارو میکرد. وقتی زیادی بغلش میکردن خلش تنگ میشد، با صدای ظریفش غرغر میکرد و به محض اینکه ولش میکرد با شادی میخندید. اون بچه هم مثل لونا داشت نق میزد. تریستن از این طرف سالن میتونست صداشو بشنوه. -ولش کن آلیس، فقط بذارش روی میز!

صدای مرد بد باعث شد که تریستن با تمرکز چشماشو باریک کنه. تریستن دید که زن، آلیس، با عجله بچه رو روی میز نشوند. جوری که پشتش به مادرش بود و روش به تمام افراد حاضر در سالن. تریستن بالاخره تونست صورت اون دختری

ببینه و همون شادی و لذتی که از دیدن لونا بهش دست میداد، دوباره توی قلبش حس کرد. خیلی خوشگل بود، لپای قرمز تپلی داشت، پاهای کوچولوش روی میز خم شده بودن، لبای صورتیش از شدت تعجب مثل یک دایره‌ی کوچیک باز مونده بود و با دقت تمام افراد پشت میز رو تماشا میکردن. اما از نظر ترستن زیباترین دربارهی این دختر، چشماش بودن. چشمای درشت و زیباش که انگار ترکیبی از رنگ گندم و چمن بودن. چشم‌های رو به مردها پلک میزدن، پاک بودن، شیرین و معصوم. چشم‌هایی که از شر شیاطین اطرافش در امان مونده بودن. ترستن امیدوار بود که خواهر کوچولوش هم مثل این دختر از لمس شیاطین حفظ شده باشه. امیدوار بود که به زودی بتونه اون رو هم همینجوری ببینه. امیدوار بود که بتونه انگشتای کوچولوش رو ببوسه و لباسو به شکمش بچسبونه و نفسو فوت کنه.

یک قطره اشک دیگه از چشمش پایین چکید. و بعد یک اتفاقی افتاد. نفهمید چطور. نفهمید چرا. اما یهو چشمای درشت دختر بچه به سمت ستون چرخیدن و از پشت سایه‌ها ترستن رو پیدا کردن. با تعجب صورت تپلشو کج کرد. و بعد لبخند زد. یک لبخند بی‌دندون، و دوست داشتنی که باعث شد قلبش بلرزه. ترستن حس کرد که لب‌های خودش هم تگون خوردن. برای اولین بار بعد از

گم شدن لونا، داشت دوباره میخندید. دختر بچه دستاشو به میز کوبید، وول وول خورد و صدای قهقهه‌ی شادش در سالن پیچید.

-خوشحالم که میبینم مورانا کوچولو حالش خوبه و صحیح و سالمه.

صدای رئیس خنده رو از روی صورت تریستن پاک کرد. مورانا. اسم زیبایی بود. تریستن دید که دختر بچه به سمت صدا چرخید و دوباره سرشو کج کرد. تریستن از این وضعیت خوشش نمیومد. از جوری که این دختر و روی میز، کنار چند تا اسحله گذاشته بودن خوشش نمیومد. از اینکه سالن پر از مردهایی با چشم‌های تیره و تاریک بود و همه داشتن این دختر و نگاه میکردن خوشش نمیومد. دلش میخواست دختر و برداره و از خونه ببرش بیرون. وقتی مردهای ناشناس به خونه‌شون میومدن با لونا هم همین کارو میکرد. دلش نمیخواست هیچکس با اون چشمای تیره به خواهر کوچولوش نگاه کنه. اما الان مجبور بود ساکت بمونه و خودشو پشت ستون خودشو مخفی کنه. مرد بد از اون طرف میز گفت:

-میخواستی با چشمای خودت بینیش لورنزو، بفرما ایناهاش.

به صندلیش تکیه زد، دستاشو روی میز به هم گره کرد و ادامه داد:

-حالا میشه بریم سراغ صحبت‌های کاری؟

تریستن از لحن صدای اون مرد خوشش نیومد و دندوناشو روی هم سایید.

رئیس سیگارش رو خاموش کرد. دود هنوز دور سرش حلقه میزد و گفت:

-تا چند ثانیه‌ی دیگه.

باد کولر داشت دود رو در تمام سالن پخش میکرد. مرد بد رو به زن کنارش گفت:
-آلیس، مورانا رو بردار و برین بیرون.

به محض اینکه زن از روی صندلیش بلند شد، رئیس دستشو بالا آورد و دستور داد:

-بچه رو بذار بمونه.

زن چند ثانیه تعلل کرد اما بعد روشو برگردوند و سالن رو ترک کرد. در پشت سرش بسته شد. دختر کوچولو، مورانا، بی‌خبر از اینکه دور و برش چه خبره یک تیکه از پیراهن صورتیش رو توی دهنش فرو برد و شروع کرد به جوییدنش. صدای رئیس سکوت رو شکست:

-از اونجایی که دختر تو تنها بچه‌ایه که از بین تمام دختران گم شد تونستن پیداش کنن، مطمئنا که باهامون همکاری کنی و به سوالات مردهای من جواب بدی. درست میگم گابریل؟

یه چیزی توی صدای رئیس بود که تریستن نمیتونست درکش کنه. یه جور معماگونه‌ای حرف میزد. مرد بد ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-کی سوال داره؟

چشم‌های رئیس زیر نور سالن درخشید و جواب داد:

-سرپرست تیم امنیتی م. چند هفته ست که دختر اونم گم شده.

تریستن نفس تندی رو توی سینه فرستاد و پدرش جلو اومد. مرد بد، گابریل، براش سری تکون داد. تریستن شنید که پدرش با صدای خونسردی پرسید:

-دخترت چطور گم شد؟

نمیفهمید که چطور پدرش توی خونه اونقدر آشفته بود و داد و بیدار راه مینداخت اما بیرون از خونه انقدر به خودش مسلط میشد و خودشو خونسرد نشون میداد.

گابریل به دری که زن ازش خارج شده بود اشاره زد و گفت:

-همسرم برده بودش پارک و اونجا گمش کرد. چهار روز دنبالش گشتیم اما

پیداش نکردیم. بعد از اون بود که فهمیدم دزدیدنش و گم شدنش اتفاقی نبوده.

مردهایی که کنار رئیس نشسته بود روی صندلیشون صاف و صوف تر شدن و

پدرش سری تکون داد و یک قدم دیگه به میز نزدیک شد. پدرش پرسید:

-و چطور پیداش کردین؟

مرد بد، گابریل، جواب داد:

-ما پیداش نکردیم. یک شب متوجه شدیم که گذاشتنش پشت دروازه‌ی

عمارتمون.

به همین آسونی؟ اما چرا؟ ظاهرا افکار پدرش هم با افکار تریستن هم راستا بود

چون گفت:

-پس دختر تو دزدیدن و چهار روز بعد آوردنش دم در خونهت تحویلش دادن؟
چقدر راحت!

خونسردی صدای پدرش از بین رفته بود و کم کم داشت به همون داد و فریادهایی که هرشب میشنید نزدیک میشد. مرد بد به پدرش چشم غره رفت و پرسید:

-از این حرفات منظور خاصی داری؟
-معلومه که دارم!

پدرش حالا کاملاً به میز چسبیده بود. روی میزخم شد و صورتش زیر نور برق زد. نگاهی که توی چشماش بود تریستن رو میترسوند. تریستن به چهره‌ی پدرش نگاه کرد، به مرد بد که لبه‌ی صندلش نشسته بود، به دختر بچه‌ای که بینشون قرار داشت، و از شدت ترس حس میکرد روده‌هاش دارن میوفتن کف زمین. قبل از اینکه پدرش شروع به فریاد زدن بکنه و مرد بد با فریاد جوابشو بده، باید اون دختر بچه رو ازشون دور میکرد. پدرش شروع به صحبت کرد. صداش به تیرگی چشماش شده بودن:

-من دربارهت تحقیق کردم گابریل ویتالو. از تمام کارهایی که توی زندگیت انجام دادی خبر دارم. یه عالمه دختر بچه گم شدن و هیچکدومشون دیگه برنگشتن. اما دختر تو رو کادوپیچ شده بهت تحویل دادن. این فقط دوتا معنی

میتونه داشته باشه، یا اونایی که این کارو کرده بودن ازت ترسیدن، یا خودت اونا رو میشناسی. کدومش، هان؟

گابریل ویتالو سرشو به سمت رئیس چرخوند، چشماش عصبانی بودن، مردهاش داشتن از کنترل خارج میشدن و دستاشون روی اسلحه‌هاشون بود. -بخاطر همین منو دعوت کرده بودی اینجا لورنزو؟ برای این؟ رئیس خندید و گفت:

-خودت دقیقا میدونی که برای چی دعوت کردم گابریل. کارمون باهمدیگه تمومه.

-میخواهی جلوی همه کثافت کاری‌هایی که باهم انجام دادیم رو آشکار کنم؟ میدونی آتوهای بدی ازت دارم و میتونم جلوی همه رسوات کنم، خونخوار.^۸ رئیس به روی صندلیش لم داد و خندید. هرچند چشماش همچنان بی‌روح بودن و گفت:

-یه نگاه به دور و برت بنداز افعی.^۹ الان توی شهر منی. قلمروی من. خونه‌ی من. توسط مردهای من احاطه شدی.

*خونخوار: لقب لورنزو مارونیه، پدر دانتیه.

**افعی: لقب گابریل ویتالوئه، پدر مورانا.

با پایان یافتن جمله، مردهای رئیس اسلحه‌هاشون رو به طرف مردهای ویتالو نشونه گرفتن. ترستن آب دهنشو قورت داد و تماشا کرد. گابریل ویتالو نفس عمیقی کشید و گفت:

-حتی اگر قول و قرارمون رو هم زیر پا بذاری، باز هم نمیتونی منو بکشی. توی این شهر من هم مکان‌های امن خودم رو دارم که اونجا قانون مصونیت برقراره. رئیس گفت:

-میدونم. شاید الان نکشمت، اما میتونم همون کاری رو باهات بکنم، که قبلا با غارتگر کردیم.

زبون گابریل ویتالو کوتاه شد و فقط تونست زیرلب فحش بده:
-حرومزاده‌ی عوضی!

ابروهای ترستن تا فرق سرش بالا پریدن. غارتگر کی بود و باهاش چی کار کرده بودن؟ رئیس گفت:

-همونطور که گفتم، کارمون باهم تمومه افعی. و این یعنی سرپرست تیم امنیت میتونه هر بلایی که دلش میخواد به سرت بیاره و برای من هیچ اهمیتی نداره. اگر متحدمون نیستی، پس یعنی دشمنی.

***قانون مصونیت: اینجوریه در یک مکان‌های خاصی افراد مافیا تحت هیچ شرایطی نمیتونن همدیگه رو بکشن

گابریل ویتالو با صدایی که از ته گلویش بیرون میومد گفت:
-خیلی احمقی اگر فکر کردی با این تهدیدها میتونی منو ساکت نگه داری
خونخوار. با چیزهایی که من میدونم، میتونم امپراتوریت رو به آتیش بکشم.
-پس حاضر باش تا خودتم با من بسوزی.

سکوت. تریستن نمیفهمید دارن درباره‌ی چی حرف میزنن اما نفسو حبس کرد و
تمام سالن رو زیر نظر گرفت. دو مرد از دو طرف میز به هم خیره بودن، تنش
بینشون انقدر بالا بود که تریستن حس میکرد تمام موهای پشت بازوش سیخ
شدن. بازوهاشو مالید و سعی کرد خودشو آروم کنه. شاید بهتر باشه که بره.
بزرگ ترها رو به حال خودشون بذاره تا حرفای بزرگونه بزنن. پدرش اونجا بود.
اگر خبری از لونا میشد، پدرش میتونست بفهمه. اما تریستن از جاش تکون نخورد.
چشماش دایما به سمت دختر بچه‌ای که بین مردهای خشمگین تنها مونده بود
برمیگشتن. دختر بچه‌ای که حدس میزدن آخرین نفری باشه که خواهرش رو
دیده. دختر بچه‌ای که با کنجکاوی داشت قاشقی که توی دستای تپش گرفته
بود رو بررسی میکرد. تریستن لبشو گاز گرفت و همونجا موند. صدای پدرش
سکوت رو پاره کرده. کلمات پر از خشمش به سمت مرد بد، افعی، پرتاب شدن:
-دختر کجان؟

افعی دندوناشو روی هم سایید:

—من از کدوم جهنمی باید بدونم؟

پدرش از این جواب خوشش نیومد. در یک چشم به هم زدن، پدرش تفنگشو بیرون کشید و مستقیم به سمت مغز افعی نشونه گرفت. رئیس عقب نشسته بود و داشت این نمایش رو تماشا میکرد. دست افعی به سمت جیبش کشیده شد. پدرش سر تگون داد و گفت:

—حتی یک میلی متر هم از جات تگون نمیخوری.

تریستن با دستاش به ستون چنگ زد. عضلاتش ناخواسته منقبض شده بودن. بدون اینکه چشماشو از صحنه‌ی مقابلش جدا کنه، سریع خم شد و چاقویی که توی جورابش چپونده بود رو بیرون کشید. این چاقو رو یواشکی از کمد پدرش برداشته بود تا محض احتیاط اگر لازم شد برای محافظت از لونا ازش استفاده کنه. چاقوی توی دستای کوچیک تریستن سنگینی میکرد، اما محکم نگهش داشته بود و آماده بود که اگر نیاز شد باهاش بجنگه. پدرش به سمت مرد بد برگشت و با فریادی که بدن تریستن رو لرزوند شروع به صحبت کرد. چاقو از دستش سر خورد. کف دستشو برید. درد روی پوستش پخش اما اون لبشو گاز گرفت تا ناله‌ی دردناکش رو مخفی کنه. نمیخواست کسی متوجه حضورش بشه. دوباره اشک‌های روی گونه‌شو پاک کرد و گوش داد:

-من میشناسمت گابریل ویتالو. میدونم که از یه چیزایی خبر داری. همین الان هرچی که میدونی رو بگو وگرنه مسئولیت بلایی که به سرت میاد رو به عهده نمیگیرم.

افعی با تمسخر خندید و خرناس کشید:

-حرومزاده‌ی بدبخت، روحتم خبر نداره که چه اتفاقی داره میفته، مگه نه؟
تریستن میخواست یک مشت توی صورت اون مرد بکوبه. زخم درحال خونریزی خودشو از یاد برده بود، دلش میخواست اون مرد رو بزنه و دماغشو بشکنه. خواهرش گم شده بود و این مرد داشت میخندید؟ وقتی دختر گم شده‌ی خودش تازه پیدا شده بود؟ تریستن چنین مردهایی رو نمیشناخت. هیچوقت دلش نمیخواست بشناسه. مردهایی که با چنین خنده‌ی شیطانی داشتن. بدنش لرزید. پدرش تفنگشو بیشتر به سر مرد فشار داد و داد زد:

-بههم بگو! چی میدونی؟

مرد دوباره پوزخند زد و گفت:

-میخوای بهش بگم خونخوار؟ میخوای بهش بگم که چرا انقدر دلت میخواد اتحاد رو تموم کنی؟

تریستن به رئیس نگاه کرد.

-هربار که میخوای دهنتمو باز کنی قبلش به غارتگر فکر کن، افعی.

مرد بد دندون قروچه کرد اما ساکت موند. پدر ترستن دستی توی هوا تگون داد و پرسید:

-این چیزا چه ربطی به دختر من داره؟

افعی شونه بالا انداخت. و بعد پدر ترستن حرکت کرد. قبل از اینکه ترستن بتونه پلک بزنه، دستش چرخید و سر اسلحه‌ش به سمت دختر بچه‌ی کوچولوی تپلی که چشمای درشت عسلیش داشتن با شگفتی تفنگ رو بررسی میکردن، چرخید. ترستن نمیتونست نفس بکشه. دست لرزون پدرش ثابت شده بود، چشماش دوتا حفره‌ی خالی و سیاه بودن. پدرش به آرومی گفت:

-اگر چیزی که میخوام بدونم رو بهم نگی، دخترت میمیره. دختر تو در ازای دختر من.

ترستن فقط با وحشت به صحنه‌ی مقابلش خیره بود و سعی میکرد جلوی افکار بد توی مغزش رو بگیره. پدرش داشت الکی بلوف میزد. فقط میخواست دربارهی لونا یه سرنخی گیر بیاره و اینجوری داشت اون یکی مرد رو میترسوند. آره، فقط همین بود. اگر افعی دست از پا خطا کرد، حتی خود ترستن نمیتونست بره جلو و به پدرش کمک کنه. بزاقشو با زور و زحمت قورت داد. از پشت ستون بیرون اومد اما زیر سایه‌ها مخفی موند و نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به تفنگی افتاد که روی یکی از میزهای چسبیده به دیوار، درست سمت راستش قرار داشت.

بدون اینکه فکر کنه، چاقویی که توی دست خونیش نگه داشته بود رو روی میز چوبی گذاشت و تفنگ رو برداشت. نمیدونست چه مدل اسلحه‌ایه، چند تا گلوله توش داره. اما تفنگ توی دستای کوچیک لرزانش سنگینی میکرد. خیلی سنگین بود. ولی ترستن با فشاری که به بازوهای کوچیکش وارد کرد، اسلحه رو بالا برد. به سمت افعی نشونه گرفت و همونطور که پدرش بهش یاد داده بود، ضامنش رو آزاد کرد. آماده بود تا به اون مرد بد که نمیفهمید با برگشتن دخترش چه معجزه‌ای نصیبش شده، شلیک کنه. ترستن حاضر بود دست به هرکاری بزنه، هرچیزی رو فدا کنه، تا خواهرش برگرده پیشش. از ته قلبش میخواست که خواهرش برگرده پیشش. پدرش هم دلش برای لونا تنگ شده بود. بخاطر همین بود که داشت بلوف میزد. بخاطر همین بود که سعی داشت با تهدید و به هر قیمتی که شده از زیر زبون این مرد حرف بیرون بکشه. ترستن میتونست اینو بفهمه. ترستن سعی کرد تفنگ رو توی دستاش ثابت نگه داره اما وزن سنگینش داشت باعث میشد که بازوهاش درد بگیرن و خراشیدگی درحال خونریزی کف دستش نبض میزد. دندوناشو روی هم فشار داد تا هیچ صدایی از دهنش بیرون نپره. ترستن از پشت سایه‌ها چشماشو روی صحنه‌ی مقابلش نگه داشت. دید که چشمای افعی به سمت رئیس کشیده شدن، دید که رئیس خیلی نامحسوس به

نشونه‌ی منفی سر تگون داد، دید که مرد بد بدنشو عقب کشید و دوباره به صندلیش تکیه داد. با صدایی رسا و کنترل شده گفت:

—من نمیتونم چیزی بهت بگم. هرکاری میخوای بکن.

خون به مغز ترستن هجوم آورد. مردهای رئیس اسلحه‌هاشون رو به سمت مردهای افعی نشونه گرفته بودن در حالی که سر اسلحه‌ی پدرش، سر دختر کوچولو رو نشونه گرفته بود. ترستن میدونست که هدف پدرش از این کار فقط تهدید کردن مرد بده و بخاطر لونا داره الکی نمایش اجرا میکنه، اما نمیفهمید بقیه مردها چرا دارن این کارو میکنن و چرا هیچکس جلو نیاد و جلوشونو نمیگیره. چطور یک نفر میتونست انقدر بیخیال بشینه و اجازه بده یک نفر روی دخترش اسلحه بکشه؟ چطور یک مرد میتونست با دختر خودش این کارو بکنه؟ ترستن برای چندمین بار آب دهنشو قورت داد، منتظر بود تا پدرش اسلحه‌شو پایین بیاره و یک کار دیگه بکنه. ولی این کارو نکرد. قلبش شروع به گومب گومب کرد و اسلحه توی دستش میلرزید. چرا پدرش تفنگشو پایین نیاورد؟ چرا از اون بچه دور نمیشد؟ چرا هیچکس هیچ کاری نمیکرد؟ پدرش به آرومی گفت: —آخرین فرصته ویتالو.

افعی با تگون داد سر نشون داد که قرار نیست هیچ حرفی از دهنش بیرون بیاد. رئیس گفت:

-ولش کن دیوید.

تفنگتو بکش کنار، بابا.

تریستن این جمله رو توی ذهنش تکرار میکرد و لباس میلرزیدن. پدرش با تاسف

سری تگون داد و تکرار کرد:

-دختر تو در ازای دختر من.

برو کنار، بابا.

تریستن نباید اینجا میبود. نباید یواشکی وارد ساختمون میشد تا این چیزها رو

بینه. نمیتونست بفهمه. نمیفهمید. خدایا، چرا پدرش کنار نمیرفت؟ خیلی ترسیده

بود. خیلی خیلی ترسیده بود. میخواست بره. اما پاهاش تگون نمیخوردن.

نمیتونست حرکت کنه. سعی کرد هق هقش رو قورت بده و قلبش تیر میکشید.

فقط میخواست بره خونه. فقط میخواست توی تختش بخوابه. فقط میخواست

خواهرش برگرده. میخواست بره خونه. اما کفشاش به زمین چسبیده بودن. اون

نباید اینجا میبود. قلبش انقدر شدید میکوبید که میتونست صداش کوبشش رو با

گوشای خودش بشنوه، شکمش سنگین شده بود. تمام بدنش به رعشه افتاده بود،

بازوهاش میلرزیدن، قلبش درد میکرد و از زخم خون میچکید.

پدرش ضامن تفنگ رو آزاد کرد. تریسن شروع کرد به گریه کردن. دیگه

نمیتونست جلوش سیل اشکهاش رو بگیره. اون خیلی عاشق پدرش بود. اما چرا

پدرش داشت این کارو میکرد؟ نمیتونست درک کنه. این کارا که لونا رو برنمیگردوند. نفس کشیدن براش سخت شده بود. تریستن دید که انگشت پدرش رو ماشه قرار گرفت و عضلاتش تگون خوردن. و توی همین لحظه بود که مطمئن شد پدرش میخواد اون ماشه رو بکشه. بلوف نمیزد. بازی و نمایش نبود. مرگ و زندگی بود.

تریستن به چهره‌ی پدرش نگاه کرد و هیچی ندید. چهره‌ش هیچ شباهتی به وقتایی که به لونا نگاه میکرد نداشت. هیچ ردی از نرمی و لطافت روی چهره‌ش دیده نمیشد. تریستن صبر کرد.

دم....بازدم....نفس داخل.....نفس بیرون.

انگشت پدرش تگون خورد.

نفس داخل....نفس بیرون.

انگشت پدرش داشت به ماشه فشار وارد میکرد. تریستن هق هق کرد، وحشت زده بود. و قبل از اینکه بفهمه داره چی کار میکنه، ماشه رو کشید.

فشار شلیک تریستن رو به عقب پرت کرد و روی زمین افتاد. تفنگ هنوز توی دستش بود و صدای گوشخراش رها شدن گلوله توی سالن پیچید. به همراهش صدای چندتا فریاد و فحش به گوش رسید و دختر بچه زد زیر گریه.
وای خدا!!

حمله‌ی ناگهانی سروصدا یهو توی مغز ترستن خاموش شد. چشمش به طرف میز برگشت و دید که خون روی صورت دختر بچه پاشیده. بدون اینکه فکر کنه، با مغزی که خاموش بود و کاملاً ساکت، ترستن پا به داخل سالن گذاشت و مستقیم به سمت دختر بچه‌ای که صورتش هر لحظه از زور گریه داشت قرمزتر میشد دوید. ترستن با دستای لرزون سعی داشت خون رو از روی صورت نرمش پاک کنه و یادش رفته بود که کف دست خودش درحال خونریزیه. به جای اینکه پوستشو تمیز کرده باشه، بیشتر خون خودش رو هم روی صورتش مالیده بود. پدرش بخاطر این کارش خیلی بد تنبیهش میکرد. آماده بود تا از پدرش معذرت خواهی کنه. آماده بود تا هر تنبیه‌ی که براش در نظر گرفته رو بپذیره. ترستن چرخید تا به پدرش نگاه کنه.

قلبش از حرکت ایستاد

نه. نه. نه. نه. نه.

تفنگ از دستش رها شد و با صدای تق بلند اصابتش با زمین در سالن غرق در سکوت پچید.

ترستن با انکار سرشو تکون داد.

نه. نه. نه. نه. نه.

پدرش روی زمین افتاده بود، چشماش باز بود، به سقف زل زده بود و بدنش تگون نمیخورد. با یک سوراخ در مرکز سرش. سوراخی که جای گلوله بود. چیزی توی قفسه‌ی سینه تریستن فرو ریخت.

-تو پدر خودتو کشتی؟

تریستن صدای رئیس رو شنید. سوالش رو شنید، کلمات رو شنید، اما نگاهش روی پدرش خشک شده بود و قلبش حقیقت رو انکار میکرد.

نه. نه. نه. نه. نه.

یک نفر پرسید:

-اون پدرش بود؟

-چطور تونست از چنین فاصله‌ی دوری نشونه بگیره؟

-چطور هیچکس متوجه نشد که اون اینجاست؟

-به عنوان یک بچه زیادی بی‌رحم و ظالمه. میتونی تصور کنی وقتی بزرگ بشه چی میشه؟

کلمات. کلماتی که درباره‌ی اون بودن. از همه طرف بهش هجوم میاوردن. اما مغزش فقط یک کلمه رو تکرار میکرد.

نه. نه. نه. نه. نه.

-هروقت آماده بودید، پذیرایی بعدی.....

صدای مادرش بود که باعث شد سر ترستن بالاخره بالا بیاد.

خدای بزرگ، اون چی کار کرده بود؟

ترستن دید که مادرش توی چهارچوب در متوقف شد و چشماش با عصبانیت روی اون کشیده شد. بعد از چند ثانیه پاهاش به حرکت افتاد، به سمت ترستن اومد و با صدای خشمگینی پرسید:

-ترستن تو اینجا چی کار میکنی؟

بعد صورتشو به سمت رئیس چرخوند و گفت:

-بخاطر حضورش در ساختمان عذرخواهی میکنم آقای مارونی. اون فقط یه پسر بچه‌ست. نمیفهمه که داره چی کار.....

صدای مادرش یهو قطع شد. چشماش روی جنازه‌ی پدرش قفل شدن و کلمات گلوش دهنش خفه شد. ترستن دید که دستای مادرش روی دهنش کوبیده شد، اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد و ناله‌ی پر دردی از سینه‌ش خارج شد. با صدای لرزونی پرسید:

-کار کی بود؟

رئیس جلو اومد. به سمت ترستن.

-پسرت.

چشمای مادرش با شدت به سمت اون پرواز کرد. ناباوری روی چهره‌ش پخش شده بود. ترستن اجازه داد تا مادرش در سکوت بهش نگاه کنه. وقتی حقیقت رو در صورت ترستن دید، ناباوریش تبدیل به وحشت شد. وحشتی که در چشم‌های مادرش میدید، چیزی رو درونش کشت. فکش لرزید و یک قدم به طرف مادرش برداشت. میخواست خودشو توی بغل اون بندازه و مادرش بهش دلداری بده و بگه همه چیز درست میشه. اما مادرش با شتاب خودشو عقب کشید و دهنش از شدت ترس باز مونده بود.

-از من دور شو.

ترستن خشکش زد. مادرش برای مدت طولانی بهش خیره موند و با ناباوری و انکار سرشو به چپ و راست تکون میداد.

-چرا؟

-من...این....

کلمات توی گلوش گیره کرده بودن، نمیتونستن بیان بیرون. مادرش یک قدم دیگه عقب رفت.

-تو خواهرتو از دست دادی. و حالا، پدرتو کشتی. شوهر من. پدر دخترم.

تریستن انگشتاشو مشت کرد تا دستشو به سمت مادرش دراز نکنه، و هیچی نگفت. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. مادرش تقریباً به در خروجی سالن رسیده بود و زمزمه کرد:

-پسر من، پسر شیرین و دوست داشتنی‌ای بود. تو مثل اون نیستی. توام مثل بقیه‌ای. هیولا.

چیزی توی قلب تریستن شکست، خرد شد و دیگه هیچوقت نمیشد درستش کرد. صدای مادرش ترک برداشت، توی چهارچوب همون دری که ازش داخل اومده بود ایستاد و گفت:

-دیگه هیچوقت نمیخوام بینمت. تو برای من مُردی.
و رفت. تریستن اونجا ایستاده بود.

تنها....بدون خواهر کوچولوش....بدون پدرش....بدون مادرش.

تنها با مردهایی که جوری نگاهش میکردن که انگار میخوان زنده زنده بخورنش. و دختر بچه‌ای که دیگه گریه نمیکرد. دختر بچه‌ای که تا چند دقیقه پیش، هیچ معنایی برای تریستن نداشت. دختر بچه‌ای که بخاطرش، پدری که عاشقش بود رو کشته بود.

تریستن بهش نگاه کرد. چشماش در اثر گریه قرمز و پف دار شده بودن و رنگ عسلی مردمک‌هاش میدرخشید. لب‌های کوچولوش نرم و سرخ بود، صورت تپلش

آغشته به خون تریستن و پدرش بود. شادی و لذتی که چند دقیقه پیش از دیدن این دختر بچه بهش دست داده بود، از بین رفت. به جاش یه چیز دیگه توی قلبش جوونه زده بود. یه چیزی که قبلا هیچوقت حسش نکرده بود. یه چیزی که تریستن هنوز نمیتونست درکش کنه. یه چیز پیچیده و زشت درونش زنده شده بود و در حالی که نفس کشیدن اون دختر بچه رو تماشا میکرد، توی قلبش ریشه میدوند. یه چیز زهرآگین و سمی که زخم چرک آلودی روی قلبش به جا گذاشته بود و از اون زخم خون میچکید. قلبش رو فلج کرده و دیگه هیچ چیز حس نمیکرد. هیچ چیز به جز اون زخم زهرآلود و خونین روی قلبش حس نمیکرد. هیچ چیز به جز صورت غرق در خون اون دختر جلوی چشمش نمیدید. تریستن خون پدر خودشو ریخته بود تا از این دختر محافظت کنه. مادرش بهش گفته بود هیولا. حق با اون بود. اون تبدیل به هیولا شده بود، یک هیولا که از تمام مردهای حاضر در این سالن شیطانی تر بود. فقط در عرض یک ثانیه. فقط بخاطر این دختر.

چون این دختر مجبورش کرده بود تا انتخاب کنه. و حالا تریستن دیگه هیچی نداشت. هیچکسو نداشت. هیچی. هیچ چیز به جز یک حس پلید و زخمی روی قلبش. به چهره‌ی اون دختر نگاه کرد و تک تک اجزاشو روی ذهنش حک کرد.

به چشمای عسلیش نگاه کرد و روحشو دید که تا ابد با خون اون لکه دار شده بود.

حتی اگر هیچی نداشته باشه، زندگی اون دختر متعلق به تریستن بود. اون از همه چیزش گذشته بود تا این دختر زنده بمونه. زندگی این دختر مال اون بود. نمیدونست میخواد باهاش چی کار کنه، اما مال اون بود. -دنبال من بیا پسر.

صدای رئیس به گوشش رسید. نه، رئیس نه. این مرد رئیس پدرش بود. و پدرش مرده بود. تریستن کین هم مرده بود. و به جاش یک نفر دیگه متولد شده بود. یک نفر که به درخشش چشمهای تیره لورنزو مارونی بدون هیچ اشتیاقی نگاه کرد. ساکت موند. همه چیز از درونش محو شده بود به جز احساس عجیب و تلخی که موقع نگاه کردن به اون دختر بچه بهش دست میداد. مردهای اطرافش با موشکافی داشتن نگاهش میکردن، همه شون ازش بزرگتر بودن، با اسلحه های سنگین توی دستشون، همه شون قدرت اینو داشتن که بترسوننش. اما اون دیگه از هیچ چیز نمیترسید.

این آخرین بار بود، به خودش قول داد، این آخرین باری بود که از چیزی میترسید. اون قرار بود از همه شون ترسناک تر بشه. کسی بشه که همه از به زبون آوردن اسمش بترسن. نجات جون این دختر، نابودش کرده بود. یک روز، درحالی که با

چشم‌های آیش تماشا میکرد که یک مرد دختر رو از روی میز برداشت و برد،
قسم خورد که یک روز برمیگرده و حسابشو با این دختر صاف میکنه.

@roman_partow

== هجده ==

❦ انتخاب ❦

مورانا

زمان حال

این توده‌ی پیچ در پیچ احساسات که توی گلویش جمع شده بود و داشت خفه‌اش میکرد رو نمیشناخت. اما درد داشت. همه چیز دردناک بود. خیلی دردناک. دستای لرزونش، لبای لرزونش، قلب لرزونش، همه‌شون درد میکردن. نمیتونست نفس بکشد. هوا توی قفسه‌ی سینه‌ش محبوس شده بود و به قلبش نمیرسید. حنجره‌ش قفل شده بود و توی دلش احساس سنگینی میکرد.

صدای غرش هواپیمایی که داشت از بالای شروع رد میشد، مرگ رو روی گورستان پاشید. هواپیما رفت و مورانا هنوز درد داشت. جوری همه چیز براش دردناک بود که باورش نمیشد یک روز چنین دردی رو تحمل کنه. باورش نمیشد که هیچ آدمی روی زمین پیدا بشه که انقدر همه چیز براش دردناک باشه.

چشماش میسوختن، مورانا تند تند پلک میزد. سال‌ها تمرین کرده بود که جلوی هیچکس حتی یک قطره اشک هم نریزه. اما یک قطره اشک میتونست جلوی همه چیزو بگیره؟ یک قطره اشک میتونست جلوی سنگینی روی قفسه سینه‌ش که با هر نفس وزن بیشتری پیدا میکرد رو بگیره؟ دلش میخواد جیغ بزنه تا وقتی

که تارهای صوتیش هم به اندازه‌ی قلبش دردناک بشن. دلش میخواست انقدر هوار بکشد که صداش در پوچی درونش محو بشه. دلش میخواست انقدر داد بزنه تا صداشو از دست بده.

مورانا بی‌گناه بود. هیچ گناهی نداشت به جز زنده بود. و همین زنده بودنش باعث میشد که بخواد اشک بریزه. زنده بودنش باعث میشد که بخواد استخون‌هاشو بشکنه. زنده بودنش فقط بخاطر اون مرد بود. مورانا دختر بی‌گناهی بود اما با این حال اون مرد هم یک پسر معصوم و بی‌گناه بوده. مورانا بی‌گناه بود و با لکه‌ی خون چرکین شده بود. خون تریستن کین و و خون پدرش. خون پدرش که برای نجات جون مورانا ریخته بود و خون خودش که وقتی سعی داشت صورت مورانا رو پاک کنه، بیشتر اونو لکه دار کرده بود. کسایی که این داستان رو میدونن با خودشون فکر میکنن که اون پسر یک موجود پلید بوده که با پخش کردن خونش میخواست روی مورانا نشونه بذاره. اما مورانا میدونست، میدونست که اون فقط یک پسر بچه‌ی شیرین بوده که سعی داشته خون رو از روی صورت یک بچه‌ی معصوم پاک کنه.

درد و خشم، نفرت و دلسوزی، غم و دل‌شکستگی، مثل یک کناف پیچ در پیچ وسط گلوش گیر کرده بودن. با خونش آمیخته شده بودن و انقدر همه چیز گنگ بود که نمیتونست تشخیص بده کدوم احساسش معطوف به چه کسی میشه.

چشماشو بست، تمام بدنش میلرزید و نمیتونست جنگ که درونش برپا بود رو تحمل کنه.

-مورانا.

صدای شکسته آمارا باعث شد که چشماشو باز کنه. برخلاف خودش، آمارا به راحتی داشت اشک میریخت. دردش روی اون هم بازتاب پیدا کرده بود. مورانا به این زن مدیون بود چون قولش رو شکسته بود، به مورانا اعتماد کرده بود و بالاخره حقیقتی که مانع بزرگی بین اون و تریستن کین به وجود آورده بود رو آشکار کرد.

-میخواهی تمومش کنم و دیگه ادامه ندم؟

مورانا خیلی سریع به نشونه منفی سر تکون داد. کلاف درهم پیچیده‌ی احساساتی که توی گلویش گیر کرده بود، باعث شده بود که صداشو گم کنه. انقدر آرواره‌هاشو روی هم فشار داده بود که فکش درد میکرد. نیاز داشت همه چیزو درباره‌ی اون مرد بدونه. روحش تنشهی فهمیدن اطلاعاتی بود که مغزش انکارشون میکرد. نیاز داشت بدونه تا بتونه اون مرد رو درک کنه. سال‌ها درهای حقیقت به روش قفل شده بود و تمام این سال‌ها تریستن کین کلید اون در بوده. آمارا با دست‌های ظریفش اشک روی گونه‌شو پاک کرد. لاک سبز رنگش همخونی زیبایی با رنگ

عجیب و غیرمعمول چشم‌هاش داشت. با صدایی که مثل برگ توی باد میلرزید ادامه داد:

—اون روز بعد از اینکه آقای مارونی اون پسر رو با خودش به عمارت آورد برای اولین بار تریستن رو دیدم...

چشم‌اش زیباش پف کرده و اشکی بود. آمارا در خاطراتش غرق شده بود و مورانا همچنان دندوناشو روی هم فشار میداد.

—یک بلوز سفید آستین بلند تنش بود که چند قطره خون روش پاشیده شده بود. یک دستش کاملاً خونی بود و موهایش پریشون بودن. فقط دو سال از من بزرگتر بود اما خیلی بزرگتر به نظر میرسید. چشم‌اش....خدایا، چشم‌اش مورانا....مُرده بودن.

آمارا لرزید، به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخت و پوست بازوش دون دون شد. به آرومی بازوهاشو مالید و ادامه داد:

—آقای مارونی به همه گفت که این پسر بعد از این در عمارت میمونه. داشت درباره‌ی تریستن صحبت میکرد اما تریستن فقط اونجا ایستاده بود، نه تکنون میخورد، نه واکنشی نشون میداد. فقط چشم‌اشو روی آدم‌هایی که جلوش ایستاده بودن میچرخوند. اما فقط نگاه نمیکرد، انگار سعی داشت روحشون رو بخونه و

هیچی درونشون نمیدید. اون نگاهها از طرف اون پسر کوچیک واقعا ترسناک بود.

مورانا میتونست اون نگاهی که آمارا ازش حرف میزد رو درک کنه. خودش هم قبلا این نگاه ترستن کین رو دیده بود، روی مردها کازینو، روی مردهای انبار، روی مردمی که توی رستوران بودن. حتی یادش میومد شب اولی که ترستن کین رو در تنبراً دیده بود، همون موقعی که هنوز مورانا رو نشناخته بود و چاقوشو زیر گلویش فشار میداد، همین نگاه توی چشمای آیش بود. و حالا تازه داشت میفهمید که بعد از اون شب، ترستن کین هیچوقت و هرگز با چشمهای خالی و پوچ بهش نگاه نکرده بود. همیشه یه چیزی توی نگاه آیش بود. یک چیز شدید و ترسناک که مورانا رو خشک میکرد. وزیدن نسیم خنک چند لایه از موهاشو پریشان کرد. لرزی روی تنش نشست و صدای آمارا افکارش رو پاره کرد:

-یادم میاد که اون شب دربارهی اون پسر بچه از مامانم سوال کردم. هیچکس نمیدونست چرا یک غریبه که ارتباط خونی با مارونیها نداره باید به خانواده وارد شده باشه و در عمارت اونها زندگی کنه. چنین چیزی قبلا هرگز اتفاق نیوفتاده بود. اما چند روز بعد بازار شایعات داغ شد.

مورانا دستاشو دور بدنش حلقه کرد. سرمای هوا به مغز استخونش نفوذ کرده بود و با دقت به صحبت‌های آمارا گوش سپرده بود:

-مامانم بهم گفت که لا به لای زمزمه‌ی خدمتکارها یه چیزایی درباره اون پسر به گوشش خورده. خدمتکارها همیشه میدونن که توی عمارت دقیقا چه اتفاقی میوفته اما همیشه از ترس دهنشون رو بسته نگه میدارن. ترس از جون خودشون و خانواده‌هاشون. اما شایعات دهن به دهن داشت بین اونها هم میچرخید و تریستن سوژه‌ی داغی به دست همه داده بود. مامانم اون شایعات رو واسم بازگو کرد، میگفتن که پدرشو با خونسردی جلوی چشم یه عالمه مرد کشته، میگفتن که اون پسر خیلی خطرناکه، میگفتن وقتی بزرگ بشه به مردی وحشتناکی تبدیل میشه که همه‌ی مردها ازش میترستن. مامان بهم گفت که نباید بهش نزدیک بشم. هیچکس بهش نزدیک نمیشد. و خجالت میکشم که اینو بگم، اما منم مثل بقیه ازش دوری میکردم چون یه کمی ترسیده بود.

مورانا با صدای خسته و شکسته‌ای گفت:

+تو فقط یک دختر بچه‌ی کوچیک بودی. طبیعی بود که ازش بترسی.

لبخند پر از غم روی لب‌های آمارا نشست، با گوشه‌ی تاپش بازی کرد و ادامه داد:

-اونم همینطور، مورانا. همه فراموش کرده بودیم که اونم فقط یک پسر بچه‌ی کوچیکه. اون یک پسر بچه‌ی به شدت منزوی و ساکت بود و همین باعث میشد که حرف‌های بیشتری پشت سرش در بیارن. مردم پشت سرش حرف‌های وحشتناکی میزدن و من مطمئنم که خودش از تمام اون شایعات نادرستی که داشت درباره‌ش پخش میشد خبر داشت اما یک کلمه هم حرف نمیزد و هیچ اعتراضی نمیکرد. هیچی. اولین باری که صداشو شنیدم، یک سال بعد از این بود که آقای مارونی اونو به عمارت آورد.

آمارا درحالی که توی خاطرات غرق شده بود سری تکون داد و ادامه داد: -آقای مارونی به تمام افرادش دستور داده بود که درباره‌ی تریستن و حقیقت اون شب با هیچکس حرفی نمیزنن. نه بخاطر قلب مهربونش، که قطعاً همچین چیزی نداره، و نه برای محافظت از تریستن. بلکه اونم از تریستن و مردی که در آینده ممکن بود بهش تبدیل بشه میترسید. میترسید که یک روز جایگاهشو از چنگش بیرون بکشه.

انزجار و تنفر توی صدای آمارا با سرعت قلب مورانا رو به لرزه انداخت. عمق ظلمی که به اون پسر بچه شده بود، قلبشو به درد میآورد. با اینکه میدونست دنیای اونها چه دنیای ظالمانه‌ایه، اما هنوز نمیتونست این ماجرا رو باور کنه. این دنیا جایی برای آدم‌های بی‌گناه و معصوم نداشت. اون پسر بچه فقط بخاطر

غریزه دفاعیش اون کارو کرده و اون شلیک به قیمت از دست رفتن تمام زندگیش تموم شده بود. باید از اون پسر بچه محافظت میشد. باید بهش عشق میورزیدن. از همه مهم‌تر، باید بخشیده میشد. اما توسط مردهایی که زندگیش رو نابود میکردن، به اسارات گرفته شده بود. و این تازه شروع ماجرا بود.

+گوه توش!

موارنا نمیدونست دقیقا چی باید بگه، اما همین یک کلمه به خوبی تونسته بود عمق فاجعه رو بیان کنه. قطره اشک دیگه‌ای از گوشه‌ی چشم آمارا چکید و گفت:

-آره. انگار همه‌ی اینا واسش کافی نبود که آقای مارونی تصمیم گرفت اونو دور از همه‌ی بچه‌ها نگه داره. توی یک ساختمون جدا از عمارت اصلی. زمانی که بچه‌ها به مدرسه میرفتن و یا توی باغ مشغول بازی بود، تریستن با معلم‌های خصوصی زندانی شده بود و آموزش میدید. بهترین افراد مارونی بهش آموزش میدادن، شکنجه‌ش میکردن، و اون هیچوقت اعتراض نمیکرد. مامان میگفت که گاهی صدای جیغ‌هاشو میشنوه. از یه وقتی به بعد همه‌ی ما میتونستیم صدای جیغ و فریادهای پردردش رو بشنویم. اما حرف زدنشو هرگز نشنیدیم. و بعد از یه مدتی صدای جیغ‌ها هم متوقف شد.

مورانا چشماشو بست، خشم خورش رو به جوش آورده بود، دلش میخواست بزنه یکی رو بکشه، میخواست اون مردهایی که اون پسر بچه رو عذاب داده بود بکشه. بخاطر نابود کردن دنیای اون بچه، نابودشون کنه. همه چیز انقدر وحشتناک بود که قلبش تیر میکشید. رد زخم‌های عمیقی که در سراسر بدن تریستن کین به جا مونده بود و سوختگی‌های روی کمرش رو به یاد آورد. چندتا از اون زخم‌ها توسط مردهای مارونی روی بدنش به جا مونده بودن؟ چندتا شون وقتی هنوز یک پسر بچه‌ی کوچیک بود روی بدنش نقش بستن؟ چندتا شون باعث شدن که تا مرز مُردن پیش بره؟ تا مرز جنون و دیوونگی؟

اشک روی گونه‌ی مورانا سُر خورد، اشک درد، خشم، دلسوزی. اشکشو پنهان نکرد و نفس‌های عمیق کشید تا تپش‌های دیوانه‌وار قلبش رو کنترل کنه. چشماشو باز کرد و گفت:

+ادامه بده.

آمارا آه کشید، صورتش از شدت غم و رنج، پژمرده شده بود. -هیچوقت خودمو بخاطر اینکه اون زمان ازش دوری میکردم و نادیده می‌گرفتمش، نمی‌بخشم. درسته که اون زمان هنوز بچه بودم اما میفهمیدم که هیچکدوم از اینها نباید اتفاق بیوفته. میدونستم که درست نیست. اما با این حال هیچ کاری برای کمک به اون پسر انجام نمیدادم. و گاهی با خودم فکر میکنم

که شاید به کلمه محبت آمیز، به حرکت فداکارانه، یک دست دوستی، میتونست اوضاع رو کمی برای اون بهتر کنه....

مورانا چیزی نگفت. نمیتونست. خشمی که توی وجودش شعله میکشید اجازه نمیداد چیزی بگه. آمار آب دهنشو قوردت داد. مشخص بود که داره با خودش کلنجار میره و در نهایت نفس عمیقی داخل ریه‌هاش کشید و گفت:

-چند سالی بود بود که اطراف عمارت میدیدمش. من توی باغ پرسه میزدم، با بقیه‌ی بچه‌ها بازی میکردم و یا به مامانم کمک میکردم. و توی اون چند سال گاهی چشمم به اون پسر میوفتاد.

آمارا دستی روی صورت رنجیده‌ش کشید و دادمه داد:

-همیشه کبود و زخمی بود. گاهی اوقات پاش لنگ میزد و گاهی حتی به سختی میتونست راه بره. و با این حال بازم هیچکس جرات نمیکرد براش دلسوزی کنه. توی این چند سال به همه ثابت شده بود که این پسر بچه وحشی و کُشنده ست. همه افرادی که در عمارت زندگی میکردن، بخاطر اینکه اون یک غریبه بود طردش کرده بوده. اون به هیچ جا تعلق نداشت. هیچکس باهاش حرف نمیزد و کسی جرات نداشت سر به سرش بذاره.

+بع..بعدش چه اتفاقی افتاد؟

صدای مورانا میلرزید. قلبش برای اون پسر درد میکرد و آرزو میکرد که کاش اون موقع میشناختنش. مورانا هم تنها بزرگ شده بود، توسط افرادی که هیچوقت باهاش حرف نمیزدن احاطه شده بود. اگه اون موقع میشناختش شاید میتونست دست دوستی رو به طرفش دراز کنه، هرچند غیرواقعی و دور از ذهن به نظر میرسید. شاید میتونستن به همدیگه کمک کنن تا کمتر احساس تنهایی داشته باشن. شاید....

آمارا خندید، افکار مورانا رو پاره کرد و صورت رنجیده‌ش نرم و شاد شد و گفت: -دانته اتفاق افتاد.

مورانا اخم کرد، نمیفهمید منظورش چیه. آمارا سری تکون داد، لبخند نرمی روی صورتش نشست و چشم‌های زیبایش برق زد.

-چند سال بعد آقای مارونی تمرینات دانته رو شروع کرد. با همون مربی‌هایی که سال‌ها به تریستن آموزش میدادن. گاهی اوقات حتی تمریناتشون در یک مکان برگزار میشد. از گوشه و کنار شایعاتی به گوش میرسید که وقتی تریستن بزرگ بشه قراره که اون ریاست خانواده رو به دست بگیره و از طرفی دیگه دانته پسر بزرگ مارونی بود، وارث حقیقی. تریستن اون زمان به کسی حتی نگاه هم نمینداخت چه برسه به اینکه بخواد حرف بزنه. دانته سعی میکرد سر صحبت رو

باهاش باز کنه و تریستن با بی توجهی ساکتش میکرد. و دانته عادت به بی توجهی نداشت همین باعث شد که درگیری و جدال بینشون بالا بگیره. مورانا کاملاً میتونست داستانی که آمارا داشت واسش تعریف میکرد رو تصور کنه. -و بعد یک شب، بعد از تمرین، دانته دیگه زد به سرش و کنترلشو از دست داد. رفت صاف توی صورت تریستن ایستاد. تریستن سعی کرد خودشو کنار بکشه و راه خودشو بره اما دانته یه مشت کوبید توی صورتش. و در عوض تریستن هم فک دانته رو شکست.

آمارا برای تاثیرگذاری جملات بعدیش مکث کوتاهی کرد و با تاکید گفت: -اون فک پسر بزرگ لورنزو مارونی رو شکسته بود، رهبر اوتفیت تنبراً. مورانا حس کرد چشماش گشاد شدن، میتونست حدس بزنه که این کار چه پیامدی داشته و همین باعث شده بود نفس کشیدن براش سوزناک بشه و مهره‌های کمرش به لرزه بیوفتن. باد اطرافشون غوغا به راه انداخته بود و برگ‌های سرگردون رو روی پاهاشون پرتاب میکرد. مورانا از شنیدن جواب میترسید و زمزمه وار پرسید: +تنبیهش کردن؟

خنده‌های ریز آمارا متعجبش کرد و اون دوباره سری تگون داد و گفت:

-آقای مارونی دستور داد تا همه در عمارت جمع بشن. تمام کارکنان اونجا بودن و در سکوت تماشا میکردن. به نمایش بزرگ راه انداخته بود، با داد فریاد میپرسید که مجرم کیه و کی فک پسرشو شکونده؟ این حرکت یک توهین مستقیم به غرور و آبروی خود لورنزو مارونی بود.

مورانا بدنشو جلو کشید، تند تند نفس میزد و پرسید:

+بعدش چی؟

لبخند کوچیک روی صورت آمارا همچنان باقی مونده بود و گفت:

-دانته یک کلمه هم حرف نزد و حتی نگاهشو به سمت تریستن نچرخوند. همون موقع ها هم از پدرش متنفر بود. اما تریستن حرف زد. هنوز یادم میاد که وقتی تریستن بدون ترس و تردید جلو اومد چقدر شگفت زده شده بودم. هیچ رد و نشونی از ترس درون اون پسر دیده نمیشد. هیچی. من دیده بودم که مردهای بزرگ و تنومد جلوی لورنزو مارونی دست و پاشون میلرزید و تبدیل به موش میشدن اما اون....بگذریم. آقای مارونی سعی کرد که غیرمستقیم و زیرپوستی تهدیدش کنه....

ورزش باد شدت گرفته بود. سرما بدن مورانا رو میلرزوند. اوضاع داشت بهتر و بهتر میشد!

-و اون روز برای اولین بار صدای تریستن رو شنیدم.

ابروهای مورانا بالا پرید. قلبش گومب گومب راه انداخت و پرسید:
+چی گفت؟

چهره‌ی آمارا با به یادآوری اون خاطره گنگ و مات شده بود و شگفتی توی
صداش شنیده میشد:

-خدایا، هنوز جوری به یاد میارمش که انگار همین دیروز بوده. آقای مارونی
تریستن رو تهدید کرد، فکر میکرد اون پسر مجبور میشه که عقب نشینی کنه،
رام میشه، شاید بترسه و شاید بهش احترام بذاره، فقط خدا میدونه که آقای
مارونی اون لحظه داشته به چی فکر میکرده و تریستن...رفت جلو چسبیده به
صورت مارونی ایستاد جوری بینی‌هاشون به هم چسبیده بود، صاف توی چشماش
زل زد و بهش گفت "اگر سعی کنی دور گردن من قلاده ببندی و کنترل کنی،
با همون قلاده خفت میکنم"

مورانا متعجب و مبهوت پلک زد.

+چی گفت؟

آمارا به نشونه تایید سر تکون داد تا مورانا مطمئن بشه که اشتباه نشنیده و دوباره
تکرار کرد:

- اگر سعی کنی دور گردن من قلاده ببندی و کنترل کنی، با همون قلاده
خفت میکنم. کلمه به کلمه همینارو گفت.

مورانا سعی کرد از لا به لای شگفتی مغزش رو پیدا کنه و افکارش و جمع کنه. پرسید:

+اون موقع چند سالش بود؟

-چهارده.

مورانا به عقب تکیه داد. حس میکرد باد و طوفان شکستش داده. آمارا که کاملاً میتونست حس و حالش رو در کنه به نشونه فهمیدن سری تگون داد و گفت: -اون واقعا نترس و شجاع بود مورانا. اولین باری بود که ما میدیدم یک نفر جرات کرده رئیس رو خفه کنه. و توی لحظه بود که دانه تصمیم گرفت که تمام و کمال دلش میخواد بره توی تیم تریستن. و وقتی پدرش حقیقت رو درباره‌ی تریستن بهش گفت تا بترسه و ازش دوری کنه، دانه برعکس مصمم‌تر شد تا با اون پسر دوست بشه.

مورانا نفس کوتاهی کشید و پرسید:

+پس یعنی اون دوتا با همدیگه یک تیم شدن؟

-معلومه که نه! دانه همیشه در ظاهر جذاب و فریبنده بوده. میتونه با یک نفس تورو اغوا کنه در حالی که توی ذهنش داره به میلیون‌ها روشی که میتونه تورو بکشه فکر میکنه و تو حتی نمیتونی متوجهش بشی. تریستن حتی ذره‌ای بهش اعتماد نداشت اما از طرفی دیگه هم نمیتونست اونو از سر خودش باز کنه. دانه

به طرز عجیبی سمج و لجباز بود، هنوزم هست. دانتی بارها برخلاف میل پدرش عمل کرد، دائما از تریستن حمایت میکرد و یا دنبال راهی میگشت تا بتونه رابطه‌شون رو مستحکم‌تر کنه. مارونی میخواست که اون دو نفر باهم رقابت کنن اما اون دوتا در جواب عملا انگشت وسطشون رو براش بالا برده بودن. طی سال‌ها یک رابطه‌ای بینشون شکل گرفت که نمیشد بهش گفت دوستی یا برادری، اما اجازه نمیدادن هیچکس به حریمشون وارد بشه و توی تمام جنگ‌ها هوای همدیگه رو داشتن و پشت هم می‌ایستادن. رابطه‌شون یه جورایی پیچیده‌ست.

مورانا ساکت بود و سعی میکرد این اطلاعات رو هضم کنه. آمارا سر بطری آب توی دستش رو چرخوند، جرعه‌ای ازش نوشید، به آرومی قورتش داد و بعد به سنگ قبر پشت سرش تکیه زد. برای دقایق طولانی ساکت موند و اجازه داد مورانا اطلاعات جدیدی که به گوشش رسیده بود رو تجزیه و تحلیل کنه. چشمش مات شدن، صدای آروم و خش‌دارش حتی یواش‌تر از قبل شد و گفت: -چند سال بعدش منو دزدیدن. تریستن کسی بود که منو پیدا کرد. چشمای مورانا روی آمارا خشک شد و خیره بهش موند. آمارا سری تکون داد و گفت:

-آره، اون منو پیدا کرد و به دست دانتی سپردم درحالی که خودش رفت تا به حساب کسایی که منو گروگان گرفته بودن برسه. بعد از اون گروگانگیری بود که ارتباطم با تریستن شکل گرفت. درحالی که تحت درمان بودم و داشتم بهبود پیدا میکردم حضور اون هم توی زندگیم...پررنگ تر شد. حدس میزنم خودش نمیخواست که به وضوح این کارو انجام بده اما من میتونستم بفهمم. نسبت بهم حس حمایت و حفاظت پیدا کرده بود. البته نه واضح و نه وقتی که افراد دیگه‌ای در کنارمون بودن. چطوری بگم...یه جورایی حضورشو توی زندگیم بیشتر میتونستم حس کنم. هیچوقت زیاد باهام حرف نمیزد اما بهم نگاه میکرد و وقتی که من باهاش صحبت میکردم به حرفامون گوش میداد. بخاطر همین که میدونم نسبت به زن‌ها و بچه‌ها شدیداً حس حامیانه و حفاظت‌گری داره. سال‌هاست که دارم اینو با چشمای خودم میبینم.

صدای آمارا با غم گره خورد و ادامه داد:

-اون هیچوقت به کسی اعتماد نمیکنه مورانا. هیچوقت دلیلی برای این کار نداشته.

مورانا یادآوری کرد:

+اما به تو و دانتی اعتماد داره.

آمارا دوباره لبخند غمگینی زد.

فقط تا به حدی. اون پشت دیوارهایی که دور خودش کشیده زندگی میکنه، در تنهایی، تمام دنیا براش مُردن. ما اجازه داریم که تا پشت اون دیوار بهش نزدیک بشیم اما هچوقت اجازه نداریم ازش رد بشیم. همه میدونن که اون چیزی برای از دست دادن ندارن. تمام نقطه ضعفهاشو از دست داده. هیچی براش نمونه. تمام این سال ها نشده بهش نگاه کنم و چیزی به جز مرگ توی چشماش ببینم. اون نه خوشحاله. نه غمگینه. نه درد میکشه. هیچی حس نمیکنه....

خاطرات به سرعت توی ذهن مورانا به پرواز در اومدن.

"بهت آسیب زدم؟"

چشمای بی خوابش، دردی که موقع پرسیدن این سوال توی صداس بود و بدنی که موقع پرسیدن این سوال خشک و بی حرکت مونده بود. خشمش، اون شبی که مورانا آسیب دیده بهش پناه آورده بود. حرارت توی چشماش وقتی به مورانا نگاه میکرد. مشت هایی که توی حمام به دیوار کوبید، دستی که زخمی شد و خونی که با درد روی زمین چکید. آمارا اشتباه میکرد، اون مرد بدون احساس نبود. حس میکرد. انقدر احساساتش عمیق بودن که به خودش اجازه ی حس کردن نمیداد. احساساتش انقدر عمیق بودن که از واکنش خودش نسبت به این احساسات میترسید. با نکنه تمام اون ها حقه بودن تا مورانا رو فریب بده؟ تا مورانا رو مطیع و اسیر خودش کنه و بتونه انقامشو بگیره؟

ابرهای بالای سرشون در آسمون به هم برخورد کردن. رعد و برق با صدای ترسناکی باعث لرزش زمین شد و مورانا رو ترسوند. وقتی سرشو بالا گرفت، از دیدن خورشید که داشت در افق پایین میرفت و پشت ابرهای خاکستری محو میشد، تعجب کرد. باد با شدت در گورستان پیچیده بود، به تن درختان شلاق میزد، برگ‌هاشون رو جدا میکرد و پر هياهو در هم میپیچید. موهاش دور صورتش پخش شده بودن، هو هوی باد میون سنگ قبرها سوت میزد و مورانا تازه متوجه خون خشک شده روی بازوش شد. همون خراشی که گلوله روی پوستش ایجاد کرده بود و در اثر انفجار ماشین زخمش دوباره سر باز کرده بود. بی حرف بطری آب آمارا رو ازش قرض گرفت. سعی کرد قسمت تمیزی از پارچه تمیز تاپش رو جدا کنه و با استفاده از میزان محدود آبی که داشت اطراف زخم رو تمیز کرد و همون یک تیکه پارچه رو دورش بست تا جلوی خونریزی دوباره‌ش رو بگیره. بطری تقریباً خالی رو به آمارا پس داد و متوجه شد که اون زن تمام مدت داشته تماشاش میکرد.

نیاز داشت که تنها باشه. نیاز داشت با خودش خلوت کنه تا چیزهایی که فهمیده بود رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کنه. نیاز به زمان داشت تا از این گره پیچیده بینشون که از گذشته تا امروز ادامه پیدا کرده بود سر در بیاره. اما مهم‌تر از همه نیاز داشت به آینده‌ش فکر کنه. به آینده‌شون، اگر چیزی به اسم ما میتونست

ازشون باقی بمونه. نفس‌های عمیق کشید تا سنگینی توی گلویش رو به عقب هل بده. مورانا به چشم‌های آمارا خیره موند و گفت:
+من فقط....نیاز دارم که....

دنبال کلمه مناسب میگشت و مطمئن نبود که باید چی بگه. چشم‌های آمارا نرم شدن و به نشونه‌ی تفهیم سر تکون داد. روی دو زانو نشست. کیف بزرگش رو برداشت و بطری‌های خالی آب رو توی اون انداخت بعد از جا بلند شد، کیفو روی دوشش انداخت و دستی به پشت لباسش کشید تا اگر ردی از چمن روی پارچه باقی مونده پاک بشه. مورانا اما روی زمین سفت نشسته بود، به سنگ قبر تیکه‌ه زده بود و به زن قد بلند مقابلش نگاه میکرد. نور کمرنگ از پشت ابرها روی رد زخم دور گردن ظریفش تابیده میشد. زخمی که وقتی در پونزده سالگی توسط دشمن گروگان گرفته شده بود و حاضر نشده بود براشون خبرچینی کنه، روی گردنش شکل گرفت. موارنا قبلا اون زخم رو واضح ندیده بود چون همیشه با دستمال گردن و با گریم پوشیده میشد. اما حالا اون زخم واضح جلوی چشمش بود. یه رد سفید و ضخیم که دور تا دور گلویش کشیده شده بود و گوشت اضافه‌ای که دور زخم جمع شده بود اونو برجسته‌تر نشون میداد. مورانا قبل از اینکه چشماش بیش از حد روی زخم خیره بمونن، نگاهش رو حرکت داد و به سمت چشمای زیبای زن کشید. آمارا بدون اینکه زخمش رو بپوشونه پیشش اومده بود

و این حس اعتمادی رو به مورانا القا میکرد که هرگز حسش نکرده بود. زن زیبا با صدای آروم و خش برداشته‌ای که باعث آرامش مورانا میشد گفت:
-حتی نمیتونم تصور کنم که فهمیدن حقیقت و شنیدن این حرفا چقدر برات سخت بوده مورانا. فقط اگر نیاز داشتی، باهام تماس بگیر.

یعنی دوستی این شکلی بود؟ مورانا نمیدونست. مهر و محبت این زن دوباره اشک رو به چشمش آورده بود. آمارا برای مردی که عاشقش بود قسم خورده بود که هرگز درباره‌ی این حقیقت چیزی به کسی نگه اما با این حال با یک تماس تلفنی خودشو به مورانا رسونده بود تا کمکش کنه و حقیقتی که سال‌ها پشت ابر مخفی مونده بود براش روشن کرد. مورانا با این چیزها ناآشنا بود. اما قسم میخورد که بخاطر این زن و محبتش تلاش میکنه. آب دهنشو قورت داد، سعی کرد جلوی لرزش لب‌هاشو بگیره و گفت:
+ممنونم آمارا.

زمزمه‌هاش مستقیم از روحش برمیخاستن و روی زبانش جاری میشدن:
+بابت همه چیز ازت ممنونم.

آمارا فخ فخ کرد، اشکاشو پاک کرد و لبخند زد.

-فقط خوشحالم که تو رو دارم. توی زندگی کنم و مخصوصا توی زندگی تریستن. اون....بیست سال عمرش رو توی درد گذرونده بدون اینکه خودش

متوجه باشه. من عاشقشم موارنا. اون مثل برام مثل برادری میمونه که هرگز نداشتمش. اون سختی‌های زیادی رو پشت سر گذاشته....خیلی تنها بوده....فقط.....

مورانا نفس کشید و منتظر موند تا آمارا جمله‌شو کامل کنه. بعد از چند لحظه آمارا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-میتونم درک کنم که این مدت چقدر بهت سخت گذشته. میدونم سروکله زدن با ترستن چقدر برات کار سختی بوده. اگر نبود تعجب میکردم. فقط ازت میخوام که اگر امیدی وجود نداره، بهش امید واهی ندی. اون هیچوقت از خودش ضعف نشون نمیده. توقع نداره کسی پیشش بمونه، بخاطرش بمونه. به همین دلیله که به کسی اعتماد نمیکنه. پس لطفا، تنها خواهشم ازت اینه مورانا. اگر میخوای در آخر ترکش کنی و بری، لطفا تشویقش نکن که بهت اعتماد کنه.

آمارا نفس پر صدایی رو به بیرون فوت کرد. دستی لا به لای موهای تیره‌ش کشید و گفت:

-من همه‌ی این داستانا رو برات تعریف کردم چون نیاز داشتی که حقیقت رو درباره‌ی خودت و اون بدونی. و حالا انتخاب با توه که هرکاری میخوای انجام بدی. بخشی از من معتقده که امید تنها چیزیه که ترستن بهش نیاز داره. اما اگر

نمیتونی امید زندگیش باشی، هرکاری میخوای بکن اما ازت خواهش میکنم بهش آسیب نزن و درد جدیدی به دردهاش اضافه نکن.

بغض توی گلوی مورانا سنگین تر شده بود و اشک دیدش رو کاملا تار کرده بود. چشماشو بست، سر تکون داد و گفت:

+من باید....فکر کنم. شنیدن این حرفا زیادی برام سنگین بود.

-میدونم. تنهات میذارم تا فکراتو بکنی.

+فقط....لطفا یه مدتی به کسی نگو که این چیزا رو واسم تعریف کردی.

-باشه.

با همین یک زمزمه‌ی محو، مورانا صدای دور شدن قدم‌های آمارا رو شنید و حالا توی گورستان با مُرده‌ها تنها مونده بود. مورانا با چشمای بسته سرشو به عقب خم کرد و به سنگ قبر چسبوند. مرگ. با مرگ احاطه شده بود. در گذشته و در زمان حال. در آینده‌ش هم همینطور؟ داشت به سمت مرگ جلو میرفت؟ میخواست همینطور به جلو رفتن ادامه بده؟ مورانا میدونست که هیچ کار اشتباهی انجام نداده. اون فقط یه بچه بوده. محض رضای خدا هیچ خاطره‌ای از اون روز رو حتی به یاد نمی‌آورد! اما با این حال یه جایی در عمق وجودش، در سنگینی قفسه سینه‌ش، در ریشه‌های قلبش، پر از درد بود. درد برای اون پسر بچه، درد برای مردی که بهش تبدیل شده بود، درد برای تمام چیزهایی که اون پسر از

دست داده بود تا به این مرد تبدیل بشه. بیست سال میگذشت. چطور تونسته بود با این درد دووم بپاره؟

چشماشو باز کرد. جواب رو میدونست. ترستن کین دووم آورده بود تا بتونه انقماش رو از مورانا بگیره. مورانا زخم‌هایی که روی بدنش دیده بود رو توی ذهنش تداعی کرد. زخم‌های بیشتری که هنوز ندیده بودشون. پسر بچه‌ی کوچیکی رو تصور کرد که همه چیزشو از دست داده و در عوض هیچ چیز به جر درد نصیبش نشده. زخم بعد از زخم، روز بعد از روز، سال بعد از سال. برای بیست سال اون چیزی نداشت، هیچ چیز به جز یک باور که اون دختر بچه بهش بدهکاره. جونشو. اون زنده موند و دووم آورد تا جون اون دختر و بگیره. و در حالی که قلب مورانا برای اون پسر خون گریه میکرد، در حالی که میتونست درکش کنه، از خودش میپرسید که آیا مرگ واقعا حقشه؟ آیا درسته که در کنار مردی بمونه که قسم خورده بود یک روز برمیگرده و بدهیشو باهاش صاف میکنه؟ میتونست با شمشیری که روی گلویش بود و هر لحظه ممکن بود جونشو بگیره زندگی کنه؟ نمیتونست!

مورانا نگاهشو به انگشتاش دوخت، انگشتای خاکی و کثیف. باید با خودش کاملاً صادق میبود. دیگه نمیتونست حقیقت رو انکار کنه. اجازه داد تمام لحظاتی که در کنار اون مرد گذرونده بود مثل یک فیلم از جلوی چشمش رد بشه. از لحظه‌ی

اولی که چاقو رو زیر گلویش گرفته بود تا لحظه‌ی آخری که بهش پیام داده بود و گفته بود کسی پیدا نمیشه که از پس اون بریاد، نه تا زمانی که خودش نخواد مهار بشه. در عرض همین چند هفته‌ی کوتاه، مورانا کاملاً تغییر کرده بود. با تغییرات جنگیده بود، از تغییرات ترسیده بود اما نتونسته بود کنترلشون کنه. از زمین تا آسمون تغییر کرده بود. و نمیتونست بعد از دیدن چشم‌های پر حرارت و شهوت اون مرد، دیدن تنفرش و دیدن درد و رنجش، باور کنه که ترستن کین بدون تغییر باقی مونده. شاید پسر بچه‌ی درونش هنوز جون مورانا رو میخواست، هنوز توی ذهنش میخواست که بدهیشو صاف کنه، اما ترستن کین و مرد بالغی که بهش تبدیل شده بود، فقط خود مورانا رو میخواست. و این تبدیل شده بود به نقطه ضعفش. اون مورانا رو میخواست و خیلی واضح اینو نشون میداد. اون مورانا رو میخواست و این تنها دلیلی بود که مورانا تا الان هنوز زنده بود. اون مورانا میخواست و بخاطر همین ازش محافظت میکرد، بهش پناه میداد، نجاتش میداد، بارها و بارها و حتی از دست پدر خودش. این نیاز و خواست، نقطه ضعف ترستن کین شده بود.

و حالا مورانا دوتا انتخاب داشت. میتونست از اون نقطه ضعف به نفع خودش استفاده کنه و جون خودشو نجات بده و یا میتونست گردنشو در اختیار اون مرد بذاره و اجازه بده که اون برای سرنوشتش تصمیم بگیره، بهش اعتماد کنه و

امید داشته باشه که گلوشو نبیره. طبیعتا غریزه بقا و حیات بهش میگفت که نباید راه دوم رو انتخاب کنه اما صدایی از درونش بلند میشد و بهش میگفت که تنها راهی که پیش روش داره همون انتخاب دومه. همه چیز به کنار، اگر مورانا امروز زنده اینجا نشسته بود، بخاطر این بود که اون مرد انتخاب کرده بود جون مورانا رو نجات بده. برای چندمین بار بهش مدیون شده بود و حقش نبود با یک پایان باز ولش کنه. فرار کردن حتی جزئی از گزینه‌هاش نبود. زندگی مورانا مهم‌ترین چیز برای اون مرد بود و ترستن کین باعث شده بود که زندگی کردن حتی برای مورانا هم دوباره معنا پیدا کنه.

مورانا دوتا از مردهای پدرشو کشته بود. بخاطر اینکه ماشین عزیزش رو ازش گرفته بود حتی بیست دقیقه هم نتونست طاقت بیاره و انتقام سوختن ماشینش رو با کشتن اون مردها ازشون گرفت. ترستن کین بیست سال با خشم و انتقام درونش عذاب کشیده بود. اوضاع انقدر پیچیده و مزخرف بود که دیگه حتی به مغزش اجازه نمیداد به پدرش و اون لورنزو مارونی عوضی که معلوم نبود با قضیه‌ی اتحاد داشتن چه گوهی میخوردن فکر کنه. مغزش نمیتونست همزمان این حجم از پیچیدگی رو سامان بده.

نفس‌های عمیق کشید. سرشو به سمت آسمون بالا برد. یک هواپیمای دیگه با سروصدا داشت از بالای سرش رد میشد. ابرهای خاکستری آسمون سیاه شب رو

لکه دار کرده بودن. مورانا میخواست نقطه ضعف خودشو آشکار کنه، میخواست شکست پذیر بودنش رو نشون بده و نیاز به یک نشونه داشت، هر نشونه‌ای که بتونه بهش بگه این بدترین اشتباه زندگیش نیست. یه نشونه که بهش بگه تمام احساساتی که تا امروز تجربه کرده بود یک نقشه برای فریب دادنش و احساس یک طرف نبوده. ناگهان صدایی از سمت ورودی گورستان بلند شد و سکوت فضا رو سکوند. مورانا سر جا خشکش زد. خیلی طول کشید تا بفهمه داره چه اتفاقی میفته. قلبش سروصدا راه انداخت، تفنگی که کنارش روی زمین افتاده بود رو برداشت و دستاش رو مجبور کرد که نلرزن. اگر میمرد نمیتونست تصمیم نهاییش رو انتخاب کنه. نمیتونست الان بمیره، نه بعد از اینکه از نقشه قتل که پدرش براش چیده بود جون سالم به در برده بود، نه بعد از اینکه حقیقت رو فهمیده بود، نه بعد از اینکه ترستن کین بیست سال رو در عذاب گذرونده بود تا خودش پایان بخش زندگی مورانا باشه.

قطرات بارون محکم به ابرهای تیره چسبیده بودن و قصد پایین ریختن نداشتن. صدای رعد و برق گه گاه هو هو باد رو میشکست. مورانا میتونست حس کنه که امشب بارون سنگینی قراره بباره. هوا تاریک شده بود و خورشید دیگه دیده نمیشد. با سریع‌ترین حرکتی که میتونست از جا بلند شد، باد سرد روی بازوهای برهنه‌ش میوزید. مورانا پشت سنگ قبرها کمین کرده بود و خمیده و آهسته به

سمت ورودی گورستان جلو میرفت. همون جایی که ماشینش منفجر شده بود و سروصدا از همون سمت به گوش میرسید. خودشو پشت سایه پنهان نگه داشته بود و خداروشکر میکرد که زمین خاکی جلوی سروصدای قدم‌هاشو گرفته. مهتاب نور کافی رو براش فراهم کرده بود تا از پشت شیشه عینک بتونه همه چیزو نسبتا واضح ببینه. بالاخره پشت درختی که دید خوبی به ورودی گورستان داشت خودشو پنهان کرد و تا حدی که بتونه ببینه چه خبره کمی بدنشو به جلو کشید. دو تا مرد قد کوتاه اما درشت هیکل داشتن دور ماشینی که مورانا منفجرش کرده بود میپلکیدن. مشخص بود که از افراد پدرش هستن. یکیشون گوشی رو به گوشش چسبونده بود و اون یکی دیگه در حالی که سیگار دود میکرد اطراف رو زیر نظر داشت. مورانا تفنگ رو در حالت آماده باش توی دستش نگه داشته بود و بی حرکت تماشا میکرد. و بعد یهو قلبش از تپیدن ایستاد.

تریستن کین اینجا بود. یه جوری، به یک روشی، تونسته بود مورانا رو پیدا کنه. تعجبش فقط یک ثانیه طول کشید. توی قلبش احساس سنگینی میکرد. حق با آمارا بود. فهمیدن حقیقت همه چیزو برای مورانا تغییر داده بود اما برای اون مرد هیچ چیز تغییر نکرده بود. قلبش در حال پرواز بود. مورانا تماشا کرد که چقدر آروم از ماشین سیاه شاسی بلندش پیاده شد. بدن ورزیده‌ش با کت و شلوار خوش دوختی پوشیده شده بود و چند دکمه اول پیراهن مردونه‌ش که معمولا باز

میموندن، امروز بسته بودن و یک کراوات سیاه هم دور گردنش بود. مدل لباس پوشیدنش میگفت که جای مهمی بود و از اونجا مستقیم اومده به اینجا. چرا؟
دوتا مرد خپل اسلحه‌هاشون رو به سمت اون نشونه گرفتن. قبل از اینکه حتی در ماشینش رو کامل ببندد به زانوی یکیشون شلیک کرد. مرد روی زمین افتاد، با درد ناله کرد و همکارش تفنگشو صاف به سمت تریستن کین نگه داشته بود. مورانا حتی خم به ابرو نیاورد. به اندازه‌ی کافی جنگیدن این مرد رو دیده بود و میدونست که حتی یک خراش هم روش نمیوفته. بالاخره در ماشین رو پشت سرش بست، به آرامی جلو اومد، تمام بدنش منقبض بود، هیچ عجله‌ای توی حرکاتش دیده نمیشد و نور سفیدی که از رعد و برق متصاعد میشد باعث شده بود صورتش ترسناکتر دیده بشه. و بعد صداش به گوش رسید. ویسکی و گناه. مرگبار صحبت میکرد:
-اون دختر کجاست؟
سکوت.

قلب مورانا دیوانه وار شروع به تپیدن کرد. قفسه‌ی سینه‌ش مثل آسمون طوفانی شده بود. بدون اینکه محتاطانه فکر کنه، کمی خودشو از پشت درخت بیرون کشید، در تاریکی جلوتر رفت تا بهتر ببینه و بشنوه. تفنگشو انقدر محکم بین انگشتاش فشار میداد که بند انگشتاش سفید شده بود و چشماش به مردی که

امشب مردن یا زنده موندش به دست اون انتخاب میشد، چسبیده بودن. گلوش قفل شده بود و یهو حس میکرد که نیاز داره اسم اونو فریاد بزنه. نیازش رو خفه کرد و فقط گوش سپرد. مردی که زخمی نشده بود سکوت کرده بود و فقط اسحله‌ای آماده‌شو رو به تریستن کین نگه داشته بود.

-اون. دختر. کجاست؟

تهدید نمیکرد. مثل بقیه مرده‌های با خشونت و فریاد صحبت نمیکرد. نیازی هم نبود این کارو بکنه. همون سه کلمه آنچنان با مرگ آمیخته شده بودن که نمیشد نادیده گرفتش. مردی که زانوش تیر خورده بود و روی زمین ناله میکرد، بوی مرگ رو کاملاً حس کرده بود و سریع گفت:

-ما خودمون هم تازه رسیدیم اینجا. دوتا ماشین توی انفجار نابود شدن. لطفاً بذار بریم. ما زن و بچه داریم.

مورانان دید که برای اولین بار چشم‌های آبی ثابتش به حرکت در اومدن و به سمت بقایای موستانگ قرمز سوخته‌ش کشیده شدن. برای یک ثانیه حس کرد همه چیز ثابت شده. نه باد حرکت میکرد، نه برگ‌ها تکون میخوردن و نه مردها. -اون دختر کجاست؟

طوفان آسمون رو شکافت، باد وحشی شد، قفسه سینه‌ی مرد چشم آبی از پشت کت و کراوات با شدت بالا و پایین شد و تفنگشو به سمت مردی که زخمی نبود

نشونه گرفت. مرگی که توی صداش بود باعث شد که حتی مورانا هم بلرزه. چشماش اما هنوز خیره به ماشین سوخته مورانا بودن. قفسه‌ی سینه مورانا تنگ شد.

- ما نمیدونیم. بهمون گفته بودن که فقط بیایم و به افراد خودمون سر بزنیم. نگاهش بالاخره به سمت مردها برگشت. تفنگشو پایین آورد و گفت: برین. همین حالا. اگر برگردین و پشت سرتونو نگاه کنین، میمیرین. مردی که ایستاده بود سر تگون داد، تفنگشو پایین آورد و به مردی که روی زمین افتاده بود کمک کرد تا بلند شه و به سمت ماشین خودشون رفتن. چند دقیقه بعد ماشینشون در جاده محو شده بود. سکوت برقرار بود و تاریکی شب دوباره برگشته بود. تریستین اجازه داده بود که اون مردها برن. مورانا کاملاً خودشو از پشت درخت بیرون کشید، نمیتونست این مرد رو درک کنه. ضربات قلبش سرکشانه بودن و خون با حرارات بالایی توی رگ‌هاش جاری بود. گرد و خاک جاده فروکش کرده بود. مورانا تماشا کرد که مرد چشم آبی چند قدم به سمت اسکلت فلزی که تنها اثر باقی مونده از موستانگ عزیزش بود جلو رفت و مقابلش ایستاد. تفنگش توی دستش شل شده بود و از یک طرف بدنش آویزون بود. کنار بقایای منفجر شده ماشین ایستاده بود، پشتش به مورانا بود، کتش برای

عضلات ورزیده‌اش تنگ بود و وقتی نفس‌های عمیق میکشید به پارچه فشار وارد میکرد.

مورانا بی سروصدا کنار درخت ایستاده بود، از پشت تماشا میکرد و میخواست ببیند که واکنشش چیه. نیاز داشت که واکنش اون مرد رو ببیند چون اگر قرار بود سر جانش با این مرد قمار کنه باید از قبل دستشو میخوند. بعد از آخرین پیام دیگه باهاش حرف نزده بود. گوشیشو خاموش کرده بود و از آمارا قول گرفته بود تا با خودش کنار نیومده، به کسی چیزی نگه. نیاز داشت ببیند که واکنش این مرد چیه، نه جلوی افراد پدرش، حالا که تنها شده بود. چون با اینکه مورانا هنوز نتونسته بود با خودش کنار بیاد، اما اگر واکنش این مرد باعث میشد که کور سوی امیدی توی قلبش روشن بشه، مطمئن میشد که دیگه فرار رو انتخاب نمیکند. برای اولین بار توی زندگیش میخواست که بمونه.

کمر مرد همراه با نفس‌هایش تگون میخورد، دستاش دو طرف بدنش مشت شده بود و نگاهش خیره به ماشین مُرده بود. هیکلش پشت هاله تاریکی محو شده بود و گاهی صاعقه برای چند ثانیه نوری روش میتابوند و نشون میداد که به تنهایی جلوی در گورستان ایستاده. طوفان با درد و رنج می‌غرید. بادها سوگواری میکردن. مورانا دردی که توی قفسه‌ی سینه‌ش جمع شده بود با آب دهنش قورت داد. جرات نمیکرد یک میلی‌متر هم از جاش تگون بخوره چون میدونست

یک حرکت کوچیک و ناچیز توجه این مرد رو جلب میکنه و متوجه حضورش میشه. برای همین فقط همونجا ایستاد و منتظر بود تا اون مرد یه کاری بکنه. و بالاخره اون مرد حرکتی به خودش داد. ماشین مورانا رو لمس کرد. نوازشش کرد. فقط یک بار. اما این کارو کرد. وقتی که فکر میکرد هیچکس نگاهش نمیکنه، این کارو کرده بود. وقتی که فکر میکرد کاملاً تنه‌است، این کارو کرده بود. مورانا پلک زد تا سوزش اشک رو از چشمش دور کنه. میخواست با دقت بیشتری ببینه که دست‌های بزرگ تون مرد به نرمی روی بدنه سوخته ماشینش کشیده میشه. کورسوی امید داشته ذره ذره توی قلبش گسترش پیدا میکرد. حالا دیگه مطمئن شده بود. با چشمای خودش دیده بود. تصمیمش رو گرفته بود. میخواست بجنگه، بخاطر اون مرد و بخاطر خودش. قرار بود روی جونش قمار کنه. میخواست خودشو از لبه‌ی پرتگاه پایین بندازه و امیدوار بود که اون مرد بگیرش. چون اگر این کارو نمیکرد، نمیدونست که قرار قدم‌های بعدی رو در زندگیشون چطور بردارن.

آب دهنشو به سختی قورت داد، چشماش روی اون مرد ثابت مونده بود و در تاریکی یک قدم جلو رفت. برای چند لحظه هیچ اتفاقی نیوفتاد. ساکت بود. تاریک بود. خالی بود. مورانا حالا در محدوده دیدش ایستاده بود. کافی بود گردنشو کمی به عقب بچرخونه تا بتونه ببینش. اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. قلبش گومب

گومب میکوبید، مورانا دوباره آب دهنشو قورت داد، تفنگش توی دستش بود و یک قدم دیگه جلو رفت. مرد نفس عمیقی کشید، پارچه‌ی کت روی شونه‌هاش کش آورد اما به عقب برنگشت. و مورانا میدونست که اون مرد متوجه حضورش شده. میدونست که مورانا پشت سرش ایستاده، نگاهش میکنه، اما برنمیگشت. خدایا، چقدر داشت همه چیزو براش سخت تر میکرد؟ ولی خب، مورانا هم قرار نبود چیزی روی براش اون مرد آسون کنه. یک قدم دیگه هم جلو رفت، یکی دیگه، و یکی دیگه، با هر قدمی که برمیداشت عضلات پشت مرد سفت و منقبض تر میشد. صحنه‌های صبح دوباره جلوی چشمش جون گرفتن. وقتی که فکر میکرد این مرد بخاطر گم شدن و برنگشتن خواهرش ازش نفرت داره.

"هیچوقت بخاطر اون ازت متنفر نبودم"

نه. هیچوقت نبود. بخاطر اون نه. واقعا همین امروز صبح بود؟ چند ساعت پیش؟ به اندازه‌ی یک عمر گذشته بود. یک نفس عمیق دیگه کشید، چند ثانیه چشماشو بست و نیروی درونیش رو جمع کنه. وقتی چشماشو باز کرد، مورانا بالاخره آماده بود تا خودشو از پرتگاه پایین بندازه.

+من میدونم.

دو کلمه. سکوت بینشون رو عین گلوله سوراخ کرده بود. هوای بینشون رو سنگین کرده بود. مرد نچرخید، تکون نخورد، فقط عضلات شونه‌ش با نفس عمیقی بالا

و پایین شد. دست‌های مورانا محتاج بود تا اون عضلات رو لمس کنه، اون زخم‌ها رو زیر انگشتش حس کنه. مجبور شد دستاشو مشت کنه. تفنگ مرد بین پنجه‌هاش شل و ولش از کنار بدنش آویزون بود. دست دیگه‌ش توی جیب شلوارش فرو شد. اما هنوز برنمیگشت، با مورانا رو به رو نمیشد و بهش توجهی نمیکرد.

+من میدونم.....

لبشو محکم کار گرفت و اضافه کرد:

+تریستن.

ساکت. همه چیز ساکت شده بود. مرد حتی از قبل هم بی‌حرکت‌تر شد. به طرز غیرممکنی. مورانا هم بدنشو ثابت و منقبض نگه داشت، به طور غریزی. هوای بینشون به طرز خطرناکی از حرکت ایستاده بود. مورانا میدونست از مرز نامرئی بینشون رد شده. میدونست که با صدا کردن اون مرد با اسم کوچیکش باعث شده که ناخواسته پا به قلمروش بذاره و از مرزهاش رد بشه. و این مورانا رو میترسوند. انقدر زیاد که بدن خشک شده‌ش شروع به لرزیدن کرد. دستاش هنوز دو طرف بدنش مشت بودن، چشماش به کمر اون مرد چسبیده بودن و منتظر بود تا یه واکنشی ببینه. و بالاخره دید. مرد به عقب برگشت. صاعقه آسمون رو شکافت. و در روشنایی لحظه‌ای، چشمای آبی گیراش مورانا رو پیدا کردن،

زندانش کردن و سوزوندنش. گلوی مورانا قفل شد، قلبش تالاپ تالوپ راه انداخت، کوبش نبض و حرکت خون رو با گوشاش میشنید. به نفس نفس زدن افتاده بود. تاریکی مثل یک معشوق هیبت مرد مقابلش رو در آغوش گرفته بود و مثل یک دشمن بدن مورانا رو اسیر کرده بود. مرد هیچی نمیگفت. تا زمانی که مورانا مجبورش نمیکرد، قرار بود به سکوت ادامه بده. و مورانا مجبورش میکرد. راه دیگه‌ای وجود نداشت، نه برای اون، نه برای مورانا، و نه برای اونها. مورانا چشماشو بست، نفس عمیقی کشید و سعی کرد حداقل کمی خونسرد و آروم به نظر برسه. به آرومی شروع کرد، کلماتش با اینکه نرم بودن اما در سکوت گورستان مثل فریاد جلوه میکردن:

+ازت ممنونم.

نمیتونست چشم‌های مرد به وضوح ببینه، نمیدونست چطور قراره واکنش نشون بده. کاملاً کورکورانه و با اتکار به امید خودشو به دست سرنوشت سپرده بود. پس بدون اینکه منتظر واکنشی بمونه، یا به خودش اجازه بده که وحشت بهش هجوم بياره، شروع به صحبت کرد:

+ازت ممنونم که جونمو نجات دادی.

با هیکل سنگی و بی حرکت مرد صحبت میکرد. خوب بود که نمیتونست واضح ببینش، اینطوری براش راحت تر بود. ادامه داد:

+نه فقط در چند هفته گذشته، بلکه بیست سال پیش.

انگشت‌های مرد دور اسلحه محکم شد.

+میدونم که نجات جون من برات بهایی سنگینی داشته که حق هیچکسی نیست که توی زندگیش چنین بهای گزافی رو بپردازه. به خصوص یک پسر بچه. و من خیلی خیلی بابت همه چیز متاسفم.

فقط قفسه سینه مرد حرکت کرد. بالا و پایین. نفس‌های مورانا با ریتم نفس‌های مرد هماهنگ شده بود. خیلی خب.

+من نمیخوام درموردش باهات صحبت کنم. نه اینجوری و نه وقتی خودت دلت نمیخواد درباره‌ش حرفی بزنی. فقط زمانی که تو آماده باشی راجع بهش صحبت میکنیم، چون این داستان توئه.

و حالا نوبت قسمت سختش بود. اجازه داد خشم در جریان خودش آزاد بشه. ترس و خشمش باهم آمیخته شد.

+تو ازم متنفری، ازم بیزاری، بخاطر چیزی که هیچوقت تقصیر من نبوده. میتونم درکت کنم، باور کن که کاملاً میتونم درکت کنم، اما اینجوری نمیتونم به زندگی ادامه بدم. نه حالا که دیگه میدونم من بی‌گناه بودم.

مورانا یک نفس عمیق دیگه کشید.

+اما جونمو مدیون توام و وجدانم بهم اجازه نمیده بدون اینکه بهت فرصت انتقام گرفتن رو بدم به زندگی ادامه بدم.

بوی بارونی که به زودی قرار بود باره توی هوا پیچیده بود به علاوه‌ی بوی شکوفه‌های شب‌بو که وحشیانه در اون منطقه داشت گسترش پیدا میکرد. مورانا این بو رو به اعماق ریه‌هاش فرستاد و خاطره یک شب بارونی دیگه توی ذهنش جوونه زد. همون شب بارونی که عامل شروع تغییراتش شده بود. در حالی که از درون داشت میلرزید، سعی کرد صداشو محکم نگه داره، روی لبش زبون کشید و گفت:

+پس بفرما آقای کین....

دیگه اونو به اسم کوچیک صدا نمیزد، نه تا زمانی که خودش اجازه نمیداد.
+چه خوب چه بد، من تصمیم خودمو گرفتم. حالا، نوبت توئه. بهت این فرصتو میدم که منو بکشی، همین جا، همین الان.

مورانا بعد از اعلام این جمله، تفنگشو پرت کرد. تفنگی که سال‌ها حس امنیت بهش داده بود رو عمدا پرت کرده بود یک گوشه. تفنگ مرد هنوز دستش بود، چشماش روی مورانا شعله میکشیدن. مورانا خودشو جلو کشید، جسارتش رو جمع کرد و کلمات رو لبش جاری شدن:

+پدرم فکر میکنه که امشب منو کشته و اگر واقعا بمیرم، هیچکس خبردار نمیشه که کار تو بوده. همه فکر میکنن بمبی که پدرم توی ماشین کار گذاشته باعث مرگم شده و هیچ انگشت اتهامی به سمت تو و اوت فیت گرفته نمیشه. هیچکس روحشم خبردار نمیشه که تو امشب به اینجا اومدی و در کشته شدن من دست داشتی. هیچکس تنبراً رو متهم نمیکنه. هیچ جنگی به راه نمیوفته. هیچ تلفاتی در کار نیست. هیچی.

باد موهای مورانا رو اطراف صورتش به پرواز در آورده بود. صاعقه دوباره در آسمون نعره کشید. مورانا صبر کرد تا آسمون از جوش و خروش دست بکشه و بعد ادامه داد:

+درباره گُدها هم....

نمیدونست چرا نمیتونه جلوی زبونشو بگیره. فکر نمیکرد تا به حال کسی پیدا شده باشه که مثل اون درباره‌ی مرگش سخنرانی کنه.

+هردوتامون میدونیم که میتونی پیدا کردن گُدها رو به متخصص‌های کامپیوتر دیگه‌ای بسپری و مشکل حل نشدن نیست. هیچوقت فرصتی بهتر از این برای کشتن من گیرت نیاد. این قضیه بین خودمون دوتا میمونه و با مرگ من همیجا دفن میشه. پس یک بار دیگه اون اسلحه رو به سمت من بگیر و این بار قلبمو بزن. بهم شلیک کن. انتقامتو بگیر. همون چیزی که بیست سال دنبالش بودی.

دست مرد بالا نیومد اما انگشتاش دور اسلحه سفت تر شدن. سکوت داشت مورانا رو نابود میکرد، ذره به ذره. یک قدم دیگه بهش نزدیک شد. هنوز فاصله‌ی زیادی بینشون بود و اونقدر به مرد نزدیک نمیشد که لرزش بدنشو ببینه. +اما اینو بدون....

با همون صدای محکم به صحبت ادامه داد:

+این تنها فرصتیه که برای کشتنم بهت میدم. بعد از این، اگر انتخابت این باشه که منو نکشی، دیگه هیچین فرصتی گیت نمیاد. بعد از این، باید فکر کشتن منو از مغزت پرت کنی بیرون. بعد از این دیگه حق نداری منو با گرفتن جونم تهدید کنی.

مرد دستی که توی جیبش فرو برده بود رو بیرون آورد. مشتش باز و بسته میشد. واکنش کوچیکی که دیده بود، باعث شد که شجاع تر بشه.

+یا منو میکشی یا این بازی رو تمومش میکنی. در هر حال باید انتخاب کنی. همونطوری که من انتخابمو کردم و باهاش به آرامش رسیدم. چون اگر انتخاب‌های تو انقدر عمیق زندگی منو تحت تاثیر قرار میدن، اگر انتخاب بیست سال پیشت دلیله که امروز من جلوت ایستادم، پس ازت میخوام که یک بار دیگه انتخاب کنی. این بار نه به عنوان یک پسر بچه بلکه به عنوان یک مرد بالغ. و بالاخره لرزش صداش مشهود شد. صداش شکست و فکش لرزید:

+چون مطمئنم که دیگه هیچوقت هرگز بهت اجازه نمیدم که به کشتن من فکر کنی. این تنها فرصتیه که بهت میدم. پس انتخاب کن.

کف دستای مورانا عرق کرده بود. دید که پنجه مرد دو تفنگ سفت تر شد، بازوهاش صاف شدن تا حرکت کنن و مورانا چشماشو بست. صداهاى اطرافش از تاریکی مطلق پشت پلک‌هاش، بلندتر به گوش میرسیدن. صدای موجوداتی که مراسم شبانه‌شون رو اجرا میکردن، صدای بادی که میون برگ‌ها میخزید، صدای قلبش که زیر گوشش میکوبید. بوها هم براش واضح‌تر شده بود. بوی ابرهای سنگین توی آسمون، بوی ترسی که از پوست خودش ساطع میشد، بوی شکوفه‌های وحشی شب. طوفان در شرف وقوع بود، گردباد داشت نزدیکتر میشد. با شب ادغام میشد، برخورد میکرد و گیرش مینداخت.

الان تفنگشو رو به مورانا نشونه گرفته؟ قفسه سینه‌ش با شدت بالا و پایین رفت. داره فکر میکنه که چه تصمیمی بگیره؟ اسید معده‌ش به جوش و خروش افتاد. میخواست ماشه رو بکشه و به بدبختی و عذاب مورانا پایین بده؟ یعنی آخرین کاری که مورانا توی زندگیش انجام میداد این بود که دوباره به مرد اشتباهی اعتماد کرده بود؟ قلبش جهش پیدا کرد.

باید همون موقعی که فرصتشو داشت پا به فرار میذاشت و به هیچوقت به خودش اجازه نمیداد که هیجان باهم بودن رو در کنار این مرد تجربه کنه؟ بدون اینکه

پیشنهاد انتقام رو دو دستی تقدیم این مرد میکرد، میتونست زندگی بهتری داشته باشه؟ بدنش شروع به لرزیدن کرد.

ثانیه‌ها، دقایق، ساعت‌ها. همه چیز بینشون معلق شده بود. بین انتخاب این مرد و انتخاب مورانا.

خاطرات، لحظات و تمام گذشته‌ای که باهمدیگه داشتن. بینشون متوقف شده بود. بین انتخاب این مرد و انتخاب مورانا.

سوالات، شک‌ها و ترس‌ها. بینشون رخنه کرده بود. بین انتخاب این مرد و انتخاب مورانا.

سکوت داشت مورانا رو نابود میکرد، ذره به ذره. داشت فرسودگی روحش رو حس میکرد، ذره به ذره. داشت از درون منفجر میشد، ذره به ذره. نیاز داشت که این مرد سریعتر تصمیمش رو بگیره. نیاز داشت که این مرد اونو انتخاب کنه، همونطوری که بیست سال پیش انتخابش کرده بود. بعد از روز وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود، بعد از اینکه پدرش سعی کرده بود اونو بکشه و انگار جون دخترش هیچ ارزشی براش نداشت، مورانا نیاز داشت که این مرد اونو انتخاب کنه، نه نجات جونشو، بلکه خودِ خودشو.

هوای اطرافش تغییر کرد. بوی گس چوب در مشامش پیچید. گرمای نفسی روی صورتش پخش شد. و بعد مورانا حسش کرد.

لب‌ها. لب‌های نرم و لطیفی که روی لب‌های خودش قرار گرفته بودن. قلبش از حرکت ایستاد. قلب لعنتیش ایستاد و حس کرد معده‌ش داره از توی شکمش پرت میشه بیرون. نفسش توی گلویش گیر کرده بود، لباس چسبیده به لب‌های اون مرد داشتن میلرزیدن، چشماش میسوخت و قلبش پُر شده بود. جرات نداشت چشماشو باز کنه، میترسید همه چیز تموم بشه، میترسید این مرد متوقف بشه. جرات نداشت چشماشو باز کنه، میترسید این لحظه نابود بشه و دیگه هرگز نتونه به یاد بیارش. جرات نداشت چشماشو باز کنه، میترسید اشکی که به زور خودشو پشت پلکش نگه داشته بود از مژه‌هاش چکه کنه. حتی جرات نداشت نفس بکشه.

و تریستن کین لب‌های نرمشو نوازش گونه روی لب‌های مورانا کشید. مورانا پلک‌هاشو محکم روی هم فشار داد، نفس‌هاش به خس خس افتادن، انگشتاش کف دستش فرو شدن تا جلوی خودش رو بگیره و اون مرد رو لمس نکنه. سرشو تا جایی که میتونست به عقب خم کرد و اجازه داد لب‌های مرد بهتر و بیشتر به لب‌هاش قفل بشن.

و یک قطره بارون سر روی گونه‌ش چکید. طوفان در آسمون دامن پهن کرده بود. مورانا لباسو از هم فاصله داد تا بتونه شکل، ساختار و زیبایی لب‌های مرد رو بهتر حس کنه. لب پایش بین لب‌های مرد گیر افتاد، به آرومی مکیدش و دوباره

نوازش وار لباشو روی لبهای مورانا کشید. بارون با شدت به پایین پرتاب میشد و در عرض چند ثانیه دوتا شون سر تا پا خیس شده بود. مورانا بالاخره اجازه داد تا اشکها رها بشن و با قطرات بارون در بغلتن. هق هق فرو خورده لبهاشو به لرزش انداخته بود. لبهای مرد با شدت بیشتری روی لبش فشار وارد کردن اما به جز دهندش هیچ قسمت دیگه‌ای از بدنش مورانا رو لمس نمیکرد. ته ریشش پوست مورانا رو غلغلک میداد و تمام اعضای داخلی بدنش با هیجان گیز گیز میکردن. داشت فکر میکرد که این لبها تا کجا میتونن پیش برن و ته ریشش میتونه پوست کدوم قسمت‌های بدنش رو غلغلک بده. همین فکر باعث شد که بدنش از شدت ذوق به جلو تاب برداره. مورانا غریزی گردنشو به یک طرف خم کرد. فقط یک تماس کوچیک لبهای این مرد باعث شده بود که آتیش توی رگ‌هاش جاری بشه و دستاش به رعشه افتاده بودن.

تریستن کین داشت میبوسیدش، با لطافت، به سادگی و ماهرانه. انقدر بوسیدن که مورانا حس میکرد زانوهایش به ژله تبدیل شدن و دیگه تحمل وزنش رو ندارن و حرارت توی دلش جمع شده بود. بدون دخالت زبونش داشت اونو میبوسید، بدون دستاش و بدون بدنش. فقط لبهاش، نرم، محکم، زنده و روی لبهای مورانا بودن. این زیباترین بوسه‌ای بود که توی رویاهاش میتونست تصور کنه، پاک‌ترین حرکتی که از طرف این مرد میتونست تصور کنه، با چنان لطافت و

ظرافتی که خیال نمیکرد تریستن کین توانایش رو داشته باشه. چشم‌های ترسناک این مرد همیشه در حال شعله کشیدن بودن و سکوتش همیشه نعره‌های ترسناک یک شکارگر آماده بلعیدن طعمه رو برای مورانا تداعی میکرد. اما این بلعیدن نبود. این با نهایت لذت مزه کردن بود. تریستن کین با نهایت لذت داشت طعم لب‌هاشو میچشید و اون مزه رو به خاطر میپسرد. انگشتای پای مورانا از شدت شوق و ذوق جمع شدن، قلبش چنگ شد و کوبش نبضش رو در همه جای بدنش حس میکرد.

بارون با قدرت روی سرشون میبارید، بوی خاک خیس خورده با عطر مرد آمیخته شده بود. این بو زیر پوست مورانا خزیده بود، باعث شده بود سینه‌هاش سنگین بشن و شعله‌های آتیش در مرکزش شروع به جرقه زدن کردن. مرد برای مدت خیلی خیلی طولانی بوسیدش، یک بوسه پاک و به دور از امیال جنسی. مورانا این بوسه رو تا عمق روحش حس کرده بود.

و بعد یهو همه چیز زیر و رو شد. مورانا فلز سرد تفنگ مرد رو روی پوستش حس کرد. فلز سرد نوازش گونه روی صورتش کشیده میشد، از پوست خیس شقیقه‌ش شروع به حرکت کرد و تا فکش پایین اومد. مورانا کمی خودشو عقب کشید، فقط چند سانت تا بتونه چشمای آبی گیراش رو ببینه. چشماش یک جهنم سوزان بود، صورتِ محو در سایه‌ش خیس شده بود، لباس کمی متورم و قرمز بودن و ته

ریشش زیر و خشن به نظر میرسید. چشمای مورانا به تفنگ بزرگی که توی دست‌های مرد بود کشیده شد. بند انگشتاش باد کرده و زخمی بودن. زخم‌های بازی که آب بارون با خون جاری ازشون مخلوط شده بود و تضاد عجیبی با کت و شلوار رسمی و مرتب تنش ایجاد کرده بود. مورانا تعجب کرد و کمی ترسید. قبل از اینکه بیاد اینجا داشته به کی مشتمیزده که دستاش اینجوری زخمی شدن؟

تریستن کین تفتگشو با قدرت بیشتری روی فک مورانا فشار داد، با این حرکت داشت در سکوت ازش میخواست که نگاهشو به چشم‌های اون برگردونه. مورانا فوراً پیروی کرد، چون میدونست که سر اسحله روی شاهرگشه و ماشه زیر انگشت‌های این مرد. و با این حال هنوز هم حق انتخاب رو در اختیار این مرد گذاشته بود. سر اسلحه این بار روی لب‌های ملتهب مورانا کشیده شد و بعد دوباره زیر فکش برگشت. مرد برای مدت طولانی به صورت مورانا خیره موند، در حالی که تفنگ روی گلویش بود و مجبور شده بود گردنش یک طرف خم کنه. بدناشون خیس و خیلی نزدیک به هم بود اما هیچ تماسی باهم نداشتن. باد سرد و قطرات بارون روی پوست داغش سر میخوردن، از یقه‌ش زد میشدن، به سینه‌هاش میرسیدن و تضاد سرما با التهاب پوستش باعث میشد که نوک سینه‌هاش به طرز دردناکی سفت بشن. قلبش با شدت بیشتری شروع به کوبیدن کردن، نیازی که

درویش شعله ور بود داشت تبدیل به یک نیرو میشد. قبل از اینکه بتونه پلک بزنه لب‌های مرد دوباره روی دهنش کوبیده شدن. با زبانش لب‌های مورانا رو مجبور کرد تا از هم فاصله بگیرن و با حرکت نرمی زبانش توی حرفه‌ی دهن مورانا چرخید. چرخش عمیقی که مورانا تا وسط پاهاش اونو حس کرد. رونه‌اشو محکم به هم فشار داد تا از شر نبضی که وسط پاهاش میکوبید خلاص بشه. چشم‌اشو بست و روی انگشتای پا خودشو بالا کشید. و حالا تریستن کین داشت میبلعیدش. زیر بارون در حالی که تفنگش زیر گلوی مورانا بود داشت میبلعیدش. در حالی که مزه‌ی ویسکی و گناه صدایش رو میداد، مورانا رو میبلعید. بدون اینکه ذره‌ای از بدن مورانا رو لمس کنه داشت میبلعیدش. زبون مورانا رو با زبون خودش نوازش میداد، انقدر عمیق مزه‌ش میکرد که پاهای مورانا کم آوردن و برای اینکه بتونه تعادلش رو حفظ کنه و سرپا بمونه به لبه‌های کت مرد چنگ زد.

جریان الکتریسیته توی بدنش جرقه میزد. با هیچ کلمه‌ای نمیشد این حس و حال رو توصیف کرد. جolz و ولز میکرد. جرقه میزد. میسوزوند. ته ریشش پوست خیس اطراف لب مورانا رو خراش میداد و مورانا میدونست که شواهد این بوسه‌ی سوزان قراره تا چند وقت روی صورتش باقی بمونه. مورانا میخواست که اون شواهد باقی بمونن. دلش میخواست فردا صبح وقتی این مرد به پوست سرخ و ملتهب لبش نگاه میکنه دوباره حرارت در رگ‌های فوران کنه. میخواست هر وقت

به لب‌های متورمش نگاه می‌کنه، یادش بیفته که مورانا از مرز نامرئی بینشون عبور کرده. می‌خواست این مرد بهش نگاه کنه و اولین بوسه‌شون زیر بارون رو به یاد بیاره.

در حالی که دستاش به کت تریستن کین آویزون بودن به خودش جسارت داد تا زبونش این مرد رو بمکه و بیشتر دعوتش کنه. در جواب لب پایش بین دندون‌های مرد کشیده شد، تفنگ پوستشو بوسید، از گلوش پایین رفت و به گودی گردنش رسید. بعد روی ترقوه‌ش کشیده شد و بین سینه‌هاش از حرکت ایستاد. سر تفنگ درست بالای قلبش قرار گرفته بود. درحالی که بوسه عمیقشون زیر بارون لحظه‌ای قطع نمیشد، قلب با ترس مورانا جهش پیدا کرد. لرزشی از ستون فقراتش عبور کرد، انگشتاش دور پارچه‌ی کت ممت شدن، لباس لرزیدن و مرد خودشو عقب کشید.

مورانا چشماشو باز کرد. هنوز از شدت و حرارت بوسه شگفت زده بود. از واکنش خودش شگفت زده بود. از واکنش تریستن کین شگفت زده بود. پوست تنش داغ بود، نوک سینه‌هاش سفت‌تر شده بود و تفنگ هنوز روی قلبش فشرده میشد. فک مرد منقبض بود، رگ شقیقه‌ش بیرون جهیده بود و با نگاهش داشت چشم‌های مورانا رو سوراخ میکرد. مورانا اما نگاهشو ندزدید. بارون روی سر و صورتیشون جاری بود و اون دو نفر خیره به همدیگه مونده بودن. هیچکدوم

تکون نمیخوردن، لب‌هاشون با فاصله‌ی کمی از همدیگه ثابت مونده بود، نفس‌هاشون روی صورت همدیگه پخش میشد و بعد برای چند لحظه اون مرد چشماشو بست. سیبک گلویش بالای گره کراواتش بالا و پایین شد. و بعد دستی که اسلحه رو چسبیده به قلب مورانا نگه داشته بود پایین افتاد. نفسی که مورانا تا این لحظه متوجه نشده بود که حبشش کرده، با شدت از سینه‌ش رها شد. ترستن کین عقب رفت، دوباره به چشم‌های مورانا نگاه نکرد. لبه‌های کتش از دست مورانا جدا شد و مرد خم شد تا تفنگ مورانا رو از روی زمین گل آلود برداره. وقتی دوباره سرپا ایستاد، مورانا دید که پارچه‌ی سفید پیراهنش کاملاً خیس و شفاف شده. به عضلات ورزیده سینه‌ش چسبیده و هاله تتوهاش از پشت پارچه به چشم میخورد. مورانا ناخودآگاه آب دهنشو قورت داد. مرد دستشو دراز کرد و تفنگ مورانا رو به سمتش گرفت. مورانا چشماشو از قفسه سینه و پنجه‌های زخمی مرد دور کرد و به تفنگش که توی دست اون مرد خیلی کوچیک جلوه میکرد خیره موند. در سکوت اسلحه رو از دستش گرفت. سر انگشتاشون خیلی کوتاه باهمدیگه برخورد کردن و بازوی مورانا از این لمس کوتاه مور مور شد. اما مرد واکنشی نشون نداد که طبیعی بود. همچنین دیگه به چشم‌های مورانا نگاه نمیکرد که این غیرطبیعی بود. فقط روی پاشنه پا چرخید و به سمت ماشین سیاه غول پیکرش راه افتاد. بارون در تاریکی شب روی هیبت تنومندش فرود میومد

و مورانا باورش نمیشد این همون مردیه که چند لحظه پیش داشته میبوسیدش و نفس رو از سینه‌ش گرفته.

"اگر دهنم لمست کنه، دیگه اون آدم سابق نمیشی"

کلماتی که تریستن کین چند وقت پیش بهش گفته بود، در خاطرش نقش بستن. حق با اون بود. مورانای به تفنگی که مرد از روی زمین برداشت و به دستش داده بود نگاه کرد. مورانا یک نشونه خواسته بود و این مرد با تنها روشی که میتونست این نشونه رو بهش داده بود. تریستن کین حتی یک کلمه هم نگفته بود اما انتخابشو کرده بود. مورانا نفس عمیقی رو به سینه‌ش فرستاد، آب دهنشو قورت داد و به جلو قدم برداشت. در تاریکی داشت به دنبال اون مرد میرفت.

پایان کتاب اول

فایل این کتاب کاملاً رایگان هست و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس بابت

دریافت این فایل پرداخت نکنید!

برای خواندن جلدی بعدی این مجموعه میتونید در کانال تلگرامم عضو بشید

telegram:@partow_novel

مترجم: پرتو فرمند

telegram:@partow_novel

شکارگر



Instagram: @roman_partow